



تاریخچه شاعران ایران







تدوین : سید عبدالهادی قضایی



تاریخچه شاعران ایران

تدوین : سیدعبدالهادی قضایی
(شهرود کردستانی)

قضائی، هادی، ۱۳۶۱ -   ، گردآورنده
تاریخچه شاعران ایران/ تدوین هادی قضائی.--- تهران : رویداد دهکده جهانی ، ۱۳۸۵
۴۰۳ ص.
ISBN 964-94600-8-X: ۳۶۰۰۰ ریال
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. شعر فارسی -- تاریخ و نقد. ۲. شاعران ایرانی. ۳. شعر فارسی -- مجموعه‌ها. الف.عنوان.
۲ت۶ق/ PIR ۳۵۴۸   ۸فا۱ /۰۰۹
کتابخانه ملی ایران
م۸۲-۲۶۷۵۹

شناسنامه کتاب

نام کتاب : تاریخچه شاعران ایران
مؤلف : سید عبدالهادی قضایی
سال انتشار : ۱۳۸۵
شابک : ۹۶۴-۹۴۶۰۰-۸-x
قیمت : ۳۶۰۰ تومان
ناشر : شرکت چاپ ونشر رویداد دهکده جهانی
تهران - صندوق پستی ۱۶۱۳-۱۴۱۵۵
تلفن : ۰۹۱۲-۳۰۸۵۲۰۴

بنام او که برتر و بالاتر از تمامی اندیشه ها و پندار است

سخن ناشـــر

آسمان ادب و فرهنگ ایران زمین ، ستارگان درخشان بسیاری را دیده است ، این ستارگان در امتداد تاریخ هنر و ادبیات ، آسمان شبگاه ادب بشری را با اشعه ی نقره فام کلام خویش ، روشن و نورانی ساخته اند، تا آدمی سرگشته و حیران در راه گرایش به تفوق متکبرانه را ، به جانب اعتدال و حقیقت جوئی پیامبر گونه رهنمون گردند ، و به انسان درس مکارم اخلاق و راه سعادت و کلید خوشبختی در دو جهان را بنمایانند .

شعر ، ترانه روح افزای مهر و عاطفه و فضیلت است ، شعر ، نغمه جذاب سعی و عمل و همت است ، سرود بیداری و پرهیزکاری و رستگاری است و در یک کلام شعر سرود عشق است . پس در این جهان متأثر از ظواهر دلفریب و آکنده از اضداد و مملو از پریشانی و اضطراب ، چه هدیه ای والاتر از شعر و هنر و ادبیات داریم تا به مردم خوبمان تقدیم کنیم .

کتاب حاضر مجموعه ای از اشعار شعرای پاکدلی است که ترانه بیداری ، پرهیزکاری ، فضیلت و عشق را ترنم می کنند ، این مجموعه با همت و تلاش جوانی ملبس به لباس اخلاق و فضیلت ، از سرزمین پاک و فرزانه خیز کردستان ، گردآوری و تدوین گردید ، که در جای خود درخور تحسین است . با این امید که شاهد شکوفائی و رشد روز افزون جوانان محقق و اندیشمند در تمام زمینه های علمی ، ادبی و هنری در کشور باشیم ، آرزومندم که در سطح ملی نیز به محققین ، نویسندگان ، دانشمندان ، هنرمندان ، شاعران و پژوهشگران ، اهمیت و بهای بیشتری داده شود ، زیرا این امر زیر ساخت وبستر اصلی توسعه در تمامی زمینه هاست .

مدیر چاپ و نشر رویداد دهکده جهانی

ماجد صفری

به نام خداوند بی حد مهربان و بی نهایت رحم والا

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را پروردگار خلق و خداوند کبریا

آنچه که به اثر یک نویسنده ارزش و اعتبار می بخشد همان اندیشه ناب و صواب است ، پس چه بهتر به اندیشه ای اندیشه کنیم که خالی از هر گونه خطاب و عتاب باشد .

اثر مؤلف هم تاریخ است و هم ادبیات . او فرهنگ و تاریخ گذشته ی یک ملّت را با آیینه جلا به آینده منعکس کرده که با منشور سه بعدی گذشته (ماضی) را به حال و حال را به آینده (مستقبل) ارتباط داده است .

مطمئناً جوانی با چنین ایده و افکاری می تواند درد فرهنگ یک ملّت باشد . او درد ادبیات دارد . او دردی دارد که فقط با تاریخ ادبیات یک ملّت متمدن ایرانی التیام می یابد .

سراسر نگاه نویسنده به مجهولات ختم می شود . به اما و اگرهای تاریخی و فرهنگی و ادبی ، به آن چیزی که می تواند ریشه در فرهنگ و ذات یک ملّت باشد .

غور در اثر این نویسنده ی جوان ، شنا در اقیانوس بی کران و بی انتهای ادبیات اسلامی ایرانی است . به جرأت می توان گفت که نویسنده ی خوش ذوق و قریحه ی ما به دنبال آن چیزی می گردد که حلقه ی اتصال تاریخ و ادبیات است .

امید است شاهد تولد نویسندگانی که درد دین ، درد فرهنگ و درد تاریخ و گذشته ی ملّت خود را با اندیشه و غور در گذشته با تحقیق و تفحّص درمان می کنند ، باشیم .

هادی قضایی جوانی است برآمده و رشد و نمو کرده از جامعه ی ادبیات ایرانی اسلامی، چگونه می توان شاهد بروز چنین نویسندگان خوش فکر باشیم اما در فکر کشف مجهولات نباشیم .

با وجود اراده ی راسخ و استواری که در وجود این نویسنده می بینیم امید است روزی شاهد شکوفایی تحقیقات و مطالعات نامبرده باشیم و جامعه ی ادبیات بر وجود اشخاصی این چنین ابراز مسرت نماید .

عطاءاله احمدی

فهرست

سیری در اولین شعر فارسی و اقوال نویسندگان معتبر

قبل از آن که شعر فارسی طبق اصول و قواعد عروض عرب ساخته شود، در گوشه و کنار این کشور گویندگان اشعاری چند با وزن هجائی سروده‌اند که بعضی از آن‌ها به مناسبت حوادث تاریخی در کتب تاریخ موجود است و ما در این مورد عین گفته‌ی آن نویسندگان را در اینجا می‌آوریم و در خصوص شعرای فارسی‌گو که با گفته‌های خود اشعار هجائی به تدریج بر اثر نفوذ زبان و عروض عرب تبدیل به اشعار عروضی کرده‌اند، همین شیوه را در پیش می‌گیریم.

اینک اقوال مورخین و نویسندگان در این مورد:

گفته‌ی صاحب تاریخ سیستان راجع به سرود کرکوی:

«بوالمؤید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو به آذرآبادگان رفت و رستم دستان با وی و آن تاریکی و پتیاره دیوان بفرایزد تعالی بدید که آذرگشسب پیدا گشت و روشنائی بر گوش اسب او بود و شاهی او را شد و چندان معجزه پس کیخسرو از آنجا بازگشت و به ترکستان شد بطلب خون سیاوش پدر خویش و هر چه نرینه یافت اندر ترکستان همی کشت و رستم و دیگر پهلوانان با او. افراسیاب گریز گرفت و به سوی چین آمد و از آنجا به هندوستان آمد و زانجا به سیستان آمد و گفت من بزنهار رستم آمدم و او را به کوه فرود آوردند.

چون سپاه او همی‌آمد فوج فوج اندر بن کوه انبار غله بود چنان که اندر هر جانبی از آن بر سه سو مقدار صد هزار کیل غله دایم نهاده بودندی و جادوان با او گرد شدند و او جادو بود تدبیر کرد که اینجا علف هست و حصار محکم عجز نباید آورد تا خود چه باشد.

به جادوئی بساختند که از هر سوی دو فرسنگ تاریک گشت. چون کیخسرو به ایران شد و خبر او شنید آنجا آمد. بدان تاریکی اندر نیا رست شد. و این جایگه که اکنون آتشگاه کرکوی است معبد جای گرشاسب بود و او را دعا مستجاب بود. به روزگار او و او فرمان یافت. مردمان هم به امید برکات آنجا همی شدندی و دعا همی کردندی و ایزد متعال مرادها حاصل همی کردی.

چون حاصل بر این جمله بود کیخسرو آنجا شد و پلاس پوشیده و دعاکرد.

ایزد تعالی آنجا روشنائی فرا دید آورد که اکنون آتشگاه است. چون آن روشنائی بر آمد برابر تاریکی تاریکی ناچیز گشت. و کیخسرو و رستم به پای قلعه شدند و به منجنیق آتش انداختند و آن انبارها همه آتش گرفت چندین ساله که نهاده بود و آن قلعه بسوخت و افراسیاب از آنجا به جادوئی بگریخت و دیگر کسان بسوختند و قلعه ویران شد.

پس کیخسرو این باریک نیمه آن شارستان سیستان بکرد و آتشگاه کرکویه و آن آتش گویند آن است آن روشنایی که فرا دید و گبرکان چنین گویند که آن هوش گرشاسب است و حجت آرند بسرود کرکوی بدین سخن:

فرخت بادا روش — خنده گرشاسب هوش

همی برست از جوش — نوش کن می نوش

دوست بدا گوش — بافرین نهاده گوش

همیشه نیکی کوش — دی گذشت و دوش

شاها خدا یگانا بافرین شاهی

گفته‌ی مرحوم میرزا محمد خان قزوینی:

«ابن قتیبه در کتاب طبقات‌الشعراء و طبری در تاریخ کبیر خود و از همه مفصل‌تر ابوالفرج اصفهانی در کتاب الغانی ذکر کرده‌اند وقتیکه عباد بن زیاد برادر عبیدالله بن زیاد معروف در خلافت یزید بن معاویه به حکومت سیستان منصوب گردید، یزید بن مفرغ شاعر نیز خواست در مصاحبت او به سیستان رود. در وقت مشایعت ابن زیاد او را تنها به نزد خود طلبیده گفت من خوش ندارم که تو همراه عباد به سیستان روی.

گفت: از چه روی ایهاالأمیر؟ گفت: تو مردی شاعری و برادر من به حکومت می‌رود و به حرب و خراج مشغول خواهد شد و بسا باشد که به تو چنان که دلخواه توست نپردازد و ترسم تو او را معذور نداری و ما و خانواده ما را جامه ننگ و فضیحت پوشانی. ابن مفرغ گفت: حاشا که من نه چنانم که امیر درباره من گمان می‌کند و نیکوئی‌های برادرت در حق من است بسیار و من آن‌ها را هرگز فراموش نکنم.

ابن زیاد گفت: نه مگر آن که تعهد نمائی که اگر از جانب برادر من درباره تو اندکی کوتاهی به عمل آید تو بر او شتاب نیاوری و پیش از وقت به من بنویسی.

ابن مفرغ گفت: آری چنان کنم. ابن زیاد گفت: پس به فیروزی برو. ابن مفرغ در مصاحبت عباد برفت و همان گونه که ابن زیاد پیش‌بینی کرده بود بعد از ورود به سیستان عباد به جنگ و خراج مشغول شده به ابن مفرغ نپرداخت.

ابن مفرغ اندک اندک ملول گردید و در قفای عباد شروع به بدگوئی نمود و او را هجو گفتن آغاز نهاد و چنان که متعهد شده بود با بن زیاد ننوشت.

گویند عباد را ریشی سخت انبوه بوده است مانند جوالی.

روزی ابن مفرغ در رکاب عباد می‌رفت باد در ریش عباد افتاد و آن را به هر سو حرکت می‌داد.

ابن مفرغ خندید و به مردی که پهلوی او می‌رفت گفت: ألا لیت اللحی کانت حشیشا فنعلفها خیول المسلمینا. یعنی کاش ریش‌ها علف بودند تا آن‌ها را به اسب‌های مسلمانان می‌خورانیدیم. آن مرد برای خودشیرینی آن را به عباد نقل کرد. عباد سخت خشمناک شد و به روی ابن مفرغ نیاورد.

روزی دیگر عباد اسب دوانی نمود و اسب عباد پیش افتاد. ابن مفرغ گفت: سبق عباد وصلت لحیته. یعنی عباد پیش افتاد و ریش او عقب ماند بالاخره عباد از دشنام‌ها و هجوهای ابن مفرغ که درباره او و پدر او و خانواده او همه جا می‌گفت متأثر شده با وی بنای کج رفتاری گذارد و کسان را بر انگیخت تا از او ادعای طلب نمودند و چون از ادای وام عاجز بود او را بزندان افکند.

غلام و کنیزک او را که سخت دلبستگی بدان‌ها داشت به بیع اجباری بفروخت و به فرمال داد سپس اسب و سلاح و اثاث البیت او را نیز بفروخت و او را در حبس هم‌چنان می‌داشت تا آن که به تفصیلی که در اغانی مسطور است بالاخره ابن مفرغ از زندان رهائی یافته به بصره گریخت و از آنجا به شام و از شهری به شهری همی گریخت و هجو آل زیاد و طعن در نسب زیاد و بدکاری مادر او سمیه و استلحاق معاویه او را به ابوسفیان و امثال این فضیحت‌ها را درآفاق منتشر مینمود و این اشعار به غایت مشهور و در اغلب کتب ادب مسطور است هر که خواهد به مظان آن رجوع نماید.

ابن زیاد بعد از کاوش بسیارآخر الامر او را بدست آورد در بصره بزندان افکند و به یزید نوشت و درکشتن او رخصت طلبید.

یزید باو نوشت که هرگونه عقوبتی خواهی او را بنما ولی زنهار او را مکش چه او را اقوام و عشایر بسیارند و همه در لشکر منند و اگر تو او را بکشی ایشان جز به کشتن تو راضی نخواهند شد.

چون جواب نامه به عبیدالله بن زیاد رسید فرمان داد تا ابن مفرغ را نبیذ شیرین با شبرم آمیخته بنوشانیدند. او را طبیعت روان شد و گربه‌ای و خوکی و سگی با او در یک بند بستند و او را با این حال در کوچه‌های بصره گردانیدند و کودکان در قفای او فریاد میزدند. فارسی می‌گفتند: این چیست؟ او نیز به فارسی می‌گفت:

آبست نبیذ است عصارات زبیب است

سمیه روسپید است

و سمیه نام مادر زیاد است که در جاهلیت از فواحش بوده. بالاخره ابن مفرغ از شدت اجابت طبیعت سست شده بیفتاد. ابن زیاد ترسید که بمیرد بفرمود تا او را شست و شو نمودند سپس او را باز بسیستان نزد برادرش عباد فرستاد...

و چنان که دیده می‌شود این واقعه در خلافت یزید بن معاویه واقع شده و خلافت یزید از سال ۶۰ تا ۶۴ هجری بوده است.

شاعر خود ایرانی نیست و عرب است ولی چون شعر به زبان فارسی است می‌توان از نژاد و ملیت شاعر قطع نظر نمود...

طبری در تاریخ کبیر خود در حوادث سال ۱۰۸ هجری گوید:

که در این سال ابومنذر اسد بن عبدالله القصری به ختلان لشکر کشید با خاقان ترک جنگ کرد. خاقان او را شکست داد و مفتضح ساخت اسد بن عبدالله با حال پریشان از ختلان به بلخ گریخت اهل خراسان دربارهٔ وی ابیات ذیل را گفتند و کودکان در کوچه‌ها همی خوانند.

در حوادث ۱۱۹ باز طبری ثانیاً این واقعه با وقایع متأخر از آن را با تفصیل تمامتر ذکر می‌کند. عین عبارت او تا آنجا که محل شاهد ماست قطع نظر از تفصیل جزئیات جنگ از این قرار است:

ثم دخلت سنهٔ ثمان و مائه: و فیها غزا اسد بن عبدالله الخیل فذکر عن علی بن محمد ان خاقان اتی اسدا و قدا نصرف الی القوادیان و قطع النهر و لم یکن بینهم قتال فی تلک الغزاهٔ و ذکر عن ابی عبیده انه قال بل هزموا اسداً و فضحوه فتغنی علیه الصبیان.

از ختلان آمدی برو تباه آمدی

و ایضاً و قال بعضهم رجع اسد فی سنه ۱۰۸ مغلولا من الختل فقال اهل خراسان

از ختلان آمدی　　برو تباه آمدی　　بیدل فراز آمدی

ایضاً

ثم دخل سنة تسع عشره و مائة...

قال و سار اسد بالناس حتی نزل مع الثقل و صبحو ا اسداً من السغدو ذالک یوم الفطر فکادو ایمنعونهم من الصلاةثم انصرفوا ومضی اسد الی بلخ فغسکر فی مرجها حتی اتی الشتاءثم تفرق الناس فی الدور ودخل المدینه مضی هذه الغزاه قیل له بالفارسیه

ازختلان آمدیه　　برو تباه آمدی

آبار باز آمدیه　　خشک نزار آمدیه

گفته‌ی صاحب تاریخ سیستان راجع به اولین شاعر فارسی‌گوی:

مؤلف تاریخ نیس سیستان در شرح لشکرکشی یعقوب به هرات و فتح آن ناحیه و دفع خوارج می‌گوید شعراء به زبان عربی اشعاری در مدح یعقوب ساختند و چون وی عربی نمی‌دانست محمد بن وصیف دبیر او به فارسی امیر صفاری را ستود. ما عین گفته‌ی صاحب تاریخ سیستان را در اینجا می‌آوریم:

«... یعقوب فرا رسید و بعضی از خوارج که مانده بودند ایشان را بکشت و مالهای ایشان برگرفت.

پس شعراء او را شعر گفتندی به تازی:

قد اکرم الله اهل المصر و البلد　　بملک یعقوب ذی الفضال والعدد

قد آمن الناس نحواه و غرته　　ستره من‌الله فی الامصار و البلد

چون این شعر برخواندند او عالم نبود در نیافت. محمد بن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روزگار نامهٔ پارسی نبود. پس یعقوب گفت: چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت.

محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت و پیش از او کسی نگفته بود که تا پارسیان بودند سخن پیش ایشان به رود باز گفتندی بر طریق خسروانی و چون عجم بر کنده شدند و عرب آمدند شعر میان ایشان به تازی بود و همگنان را علم و معرفت شعر تازی بود و اندر عجم کسی بر نیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب که اندر او شعر گفتندی مگر حمزه بن عبدالله لشاری و او عالم بود و تازه دانست. شعراء تازی گفتند و سپاه او بیشتر همه از عرب و تازیان بودند. چون

یعقوب زنبیل و عماو خارجی را بکشت و هری بگرفت و سیستان و کرمان و فارس او را دادند محمد بن وصیف این شعر را بگفت:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام — بنده و چاکر و مولای و سگ بند و غلام

ازلی خطی در لوح که ملکی بدهید — به ابی یوسف یعقوب بن اللیث همام

به لطام آمد زنبیل و لتی خورد بلنگ — لتره شد لشکر زنبیل و هبا گشت کنام

لمن الملک بخواندی تو امیرا بیقین — یا قلیل الضه کت داد بر آن لشکر کام

عمر عمار تو را خواست و زوگشت بری — تیغ تو کرد میانجی بمیان دد و دام

عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی — در آکار تن او سر اویاب طعام

این شعر دراز است اما اندکی یاد کردیم و بسام کورد از آن خوارج بود که بصلح نزد یعقوب آمده بودند چون طریق وصیف بدید اندر شعر شعرها گفتن گرفت و ادیب بود و حدیث عمار اندر شعری یاد کند

هر که نبود اوی بدل متهم — بر اثر دعوت تو کرد نعم

عمر ز عمار بدان شد بری — کاوی خلاف آورد تا لاجرم

دید بلا بر تن و بر جان خویش — گشت به عالم تن او در الم

مکه حرم کرد عرب را خدای — عهد ترا کرد حرم در عجم

هر که درآمد همه باقی شدند — باز فنا شد که ندید این حرم

باز محمد بن مخلد هم سکزی بود مردی فاضل بود و شاعر نیز پارسی گفتن گرفت و این شعر را بگفت:

جز تو نزاد حواء و آدم نکشت — شیر نهادی بدل و بر منشت

معجز پیغمبر مکی توئی — بکنش و بمنش و بگوشت

فخر کند عمار روز بزرگ — که همانم من که یعقوب کشت

پس از آن هر کسی طریق شعر گفتن بر گرفتند. اما ابتدا ایرانیان بودند و کس به زبان پارسی شعر یاد نکرده بود الا ابونواس میان شعر خویش سخنی پارسی طنز را یاد کرده بود»

عمار خارجی در سال ۲۵۱ هجری قمری طبق گفته تاریخ صاحب سیستان به قتل رسید و ما شرح آن را به جای خود گفته‌ایم، بنابراین اولین شعر فارسی به گفته نویسنده تاریخ سیستان پس از قتل عمار و شاید در سال ۲۵۳ توسط محمد بن وصیف ساخته شده است.

ابن محمد بن وصیف ابیات دیگری هم به فارسی دارد که در تاریخ سیستان نقل شده است از آن جمله است قطعه‌ای که پس از شکست عمرو بن لیث از امیر اسمعیل سامانی به سال ۲۸۷ هجری و اسارت وی سروده و خدمت وی فرستاده است. آن قطعه این است.

کوشش بنده سبب از بخشش است — کار قضا بود و ترا عیب نیست

بود و نبود از صفت ایزد است — بنده درماندهٔ بیچاره کیست

اول مخلوق چه باشد زوال — کار جهان اول و آخر یکیست

قول خداوند بخوان! فاستقم — معتقدی شو و بر آن بر بایست

و چون طاهر و یعقوب فرزندان محمد بن عمر و بن لیث در سال ۲۹۷ گرفتار سبکری شدند و وی ایشان را به دیار بغداد فرستاد محمد بن وصیف قصیده‌ای سرود که ابیاتی را که در تاریخ سیستان آمده است در اینجا نقل میکنیم.

مملکتی بود شده بی‌قیاس — عمرو بر آن ملک شده بود راس

از حد هند تا بحد چین و ترک — از حد زنگ تا بحد روم و گاس

راس ذنب گشت و بشد ملکت — زر زده شد ز نحوست نحاس

دولت یعقوب دریغا برفت — ماند عقوبت بعقب بر حواس

عمرو عمر رفت و زماند باز — مذهب روباه بنسل و نواس

ای غما کامد و شادی گذشت — بود دلم دایم از این پر هراس

هر چه بکردیم بخواهیم دید — سود ندارد ز قضا احتراس

ناس شدند نسناس آنگه همه — وان همه نسناس گشتند ناس

دور فلک کردن چون آسیا — لاجرم این اس همه کرد آس

ملک ابا هزل نکرد انتساب — نور ز ظلمت نکند اقتباس

جهد و جد یعقوب باید همی — تا که ز جده بر آید ایاس

ضمن شرح احوال محمد بن وصیف نام بسام کورد و محمد بن مخلد نیز آمد و جز همان اشاره‌ای که صاحب تاریخ سیستان راجع به ایشان کرده است اثر دیگری در دست نیست، گفته‌ی صاحب لباب‌الألباب: محمد عوفی مؤلف لباب‌الألباب در جلد اول تألیف خود راجع به اولین شاعر فارسی‌گوی مینویسد.

«بباید دانست که اول کسی که شعر فارسی گفت بهرام گور بود که بهرام آسمان هنگام مقاتلت بر جویبار رزم او چون بید از باد لرزان بودی و جائی که دلال شمشیر او در روز بازار معرکه ارواح را من یزید کردی متاع حیات عظیم ارزان. در آن وقت که نکباء نکبت او وزیدن گرفت و از ملک مروی را انزعاجی افتاد از راه ضروری به بادیه رفت و نشو و نماء او در میان اعراب اتفاق افتاد و بر دقایق لغت عرب واقف و عارف گشت و گویند در عهد کودکی ذکی عظیم بود.

طبعی نقاد و ذهنی وقاد و نظمی سریع و خاطری مطیع داشت و با این وسایل و فضایل در خصم شکنی و دشمن فکنی بر مردان جهان فسوس کردی.

رستم دستان پیش او داستان مردی خود نیارستی زد و اسفندیار روئین‌تن در مقابله او چون اسفند بر آتش بیقرار بودی و او را شعر تازی است به غایت بلیغ و اشعار او مدون است و بنده در کتابخانه سر پل بازارچه بخارا دیوان او دیده است و در مطالعه آورده است و از آنجا اشعار نوشته و یاد گرفته و از آن جمله این قرار است که چون به مدد اعراب به فارس شد آمد و بر سریر مملکت استقرار یافت و رایت دولت او مرتفع شد و مواد زحمت اعداء مندفع گشت. جماعتی از اقرباء و خواص حضرت به خدمت او آمدند و گفتند که ای پادشاه ایام جوانی موسم کامرانی است و آن را به تنهائی گذرانیدن وجهی ندارد.

آب چشمهٔ حیات در قدح قروبت عزوبت ندهد. اجازت فرمای تا به جهت تو مخدره‌ای را از اقران و اکفاء طلب کنیم و آن دره خریده ناخریده را با جوهر ذات مبارک تو در سلک ازدواج کشیم او در این معنی قطعه‌ای می‌گوید که این دو بیت خلاصهٔ این معنی است:

یومون تزویجی من الکفو طلباً — و مالی من جنس الملوک عدیل

آری ان مثلی کالمحال وجوده   ولیس الی نیل المحال سبیل

این دو بیت دیگر هم از اشعار آبدار اوست و می گوید:

فقلت له لما نظرت جنوده   کأنک لم تسمع بصولات بهرام

فانی لحامی ملک فارس کله   و ما خیر ملک لا یکون له حامی

وقتی آن پادشاه در مقام نشاط و موقف انبساط این چند کلمه موزون به لفظ راند.

منم آن شیر گله منم آن پیل یله   نام من بهرام گور کنیتم بوجبله

پس اول کسی که سخن فارسی را منظوم گفت او بود و در عهد پرویز نواء خسروانی که آن را باربد در صورت آورده است بسیارست. فأما از وزن شعر و قافیت و مراعات نظایر آن دورست بدان سبب تعرض بیان آن کرده نیامد تا نوبت به دور آخر زمان رسید و آفتاب ملت حنیفی و دین محمدی سایه بر دیار عجم انداخت و لطیف طبعان فرس را با فضلاء عرب اتفاق محاوره پدید آمد و از انوار فضایل ایشان اقتباس کردند و بر اسالیب لغت عرب وقوف گرفتند و اشعار مطبوع آبدار حفظ کردند و بغور آن فرو رفتند و بر دقایق بحور و دوایر آن اطلاع یافتند و تقطیع و قافیه و ردیف و روی و ایطا و سناد و ارکان و فواصل بیاموختند. و هم بر آن منوال نسایج فضایلی که نتایج طبع ایشان بود بافتن گرفتند و زلف مسلل بیان را بدست عبارت و استعارت تافتن آغاز کردند و به قلم زبان صور معانی را چهره‌گشائی پیش گرفتند و در کارخانهٔ قریحت نقش‌بندی دیباء سخن زیبا انباز کردند و در آن وقت که رایت دولت مأمون رضی‌الله عنه که از خلفاء بنی‌العباس به حلم و حیا وجود و سخاء و وقار و وفا مستثنی بوده است به مرو آمد در سنهٔ ثلاث و تسعین و مائه در شهر مرو خواجه زاده‌ای بود نام عباس. با فضلی بی‌قیاس در علم شعر او را مهارتی کامل و در دقایق هر دو لغت او را بصارتی شامل در مدح امیر المؤمنین مأمون به پارسی شعری گفته بود و مطلع آن قصیده این است:

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین

گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را

دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

و در اثناء این قصیده می‌گوید:

کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت   مرزبان پارسی را هست تا این نوع بین

لیک زان گفتم من این مدحت ترا تا این لغت   گیرد از مدح و ثناء حضرت تو زیب و زین

چون این قصیده در حضرت خلافت روایت کردند، امیرالمؤمنین او را بنواخت و هزار دینار عین مروی را صلت فرمود و به مزید عنایت و عاطفت مخصوص گردانید و چون فضلاء آن بدیدند هر کس طبیعت بر او بر گماشت و به قلم بیان بر صفحهٔ زمان نقش فضلی نگاشت.

بعد از وی کس شعر پارسی نگفت تا در نوبت آل طاهر و آل لیث شاعری چند معدود خاستند و چون نوبت آل سامان در آمد رایت سخن بالا گرفت و شعراء بزرگ پیدا آمدند و بساط فضایل را بسیط کردند و عالم نظم را نظامی دادند و شاعری را شعار ساختند.

بنا به گفته‌ی مرحوم علامه میرزا محمدخان قزوینی قصیده‌ی مزبور که منصوب به عباس مروزی و از بحر رمل مثمن مقصور و محذوف است، باید پس از انتشار عروض خلیل بن احمد فراهیدی سروده شده باشد و خلیل بن احمد در سال ۱۷۵ فوت شده و به نظر بعید می‌آید که در سال ۱۹۳ هجری یعنی موقعی که مأمون به مرو رفته است و فقط هیجده سال از تاریخ وفات خلیل بن احمد گذشته اصول و قواعد عروض خلیل بن احمد تا حدی در ایران رایج شده باشد که شاعری چون ابوالعباس مروزی اشعاری در مدح مأمون در بحر رمل مثمن مقصور بسراید. از طرف دیگر عوفی صاحب لباب‌الألباب که کتاب خود را در سال ۲۱۷یعنی متجاوز از چهار صد سال پس از زمان مأمون خلیفه عباسی تألیف کرده است تنها کسی است که در آن تاریخ نام ابوالعباس مروزی را در کتاب خویش می‌آورد و هیچ یک از نویسندگان و فضلای معاصر وی مانند نظامی عروضی سمرقندی مؤلف چهار مقاله و شمس قیس صاحب کتاب معابیر اشعار العجم و رشید وطواط نویسنده حدائق السحر ذکری از این شاعر و اولین شعر فارسی نکرده‌اند. بنابراین قول عوفی به نظر صحیح نمی‌آید.

گفته‌ی شمس قیس رازی

شمس قیس رازی صاحب کتاب‌المعجم فی معاییراشعارالعجم در خصوص اولین شعر فارسی چنین می‌نویسد:

«و هم‌چنین ابتدا شعر پارسی به بهرام گور نسبت می‌کنند و در قصص ملوک عجم آورده‌اند که یزدگرد شاپور را که پدر بهرام بود هر فرزند که میامدهم در مبادی طفولیت در میگذشت. چون بهرام

چهار ساله شد و امید بقاء او پدید آمد یزدگرد منذر بن عمروبن عدی لخمی را که از دست او بـر حیـره پادشاه بود بخواند و بهرام او را بدو سپرد و چند بزرگ را از ارکان دولت باوی بحیره فرستاد تا در میـان عرب پرورش یافت و فصیح و شاعر و مبارز و مردانه خاست و بعضی میگویند ملک حیـره در آنوقـت نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی بود و حماد بن ابی لیلی که مدار روایت بیشتر اشعار عـرب اوسـت چنـد قطعه تازی از اشعار بهرام مشتمل بر تفاخر و تکاثر از اهل حیره روایت می‌کند و آنچـه عجـم آن را اول اشعار پارسی نهاده‌اند ربوی نسبت کرده این است.

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله　　　نام من بهرام گور و کنیتم بو جبله

در بعضی کتب فرس دیده‌ام که علماء عصر بهرام هیچ چیز از اخـلاق و احـوال او مستهجن ندیدنـد الاقول شعر.

پس چون نوبت پادشاهی بدو رسید و ملک بر وی قرار گرفت آذر بادین زرادستان حکـیم پیش وی آمد و در معرض نصیحت گفت ای پادشاه بـدانک انشـاء شـعر از کبـار معایب ملـوک و دنـی عـادات پادشاهانست.

بهرام گور از آن بازگشت و بعد از آن شعر نگفت و نشنود و فرزندان و اقارب خویش را از آن منـع کرد و همانا از این افتاده است که باربد جهرمی که استاد بربطی بود بناء لحون و اغانی خویش در مجلس خسرو که آن را خسروانی خوانند با آن که سر به سر مدح و آفرین خسروست بر نثر نهاده است و هیچ از کلام منظوم در آن به کار نداشته و بعضی می‌گویند که اول شعر فارسی ابوحفص حکیم بن احوص سـغدی گفته است از سغد سمرقند و او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است. ابو نصر فارابی در کتاب خویش ذکر او آورده است و صورت آلتی موسیقاری نام آن شهرود که بعد از بوحفص هـیچ کـس آن را در عمـل نتوانست آورد بر کشیده و میگوید او در سنه ثلثمائه هجری بوده است و شعری که به وی نسبت می‌کننـد این است:

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا　　　چو ندارد یار بی یار چگونه رودا

از آنچه گفته شد معلوم می‌شود که ابوحفص سغدی به تصریح شمس‌الدین محمـد بـن قـیس رازی در کتاب المعجم فی معابیر اشعار العجم در حدود سال ۳۰۰ هجری قمری می‌زیسته است.

اگر این تاریخ صحیح باشد این مسئله پیش می‌آید که چگونه ممکن است شعر مزبور قدیمی‌ترین شعر فارسی باشد و حال آن که در حدود سال ۳۰۰ شاعری فحل چون رودکی در دربار سامانیان زندگی می‌کرده است.

گفته‌ی دولتشاه سمرقندی

امیر دولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه الغاری السمرقندی صاحب تذکرةالشعراء راجع به اولین شعر فارسی چنین می‌گوید:

«حوادث آباد عالم مقامی است منقلب که بهر حادثه به نوعی بگردد و قرنی و قومی و زمانی و لغتی و زبانی پدید آید.

شاهد دهر فریبنده عروسی است و لیک نیست معلوم که کاوس کیش دارا بود

طوفانات و حوادث و انقلاب و قتل عامه همه باعث آنست که تبدیل احوال شود و علماء به زبان فارسی قبل از زمان اسلام شعر نیافته‌اند. و ذکر اسامی شعراء ندیده‌اند.

اما در افواه افتاده که اول کسیکه شعر گفت به زبان فارسی بهرام گور بود و سبب آن بود که او را محبوبه‌ای بود که او را دلارام چنگی میگفته‌اند و آن منظور ظریفه و نکته‌دان و راست طبع و موزون حرکات بود و بهرام برو عاشق بود و آن کنیزک را دائم به شکار و تماشا همراه بردی.

روزی بهرام به حضور دلارام در بیشه به شیری در آویخت و آن شیر را دو گوش گرفته بر هم بست و از غایت تفاخر بدان دلاوری به زبان بهرام گذشت که:

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله

و هر سخنی که از بهرام واقع شدی دلارام مناسب آن جوابی گفتی. بهرام گفت که جواب این سخن من چه داری، دلارام مناسب آن بگفت:

نام بهرام ترا و پدرت بوجبله

پادشاه را طرز این کلام به مذاق موافق افتاد و به حکما و این سخن را عرض کرد در نظم قانونی پیدا کردند. فأما از یک بیت زیاده نمی‌گفتندی. ابوطاهر خاتونی گفته که به عهد عضدالدولهٔ دیلمی که هنوز قصر شیرین که به نواحی خانقین است، بالکل ویران نشده بود و در کتابهٔ آن قصر این بیت نوشته یافتند که به دستور فارسی قدیمی است:

هژبرا بگیهان انوشه بزی   جهانرا بدیدار توشه بزی

پس بدین تقدیر معلوم شد که پیش از اسلام شعر پارسی نیز می‌گفته‌اند، اما چون ملک اکاسره و عجم به دست عرب افتاد و آن قوم مبارک به دین اسلام و ظاهر کردن شریعت می‌کوشیده‌اند و رسم عجم را می‌پوشیده می‌شاید که منع شعر نیز کرده باشند و یا از جهت قرائت شعر مجهول شده باشد و در زمان بنی‌امیه و خلفای بنی‌عباس حکام این دیار عرب بوده‌اند و شعر و انشاء و امثله به زبان عربی بوده.

خواجه نظام‌الملک در سیرالملوک حکایت کند که از زمان خلفای راشدین تا به وقت سلطان محمود غزنوی قانون و دفاتر و امثله و مناشیر از درگاه سلاطین به عربی می‌نوشته‌اند و به فارسی از درگاه سلاطین امثله نوشتن بود. چون وقت وزارت عمیدالملک ابونصر کندری رسید که او وزیر الب ارسلان بن چقری بیک سلجوقی بود از کم بضاعتی خود فرمود تا آن قاعده را برطرف ساختند و احکام و امثله از دو اوین سلاطین به فارسی نوشتند و نیز حکایت کنند:

که امیر عبدالله بن طاهر که به روزگار خلفای عباسی امیر خراسان بود روزی در نیشابور نشسته بود. شخصی کتابی آورد و به تحفه پیش او بنهاد. پرسید: که این چه کتابست؟ گفت: این قصهٔ وامق و عذرا است و خوب حکایتی است که حکماء به نام شاه نوشروان جمع کرده‌اند.

امیر فرمود: که ما مردم قرآن خوانیم، به غیر از قرآن و حدیث پیغمبر چیزی نمی‌خواهیم ما را از این نوع کتاب در کار نیست و این تألیف مغانست و پیش ما مردود است. فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد در قلمرو من هر جا که از این تصانیف عجم و مغان کتابی باشد جمله را بسوزانند. از این جهت تا روزگار آل سامان اشعار عجم را ندیده‌اند و اگر احیاناً نیز شعر گفته باشند مدون نکرده‌اند.

حکایت کنند که یعقوب بن لیث صفار که در دیار عجم اول کسی که بر خلفای بنی عباسی خروج کرد او بود پسری داشت کوچک و او را به غایت دوست می‌داشت. روز عید آن کودک با کودکان دیگر جوز می‌باخت. امیر به سر کوی رسید و به تماشای فرزند ساعتی بایستاد.

فرزندش جوز بیانداخت و هفت جوز بکو افتاد و یکی بیرون جست. امیرزاده ناامید شد. پس از لمحه‌ای آن جوز نیز بر سبیل رجع القهقری به جانب کو غلطان شد. امیرزاده مسرور گشت و از غایت ابتهاج بر زبانش گذشت که:

غلطان غلطان همی رود تا لب کو

امیر یعقوب را این کلام به مذاق خوش آمد ندماء و وزراء را حاضر گردانید و گفت این شعر خوب هست و این شعر است. ابودلف عجلی و ابن الکعب باتفاق بتقطیع و تحقیق مشغول شدند. این مصراع را نوعی از هزج یافتند. مصراع دیگر بتقطیع موافق آن بر این مصراع افزودند و یک بیت دیگر موافق آن ختم کردند و دو بیتی نام کردند و چند گاه دو بیتی میگفتند تا فضلاء لفظ دو بیتی را نیکو ندیدند گفتند که این چهار مصراعی است رباعی می‌شاید گفتن و چند گاه اهالی فضایل به رباعی مشغول بودند. و خوش خوش بانصاف سخنوری مشغول شدند. گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

گفته‌ی صاحب مجمع الفصحاء

رضا قلیخان هدایت معروف به لله در مجمع الفصحاء چنین می‌گوید:

«در تواریخ کهن از شعرای زمان باستان سخنان موزون ذکر کرده‌اند. بعضی گفته‌اند که اول کسیکه زبان به سخن موزون بر گشاد هوشنگ دوم پادشاه قدیم عجم بود و شعر بهرام گور خود مشهور است و همچنین ابوحفص سغدی سمرقندی که گفته:

آهوی کوهی در دشت چگونه بودا — او ندارد یار بی یار چگونه دودا

و قبل از زمان ملوک عجم و غیره نیز از حضرت آدم ابوالبشر در مرثیه‌ی هابیل شعر نقل کرده‌اند و نیز اشعار عربی از شعرای عرب که در زمان ظهور حضرت نبوی(ص) گفته‌اند بسیار در میانست و چگونه می‌توان گفت که عرب به لغت خود سخن موزون راند و عجم نتواند. پس ظاهر است که اشعار قدیم شعراء عجم به سبب غلبهٔ عرب از میان رفته.

چنان که مشهور است که تمام کتب و تواریخ عجمیان را اعراب سوختند، چون مردم را قدغن بلیغ نمودند قاعدهٔ سخن فارسی و شعر متروک شد تا مدتی گذشت و اوضاع به نوعی دیگر گشت.

باز فضلاء و بلغاء تجدید شعر و شاعری کردند، چنان که در زمان خلافت مأمون در خراسان فضلاء او را مدایح گفتندی و صله‌ها گرفتندی.

از جمله خواجه ابوالعباس مروزی در سنه ۱۷۳ از هجرت شعری فارسی آمیخته به عربی به مدح مأمون بر او بخواند و مأمون را خوش آمده و مبلغ یک هزار دینار زر عین به جهت خواجه وظیفه مقرر کرد.

گفته‌اند که پس از بهرام و ابوحفص حکیم سغدی سمرقندی در نظم فارسی کسی بر خواجه مزبور تقدم نداشته و بعد از وی در روزگار دولت آل طاهر و آل لیث حکیم حنظلهٔ بادغیسی و ابوشکور بلخی و محمد وراق و فیروز مشرقی و جمعی دیگر از فضلاء به گفتن شعر فارسی مبادرت جستند.»

از آنچه گفته شد معلوم می‌گردد که مورخین و صاحبان تذکره اولین شعر فارسی را به بهرام گور و ابوالعباس مروزی و پسر یعقوب بن لیث و ابوحفص سغدی و حنظلهٔ بادغیسی و محمود وراق هروی و فیروز مشرقی و بعضی دیگر به ابوسلیک گرگانی نسبت داده‌اند.

از مجموع گفته‌های مورخین و تذکره نویسان مزبور اطلاعاتی در خصوص اشعار بهرام گور و ابوالعباس مروزی و پسر یعقوب لیث و ابوحفص سغدی به دست آمد. ولی در اینجا ناگزیریم که چند کلمه‌ای راجع به حنظلهٔ بادغیسی و محمود وراق و فیروز مشرقی و ابوسلیک گرگانی بیاوریم:

حنظله‌ی بادغیسی را معاصر طاهریان می‌دانند و عوفی در جلد دوم لباب‌الألباب دو بیت ذیل را به وی نسبت می‌دهند:

یارم سپند اگر چه بر آتش همی فکند   از بهر چشم تا نرسد مرو را گزند

او را سپند و آتش ناید همی بکار   با روی همچو آتش و با خال چون سپند

نظامی عروضی سمرقندی می‌گوید احمد بن عبد الله خجستانی دو بیت ذیل را در بادغیس در دیوان حنظلهٔ بادغیسی خوانده است:

مهتری گر بکام شیر در است   شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و عز و نعمت و جاه   یا چو مردانت مرگ رو یاوری

صاحب تاریخ گزیده دو بیت مزبور را چنانچه در قسمت مربوط به سامانیان ذکر کردیم به جد سامان نسبت داده است.

راجع به وفات حنظله بادغیسی در نوشته‌ی صاحب تذکره و مورخین اختلاف و در سال ۲۱۹ و ۲۲۰ را آورده‌اند و این دو نیز به نظر صحیح نمی‌آید امری که مسلم است آن است که حنظله در نیمه‌ی اول قرن سوم به سر می‌برده است.

محمود وراق هروی را صاحب مجمع الفصحا، هم‌زمان طاهر یان و صفاریان می‌داند و چنین می‌گوید:

«تاریخ نیکو قلمی نموده گویند کنیزکی داشته صاحب حسن صورت و محمد بن طاهر طالب آن شده با دو همیان زر به خانهٔ او اندر آمد، چون معلوم نمود که خواجه و کنیزک را به یکدیگر تعلق خاطر است آن خواهش را عین بی‌انصافی دانسته زرها را به خواجه بخشید و بیرون آمد.»

از اشعار او چیزی در میان نیست، الا این دو بیت. وفاتش در سنهٔ ۲۲۱ بوده است:

نگارینا بنقد جانت ندهم　　　گرانی در بهاء ارزانت ندهم

گر فستتم بجان دامان وصلت　　　نهم جان از کف و دامانت ندهم

فیروز مشرقی به گفته‌ی صاحبان تذکره معاصر عمر و بن لیث صفاری متوفی به سال ۲۸۷ بود. فوت این شاعر را در سال ۲۸۳ نوشته‌اند. ابیات ذیل ازوست:

مرغی است خدنگ ای عجب دیدی　　　مرغی که شکار او همه جانا

داده پر خویش کر کمش هدیه　　　تا نه بچه‌اش برد بمهمانا

×××

سر و سیمین ترا در مشک تر　　　زلف مشکین تو سر تا پا گرفت

عوفی در لباب‌الالباب ابوسلیک گرگانی را معاصر عمر و لیث صفاری می‌داند این ابیات ازوست:

خون خود را اگر بریزی بر زمین　　　به که آبروی ریزی در کنار

بت پرستنده به از مردم پرست　　　پند گیر و کار بند و گوش دار

شرح احوال مسعود مروزی

چون شرح احوال مسعود مروزی را مرحوم علامه قزوینی به بهترین وجهی در جزء دوم بیست مقاله‌ی خود آورده است بهتر آن است عین عبارت وی را در اینجا نقل کنیم:

«دیگر منظومهٔ مسعودی مروزی است که ثعالبی در کتاب غرراخبار ملوک الفرس و سیرهم دو مرتبه از آن اسم برده است.

مرتبه اول در اوایل کتاب در سلطنت طهمورث به این عبارت:

«و زعم المسعودی عن مزدوجته بالفارسیه ان طهمورث بنی قهندزمرو) و مرتبه ثانی در اواسط کتاب در فصل لشکرکشی بهمن بن اسفند یار به سیستان و جنگ با زال پدر رستم به این عبارت: فعفا عنه ای فعفا بهمن عن زال و امر برده الی منزله و الاخراج له عن مسکه من ماله ذکر المسعودی المروزی فی مزدوجه الفارسیه انه قتله و لم یبق علی احد من ذویه»

و هطهرین الطاهر المقدسی نیز در کتاب ابداء و التاریخ دو مرتبه از مسعودی نامی صاحب منظومه‌ای به فارسی در تاریخ پادشاهان گذشته ایران نام برده و دو سه بیت از منظومه او نیز نمونه به دست داده است و هر چند نسبت مروزی بر اسم او نیفزوده تا معلوم شود که مراد همان مسعودی مذکور در کتاب ثعالبی و همان منظومهٔ اوست ولی به قرینهٔ این که هر دو مثنوی بوده و موضوع هر دو نیز تاریخ پادشاهان گذشته ایران و تخلص هر دو شاعر نیز مسعودی بوده تقریباً شکی در اتحاد شخصین باقی نمی‌ماند.

مرتبهٔ اول که مقدسی در کتاب مذکور نام مسعودی را برده است در ابتدای فصل متعلق به تاریخ ایرانست. در سلطنت کیومرث به این عبارت: (زعمت الاعاجم فی کتبها و الله اعلم بحقها و باطلها ان اول من ملک من بنی آدم اسمه کیومرث و انه کان عریاناً یسیح فی الارض و کان ملکه ثلاثین سنه و قد قال المسعودی قصیدته المحبره بالفارسیه:

نخستین کیومرث آمد بشاهی — گرفتش بگیتی درون بیش کاهی

چو سی سالی بگیتی پادشاه بود — کی فرمانش بهر جایی روا بود

و مرتبه‌ی دوم در آخر فصل تاریخ ایران است به این عبارت: (و انقضی امر ملوک الفرس و اظهرالله دینه وانجزو عده و فیه یقول ابن الجهم. و الفرس و الروم لها ایام یمنع من تفخیمها الاسلام و یقول‌المسعودی فی آخر قصیدته بالفارسیه ؟

سپری شد زمان خسروانا — چو کام خویش را ندند در جهانا

و از روی این دو سه بیت نمونه واضح می‌شود که منظومه‌ی مسعودی از بحر هزج مسدس بوده است بر وزن خسرو شیرین نظامی و چون تاریخ تألیف کتاب البدء و التاریخ به تصریح خود مؤلف در سنهٔ ۳۵۵ بوده پس تألیف منظومهٔ مسعودی بالضروره قبل از این تاریخ یعنی قبل از ۳۵۵ خواهد شد لیکن چه مقدار قبل از آن به هیچ وجه معلوم نیست.

شرح احوال رودکی

رودکی را که غالب شعراء استاد شاعران و سلطان شاعران گفته‌اند باید مقدم شعرای فارسی زبان دانست.

سمعانی در الانساب نام و کنیه و محل تولد و علت اشتهار وی را به رودکی چنین می‌نویسد: «الرودکی بضم الراۂ و سکون الواو و فتح الذال المعجمه و فی آخرها الکاف هذه النسبه الی رودک و هی ناحیه بسمرقند و بها قریه یقال لها لج (کذا) و هذه القریه قطب رودک و هی علی فرسخین من سمرقند و المشهور منها الشاعر الملیح القول بالفارسیه السائر دیوانه فی بلاد العجم ابوعبدالله جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمان بن آدم الرودکی الشاعر السمرقندی کان حسن الشعر متین القول قیل أنه اول من قال الشعر الجید بالفارسیه. و قال ابو ثعد الادریسی الحافظ ابوعبدالله الرودکی کان مقدما فی الشعر بالفارسیه فی زمانه علی اقرانه. و کان ابوالفضل البلعمی وزیر اسمعیل ابن احمد و الی خراسان یقول لیس للرودکی فی العرب و العجم نظیر و ماث و برودک سنه تسع و عشرین و ثلثمایه»

بعضی معتقدند که چون رود خوب می‌نواخت معروف به رودکی گردید.

این قول غلط است ولی قول سمعانی صحیح به نظر می‌آید. در تخلص شاعری وی به رودکی جای اختلاف باقی نیست خود در اشعار خویش این تخلص را مکرر آورده است چنان که می‌گوید:

رودکی چنگ برگرفت و نواخت　　باده انداز کاو سرود انداخت

شعرای دیگر نیز همین مطلب را تأکید کرده‌اند. ابو زراعۂ معمری می‌گوید:

اگر بدولت با رودکی نمی‌مانم　　عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم

کسائی نیز می‌گوید:

از رودکی شنیدم سلطان شاعران　　کاندر جهان بکس مگرو جزبه فاطمی

رودکی در قریه بنج یکی از قراء رودک سمرقند به دنیا آمد و ولادت وی باید در اواسط قرن سوم هجری اتفاق افتاده باشد. از آغاز زندگی وی اطلاع صحیحی در دست نیست.

عوفی در لباب‌الألباب در خصوص رودکی چنین می‌گوید:

«و مولد او رودک سمرقند بود و از مادر نابینا آمده اما چنان ذکی و تیز فهم بود که در هشت سالگی قرآن تمامت حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و معانی دقیق می‌گفت چنان که خلق بر آن اقبال نمودند و رغبت او زیادت شد و او را آفریدگار تعالی آوازی خوش و صوتی دلکش داده بود و به

سبب آواز در مطربی افتاده بود و از ابوالعبک بختیار که در آن صنعت صاحب اختیار بود بربط بیاموخت و در آن ماهر شد و آوازهٔ او با طراف و اکناف عالم برسید. و امیر نصر بن احمد سامانی که امیر خراسان بود او را به قربت حضرت خود مخصوص گردانید و کارش بالا گرفت و ثروت و نعمت او به حد کمال رسید.

چنان که گوید او را دویست غلام بود و چهار صد شتر در زیر بنهٔ او می‌رفت و بعد از وی هیچ شاعر را این مکنت نبوده است و این اقبال روی نداده.»

نظامی عروضی و سمعانی و صاحب تاریخ سیستان که شرح احوالی در خصوص رودکی آورده‌اند به هیچ وجه به کوری او اشارت نکرده‌اند. اما اشارات صریحی در این مورد در اشعار معاصرین او دیده می‌شود چنان که ابوزراعهٔ معمری می‌گوید:

اگر بکوری چشم او بیافت گیتی را   برای گیتی من کور بود نتوانم

دقیقی نیز می‌گوید:

استاد شهید زنده بایستی   وان شاعر تیره چشم روشن بین

تا شاه مرا مدیح گفتندی   به الفاظ خوش و معانی رنگین

ناصر خسرو می‌گوید:

اشعار زهد و پند بسی گفتاست   آن تیره چشم شاعر روشن بین

رودکی ثروت فراوان داشت و در گفته‌ی عوفی به این معنی اشاره شد و در مقابل قصیده‌ای که در جهت امیر ابوجعفر احمد بن محمد صفاری سرود ده هزار دینار صله گرفت. وفات رودکی بگفته سمعانی در الأنساب به سال ۳۲۹ هجری در قریه بنج اتفاق افتاد.

از ممدوحین رودکی باید نام امیر نصر بن احمد سامانی (۳۰۱-۳۳۱)که جزء خاصان دربار او بود و امیر شهید ابوجعفر احمد بن محمد بن حلف بن اللیث معروف به بانویه و ما کان بن کاکی و ابوالفضل بلعمی وزیر را نام برد. میزان تقرب رودکی را به نصر بن احمد از حکایتی که صاحب چهار مقاله راجع به امیر نصر بن احمد و توقف چهار سالهٔ او در هرات آورده است می‌توان درک کرد. آن حکایت چنین است:

«چنین آورده‌اند که نصر بن احمد... زمستان به دارالملک بخارا مقام کردی و تابستان به سمرقند رفتی یا شهری از شهرهای خراسان مگر یک سال نوبت هری بود به فصل بهار به بادغیس بود... و چون

تابستان در آمد میوه‌ها در رسید امیر نصر بن احمد گفت: تابستان کجا رویم که از این خوش‌تر مقامگاه نباشد.

مهرگان برویم و چون مهرگان هری درآمد گفت: بخوریم و برویم هم‌چنین فصلی به فصلی همی انداخت تا چهار سال برین بر آمد، زیرا که صمیم دولت سامانیان بود و روزگار مساعد و بخت موافق.

با این همه ملول گشتند و آرزوی خانمان برخاست پادشاه را ساکن دیدند هوای هری در سر او عشق هری در دل او. اثناء سخن هری را به بهشت عدن مانند کردی. بلکه در بهشت ترجیح نهادی... و مهتران ملک به نزدیک استاد ابوعبدالله الرودکی رفتند و از ندماء پادشاه هیچ کس محتشم‌تر و مقبول القول‌تر ازو نبود. گفتند: پنج هزار دینار تو را خدمت کنیم. اگر صنعتی بکنی که پادشاه از این خاک حرکت کند که دلهای ما آرزوی فرزند همی برند و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید.

رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته. دانست که به نثر با او در نگیرد روی به نظم آورد و قصیده‌ای بگفت و به وقتی که امیر صبوح کرده بود در آمد و به جای خویش بنشست و چون مطربان فرو داشتند او چنگ بر گرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد.

بوی جوی مولیان آید همی | بوی یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتی راه او | زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست | خنک ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی | میر زی تو شادمان آید همی

میر ماهست و بخارا آسمان | ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان | سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی‌موزه پای در رکاب خنک نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد، چنان که رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند به بروته و آنجا در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جائی باز نگرفت و رودکی آن پنج هزار دینار مضاعف از لشکر بستد و شنیدم به سمرقند در سنه اربع و خمس مائه. از دهقان ابورجاء احمد بن عبدالصمد العبادی که گفت: جد من ابورجا حکایت کرد که چون در این نوبت رودکی به سمرقند رسید چهار صد شتر زیر بنهٔ او بود و الحق آن بزرگ بدین تحمل ارزانی بود که هنوز این قصیده را کس جواب نگفته است که مجال

آن ندیده‌اند که از این مضایق آزاد توانند بیرون آمد و عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیرالشعراء معزی بود که شعر او در طلاوت و طراوت به غایت است و در روانی و عذوبت به نهایت.

زین الملک ابوسعد هندو بن محمد هند و الاصفهانی از وی درخواست کرد که آن قصیده را جواب گوی گفت نتوانم الحاح کرد. چند بیت بگفت که یک بیت از آن بیت‌ها این است:

رستم از مازندران آید همی　　گر بگنج اندر زیان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است و که تواند گفتن بدین عذبی که او را در مدح همی گوید در این قصیده:

آفرین و مدح سود آید همی　　زین ملک از اصفهان آید همی

و اندرین بیت از محاسن هفت صنعت است.

اول: مطابق، دوم: متضاد، سوم: مردف، چهارم: بیانِ مساوات، پنجم، عذوبت، ششم: فصاحت و هفتم: جزالت. و هر استادی که او را در علم شعر تبحری است چون اندکی تفکر کند داند که من در این مصیبم والسلام.»

چنان که در صدر مقال متذکر شدیم سمعانی صاحب کتاب الانساب در حق رودکی گفته است: «قیل انه اول من قال الشعر الجید بالفارسیه و قال ابوسعید الادریسی الحافظ ابوعبدالله الرودکی کان مقدماً فی الشعربالفارسیه فی زمانه علی اقرانه وکان ابوالفضل البلعمی وزیر اسمعیل بن احمد والی خراسان یقول لیس للرودکی فی العرب والعجم نظیر.»

ابوالحسن شهید بلخی نیز در حق رودکی می‌گوید:

بسخن مانند شعر شعراء　　رودکی را سخنش تلو نبی است

شاعران راخه و احسنت مدیح　　رودکی راخه و احسنت هجیست

دقیقی نیز راجع به رودکی سروده است:

کرا رودکی گفته باشد مدیح　　امام فنون سخن بود ور

دقیقی مدیح آورد پیش او　　بدین پرده اندر مرا بار نیست

صاحب چهار مقاله در این مورد چنین آورده است:

ای آنکه طعن کردی در شعر رودکی　　این طعن کردن ز تو جهل وز کودکیست

کانکس که شعر داند داند که اندر جهان صاحبقران شاعری استاد رودکیست

عنصری در مقابل شعر رودکی خود را در غزل‌سرائی قابل مقایسه با او نمی‌داند و می‌گوید:

غزل رودکی وار نیکو بود غزلهای من رودکی وار نیست

اگر چه بکوشم بباریک و هم بدین پرده اندر مرا بار نیست

فرخی سیستانی می‌گوید:

یک بیت شعر یاد کنم زانکه رودکی گر چه ترا نگفت سزاوار آن توی

جز برتری نجوئی گوئی که آتش جز راستی نخواهی ماناتر ازوی

سوزنی شاعر بیتی از رودکی در مدح ابوالفضل بلعمی را در یکی از قصاید خود آورده است و می‌گوید:

در مدح تو به صورت تضمین ادا کنم یک بیت رودکی را در حق بلعمی

صدر جهان جهان همه تاریک شب شدست از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی

رودکی در جمیع فنون شعر استاد کامل عیار بود و در انسجام عبارت و لطافت گفتار بین شعراء کمتر نظیر دارد.

وی در کثرت شعر معروفست و اشعار او را تا صد هزار بیت نوشته‌اند و بعضی عده‌ی ابیات او را یک میلیون و سیصد هزار بیت آورده‌اند و گفته‌ی آنان متکی به شعر رشیدی سمرقندی است که می‌گوید:

گر سری یابد به عالم کس به نیکو شاعری رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری

شعر او را برشمردم سیزده ره صدهزار هم فزون آید اگر چو نان که باید بشمرد

یکی از آثار مهم رودکی که در کتب ادب و لغت ابیاتی چند از آن به جای مانده است. کلیله و دمنه منظوم اوست که از عربی به رشته‌ی نظم درآورده است و این امر به دستور بلعمی وزیر نصر بن احمد انجام گرفته و فردوسی در این باره می‌گوید:

گذارنده را پیش بنشاندند همه نامه بر رودکی خواندند

به پیوست گویا پراگنده را بسفت این چنین درآگنده را

اشعار ذیل را از آثار او زینت کتاب می‌آوریم:

این جهان پاک خواب کردار است | آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او بجایگاه بدیست | شادی او بجای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار | که همه او نه هموارست
کنش او نه خوب و چهرش خوب | زشت کردار و خوب دیدارست

مادر می را بکرد باید قربان | بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
بچهٔ او را ازو گرفت ندانی | تاش نکوبی نخست وز و نکشی جان
جز که نباشد حلال دور بکردن | بچهٔ کوچک ز شیر مادر و پستان
تا بخورد شیر هفت مه بتمامی | از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنگه شاید زوری دین و ره داد | بچه بزندان تنگ مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را | هفت شباروز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند | جوش بر آرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه | زیر و زبر همچنان زاند هجوشا
زر بر آتش کجا بخواهی پالود | جوشد لیکن ز غم بجوشد چندان
باز بکر داد اشتری که بود مست | کفک بر آرد ز خشم و راند سلطان
مرد حرس کفکهایش پاک بگیرد | تا بشود تیر گیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و ونچخد نیز | درش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام و صافی گردد | گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی | چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببوئی گمان بری که گل سرخ | بوی بدو داد و مشک و عنبر بابان

هم بخم اندر همی گذارد چونین | تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیم شب درش بگشائی | چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور ببلور اندرون ببینی گوئی | گوهر سرخست بکف موسی عمران
زفت شود راد مرد و سست و دلاور | گر بچشد زوی و روی زرد گلستان
و آنک بشادی یکی قدح بخورد زوی | رنج نبیند از آن فراز و نه احزان
بامی چونین که سالخورده بود چند | جامه بکرده فراز پنجهٔ خلقان
مجلس باید بساخته ملکانه | از گل و از یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گستریده بهر سو | ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زرین و فرشهای نوآیین | شهره ریاحین و تختهای فراوان
یک صف میران و بلعمی به نشسته | یک صف حران و پیر صالح دهقان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر | هر یک چون ماه برد و هفته در فشان
هر یک بر سر بساک مورد نهاده | لبش می سرخ و زلف و جعدش ریحان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان | بچهٔ خاتون ترک و بچهٔ خاقان
چونش بگردد نبید چند بشادی | شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم پریروی | قامت چون سرو و زلفکانش چوگان
ز آن می خوشبوی ساغری بستاند | یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون | گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد بن محمد | آن مه آزادگان و مفخر ایران

× × ×

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود | نبود دندان لابل چراغ تابان بود

سپید سیم رده بود و در و مرجان بود — ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون ز آن همه بسود و بریخت — چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز — چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
جهان همیشه چنین است گرد و گردانست — همیشه تا بود آئین گرد گردان بود
همان که درمان باشد بجای درد شود — و باز درد همان کز نخست درمان بود
کهن کند بزمانی همان جا نو بود — و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
بسا شکفته بیابان که باغ خرم بود — و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی — که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود
بزلف چوگان نازش همی کنی تو بدو — ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود
شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود — شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
چنان که خوبی مهمان و دوست بود عزیز — شد که باز نیامد عزیز مهمان بود
بسا نگار که حیران بدی بدو در چشم — بروی او در چشم همیشه حیران بود
شد آن زمانه که او شاد و خرم بود — نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود
همی خرید و همی سخت بی شمار درم — به شهر هر که یکی ترک نار پستان بود
بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو — بشب زیاری او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه نیارست شد بدین او — نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف — اگر گران بدزی من همیشه ارزان بود
دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن — نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود
همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود — همیشه گوشم زی مردم سخندان بود
عیال نه زن و فرزند نه مونت نه — ازین ستم همهٔ آسوده بود و آسان بود
تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی — بدان زمانه ندیدی که این چنیان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی — سرود گویان گونی هزار دستان بود

شد آن زمان که باو انس راد مردان بود　　شد آن زمانه که او پیشکار میران بود

همیشه شعر و رازی ملوک دیوانست　　همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود

روی بمحراب نهادن چه سود　　دل ببخارا و بتان طراز

ایزد ما وسوسه عاشقی　　از تو پذیرد نپذیرد نماز

×××

شاد زی با سیاه چشمان شاد　　که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده تنگدل نباید بود　　وز گذشته نکرد باید یاد

من و آن جعد موی غالیه بوی　　من و آن ماه روی حور نژاد

نیکبخت آن کسی که داد و بخورد　　شور بخت آنکه او نخورد و نداد

باد و ابر است این جهان افسوس　　باده پیش آرد هر چه بادا باد

××××

زمانه پندی آزاده وار داد مرا　　زمانه را چون کو بنگری همه پندست

روز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری　　بسا کسا که بروز تو آرزومندست

×××

زندگانی چه کوته و چه دراز　　نه بآخر بمرد باید باز

هم بچنبر گذار خواهد بود　　این رسن را اگر چه هست دراز

خواهی اندر عنا و شدت زی　　خواهی اندر زمان بنعمت و ناز

خواهی اندک ترا جهان بپذیر　　خواهی از ری بگیر تا بطراز

این همه باد و بود تو خوا بست　　خواب را حکم نی مگر بمجاز

این همه روز مرگ یکسانند　　نشناسی ز یکدگرشان باز

××××

بسرای سپنج مهمان را | دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت | گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند | که بگور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مور و مگس | بدان آنکه گیسوت پیراست
آنکه زلفین و گیسوت پیراست | گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زرد گونه شده | سرد گردد دلش نه نابیناست

×××

مهتران جهان همه مردند | مرگ را سر همه فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان | که همی کوشکها بر آوردند
از هزاران هزار نعمت و ناز | نه بآخر جز از کفن بردند
بوده از نعمت آنچه پوشیدند | آنچه داده و آنچه را خوردند

شرح احوال شهید بلخی

ابوالحسن شهید بن‌الحسین بلخی یکی از اجلهٔ حکماء و فلاسفه عصر خود بود و در حکمت شهرت بسیار داشت ولی بین فارسی زبانان از لحاظ شعر و شاعری معروف شده است وی معاصر نصر بن احمد اسمعیل سامانی (۳۰۱-۳۳۱) بود و به گفته‌ی ابوالفرج محمد بن اسحق‌النديم در كتاب الفهرست در زمان محمد بن زکریای رازی طبیب و فیلسوف مشهور متوفی به سال ۳۱۱ می‌زیست و بین او و رازی مناظراتی صورت گرفته و رازی کتابی به اسم کتاب نقضهٔ علی شهید البلخی فی ما ناقض به من اللذتهٔ داشته است و ابوالمنصور ثعالبی در کتاب یتیمه الدهر آورده است که ضمن ترجمهٔ احوال محمد بن موسی حدادی بلخی می‌گوید که از بلخ چهار تن به نام ابوالقاسم الکعبی در علم کلام و ابوزید البلخی در فن بلاغت و شهید بن‌الحسین در شعر فارسی و محمد بن موسی حدادی در شعر عربی برخاسته‌اند و شهرت فراوان یافته‌اند.

عوفی در لباب‌الألباب در خصوص شیخ ابوالحسن شهید بلخی چنین می‌نویسد:

«شهید شاعری شهد سخن شاهد کلام بود، چون خطبهٔ فصاحت خواندی همه فصحا شدندی و چون عروس بلاغت را خطبه کردی بی‌دست پیمان دست پیمان او دادی و رودکی بتقدم او معترف بوده است و سبق و سبق او تکرار کرده و در آن وقت که شهید بعالم آخرت رفت رودکی در مرثیت او این دو بیت انشاء کرد:

کاروان شهید رفت از پیش　　وان ما رفته گیر و می اندیش

از شمار دو چشم یک تن کم　　و ز حساب خود هزاران بیش

و آنچه از اشعار شهید مطبوع است در این مجموع ایراد کرده آمد. در قصیده می‌گوید که در مدح صاحب خراسان امیر سعید ابوالحسن نصر بن نصر بن اسمعیل بن نصر سامانی پرداخته است.

جهان گواه است مر او را که در جهان ملک است　　بزرگوار و سزاوار نصرت و تأیید

بداد نعمت و بس شاکرست در خدمت　　برین دو باشد سلطان تخت را پایید

xxxx

دانشا چون دریغم آئی از آنک　　بی بهائی و لیکن از تو بهاست

بی تو از خواسته مبادم گنج　　همچو نین زار وار با تو رواست

با ادب را سپاه بسست　　بی ادب با هزار کس تنهاست

به نزدیک ابوعبدالله محمد بن احمد جیهانی نویسد این دو بیت و خود را بر خاطر او یاد دهد.

گر فراموش کرد خواجه مرا

خویش را برقعه دادم یاد

کودک شیر خواره تا نگریست

مادر او را بمهر شیر نداد

× × ×

ابر همی گرید چون عاشقان باغ همی خندد معشوق وار

رعد همی نالد مانند من چونکه بنام بسحرگاه زار

× × ×

اگر غم را چو آتش دود بودی

جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی
خردمندی نیابی شادمانه

×××

دانش و خواسته است نرگس و گل
که بیک جای نشکفند بهم
هر کرا دانش است خواسته نیست
و آنکه را خواسته است دانش کم

و شهید را شعر تازی است و به هر دو زبان نظم پرداخته است و در هر دو میدان سواری نمود.»
چنان که می‌دانیم رودکی در سال ۳۲۹ فوت شد و چون در حق شهید مرثیه‌ای را که ذکر آن گذشت سروده است وفات شهید قبل از سال فوت رودکی اتفاق افتاده است.

شرح احوال ابو العباس ربنجی

فضل بن عباس از مردم ربنجن سغد سمرقند بود صاحب لباب‌الألباب در شرح احوال وی چنین می‌نویسد:

«فضل ربنجی از اماثل و اعیان و فضلاء این عهد بوده است و شعرا و در غایت دقت و نهایت رقت و در مرثیت نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور می‌گوید:

پادشاهی گذشت خوب نژاد — پادشاهی نشست فرخ‌زاد
زان گذشته زمانیان غمگین — زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون بچشم عقل و بگو — هر چه بر ما ز ایزد آمد داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت — باز شمعی بجای او بنهاد
ور زحل نحس خویش پیدا کرد — مشتری نیز داد خویش بداد

شرح احوال ابواسحق جویباری

ابواسحق ابراهیم بن محمد در جویبار بخارا متولد شد، عوفی در کتاب لباب‌الألباب در خصوص این شاعر می‌گوید: «جویباری پیوسته رضا جوی باری بود، زر گری استاد و شاعری کامل و این غزل که از کعب الغزال شیرین‌تر است از گفته‌های او شنیده آمد:

به ابر پنهان کرد آفتاب تابان را | بسبزه بنهفت آن لاله برگ خندان را

بسوی هر دو مسهش بر دو شاخ ریحان بود | بشاخ مورد به پیوست شاخ ریحان را

بتی که خسته دلان را به بوسه درمانست | دریغ دارد از این درد دیده درمان را

بابر نیسان مانم کنون من از غم او | سزد که ابر صنعت خویست ابر نیسان را

بیک گذر که سحر گاه بر گلستان کرد | بهشت کرد سراسر همه گلستان را

شرح احوال مجلدی گرگانی

عوفی در لباب‌الألباب از ابوشریف احمد بن علی مجلدی گرگانی دو بیت ذیل را آورده است.

از آن چندان نعیم این جهانی | که ماند از آل ساسان و آل سامان

ثناء رودکی ماندست و مدحت | نوای باربد ماندست و دستان

شرح احوال ابوالمثل بخاری

ابوالمثل بخاری که نام وی در جلد دوم کتاب لباب‌الألباب عوفی و لغت اسدی آمده است یکی از شعراء دوران سامانیان بود. منوچهری دامغانی اسم او را با چند تن از قدماء شعراء در دو بیت از اشعار خود ذکر می کند و می گوید:

بوالعلاء و بوالعباس و بوسلیک و بومثل | آنکه آمد از نوایح و آنکه آمد از هری

از حکیمان خراسان کو شهید رودکی | بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی

عوفی در حق او چنین می‌گوید: «در سخن‌سازی بی‌مثل و در فنون هنر مثل بوده است در صفت میری گفته است:

بر افگند پیری ضیا بر سرت　　بچشم بتان ظلمتست آن ضیا

نه بینی که باز سپیدی کنون　　اگر کبک بگریزد از تو سرا

نه بینی سمن برگ نسرین شده　　ز کافور پوشیده برگ گیا

شرح احوال آغاجی

امیرالحسن علی بن الیاس آغاجی از مردم بخارا و یکی از امرای مشهور آل سامان و ممدوح دقیقی شاعر شهید بود، بنابراین معاصر با نوح بن منصور هفتمین امیر سامانی می‌شود ابومنصور ثعالبی در کتاب تتمه الیتیمه ذیل یتیمه الدهر می‌گوید: ابوالحسن آغاجی یکی از مشهورترین شعرای فارسی زبان و او را دیوان است که در بلاد خراسان شهرت تمام دارد.

آغاجی و اغاجی و آغاچی و آغجی که جمیع آن‌ها در کتب تاریخ و ادب آمده است معنی حاجت و خادم خاصهٔ سلاطین که واسطهٔ ابلاغ مطالب و رسائل از پادشاه برجال و بالعکس بوده‌اند دارد. صاحب کتاب لباب‌الألباب شرحی راجع به آغاجی دارد که ما عین آنرا در اینجا می‌آوریم:

«آغاجی امیری بود ممدوح شعراء و محمود فضلاء، فضلی وافر و بذلی متواتر بسنان بیان حلقهٔ مشکلات فضایل را گشاده و در مزمار شهامت از اقران قصیب سبق ربوده بود و در آن عهد دقیقی شاعر بر ولایت بیان امارت داشته و هر دو معاصر یکدیگر بودند. الا آنکه دقیقی شاعری مادح بود و آغاجی امیری ممدوح و از اشعار او آنچه خاطر بندگان را مسامحت نموده آورده شد می‌گوید:

ای آنکه نداری خبر از هنر من　　خواهی که بدانی که نعمت پرورد

اسب آر و کمند آر و کتاب آر و کمان آر　　شعر و قلم و بربط و شطرنج و می و نرد

و از این قطعه کمال منصب و رفعت قدر او معلوم کرد و هم او گوید:

نه نکبتی نه بلائی نه محنت است مرا　　که روزگارم نوش است و زندگانی قند

و لیک آنکه خداوند چون تو یافت کریم　　از و بنعمت بسیار کی شود خرسند

هم وی گفته است:

اگر از دل حصار شاید کرد   جز دل من ترا حصار مباد

مهربانیت را شماری نیست   زندگانیت را شمار مباد

هم از اقتصاب خاطر اوست در صفت شراب:

زان باده ای که چون بقدح آمد او ز خم   یاقوت زو حجر شد و بیچاره زو شرر

بیرون جام بینی از نور او نشان   چون در میان ابر تنگ اندرون قمر

هم او گفت در صفت برف:

بهوا در نگر که لشکر برف چون کند اندر همی پرواز

راست همچون کبوتران سفید راه گم کردگان ز هیبت باز

شرح احوال ولواجی

ابوعبدالله محمد بن صالح ولواجی مروزی یکی از شعراء معروف دوران سامانیان بود. غوفی در اب‌الألباب جلد دوم در خصوص این شاعر می‌نویسد: «در شعر نفس او را ذوق آب زلال و دم او را اثر حلال در عهد سلطان یمین‌الدوله محمود جملکی فضلاء خواستند که دو بیت فارسی او را بتازی ترجمه کند. کس را میسر نشد تا آنگاه که خواجه ابوالقاسم پسر وزیر ابوالعباس اسفراینی آن بتازی ترجمه کرد چنانکه همهٔ فضلاء بپسندیدند و آن دو بیت محمد صالح اینست:

سیم دندانت و بس دانک و خندانک و شوخ   که جهان آنک بر ما لب او زندان کرد

لب او بینی گوئی کپه کسی زیر عتیق   یا میان دو گل اندر شکری پنهان کرد

هم اوراست:

جعد بر سیمین پیشانیش گوئی که مگر   لشکر زنک همی غارت بغداد کند

وان سیه زلف بر آن عارض گوئی که همی   به پر زاغ کسی آتش را باد کند»

شرح احوال ابوطیب مصعبی

یکی از شعرای معروف قرن چهارم هجری ابوطیب محمد بن حاتم‌المصعبی بود که ریاست دیوان رسالت نصر بن احمد سامانی را داشت و خود از منشیان و کتاب زبردست بود و گویا بعد از غزل ابوالفضل بلعمی بسال ۳۲۶ چندی مقام وزارت نصر بن احمد را بدست آورد و سپس به امر سلطان به قتل رسید. از اشعار او قطعه‌ی ذیل را نقل می‌کنیم:

جهانا همانا فسوسی و بازی — که بر کس نپائی و با کس نسازی

چو ماه از نمودن چو خور از شنودن — بگاه ربودن چو شاهین و بازی

چو عود قماری و چون مشک تبت — چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجاری

بظاهر یکی بیت پر نقش آزر — بباطن چو خوک پلید و گرازی

یکی را نعیمی یکی را حجیمی — یکی را نشیبی یکی را فرازی

چرا زیرکانند بس تنگ روزی — چرا ابلهان راست بس بی نیازی

چرا عمر طاوس و دراج کوته — چرا مار و کرکس زید در درازی

صد و اند ساله یکی مرد غرچه — چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی

اگر نه همه کار تو باژگونه — چرا آنکه ناکس تر او را نوازی

جهانا همانا از این بی نیازی — گنه کار مائیم تو جای آزی

شرح احوال فرالاوی

عوفی در جلد دوم تألیف نفیس خود لباب‌الألباب راجع به ابوعبدالله محمد بن موسی الفرالاوی چنین آورده است:

فرالاوی از شعرای معروف بوده است و بحسن نظم موصوف و او با شهید در یک قرن بوده‌اند و در یک مرتبه و رودکی هر دو را در یک سلک کشیده است و ذکر هر دو یکجا آورده چنانکه می‌گوید:

شاعر شهید و شهره فرالاوی — وین دیگران بجمله همی راوی

ذکر ایشان در طبقات شعراء بسیار است، اما نظم ایشان به سبب تقادم زمان چون کبریت احمر و یاقوت اصغر کمیاب این دو بیت از شعرای فرالاوی بر خاطر بود تحریر افتاد:

چه شوق باشد واجبتر از زیارت آنک — اگر چه نیک بکوشیم بواجبش نرسم

همی شفیع نیابم ازو بعذر گناه — کریم طبعی او نزد او شفیع بسم

شرح احوال بشار مرغزی

رضا قلیخان هدایت صاحب مجمع الفصحاء در خصوص این شاعر می‌گوید که به فارسی و عربی هر دو شعر می‌گفته است و جز این اطلاع دیگری از وی نداریم قصیده‌ای را نیز به مطلع از او نقل می‌کند.

رز را خدای از قبل شادی آفرید — شادی و خرمی همه از رز بود پدید

شرح احوال ایلاقی

عوفی در لباب‌الألباب جلد دوم راجع به این شاعر چنین می‌گوید: «که شراب فضل را ساقی بود.» و او را ترکی کشی ایلاقی می‌نامد و این اشعار را به او نسبت می‌دهند:

امروز اگر مراد تو برناید — فردا رسی بدولت آبا بر

چنین هزار امید بنی آدم — طوقی شده بگردن فردا بر

و هموار است:

راد مردی ز مرد دانی چیست — با هنرتر ز خلق گویم کیست

آنکه با دوستان بداند ساخت — و آنکه با دشمنان بداند زیست

شرح احوال ابوسعید ابوالخیر

ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر محمد بن احمد میهنی یکی از بزرگترین عرفا بود و در میهنه (مهنه)یکی از اقراء ابیورد پا به عرصه وجود گذاشت و در سال ۴۴۰ در همانجا مرد.

پدر وی عطار و اهل تصوف بود و پس از آن که به مبادی تصوف آشنا شد و از تحصیل علوم فراغت یافت در سرخس به خدمت ابوالفضل محمد حسن سرخسی رفت سپس نزد ابوالعباس قصاب به تکمیل تصوف پرداخت و در نیشابور به ارشاد مردم اقدام کرد. وی رباعیاتی با افکار صوفیانه ساخته است ولی غالب آن‌ها از شعرای دیگر است. که به او نسبت داده‌اند.

شرح احوال ابوسعید ابوالخیر در کتاب اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید تألیف محمد بن منور آمده است و از آثار البلاد زکریای قزوینی و الانساب سمعانی و تذکرهٔ عطار و نفحات الانس جامی نیز اطلاعاتی از وی به دست می‌آید.

از رباعیات منسوب به وی رباعیات ذیل را نقل می‌کنیم:

چشمی دارم همه پر از دیدن دوست — با دیده مرا خوشست چون دوست دروست

از دیده و دوست فرق کردن نتوان — یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

از واقعه‌ای ترا خبر خواهم کرد — وان به دو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک نهادن خواهم شد — بر مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

شرح احوال ابوشعیب هروی

ابوشعیب صالح بن محمد یکی از شعرای زمان سامانیان بود و رضا قلیخان هدایت در مجمع الفصحا، می‌گوید که وی اواخر زمان رودکی را دریافته است.

عوفی در جلد دوم لباب‌الألباب اشعار ذیل را که ابوشعیب در حق ترسا بچه‌ای گفته است ذکر می‌کند.

دوزخی کیشی بهشتی روی و قد — آهو چشمی حلقه زلفی لاله خد

لب چنان کز خامهٔ نقاش چین — بر چکد از سیم بر شنگرف مد

گر نبخشد حسن خود بر زنگیان — ترک را بیشک ززنگ آید حسد

از فرو سو گنج و از بر سو بهشت — سوزنی سیمین میان هر دو حد

شرح احوال ابوزراعهٔ معمری

در خصوص شیخ ابوزراعهٔ معمری جرجانی عوفی در جلد دوم لباب‌الألباب چنین می‌گوید:

ابوزراعه که مزارع او نیک بود و معمری معمار دیار فطنت و معیار دینار صنعت بود امیر خراسان او را گفت: شعر چون رودکی گوئی. او گفت:

حسن نظم من از آن بیش است اما احسان و بخشش تو در می‌باید که شاعر مرضی همکنان آنگاه گردد که نظر رضای مخدوم بوی متصل شود. پس این سه بیت در آن معنی نظم داد:

اگر بدولت با رودکی نمی‌مانم — عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم

اگر بکوری چشم او بیافت گیتی را — ز بهر گیتی من کور بود نتوانم

هزار یک زان کاو یافت از عطاء ملوک — بمن دهی سخن آید هزار چندانم

و هم اوراست:

آنجا که درم باید دینار بر اندازم — و آنجا که سخن باید چون موم کنم آهن

چون باد همی گردد بادباد همی گردم — گه با قدح و بربط گه بازره و جوشن

و هم اوراست:

هر آنکسی که نباشد ز اخترش اقبال — بود همه هنر او بخلق نا مقبول

شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو — سخا گزاف و کریمی فساد و فضل فضول

و هم اوراست:

جهان شناخته گشتم بروزگار دراز — نیاز و ناز بدیدم در این نشیب و فراز

ندیدم از پس دین هیچ بهتر از هستی — چنانکه نیست پس از کافری بتر زنیاز

شرح احوال خسروانی

ابوالطاهر الطیب بن محمد الخسروانی را صاحب لباب‌الألباب در جلد دوم چنین وصف می‌کند:

«خسروانی نوای ثنای او راه انقطاع اسم زدی و مخدرات پردهٔ خاطر او دل مخالف و موافق ربودی، از امثال شعرای آل سامان بوده در دولت ایشان با عیشن تب آسان در قصیده‌ای می‌گوید در آخر عمر و شدت مرض:

چهار گونه کس از من بعجز بنشستند — کز آن چهار بمن ذره‌ای شفا نرسید

طبیب و زاهد و اختر شناس و افسونگر — بدارو و بدعا و بطالع و تعویذ

و در معنی قناعت و رفض آز گفته است و با لماس بیان گوهر موعظه سفته:

تا باز کردم از دل زنگار آز و طمع — زی هر دری که روی نهم در فراز نیست

جاه است و قدر و منفعه آنرا که طمع نیست — عزاست و صدر و مرتبه آن راکه آز نیست

باز او گوید:

عجب آید مرا ز مردم پیر — که همی ریش را خضاب کند

بخضاب از اجل همی نرهد — خویشتن را همی عذاب کند

به قولی فردوسی و به قولی دیگر محمد عبده بیتی از خسروانی را در قطعه‌ای تضمین کرده است. در آنجا که می‌گوید:

بیاد جوانی کنون مویه دارم — بر آن بیت بو طاهر خسروانی

جوانی به بیهودگی یاد دارم — دریغا جوانی دریغا جوانی

شرح احوال شاکر بخاری

شاکر بخاری در اوایل قرن چهارم در ماوراء النهر به سر می‌برد و نام وی در المعجم فی معابیر اشعار العجم و لغت اسدی آمده است و ابوطاهر طیب بن محمد خسروانی از وی چنین یاد می‌کند و نام او را به بوالمثل و جلاب یکی می‌آورد و می‌گوید:

همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم — بمرگ بوالمثل و مرگ شاکر و جلاب

این اشعار ازوست:

سرد است و روزگار و دل از مهر سردنی — می سالخورده باید و ما سالخوردنی

از صد هزار دوست یکی دوست دوست نی — و ز صد هزار مرد یکی مرد مردنی

(به نقل از تاریخ از عرب تا دیالمه)

شرح احوال ابن یمین

تولد و وفات:

امیر فخرالدین محمود در اواخر قرن هفتم در فرومد به دنیا آمد. سعید نفیسی در دیوان قطعات و رباعیات ابن یمین تاریخ ولادت وی را حدود سال ۶۵۸ هجری ثبت کرده است. به هر حال تاریخ صحیح ولادت وی در هیچ یک از کتب تاریخی دیده نشده است، ولی نویسندگان و محققان متأخر از جمله «حسینعلی راد» به خاطر قدیمی‌ترین شعری که ابن یمین در سنه ۷۰۴ هجری سروده است.

کاتب این حروف ابن یمین　　بر خط و قول خود گرفت گواه

که به تاریخ بیستم ز رجب　　تا به نوعان که باشد آن شش ماه

ده من ابریشم گزیده نیک　　برساند به شیخ عبدالله

بود تاریخ سال هفت صد و چار　　که نوشت این حروف بی اکراه

چنین استنباط می‌کند که «ابن یمین» اگر در ۱۷ یا ۱۸ سالگی قدرت شعر گفتن و صلاحیت معامله کردن داشته بنابراین تولدش باید در حدود ۶۸۵ یا ۶۸۶ باشد. وفات ابن یمین را فصیحی خوارفی در ماده تاریخی ذیل که شاعر آنرا نام برده چنین آورده است:

بود از تاریخ هجرت هفتصد با شصت و نه　　روز شنبه هشتم ماه جمادی الاخرین

گفت رضوان حور ابر خیز استقبال کن　　خیمه بر صحرای جنت بر زندان ابن یمین

در تذکره الشعرای دولتشاه سمرقندی آمده است که ابن یمین هنگام وفات رباعی زیر را سروده است:

و له فی حاله النزع

منگر که دل ابن یمین پر خون شد　　بنگر که از این سرای فانی چون شد

مصحف به کف و چشم به دیده دوست　　با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

مدفن وی در صومعه والدا و در قصبهٔ فرومد است که زیارتگاه مشتاقان فرهنگ و ادب است، بر اساس شعری که در دیوان ابن یمین آمده است، عمر وی از هشتاد سالگی گذشته است.

افسوس که عمر از هشتاد گذشت　　بگذشت چنانکه بگذرد باد به دشت

زادگاه ابن یمین

ابن یمین از معروف‌ترین شعرای قطعه‌سرای ایران و یکی از شعرای هجری است. بنا به اقوال نویسندگان و مورخان مسقط‌الرأس ابن یمین در فرومد بوده است که از دیرباز از نقاط تاریخی کشور معروفست. حسن پیرنیا در کتاب ایران باستان می‌نویسد:

«... بی‌تردید می‌توان گفت که پارت عهد قدیم عبارتست از ولایات کنونی دامغان، شاهرود، جوین، سبزوار، نیشابور، ... بوده. قدیمی‌ترین پایتخت پارت‌ها در حوالی قوچان کنونی و تقریبا در شمال ولایت بیهق بوده است.»

آنچه مسلم است فرومد قصبه‌ای بسیار قدیمی است که در ۱۹۸ کیلومتری شمال شرقی شاهرود واقع است. بنابر قول حمدالله مستوفی حاکم‌نشین منطقهٔ جوین ولایتی است پیش از این داخل تومان بیهق بوده و اکنون مفرد است. قصبه فرومد شهرستان آنجاست. «نزهت القلوب، ترجمه لیسترنج»

در فرومد مسجد تاریخی با عظمتی پا برجاست که در قرن ششم (دوازدهم میلادی) ساخته شده است. هر چند نام فردی روی کتیبه‌های مسجد دیده نمی‌شود، ولی آنچه مسلم است گچبری‌ها و تزئینات آجری آن در زمره‌ی زیباترین آثار هنرهای تزئینی ایران است.

این مسجد مجلل و با عظمت که با جاده‌ی اصلی زیارتی و سیاحتی شاهرود — سبزوار ۱۲ کیلو متر و با جاده ابریشم که از شمال این قصبه می‌گذشت با پل معروف به ابریشم که روی رودخانه شور بسته شده است تقریبا هفت فرسنگ فاصله دارد، در زمانی ساخته شده است که این شهر حاکم‌نشین منطقع بوده است، شایان توجه است آن که فرومد در زمان مغول به دلیل دوری از جاده‌های اصلی و عقار و ضیاعتی که خواجه علاءالدین محمد وزیر وقت خراسان که به قول دولتشاه «ابا عن جد از صنا دید خراسان است و در روزگار ابوسعید وزیر بالاستقبال خراسان و امور آن سامان سال‌ها بدو مفوض بوده است و قصبهٔ فرومد شهرستان او را بنا کرده و عمارتی است عالی و در مشهد مقدس رضوی ایوان و مناره و عمارت ساخته است...»

ابن یمین هم در وصف باغ و عمارت علانیه چنین سروده است:

جندا بشهر علانیه و شهرستانش	خرما نزهت باغ خوش و باغستانش
این نه شهری است بهشتی است پر از ناز و نعیم	خازنی نیست سزاوارتر از رضوانش
قهرمان وی اگر سوی فلک حکم کند	از پی کسب شرف ممتثل فرمانش

در زمان تـرک فلک پای نهـد انـدر گـل　　همچـو هـندو بکشد ناوه به سر کیوانش

طـاق قـوس قـزح ار چـند بلـندی دارد　　هست چو خاک زمـین پست بر ایـوانـش

چون به بنیـانش نـظر بر فکنی خود دانی　　هـمـت عـالـی بـانـی وی از بـنـیـانـش

کیست بانیش عـلاء دول و دیـن کـه بـود　　نآورد مـثل بـه صد قرن و بصد دورانش

نکته دیگر آن که تحت نظر حکیم‌الدین ۷۳۲ دارالکتب و دارالحدیثی با پول خواجه در فرومد ایجاد شده است. فرومد از قرن ششم هجری به بعد با ایجاد بناهای عظیمی در آن رو به رشد و گسترش گذاشت و اعتبار ویژه‌ای کسب کرد. به استناد گفته‌ی حمدالله مستوفی حاکم‌نشین منطقه ی جوین بـوده است کـه مرکز بخش جوین در قرن هشتم به فرومد تغیر کرد. ابن یمین زادگاه خود را چین توصیف کرده است.

نشاط خطهٔ فیریومد آن است　　کـه پنداری بهشت جـاودان اسـت

بـه هر سو جویباری همچو کوثر　　درختـش را چو طوبی بر فلک سر

بهـارش را بـاغ‌هـای پر لالـه و گل　　خزانش بـاغ‌هـا پر میـوه و مـل

نسیمش درخشی چون بـوی دلبر　　چو انفـاس و مسیحـا روح پـرور

سراسر کوه او پـر کـبک و تیهو　　تمامت دشت او پر گـوهر و آهـو

چو پای اندر فـضـای وی نـهـادن　　به صد شادی کـه دایم شـاد باری

بـرو اول بـه شهرستـان خـرم　　کـه بـادند اهل وی پیوسته بی غم

چو رفـتی اندر آن فرخنده مسکن　　بـه کـام دوستـان و رغـم دشمـن

گـذر کـن سـوی درگـاه وزیـری　　کـه باشد بنده او هـر امیـری

درباره‌ی زادگاه ابن یمین اقوال گوناگونی بیان شده است. مرحوم حسین علی باستانی را در مقدمهٔ دیوان اشعار ا بن یمین فرومدی دربارهٔ موقعیت فرومد اشاره‌ی کوتاهی کرده است.

فرومد اکنون جزء مضافات و توابع جوین به شمار می‌رود فرومد و فرمد نیز گفته و نوشته شده و در آن زمان (سده‌ی هفتم و هشتم هجری) آبادی و اعتبار زیادی داشته، به طوری که از منظومه‌ی کارنامه که

در صفحه‌ی ۵۷۶ هست بر می‌آید بسیار آباد و دارای امارت عالی و باغ‌ها متنزهاست باصفا و جمعیت متعدد بوده و مردمان به نام هر طبقه وصف از علماء و محدثین بزرگ و حضاظ کلام الهی و حکما و وزراء و اطبا حاذق و صنعت‌گران ماهر و پهلوانان در آنجا می‌زیسته‌اند و بازارهای معمور و مدارس و مساجد و خانقا و تکایا و میدان و هرچه لازمه‌ی شهری معتبر بوده داشته است.

مرحوم علامه علی اکبر دهخدا فرومد را چنین تعریف کرده است: قصبه‌ی مرکزی دهستان فرومد از بخش میانی شهرستان شاهرود واقع در ۱۰۵ هزارگزی شمال خاوری میانی و ۲ هزار گزی شمال باختری اورزن (داورزن) و سر راه شوسه‌ی شاهرود به سبزوار، راه نیم شوسه به عباس‌آباد وارد ناحیه‌ای است واقع در جلگه، معتدل و دارای ۳۶۰۰ تن سکنه از سه رشته‌ی قنات مشروب می‌شود. و محصولاتش غله و میوه است. اهالی به کشاورزی و گله‌داری و زنان به کرباس‌بافی گذران می‌کنند. این قصبه در سال‌های قدیم بسیار آباد و پر جمعیت بوده در حمله‌ی مغولان ویران شده است. از آثار قدیمی یکی مقبره‌ی ابن یمین و دیگری مسجد جامع است.

در حال حاضر فرومد یکی از دهستان‌های پر رونق بخش میانی شاهرود است که مردم آن به طور عمده از طریق کشاورزی روزگار می‌گذرانند. محصولات عمده‌ی کشاورزی فرومد گندم، جو، فلفل، انجیل، انگور، زرشک و گردو است که فلفل از محصولات صادراتی این منطقه است. مردم فرومد شیعه مذهب بوده و در مهمان‌نوازی و قناعت و کار و کوشش و به طور کلی صفات حمید، صاحب فرهنگ غنی و پر باری‌اند.

در فرومد آثار تاریخی ارزشمندی به جای مانده است که قدیمی‌ترین آن‌ها را می‌توان تپه‌های تاریخی منطقه و آرامگاه‌های شیخ حسن جوری و ابن یمین و مسجد جامع فرومد یاد کرد.

مسجد جامع فرومد که قدمت آن به قرن ششم می‌رسد از لحاظ معماری و هنری در ردیف مساجد شاخص و مهم کشور است به ویژه از لحاظ تزیینات معماری باید گفت در کار تزیین مسجد فرومد بیش از ساختمان مسجد ذوق و استعداد به کار برده‌اند، این بنا از داخل با گچ‌بری و از خارج با آجر تزئینی و کاملا پوشیده شده است.

تزئینات آجری آن در زمره‌ی زیباترین آثار هنرهای تزئینی ایران است... مسلم است... مسجد فرومد از انواع مساجد دو ایوانه ی سبک خراسانی بوده است. به علاوه این مسجد دارای تاریخ ۶۱۶ هجری (۱۲۱۹) میلادی بوده و در آن از کاشی‌های لاجوردی و فیروزه‌ای به وفور استفاده شده است. در نتیجه این

مسجد یکی از قدیمی‌ترین بناهای ایرانی است که در تزئین نمای خارجی آن از کاشی‌های دو رنگ سود جسته‌اند.

معیشت

ابن یمین از مالکان خورد و مستوفی بوده هم‌چنان که وی در مقدمه‌ی دیوانش آورده است: «پیوسته ابا و اجداد من بنده به فضل و هنر مشهور و به مشارت اشغال دیوان سلاطین مذکور و امثله و مناشیر ملوک به طغرای و علامات ایشان محلی و مزین و مقامات یک به یک در حضرت اکابر و اعیان مبین و معین بود و بر مقتضای انا و جدنا آبائنا علی امه و انا علی آثارهم مقتدون فهدیهم اهدیت مدتی در امور دیوانی مداخلت نمود و با اکابر و اماثل طریقت منافست و مناقشت گشودم، ابدیت آن را طائله و غایت آن بی‌غایله ندیدم عاقبه الامر در خاطر از آن ملالی و در طبع کلالی پیدا آمد...)

آنچه که مسلم است ابن یمین پیش از واقعه‌ی سربداران با اکراه در خدمت مغولان خراسان به مستوفی‌گری مشغول شد، ولی نامردمی‌هایی در دستگاه‌های حکومتی دید که با روح آزادی و آزادگی وی سازگار نبوده است. به ویژه زمانی که به اسارت کرتان درآمد و نسخه منحصر به فرد دیوان اشعارش را از دست داد. ولی هزار درد سر خودش را به سربداران رساند و سپس از ناپایداری اوضاع و احوال زمانه به تنگ آمده آخر عمر به فرومد رفت.

صد شکر و صد سپاس کز اشغال روزگار — داد ایزدم فراغت و نیکو فراغتی

پشت پا زدیم و وارستیم — لاجرم بلبل زبان در گلشن

ابن یمین در اواخر عمر در فرومد به دهقانی مشغول شد و به آن می‌بالد.

کنج عزلت گیر و دهقانی کن ای ابن یمین — تا بدانی کانچه می‌کاریش در نشو و نماست

در واقع ابن یمین را در دوره بوده است یکی تا سال ۷۴۳ هجری قمری در جنگ معزّالدّین کرت با سربداران و دیگر از آن تاریخ تا پایان عمر وی. آنچه از متن اشعار ابن‌یمین پیداست احوال جوانی وی در هاله‌ای از ابهام مانده است. به ظن غالب می‌توان گفت که بیشتر قطعات اخلاقی‌اش را از ۷۴۳ به بعد سروده است، زیرا گردش ایام و حوادث روزگار باعث شده است تا ابن‌یمین به ارزیابی حقایق اخلاقی و اجتماعی مبادرت ورزد و کار را به جایی بکشاند که دیدگاهش را به گوش همه حتی ستمگران برساند.

ایدل وفا امید مدار از مدار چرخ — کین هرزه گرد مالک ادوار خویش نیست

گر چون سپهر گرد جهان دورها کنی	یک دل به تیر می نتوان زد که ریش نیست
لطف ملک ز سگ صفتان آرزو مبر	کاندر نهاد گرگ شبانی بیش نیست
هر جا که صیت مکرمت آنجا قویترست	آواز طبل و حیلهٔ روباه بیش نیست

ابن یمین و تذکره‌نویسان

ابن یمین به خاطر مقام دیوانی که داشته در بعضی سفرها همراه فرمانروایان عصر و امرا و شیوخ از سربداران گرفته تا خواجه علاءالدین محمد و دیگران به نقاط مختلفی سفر می‌کرده است مانند گرگان، دامغان، مازندران، سبزوار، خراسان و حتی در سفر عراق همراه تغاتیمور بوده است.

بدون شک سفرهای مختلف و حتی حضور در جبهه‌های جنگ او را هم‌چون مردی آزاده و آبدیده در کوران حوادث پرورده است. پختگی اشعار و شخصیت عرفانی وی چنان تأثیری در اطرافیان و بالأخص تذکره‌نویسان به جا گذاشته که حتی بعضی از تذکره‌نویسان در بررسی شخصیت وی راه افراط پیموده‌اند. در اینجا به برخی از فرازهای برجسته‌ی تذکره‌نویسان راجع به ابن‌یمین قناعت می‌کنیم.

... الحق امیر محمود از فضلای عهد خود بوده، اخلاق حمیده و سیرت پسندیده داشته طبع ظریف و سخن دلپذیر دارد و از دهقنت نان حاصل ساختی و فضلا و فقرا را ضیافت کردی و اکابر او را زیاده از وصف می‌داشته‌اند والیوم در ایران و توران سخن او را می‌خوانند. به تخصیص مقطعات او که در مجالس سلاطین و حکام و صدور وزرا قدور قیمتی دارد... و امیر محمود مداح جماعت سربداران بود...

«فخرالدین امیر محمود المعروف به ابن‌یمین از ارباب توحید و عرفان و مشاهیر آن زمره‌ی واقر امتنان است در انشای شعر تسلط به واجبی داشته و در عصر سربدارن سبزوار به دیار نعیم شتافته دیوانش کمیاب و اشعارش قطعات است...»

...امیر یمین الدین طغرایی از مردم معتبر ترکستان بود. بنابر تصاریف ایام با مکنت تمام به خراسان آمده، فرومد را محل وطن خویش ساخت و با خواجه علاءالدین محمد که در زمان سلطان ابوسعید وزارت فرومدی کرد مصاحبت می‌نمود تا درگذشت. این رباعی از اوست:

دارم ز عتاب فلک بوقلمون	و ز گردش روزگار خس پروردن
چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشک	جانی چو میانهٔ پیاله همه خون

«... امیر محمود بن‌امیر یمین‌الدین که عبارت از ابن‌یمین بوده باشد جزو آن کل و شاخ آن گل است. به نفاست ذهن سلیم و سلامت طبع مستقیم اتصاف داشته، پیوسته همت بر نظم قطعه می‌گماشت.»

«...فخرالدین امیر محمود، تخلص ابن‌یمین دارد. از عارفان کامل و سالکان واصل بود. در نظم قدرتی به کمال دارد. خلف الصدق یمین‌الدوله محمود الفرومدی الطغرائی- دیوانش در جنگ سربداران در سنه ی ۷۴۳ از دست رفته‌اند اشعارش کمیاب است و اکثر شعرش قطعه است...»

(... عرفه فاضل متین، واصل به یقین، مرکز دایره قطب‌الدین امیر محمود المشهور به ابن‌یمین عارف اسرار طریقت واقف رموز حقیقت، کاشف مکاشفات وجدانی، مالک مراتبات حقانی بود شهد کلامش به مذاق جان چاشنی شکر یافته و گهر بیانش بروزگار پنجه‌ی خورشید بر تافته در نهایت فضیلت و غایت کمال در علوم صوری و معنوی صاحب حالست. در جمیع فنون سخن قادر و با هر ساحر آمده مائده کلامش همه بامزه و نمکین‌ست خصوص قطعه و رباعی کلیاتش قریب به بیست هزار بیت قبل از این به نظر مخلص مکرر رسیده و وی مداحی سربداران بسیار گفته...)

«... ابن‌یمین فرومدی خراسانی، نامش امیر محمود پسر یمین‌الدوله طغرایی در اخلاق پسندیده و صفات حمیده معروف بوده ترک ملازمت و از رهگذر زراعت معاش می‌فرموده، مشرب حکیمانه داشته و به نظم قطعات ناصحانه و واعضانه خاطر می‌گماشته. دیوانش در سنه‌ی ۷۴۳ ... از میان رفته و در شاعری مداح طغاتیمورخان بود بیست هزار بیت از وی مانده است.»

«... ابن‌یمین، امیر محمود بن یمین‌الدین طغرائی فرومدی خراسانی معروف به ابن‌یمین ادیبی است فاضل، شاعر، قانع زاهد عرفان مذاق و درویش مشرب و دارای صفات حمیده و اخلاق پسندیده و از اکابر عرفا و ارباب سیر و سلوک به تکمیل و تهذیب آداب اخلاق صوری و معنوی پرداخته و با زراعت امرار معاش نمودی و بحال انقطاع و انزول گذراندی و هر چه داشتی صرف فقرا نمودی و با آنکه قریحهٔ شعریه‌اش متوسط بود، باز هم اشعار او بوده است اشتمال بر اخلاق و نصایح و شهامت و عزت نفس و علوهمت و مفاسد چاپلوسی و مذمت رهین منت بوده. ناکسان و مطالب حکمت و عرفان محل توجه دانشمندان و نقل مجلس شاه و وزیر و برنا و پیر شده در موضوع خود بی‌نظیر و در حکم امثال دائر می‌باشد.»

مذهب

از سیاق کلام و اشعار غرا و خلق و خوی ابن‌یمین این نکته مسجل می‌شود که فردی مسلمان و شیعه‌ی دوازده امامی بود و حتی بر شیعه بودن خود می‌بالیده است:

مرا مذهب این است گیری تو نیز — همین ره گرت مردی و مردمیست

که بعد از نبی مقتدای به حق — علی بن بو طالب هاشمیست

در توسل به ائمه‌ی اطهار(ع):

ایدل ار خواهی گذر بر گلشن دارالبقا — جهد کن کز پای خود بیرون کنی خار هوا

ور نمی‌خواهی که پای از ره حق یک سو نهی — دست زن در عروه وثقای شرع مصطفی

راه شرع مصطفی از مرتضی جو زانکه نیست — شهر علم مصطفی را در به غیر از مرتضی

مرتضی را دان ولی اهل ایمان تا ابد — چون ز دیوان ابد دارد مثال انما

غیر او را کس نزیبد از سلونی دم زدن — زانکه او داناست ما فوق السموات العلا

خلعت با زیب و زینانت منی کس نیافت — از نبی الا علی کو داشت فر انبیا

در سخا بود از دل و دستش خجل دریا و کوه — این سخن دارد مصدق هر که خواهد

بعد از و در راه دین گر پیشوا خواهی گرفت — بهتر از اولاد معصومش نیابی پیشوا

کیستند اولاد او اول حسن و آنگه حسین — آنکه ایشان را نبی فرمود امام و مقتدا

بندهٔ این هر مخدومیم در دیوان شرع — می‌کنم ثابت به حکم مصطفی این مدعا

از نبی من کنت مولاه چو تشریف علیست — از طریق ارثشان بس بندگان باشیم ما

بعد از ایشان مقتدی سجاد وانگه باقر است — چو گذشتی جعفر و موسی و سبط او رضا

پس تقی آنگه نقی آنگه امام عسکری — بعد از آن مهدی کزو گیرد جهان نور و صفا

کردگارا جان پاک هر یکی زین جمع را — از کرم درصد فردوس برین ده متکا

بخشش ایدل زین بزرگان چونکه هریک بوده‌اند — در دریای فتوت گوهر کان سخا

پیروی کن گر نجات مخلصانت آرزوست — هر که را با خاندان عصمت آمد انتما

در طریق دین بـه هـر کس اقتدا فرهنگ نیست | گر کنی باری بـه معصومان کـن ای دل اقـتـدا
گر چـه مـن کـابـن یمینم کرده‌ام عصیان بسی | لیک می‌دارم توقع ز آنـکـه هـسـتم بـی‌ریا
دوسـتـدار خـاندان مـصطفـی و مـرتـضـی | کـایـزد از لـطـف و کـرم بخشد بدان پاکان مرا

×××

بـه حـق چـار مـحـمـد(ص) به غر علی(ع) | به حرمت دو حسن مـقـتـدای جـمـلـه جهان
به یک حسین و به یک جعفر و به یک موسی | کـه بـنـده ابـن یمیـن را ز بند غم بـرهـان

در مدح حضرت رضا(ع):

گوهر افشان کن ز جـان ای دلکه می‌دانی چه جاست | مـهـبـط نـور الـهی روضهٔ پـاک رضـاسـت

شایان ذکر است ابن یمین با مذاهب و ادیان دیگر هم دشمنی ابراز نکرده است.

مرا گفتند ابوبکـر و عـمـر را | اگـر یـاری دهـی مـانـنـد عثـمـان
همی گـویـم از آن دم کـان شنودم | کـه بـادا آفـریـن بـی حـد برایشان

×××

هـرچند بـود کعبـهٔ اسـلام کـنـون | در مرتبه از کنشت صد پایه فـزون
زنهار بدین نیز بـه خـواری منـگر | کین هست هم از دایره کن فیکون

ممدوحان

ابن یمین از طایفه‌ی خرده مالکان و مستوفی بود که مـذهب تشیع داشـت. وی در ابتـدا در خـدمت مغولان خراسان به مستوفی‌گری مشغول بود و برای کسب روزی بـه مـدح طغـاتیمور، علاءالـدین محمـد صاحب دیوان وزیر و چند نفر از امرا و بزرگان زمان او مانند تلمش بیگ و توکال قتلغ وعلی کاون برادر طغاتیمور پرداخت.

پس از روی کار آمدن سربداران، اولین بار مذهب شیعه در خراسان رسمی شد و نام دوازده امـام در خطبه‌ها خوانده شد و بر سکه‌ها ضرب شد، در این موقع ابن‌یمین به دستگاه سربداران پیوست و بـه مـدح امیر وجیه‌الدین مسعود پادشاه سربدار پرداخت.

ای شه کامران وجیه الدین ای چو نام تو طالعت مسعود

رسید خسرو عادل ز طالع مسعود به منتهای مرا دو به غایت مقصود

سر عدوی تو شد پایمال هیبت تو چه جای قوت عاد است یا نبود هود

بپرور ابن یمین را جاودانه بمان که هست زنده ز گفتار عنصری محمود

بی‌مناسبت نیست اگر اسامی ممدوحان ابن‌یمین و نمونه‌ای از اشعار وی مربوط به آنان به عنوان مثال آورده شود.

۱- ملک معزالدین حسین بن غیاث‌الدین بن رکن‌الدین بنی شمس‌الدین کرت "سال حکومت ۷۳۰ تا ۷۵۳ در هرات و قسمتی از خراسان":

شهریارا جهان معزالدین ای اکرم پرور کریم خصال

۲- محمد آتیور«زمان حکومت ۷۴۴ تا ۷۴۶ ه.ق» پس از وجیه‌الدین مسعود به پادشاهی رسید.

مهدی نشان محمد حیدر توان که اوست محمود عهد و بنده جهانیش چون ایاز

۳- تاج‌الدین علی چشمی «زمان حکومت ۷۴۹ تا ۷۵۲ هجری قمری».

محیط مرکز جاه و جلال خواجه علی که چون علی ابو طالب است نام آور

۴- شیخ حسن جوری «رهبر دوم سربداران پس از شیخ خلیفه مازندرانی»:

واجب بود از راه نیاز اهل زمن را در خواستن از حق به دعا شیخ حسن را

آن سایهٔ یزدان که چو خورشید بیاراست رایش به صفا روی زمین را و زمن را

۵- نظام‌الدین خواجه یحیی کرابی پادشاه سربداریه «به گفته‌ی دولتشاه سمرقندی در سال ۷۵۹ کشته شد.»

هر یکی از شهان به وقت شکار صید دیگر کند به قوت بخت

شاه یحیی چو عزم صید کند شهریاران رباید از سر تخت

باد پوینده تا جهان گیرد به مساعی بخت و بازوی سخت

۶- پهلوان حیدر قصاب «سربدار»:

کس تیغ چو پهلوان ایران نزدست خنجر به از او ستم دستان نزدست

زخمی که سپیدار جهان حیدر زد حقا که ابولؤلؤ به زان نزدست

۷- پهلوان حسن دامغانی «زمان حکومت این سربدار از سال ۷۶۲ تا ۷۶۶ هجری قمری بوده است».

تاج سر ملوک جهان پهلوان حسن کز بیم او فتاد بر اعداش و لوله

فرمان اگر دهد فلک از بهر خون او از مرغ شیر دوشد و از فاخته فله

۸- نجم‌الدین علی مؤید «آخرین امیر سربداری که در سال ۷۸۸ هجری قمری کشته شد»

بر دال محمد چو نهی یک نقطه تاریخ وفات نجم‌الدین خواجه علیست

عبدالرزاق سمرقندی در کتاب مطلع‌السعد ین نوشته خواجه علی مؤید شیعه مذهب بوده و در تعلیم علما و سادات به اقصی الغایهٔ کوشیدی و سادات را بر علما و درویشان مرجح داشتی و بر وجوه دنا نیز اسما دوازده امام نقش نمودی و هر بامداد و شب اسب کشیدی به انتظار رصاعب الامراد الزمان.

۱۰- مدح امیر تیمور گرگانی:

همانا که شاهنشه بی نظیر کزو تازه شد رسم هاج و سریر

تیمور خان شهنشاه جمشید فر که هم تاج بخش است و هم تخت گیر

گر اخلاص من بنده یاد آورد به بخت جوان بیند و رأی پیر

که ابن یمین بر مدح کس جز او گر زند بلبل آسا نفیر

گر چه بظاهر بود نام غیر ولی که مراد او و بود در ضمیر

۱۰- مدح جلال‌الدین مخلص الملک یونس طاهر از بزرگان و سرداران معاصر شاعر»:

شکر انعام حاتم ثانی مخلص الملک یونس طاهر

آنکه کس را خلاف نیست که هست نسبش طاهر و حسبش ظاهر

۱۱- امیر مولا محمد بیگ بن عبدالله قهستانی «از امرای دربار طغا تیمور والی قهستانی»

خسرو عادل محمد بیگ آن کز قدر و جاه خاک پایش افسری بر تارک کیوان کند

۱۲- خواجه علاءالدین وزیر ابوسعید بهادر:

خرد را دوش می گفتم به خلوت | که ای بیدار دل پیر مجرد
که باشد کز می جود وی امروز | رخ اهل هنر گردد مورد
زمان بگشاد پیر کار و گفتا | علاءالدین ول دنیا محمد
سپهر حشمت و رفعت که دارد | به زیر پای همت فرق فرقد

۱۳- خواجه شمس‌الدین پادشاه سربدار:

پیشتر زین علی شمس‌الدین | که سر از کبر بر فلک سودی
گرچه در جمع مال در ظبطش | ید بیضا و سحر نبمودی

۱۴- امیر توکال قتلغ از شاهزادگان مغول و امرای دربار طغاتیمور خان:

مجلس نوئین اعظم خسرو جمشید فر
سرور گیتی ایسن قتلغ امیر بحر و بر
هست چون باغ ارم از گلرخان سرو قند
هست چون خالد برین از دلبران سیم بر
مجلسی زینسان و صاحب مجلسی ز آن سان که اوست
هر که بیند روضهٔ رضوانش آید در نظر

به نظر می آید شاعر قسمتی از عمرش را به مدایح امرا و وزرا و شاهان صرف کرده است، زیرا در دربار شاهان به ویژه در دهه‌های نخستین عمرش را شاعر عمدتا به قصد گرفتن صله و روزی گذرانده است، ولی به تدریج که از اوضاع روزگار آگاهی بیشتری یافته خط اصلی خود را باز یافته است و به سربداران که نخستین پایگاه شیعی در شمال شرقی ایران است پیوسته و با سرودن اشعار نغز به تقویت مبانی تفکر و رویه‌ی اخلاقی سربداران پرداخته است.

نکته‌ی مهم دیگر این که در آن شرایط محدود ارتباطی، اشعار به ویژه قطعات وی تأثیری که در مخاطبان به جای گذاشته، باید به عنوان رساله‌ای گویا و پویا تلقی کرد. اشعار همزمان در دربار شاهان و در بین محرومان به صورت ضرب‌المثل در می‌آید تا جایی که به قول حسینعلی راد دوستان را مجذوب و دشمنان را مرعوب می‌سازد که باید یک حرکت فرهنگی در عصر نابسامان آن دوره تلقی می‌شود.

شایان توجه این که ابن‌یمین با سرودن قطعات اخلاقی‌اش به وضوح تصویری گویا از رفتار حسنه و سیئه جامعه را ترسیم کرده است. انشاءالله در بخش مربوط، از وی به عنوان شاعری مردم گرا یاد خواهیم کرد. اشعار ابن‌یمین را می‌توان به عنوان یک رسانه و یک الگوی فرهنگی مناسبی برای مردمی که از زر و زیور در تزویر به جان آمده بودند به حساب آورد.

برای جلوگیری از اطالهٔ کلام مناسب است در این زمینه از نظرات محقق گرانقدر، حسین علی باستانی راد در کتاب دیوان اشعار ابن‌یمین و فرومدی بهره‌مند شویم. «...آری عیب اغلب ما در بعضی قضاوت این است که باید چشم و بلکه تنها با چشم بدبینی و خورده‌گیری و بدون توجه به حقیقت امر و در نظر گرفتن اوضاع و احوال و متقضیات زمان و مکان تیر لعن و ملامت را در چلهٔ کمان به انصافی می‌نهیم، پس درست گوش فرا دار:

اولا در انواع شعر، قصیدهٔ خاص، مدح و ستایش و تعریف است و اگر اغراق و غلوی در آن به کار می‌رود صرف نظر از شیرینی سخن برای اتیان و ایقان به حداقل است که اگر کسی را در کرم و سخا، هم‌چون معن زائده و حاتم که در این صفت علم و سمر مستمرند می‌ستاید، مقصود این است که از بخل و خست و گدا منشی برکنار است یا اگر کسی را به شجاعت چون رستمش می‌داند برای این است که از جبن و بددلی و زبونی عاری و بریست یا اگر کسی را در عدل و داد چون نوشیروانش می‌گویند از آن است که از ستم‌کاری و ظلم بر کنار و دور است.

باز مسلم و بدیهی است که هر شاعری علاوه بر قریحه و طبع خداداد لااقل مقدمات وا نموزجی از علوم معلومهٔ عصر را دارا بود، و همگنان صحبت و مصاحبتش را مغتنم و فوزی می‌شمرده‌اند و اگر خود ملازمت درگاه سلاطین را به طوع و رغبت نمی‌گزیدند بزرگان و سلاطین نیز چون دیگر مردمان به مجالست و منادمت آنان مایل و پیشقدم می‌شد و از وجود آنان و از گفت‌ها و اشعارشان استفاده‌های سیاسی می‌نمود.

دوستان را مجذوب و دشمنان را مرعوب می‌ساخته‌اند و ای بسا در سرودن این مدایح اغلب مأمور و مجبور بوده‌اند، بدین معنی که از شاعر می‌خواسته‌اند برای روزهای اعیاد و جشن‌ها و فتح و پیروزی‌هایی که بر دشمنان می‌یافته‌اند قصایدی بسازند.

خسرو گیتی ستان سلطان معزالدین که اوست   از سلاطین هنرپرور جهان را یادگار

بر جناب فرخش پاشم ز بحر طبع خویش   امتثال حکم او را سلک در شاهوار

... وقتی شاعری، سلطانی را به عدل و داد می‌ستاید، در واقع بدی، ظلم و ستم و دوری از بیدادگری را گوشزد می‌نماید یا هنگامی که پادشاهی را به تدبر و تأمل در امور ژرف‌بینی و غور رسی و خرم مدح می‌کند، در حقیقت نفس‌الأمر او را از شتاب‌زدگی و تعجیل و صدور فرمان‌های بی‌مطالعه در حال غضب و صورت و شدت خشم تخدیر و به کار بستن آن را به او توصیه و سفارش می‌کند... به هر حال ابن‌یمین به ظرافت بیان کرده است که شاعران، پادشاهان، یا بزرگان را فقط برای منفعت خود ستوده است و الا آنان هیچ حسن یا اخلاق خوبی نداشته‌اند.

جمعی از شاعران جهانشان ستوده‌اند — کز قدر پای بر سر افلاک ستوده‌اند

آینه‌وار خاطر اصحاب فضل را — از زنگ غم به صیقل احسان زدوده‌اند

روزی ز مردمی بسد انگشت مکرمت — بندی ز کار خسته دلی بر گشوده‌اند

گوئی نبوده‌اند و اگر نیز بوده‌اند — با فضل و با هنر ز جهانشان ربوده‌اند

یا جملهٔ خادمان بده اندازه پس کجاست — فرزشان اگر همه خادم نبوده‌اند

ممسک به نام نیک شده ضابط جهان — آری بخیل را لقبی در فزوده‌اند

هر یک به مال هم تک قارون دلی به جمع — در بی مروتی ید بیضا نموده‌اند

طامات شاعران مشنو که آن گروه — ایشان برای منفعت خود ستوده‌اند

اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران در عصر ابن‌یمین

اگر قرن هشتم را که هم‌زمان با حیات ابن‌یمین است از دو بعد سیاسی و اجتماعی مورد مطالعه قرار دهیم، خواهیم دید که تهاجم نظامی، سیاسی و فرهنگی مغولان که حدود یک صد و بیست سال ادامه داشته، یکی از دوران‌های پر حادثه و تاریک کشور ماست.

عطا ملک جوینی تصویری روشن از اوضاع زمانه ارائه کرده است... هر یک از ابناء السوق درزی اهل فسوق امیری گشته و هر مزدوری دستوری و هر مزوری وزیری و هر مدبری دبیری و هر مستدفبی، مستوفیی و هر مسرفی مشرفی و هر شیطانی نایب دیوانی و هر شاگردی پایگاهی خداوند حرمت و

جاهی... و هر خصیصی رئیسی و هر غادری قادری و هر دستاربندی بزرگوار دانشمندی و هر جمالی از کسرت مال با جمالی و هر حمالی از مساعدت اقبال... با فسحت حالی.

... مدارس مندرس و معالم علم منطمس گشته و طبقهٔ طلبهٔ آن در دست لگدکوب حوادث پایمال زمانهٔ غدار و روزگار مکار شدند و به صفوف حروف فتن و محن گرفتار و در معرض تفرقه و به معرض سیوف آبدار شدند و در حجاب تراب متواری ماندند.»

البته تأثیر این فتور اخلاقی و گسیختگی اجتماعی حاکم را در اشعار حافظ نیز می‌توان یافت...

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر کنند

× × ×

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که به روی دریا کنند

× × ×

ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند — امام شهر که سجاده می‌کشد به دوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات — مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

عبید زاکانی از ظلم، بی‌عدالتی، زوال فضایل اخلاقی و نابودی عرض و مال و ناموس مردم و به طور کلی آثار شوم حضور مغول به تنگ آمده است.

در وضع روزگار نظر کن به چشم عقل — احوال کس مپرس که جای سؤال نیست

در موج فتنه‌ای که خلایق فتاده‌اند — فریادرس به جز کرم ذوالجلال نیست

البته اوضاع و احوال زمانه میان امیر یمین‌الدین و امیر محمود (ابن یمین) به صورت مشاعره در آمده است که در زیر خلاصه می‌شود.

امیر یمین الدین:

دارم ز عتاب فلک بوقلمون — وز گردش روزگار خس پرورد ون

چشم چو کناره صراحی همه‌اش — جایی چون میانهٔ پیاله همه خون

امیر محمود در پاسخ پدر نوشت:

مائیم ز جور فلک آیینه گون   با آه دلی که سنگ از و گردد خون

روزی به هزار شب به غم می آریم   تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

آنچه که مسلم است تهاجم همه جانبه ایلخانیان به دین و ملت باعث جنبش ضد مغولی و زمینهٔ ایجاد یک حکومت شیعی در شمال شرقی گردید، به این ترتیب مقاومت و تجدید حیات ملی ایران شکل تازه‌ای به خود گرفت، دین و ملت به هم نزدیک شدند و به کمک این پشتوانهٔ فرهنگی، مبارزه‌ی فرهنگی خود را علیه حکومت ایلخانیان آغاز کردند و به صورتی که سلاطین مغول حل و فصل امور جنگی، گردآوری ثروت نظارت تشریفاتی به امور مملکتی را بر عهده گرفتند و خودی‌ها با قلم در سلک وزیر و دبیر به دربار شاهان ایلخانی راه یافتند.

تحول سیاسی دیگر در زمان ابن‌یمین، اسلام آوردن غازان‌خان بود که به شکل همه جانبه‌ای تجدید حیات آداب رسوم اسلامی و ملی را به دنبال داشت. در واقع اسلام در زمان غازان‌خان رسمیت پیدا کرد و زندگی ابن‌یمین با اصلاحات آن پادشاه همراه بود و در این دوره علایق مذهبی نضج گرفت و از طرفی رسمیت اسلام، زمینه‌ساز نهضت‌ها و حکومت محلی گردید.

حکومت‌های ملوک‌الطوایفی در آستانه‌ی نهضت سربداران عبارت بودند از: اتابکان فارس، اتابکان یزد، قراختاییان کرمان، اتابکان لرستان، ملوک شبانکاره. زمانی که ایلخانان در ایران در سال ۷۳۶ هجری قمری قدرت را از دست دادند، نوعی آزادی سیاسی مذهبی در کشور رواج پیدا کرد در این دوره سلسله‌های محلی و قیام شیعی سربداران «فتیان» نضج گرفت. فتیان از جمله نهضت‌های مردمی بودند که در بخشی از شمال شرقی کشور ایران متشکل شدند.

«... شعار فتیان پاک‌سازی جامعه بوده است از هر آنچه پلیدی و زشتی است به کمک اخلاق و صفات نیکو می‌بایست ابتدا خود را از آلودگی‌ها و ناپاکی‌های اخلاقی برهاند و بکوشد که دیگران نیز چنین کنند... هدف فتوت انتقال نور اصلی فطرت از حالت قوه به حالت فعل است و از این روی اصل تزکیه جان و دل است... بهترین صفات و عالی‌ترین نیکو و پسندیده چون راستی، درستی، خدمت به هم‌نوع و شفقت نسبت به زیردست، رسیدگی و توجه صادقانه به یاران، شجاعت و فروتنی از آن فتیان است.

در گذشتن از جرم گناهکاران و فرو بردن خشم خود، نیکی کردن به کسی که بدی کرده باشد و تحمل ایذا وآزار مردم، دوری گزیدن از ریا و صبر در امور نیز جزء اصول فتوت بوده است...»

فتیان مبدأ و منشأ فتوت را از ابراهیم خلیل‌الله(ع) دانسته‌اند.

آنان معتقدند که مظهر فتوت ابراهیم شد و قطب آن امیرالؤمنین علی(ع) و خاتم آن محمد المهدی صاحب‌الزمان(عج) پس جوانمردان همه تابع علی(ع) باشند و هرچه یابند همه از متابعت او یابند.

خلاصه کلام این که فتیان «پیروان شیخ حسن جوری از رهبران سربداران» دارای خصوصیات و فضایل اخلاقی بودند.

۱- ثابت قدم و صادق دم بودند و صداقت و راست‌کرداری یکی از خصلت‌های عمده‌ی آن‌ها به شمار می‌رفت.

۲- سرسپرده‌ی مقتدای خود شیخ خلیفه و شیخ حسن و رهبران دیگر مذهبی بودند و همیشه برای جهاد در راه خداوند آماده و بسیج بودند.

۳- فتوت و جوانمردی از خصایل آن‌ها شمرده می‌شد.

در پاک‌سازی جامعه از آلودگی‌ها، سربداران با قاطعیت هرچه تمام‌تر با آشفتگی‌ها و تباهی‌ها مبارزه کردند. شمس‌الدین ابواب فساد را در سبزوار مسدود ساخت و پانصد فاحشه را زنده در چاه انداخت و از مهابت او هیچ کس را یارای آن نبود که نام بنگ و شراب بر زبان راند. سربداران توانستند مذهب شیعه را برای اولین بار به عنوان مذهب رسمی در خراسان اعلام کنند.

«... با روی کار آمدن سربداران برای اولین بار تشیع اثنی عشری در سراسر خراسان مذهب رسمی گردید. نام دوازده امام در خطبه‌ها خوانده و برسکه‌ها نقر شد. شخصیت‌های سنی مذهب «ترک و تاجیک» که تحت‌تأثیر نهضت سربداری قرارگرفته بود یا منافع خود را در خطر می‌دیدند به تشیع روی آوردند.

در چنین اوضاع و احوالی ابن‌یمین هم با درون مایه و جوهره‌ی مذهب شیعه که داشت به ویژه با حضور در دربار شاهان و همگام با نهضت سربداران و الهام از شرایط خاص منطقه به ویژه جور و ستم اجتماعی، اقتصادی، مذهبی که عنصر بیگانه به منطقه و کشور تحمیل کرده بود به اصلاح اخلاقیات جامعه به زبان شعر پرداخت.

تصویر شفافی که ابن‌یمین از وضعیت زمانه و رفتار مردم در اشعارش نمایان کرده است بهترین شاهد مدعای ماست که ان شاءالله در بخش مربوط به آن خواهیم پرداخت.

ابن‌یمین شاعر مردم گرا:

از اشعار ابن‌یمین پیداست که وی فردی قانع، زاهد و به مبانی اخلاقی سخت پایبند بوده است.

هنر بباید و مردی و مردمی و خرد | بزرگ زاده نه آن است کو درم دارد
خوشا کسی که ازو هیچ بد به کس نرسد | غلام همت آنم که این قدم دارد

× × ×

ابن یمین اگر همه عالم به کام تست | باید کزان فرح نفزاید دل ترا
ور ملک کائنات ز دستت برون شود | هان تا غمش ز جان بباید دل ترا
چون هست و نیست جمله نماند بیک قرار | آن به کزان به یاد نبیاید دل ترا
قانع شو و متابعت عقل پیر کن | کز بند جز او نگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد | از رنگ حرص کس نزداید دل ترا

در واقع معروفیت ابن‌یمین به خاطر سرودن قطعات اخلاقی اوست. به قول سعید نفیسی پانزده هزار بیت شعر از او به دست آمده که قریب به سه هزار بیت آن مقطعات اخلاقی اوست. از این پانزده هزار بیت یک ثلث قصاید و یک ثلث غزلیات و یک ثلث مقطعات و مثنویات و رباعیات است. به هر حال آنچه که اشعار وی را در عالم و عامی مؤثر انداخته است قطعات اخلاقی اوست به طوری که بزرگان علم و ادب ابن‌یمین را از معروف‌ترین قطعه‌سرایان ایران قلمداد کرده‌اند. دیوان ابن‌یمین گنجینه ارزشمند پند و اندرز است که به گوشه‌هایی از زندگی فردی و اجتماعی مردم پرداخته است، به نحوی که در قالب ابیاتی شیوا و به لطف کلامی گویا و الفاضی ساده و سنجیده، منزه از تقلید و تصنع بدون تکلف به بیان مضامین حکمت‌آمیز پرداخته است. البته به اقتضای محیط و شرایط خاصی که پیش آمده زبان به بیان حقیقت گشوده است تا جایی که از کنار قضایای جامعه به راحتی نمی‌گذرد. دشمن ستیزی و مبارزه با ظالم وجهه اجتماعی اوست.

تقارن زندگی ابن‌یمین با جنگ‌های مختلفی که پیش آمد، به ویژه آثار تخریبی دشمن نابکار موجب شده است که شاعر قداره را از رو ببندد ولی محاباد با صراحت به رفتار نامطلوب و شیطنت‌های زمانه بتازد. هر چند به خاطر حضور در دربار سلاطین و موقعیت خاصی که داشته است شخص به خصوصی را نکوهش نکرده است ولی همیشه از دست حاسدان و کج‌اندیشان در رنج و عذاب بوده است.

گذشته از آن آزادگی، مردانگی، میهن‌دوستی، دینداری، مبارزه با نامردمی‌ها باعث شده است که وی به صراحت به آشکار کردن رفتارهای نامردمی زمانه‌اش بپردازد، به همین دلیل اشعار او نموداری از دل پاک، فکر بلند و وسعت اندیشه و خیال اوست.

رفتارهای شایست و ناشایست زمانه را می‌شناسد و با زبانی ساده و بی‌پیرایه مقصودش را برای همه بیان می‌کند. حتی در عرصه پیکار و همگام با قیام شیعی سربداران به سهم خود در قالب اشعاری به بیان سنن ملی و ارزش‌های دینی می‌پردازد، به طوری که اشعار وی آیینه تمام نمای زندگی مردم می‌شود. و پشتوانه فرهنگ مردم زمانه خویش و تصویر روشنی از انسان‌های معتقد و با هوش ارائه می‌دهد.

آدمی با خواندن اشعار ابن‌یمین اوضاع و احوال قرن هشتم را در می‌یابد و به زبان فارسی که مایه‌ی سرافرازی ایران زمین است می‌نازد که چگونه در پرتو فرهنگ اسلامی ایران، فرهنگ مهاجم لگدمال شده و روح اخلاق و انسانیت ایران زنده و جاوید شده است، به ویژه زمانی که عصر مشکلات و رویارویی است.

رویارویی دو عنصر ایرانی و بیگانه یا تازیک و ترک در برابر هم یا بهتر گفته شود نمایانگر رنگ ملی و میهنی است که سربداران از همان بدو حرکت و آغاز جنبش بر خود گرفته بودند.

راویان متون ایشان را فرقه‌ای شجاع، مردانه و محتشم، می‌شناسند که نه برای مقابله با جور و ستم، بلکه برای احیای ملیت و رسمیت دادن به آیین تشیع قد علم کرده بودند و همه‌ی این‌ها مبین این است که به قول منابع، این فرقه اهل فتوت بوده‌اند. نه تنها عبدالرزاق مؤسس سلسله‌ی پهلوانی نامدار و از خاندانی که اهل فتوت بود، بلکه بعدها نیز بعضی از فرمانروایان سربداران عنوان قهرمان را به خود اضافه می‌کردند، مانند «پهلوان حیدر قصاب و...»

گذشته از این‌ها ویرانی کشور، فقر و فاقه عامهٔ مردم، ظلم بی‌حد و حصر مأموران وصول مالیات و تخریب فرهنگ ملوک‌الطوایفی و دهها عامل دیگر باعث شد که ابن‌یمین علاوه بر رواج آیین جوانمردی و ایستادگی در برابر بیگانگان «دینی» به نشر افکار اجتماعی و دیدگاه‌های تاریخی پردازد.

بی شک اشعار ابن‌یمین که مضمون و محتوای اجتماعی دارد از اعتبار و مسئولیت خاصی برخوردار بوده است، به نحوی که علاوه بر نقل مجالس باعث تأثیر فرهنگی و اجتماعی عصر خویش بوده است نظریاتی که تذکره‌نویسان راجع به اشعار ابن‌یمین نوشته‌اند شاهد گویایی از ابداع مضامین اخلاقی و اجتماعی این شاعر بلندآوازه و تأثیرات فرهنگی و اجتماعی اشعار وی در جامعه بوده است.

گذشته از این شایان توجه است که ابن‌یمین چون مبارزی دل سوخته با هوشیاری تمام به دربار سلاطین راه یافت و به نشر اندیشه‌های خویش با زبانی نرم و پر نغز که ریشه در فرهنگ دینی داشت پرداخت. به هر حال مضامین حکمت‌آمیز ابن‌یمین نشان می‌دهد که وی شاعری انسان‌شناس و دارای صفات حمیده و از لحاظ تهذیب نفس مرد برجسته‌ی عصر خویش بوده است. اضافه بر این جوهره‌ی اصلی اشعار ابن‌یمین دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها و تجاربی است که در دوران پر فراز و نشیب و سفرهای متعددش به نقاط مختلف استرآباد، سبزوار، هرات، دامغان، مازندران، عراق، خراسان، سلطانیه و... به دست آورده است، به همین خاطر است که کلامش بر دل‌ها می‌نشیند و بر زبان‌ها جاری می‌شود و حتی در مواردی به صورت مثل در می‌آید. با هم چند ضرب‌المثل به لهجه‌ی شاهرودی را مرور می‌کنیم...

تیشه به ریشه خودش هزنه (می‌زند)

سرانجام داند که بر پای خود زنا بخردی می‌زند تیشه را

نقد و گیر نسیه ولش «رهایش» کن

نقد امروز آمده از دست ای برفت و امید فردا نیست

یا نصیب یا قسمت

این همه جد و جهت حاجت نیست

آنچه روزی است می‌رسانندت

نه خود هخوری می‌خوری نه به‌کس همدمی می‌دهی

گنده هنکنیمی می‌کنی به سگ هندنی

× × ×

بخور بپوش بپاش و بدان که حاصل عمر
خرد نداشت کسی کو به دیگری بگذاشت

منه ذخیره که بسیار کس ز غایت حرص
نهاد گنج به صد رنج و دیگری برداشت

دودش به چشم خودت هروه «می‌رود»
از آتش که تو کرده‌ای فروزان

بعد از تو به وارثان رسد دود
اگه «اگر» زمانه با هنناره «نمی‌سازد»

تو و از «با زمانه» بساز
چنانکه گفته در آن قطعه آن حکیم خرد

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز

ابن یمین در شناسایی مردمان می‌گوید:

اهـل دنـیـا سـه فـرقـه بـیـش نـیـنـد | چـو طعـام انـد و هـمچـو دارو و درد

فـرقـه‌ای چـون طعـام در خـوردنـد | کـه از ایـشـان گـزیـر نتـوان کـرد

بـاز جـمـعـی چـو داروی دردنـد | کـه بـدان گـه گـهـسـت حـاجـت مـرد

بـاز جـمعی چـو درد بـا ضـررنـد | تـا تـو نـانـی بـگـرد درد مـگـرد

× × ×

خـلـق خـدا کـه خـدمـت دادار مـی‌کـنـنـد | هستند بـر سـه قـسم که این کار می‌کننـد

قـسمتـی شـدنـد از پـی جـنـت خـداپـرست | وان رسم و عـادتیست که تجـار می‌کـنند

قـوم دگـر کـنند پـرستش ز بیـم او | وین کار بندگان است کـه احـرار می‌کنند

جمعی نـظـر ازین دو جـهت قطـع کرده‌اند | بـر کـار هـر دو طایفـه انـکار مـی‌کـنند

اگر پند و اندرزهای ابن‌یمین به صورت ضرب‌المثل در می‌آید گزافه نیست سخنی که از دل بر آید بر دل نشیند.

سکه‌ئی که اندر سخن فردوسی طوسی نشانـد | تـا نپـنـداری کـه کـس از زمـرهٔ فـری نشاند

اول از بـالای کـرسـی بـر زمـین آیـد سخـن | او دگـر بـارش ببـالا بـرد و بر کـرسی نشاند

× × ×

کـریـم زاده چـو مـفـلـس شـود در او پیوند | که شاخ گـل جـو تـهی گـشت بال‌ور گـردد

لـئیم زاده چـو مـنعـم شـود از او بگـریز | که مستراح چـو پـر گشت گـنده‌تر گـردد

× × ×

مـرد آزاده بـه گیتـی نـکنـد میـل دو چـیز | تـا هـمـه عمـر وجـودش سلامـت بـاشـد

زن نـخـواهـد اگـرش دختر قـیصر بدهند | وام نـسـتـانـد اگـر وعـدهٔ قیـامت بـاشـد

×××

برای آشنائی خوانندگان محترم مناسبت دارد ضرب‌المثل‌هایی که در قالب قطعات ابن‌یمین آمده است با ذکر شماره‌ی قطعه بازگو کنیم تا به میزان اهمیت قطعات ابن‌یمین بیش از پیش پی ببریم. این ضرب‌المثل‌ها نشان از اشراف او بر دانستنی‌های مقبول و معتبر روزگار خودش داشته است، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب درباره‌ی ارزش قطعات ابن‌یمین می‌گوید:

«شاعر اندیشه‌های دقیق و سنجیده را در قالب تمثیلات و تشبیهات قوی بیان می‌کند»

تقریبا یک هفتم از قطعات ابن‌یمین به ضرب‌المثل‌های مشهور زمانه اختصاص پیدا کرده که برای جلوگیری از اطاله‌ی کلام فقط به ذکر شماره‌ی هر قطعه بسنده می‌شود.

۸۲، ۷۹، ۷۵، ۷۰، ۶۹، ۶۶، ۳۹، ۳۵، ۳۴، ۲۶، ۲۱، ۱۸، ۱۴، ۱۳، ۱۶۴، ۱۶۳، ۱۵۹، ۱۵۸، ۱۵۱، ۱۴۹،

۱۱۱، ۹۵، ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۸۵، ۲۰۵، ۲۰۲، ۱۹۳، ۱۹۱، ۱۸۷، ۱۸۳، ۱۸۲، ۱۸۰، ۱۷۶، ۱۷۳، ۱۶۹، ۳۱۴،

۲۹۸، ۲۹۵، ۲۸۹، ۲۷۰، ۲۶۸، ۲۶۷، ۲۵۵، ۳۲۳، ۳۲۰، ۳۱۷، ۴۲۶، ۴۲۰، ۴۱۶، ۴۱۲، ۴۰۷، ۴۰۵، ۳۹۴،

۳۹۳، ۳۸۳، ۳۷۲، ۴۸۳، ۴۷۹، ۴۷۸، ۴۶۹، ۴۶۵، ۴۶۰، ۴۴۶، ۴۳۸، ۴۲۹، ۴۲۸، ۵۷۰، ۵۶۴، ۵۶۲، ۵۵۵،

۵۵۴، ۵۴۸، ۵۴۴، ۵۳، ۴۹۷، ۴۹۲، ۷۰۸، ۶۷۸، ۶۷۳، ۶۷۲، ۶۷۰، ۶۶۱، ۶۴۵، ۶۴۱، ۶۳۸، ۶۲۹، ۶۱۲،

۸۱۳، ۷۹۰، ۷۷۷، ۷۷۵، ۷۶۳، ۷۶۲، ۷۵۹، ۷۵۱، ۷۳۰، ۷۲۳، ۷۱۸، ... ۸۸۰، ۸۷۹، ۸۷۸، ۸۶۷، ۸۶۶، ۸۴۶،

۸۳۷، ۸۱۸، ۸۱۷

همان گونه که می‌دانیم مثل بخشی از ادبیات شفاهی است که به صورت جمله‌ای کوتاه و روشن و دارای حسن تشبیه به کار می‌رود و در واقع آخرین کلامی است که هم‌چون حجتی گویا و پر معنی در جایگاه اصلی خود بیان می‌شود. بنابر این ابن‌یمین برای القای پیامش در زمان‌های مختلف از ضرب‌المثل بهره گرفته است تا به راحتی مردم دریابند که این پیام گفته‌ی ابن‌یمین نیست بلکه عصاره‌ی تجربه‌ی انسان‌ها در طول زمان‌های مختلف و نسل‌های متعدد است که به صورت یک حقیقت ابدی در آمده است.

آنچه مسلم است این است ابن‌یمین به عنوان شاعری مردم‌مدار با درک عمیق حیات دینی و تجاربی که در حوادث دوران به دست آورده است یک امر اجتماعی و تاریخی را قبل از آن که در تجربه درک شود، برای مردم با زبانی ساده و گویا به صورت شعری شفاف و قابل درک و فهم عموم مردم بیان می‌کند که مردم در برابر مسائل و مشکلات جاری و حکومتی مصونیت پیدا کنند.

دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو   دو تای جامه گر از کهنه است اگر از نو

چهار گوشهٔ دیوار خود به خاطر جمع — که کس نگوید از این جای خیز و از آنجا شو

هزار بار نکوتر به نزد ابن یمین — ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

به هر حال توفیقی دست داد تا محتوای قطعاتی که در دیوان ابن‌یمین فرومدی که حسینعلی باستانی راد از روی نسخه‌ی قدیمی مورخ سنه ۹۲۱ هجری قمری استخراج کرده است با هم مرورکنیم و به مصداق خیرالکلام ما قل و دل، نکات اخلاقی و اجتماعی که در قطعات ابن‌یمین که حاصل ایده‌ها و دریافت‌های شخصی و تجربه‌های وی استنباط شده است در قالب کلماتی کوتاه ولی پر معنی آورده شود. این نکته‌های اخلاقی و آموزنده که در واقع تجربه‌های معنوی این یمین است و از گذشته به ارث رسیده است وسیله‌ی تطبیق فرد با جامعه است که مورد پسند مردم قرار گرفته به تدریج به صورت رفتار در می‌آید که برای کلیه‌ی آحاد جامعه عمومیت دارد.

این رفتارها و پیام‌ها را از قطعات ابن‌یمین استخراج کرده و در سه بعد رفتاری:

- فردی
- اجتماعی
- اقتصادی

به صورت بسیار فشرده‌ای بیان می‌کنیم

۱- رفتارهای فردی

- عزلت و تنهایی ۱۹-۱۱۵-۱۱۶-۳۱۶-۳۳۸-۸۵۷
- در فایده بخشش ۸۳
- تواضع ۱۴۹
- تواضع و صبر در پیری ۲۰۹
- فتوت و جوانمردی ۳۷۳
- عزت نفس ۸۷۸
- میانه‌روی ۳۱-۵۶
- صبر و شکیبائی ۶۸
- وارستگی ۶۰۷

و...

۲- رفتارهای اجتماعی

- خدمت سفلگان و نادانان را نباید کرد ۴۵
- خوش رفتاری با مردم ۲۵۴
- خوبی به خاطر خلق ۲۷۵
- از مردم پست چیزی نباید طلب کرد ۴۶۸
- از مردم لئیم باید احتراز کرد ۸۴۵
- شرف مرد به زدانش اوست ۲۴
- مشورت ۱۸۲-۱۸۴
- در کارها حکیمان و خردمندان را بفرست ۷۹۲

۳- رفتارهای اقتصادی

- قناعت ۴-۹۹-۱۴۸-۱۶۹-۱۹۵-۱۹۷-۲۱۹-۲۲۳-۲۳۶-۲۴۵-۲۵۹-۳۲۲-۳۹۲-۳۹۴-۶۳۱-۷۹۰-۸۱۹-
- کشاورزی و ذکر قناعت ۵۰۵
- سیلی نقد به از حلوای نسیه است ۱۸۳
- هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ۲۲۲-۳۶۰
- در بیان ذکر حلال و حرام ۱۴۷
- روزی بدون سعی میسر نمی‌شود ۷۸۹
- از حلوا حلوا گفتن دهان شیرین نمی‌شود ۷۶۲

این روش گر چه ساده و قابل فهم است ولی جامعیت همه جانبه ای ندارد به ویژه آن که در این گونه روش‌ها ضرورت دارد علاوه بر محتوای ظاهری به محتوای درونی یا عمیقی ابیات هم توجه شود به زبان دیگر در این مقوله باید به روش ذهنی هم اعتبار تازه‌ای داده شود بنابراین مناسبت دارد به تحلیل محتوای قطعات ابن‌یمین پرداخته شود تا علاوه بر بررّسی بازتاب روانی فوری که در ذهن خواننده به وجود می‌آید این فرصت برای مخاطب هم فراهم شود به محتوای پیام شناخت بیشتری پیدا کند.

در چنین صورتی مخاطب، به نتیجه‌ی شفاف‌تری دسترسی پیدا می‌کند به نحوی که تصویری از گزارش‌های کلی فرهنگ در قرن هشتم به دست می‌آورد و از طرفی مخاطب با تاریخ اجتماعی آن دوره آشنا شده حتی می‌تواند دقایق آن را با دوره‌ی فعلی مطابقت نماید.

به هر حال تحلیل محتوای اشعار ابن‌یمین، به طوری که ملاحظه خواهید کرد شاید برای خوانندگان تازگی داشته باشد به ویژه آن که در بسیاری از قطعات ابن‌یمین مقدمتاً بر مبنای درون فهمی و سپس به محتوای آشکار آن توجه اساسی معطوف شده است. ضمناً ممکن است مورد در برداشت ما وجود داشته باشد که با معنای خاصی که مورد نظر شاعر بوده است تا اندازه‌ای تفاوت کند زیرا ملاحظه یک قطعه ادبی ممکن است بازتاب روانی خاصی در ذهن خواننده به مصداق «هر کسی از ظن خود شد یار من» به وجود بیاید به نحوی که به تمایلات و دیدگاه‌ها و به طور کلی برداشت‌های خواننده ارتباط پیدا کند.

البته این به آن معنا نیست که پیام‌های استنتاج شده با میل پژوهشگر مطابقت داشته باشد و پژوهشگر به پیشداوری دست زده است. برای احتراز از هر گونه برداشت غیرمنصفانه‌ای علاوه بر بهره‌گیری از محققان برجسته، به تحلیل محتوا به روش اصولی اقدام کرده است بنابر این مناسبت دارد به روش بررسی محتوای پیام و مضامین اشعار هم اشاره‌ای کوتاه شود تا هرگونه ابهامی از ذهن خواننده زدوده شود تا ذهنیت کار تقلیل پیدا کرده بر عین آن افزوده شود.

۱- بررسی مقدماتی دیوان ابن یمین

همان گونه که می‌دانیم قطعات اخلاقی ابن‌یمین، یکی از آثار بسیار ارزنده و تراوش ذهن و روان ابن‌یمین است که با هنر شاعری، حقایق زندگی را بیان کرده است. با توجه به این که دیوان ابن‌یمین در جنگ "زاوه" به یغما رفته است، شاعر پس از این واقعه به جمع‌آوری اشعارش اقدام کرده است.

بر این اساس و با توجه به نمونه‌های زیادی که از دیوان اشعارش در کتابخانه‌های مختلف موجود است می‌توان به قطعات اخلاقی کتاب "دیوان اشعار، ابن یمین فرومدی" به تصحیح و اهتمام باستانی‌راد آمده است تکیه بیشتری کرد. زیرا با مطالعه‌ی دیوان‌های مختلف می‌توان ادعا کرد که عمده قطعات اخلاقی ابن‌یمین در این کتاب آمده است.

۲- توجه به محتوای آشکار

آنچه مسلم است قطعات اخلاقی ابن‌یمین، گنجینه‌ای بزرگ از ذخایر فرهنگی میهن اسلامی ماست که با محتوای آن، این حقیقت آشکارتر می‌شود. با مطالعه‌ی هر قطعه از دیوان معلوم می‌شود که شاعر چه

ارزش‌های اخلاقی و فرهنگی و اطلاعاتی را در آن گنجانیده است. بر این اساس مقوله‌ها و مضامین آشکار به ذهن متبادر و بر روی صفحه کاغذ ثبت می‌شود. در واقع تکنیک توصیفی تحلیل محتوا در یک چارچوب کلی بیان می‌شود که فهرست وار محورهای عمده آن را در یک تقسیم‌بندی کلی آورده‌ایم.

- حقایق زندگی (نحوه‌ی زندگی)
- پیام‌های اجتماعی و هشدار دهنده
- پیام‌های فلسفی
- در ستایش‌ها
- در مذمت‌ها

در مدح بزرگان دین، امرا و شاهان

سپس کل محتوای دریافت شده بر مبنای تقسیم‌بندی داخلی آن دارای اجزائی خواهد بود که در هر یک از محورهای آن مشاهده خواهید کرد البته مواردی پیش آمده که قاعدتاً در یکی از محورهای یاد شده قرار نمی‌گیرد لذا در مجموعه‌ای به عنوان "متفرقه" آمده است.

۳- بررسی آماری قطعات اخلاقی ابن‌یمین:

مقولات ارزشی و مقولات اطلاعی در یک مجموعه‌ی آماری با یکدیگر بررسی شده است و هر مفهوم به تنهایی با موضوع و شماره‌ای مشخص در ستون مربوطه دیده می‌شود به طوری که خواننده به راحتی می‌تواند به میزان فراوانی هر پیامی دسترسی پیدا کند، به ویژه آن که تنوع پیام‌ها و حتی پر کاربردترین پیام‌های متجالس که جنبه‌ی حکمی و اخلاقی دارد در جدولی پیش روی خواننده قرار دارد تا وی به راحتی به سنجش فراوانی‌ها بپردازد و حتی به جهت‌گیری یا گرایش نسبت به یک موضوع اطلاع پیدا کند.

شایان توجه است تجالس‌هایی که بین برخی مقولات یک قطعه پیش می‌آید. هر چند تفکیک آن‌ها در مواردی ساده نیست ولی در هر صورت باید گفت به محتوا و مضمون آشکار آن عنایت اساسی شده است. البته گاهی اوقات ممکن است بین مضمون آشکار بعضی از قطعات تعارضی در اشعار ابن یمین دیده شود که به نظر می آید مربوط به عکس‌العمل‌هایی باشد که در شرایط زمانی و مکانی متفاوت برای شاعر پیش آمده است.

نمونه اشعار ابن‌یمین

۱

ای نسیم صبحدم بگذر بخاک در گهی | کز غبارش چشم جان گشتست نورانی مرا
درگه آن کس که تصدیقش کند قاضی عقل | گر کند دعوی که میزیبد جهانبانی مرا
آصف ثانی علاء ملک و دین کز احتشام | یاد داد ایامش ایام سلیمانی مرا
آفتاب ملک و ملت آسمان داد و دین | آنکه آید ذات پاکش ظل یزدانی مرا
چون زمین بوسیده باشی قصه ابن یمین | عرضه کن تا از تو باشد منت جانی مرا
کو به هجرت استجازت کردم از درگاه تو | تا بلطف از تنگنای عیش برهانی مرا
این سخن دیدم که نامد رأی انور را پسند | وز جنبش گشت پیدا خشم پنهانی مرا
یعلم الله کین از آن کردم که گفتم من کیم | تا به پیش خویش خوانی یا ز پس رانی مرا
ورنه آندم یابم آزادی ز بند روزگار | کز عداد بندگان خویش گردانی مرا
حاش لله کز گدائی درت تا زنده‌ام | دور گردم و ربود امید سلطانی مرا
هم درین معنی ز درج غیر دری یافتم | بر فشانم چون بدست آمد به آسانی مرا
خاک درگاه تو نفروشم به ملک هر دو کون | آنچنان نادان نیم آخر تو می‌دانی مرا
جاودان اقبال بادت تا به فضل کردگار | از سپهر ظلم پرور داد بمتانی مرا

۲

آن شهنشاهی که از تأثیر جود عام او | هر چه باشد آرزوی دل به چنگ آید مرا
کسوت امید را درد دستگاه او زدم | بر خم نیل فلک تا خود چه رنگ آید مرا
دی یکی می‌گفت تو ز یعنیت هست اندر حساب | گفتمش در سر از ین کبر پلنگ آید مرا
تا مرا همت آگهی از همت عالی شاه | از زر توزیع اگر گنجی است ننگ آید مرا

۳

از برای دو چیز جوید و بس / مرد عاقل جهان پر فن را
یا از آن سر بلند گردد دوست / یا کند پایمال دشمن را
وانکه می‌جوید و نمی‌داند / که غرض چیست کار جستن را
چیده باشد به مسکنت خوشه / داده باشد بباد خرمن را
غیر جان کندن او خیالش چیست / حاصل آن شناس مردن را

٤

ابن‌یمین اگر همه عالم بکام تست / باید کزان فرح نفزاید دل ترا
ور ملک کاینات ز دستت برون شود / هان تا غمش ز جان رباید دل ترا
چون هست و نیست نماند بیک قرار / آن به کزان بباد نیاید دل ترا
قانع شود و متابعت عقل پیر کن / کز بند غم جز او بگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد / از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

۵

ای نسیم صبحگاهی بر تو جان افشان کنیم / گر کنی آگه ز حالم خواجه نصر الله را
آن سرافرازی که دائم دارد اند شکر خویش / فیض ابر دست او رطب اللسان افواه را
و آنکه با تدبیر رأی او توان گفتن کنون / کز کتاب دست تعدی هست کوته ماه را
چون ببوسی خاک درگاهش اگر فرصت بود / عرضه دار احوال این داعی دولتخواه را
گو بسا ابن‌یمین را آرزو بودست آنک / توتیای دیده سازد خاک آن درگاه را
این زمان چون گشت ممکن یافتن مطلوب خویش / لطف کن بهر رهی بگشا بدر گه راه را

۶

ای بسا دوستان که بگزیدم   تا بدیشان بمالم اعدا را
راستی را بسعیشان ایام   داد مالش ولی بسی ما را

۷

به تمثیل ابن یمین نکته‌ئی   کند عرضه بر شاه فرمانروا
هنرمند مانند بازی بود   که او را بدام آوری از هوا
بتعلیم صیدش مشو رنجه هیچ   که نیک آرد او این صفت را بجا
همان به که آن بار بیگانه را   کنی با خود از راه لطف آشنا
چو وحشت بکلی ز طبعش رود   دهد زان پس از هنر بهره‌ها
و گر عنف بیند چو یابد مجال   کند خویش را ز دامت رها
بلطفش نگهدار گر بایدت   که باشد چنین شاهبازی ترا

(به نقل از مقدمهٔ استاد سید علی‌اصغر شریعت‌زاده)

شرح احوال حکیم سنایی غزنوی

حکیم ابوالمجد بن آدم متخلص به سنایی، شاعر و عارف نامدار نیمه‌ی دوم سده‌ی پنجم و نیمه‌ی نخست سده‌ی ششم هجری، به احتمال قریب به یقین به سال ۴۷۳ هجری قمری در غزنین زاده شد و چنان که اکثر تذکره‌نویسان نوشته‌اند و از ابیات او در منظومهٔ «الحقیقه» نیز مستفاد می‌شود ۶۲ سال بعد یعنی به سال ۵۳۵ هجری در همان دیار در گذشته است. وی معاصر با مسعود بن ابراهیم (درگذشته به سال ۵۰۸ ه.ق) و فرزندش بهرام شاه غزنوی (در گذشته به سال ۵۵۲ ه.ق) بود. پدرش آدم از خاندانی شریف و کریم برخواسته و به نوشته جامی شاعر و عارف سده‌ی نهم در «مفحاةُ الأُنس» با پدر شیخ رضی بن لالا که از دانشمندان و بزرگان عرفا بود خویشی داشته و نیز معلم فرزندان ثقه الملک طاهر بن علی وزیر معروف بوده است.

سنایی چه در روزگار خود و چه در سده‌های بعد همواره مورد تجلیل شاعران و ادبا و مورخان و تذکره‌نویسان گوناگون قرار گرفته و پس از مرگ اکرام و اکرم بسیار برخوردار بوده است. بسیاری از شعرای معاصر او و اعصار بعدی در اشعار او استشهاد کرده و او را در ردیف عنصری و معزی و رودکی و گاه برتر از آنان بر شمرده‌اند.

سدیدالدین محمد عوفی در تذکرهٔ معروف لباب‌الألباب در وصف او آورده است:

«استاد الحکما، ختم شعراء، مجدالدین آدم السنایی الغزنوی، سنایی که در دیدهٔ حکمت روشنایی بود و در حدیقهٔ بینایی سنایی، چون قلب او همه انس بود، به قلب انس (سنا) منصوب شد، از قعر بحر به خاطر خود گنجها نهاد و به دست بیان بر جهانیان گوهر پاشید...»

جامی «در نفحات الانس» دربارهٔ سنایی چنین نوشته است:

«حکیم سنایی غزنوی قدس‌الله تعالی روحه که کنیت و نام وی ابوالمجد دبن آدم است... از کبرای طایفهٔ صوفیه است و سخنان وی به استشهاد در مصنفات خود آورده‌اند و کتاب «حدیقهٔ الحقیقه» بر کمال وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیل قاطع و برهانی ساطع است. وی از مریدان خواجه یوسف همدانی است...»

دولتشاه سمرقندی نیز در تذکرةالشعرای خود درباره‌ی سنایی نوشته است:

«حکیم عارف ابوالمجد بن آدم السنایی قدس‌الله و سره العزیز، از بزرگان دین و اشراف روزگار است... مولانا جلال‌الدین رومی با وجود کمال و فضل، خود را از متابعان شیخ سنایی می‌داند و می‌گوید:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او　　　ما از سنایی و عطار آمدیم

واله داغستانی در «ریاض‌الشعرا» می‌نویسد:

«حکیم سنایی غزنوی که کنیت او ابوالمجد و نامش مجدود بن آدم است، مشرق طلوع حقایق، محور فلک دقایق، معدن جواهر اسرار الهی، مخزن نقود رموز نامتناهی است و... مصنفات و منضوماتش چهرهٔ شاهد حالش را آیینه‌ای است روشن و سخن معجز آیاتش در اثبات علو قدرش حجتی است مبرهن...»

ابوطالب تبریزی در خلاصةالافکار دربارهٔ سنایی نوشته است: «... حکیم سنایی غزنوی از اکابر اولیا و اعازم بلغاست. در منقبت او این معنی بس که مثل مولوی روم معرفت پروری و چون حکیم خاقانی سخنوری به علو شأنش اعتراف دارند و در جمیع مراتب کلام حقایق ارتسامش کامل عیار می‌شمارند...»

و نیز آذر در تذکره‌ی آتشکده‌ی خود گفته است:

«حکیم سنایی دلش منبع عرفان و جانش مخزن حکمت و ایقان و بینش. نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا به شخصیت موصوف. از حکما، حکیم اموری و خاقانی کمال عقیدت به او داشته‌اند و از عرفا مولانا جلال‌الدین رومی نهایت وثوق به او اظهار می‌کرده چنان که در مثنوی می‌گوید:

نیم جوشی کرده‌ام من نیم خام　　　از حکیم غزنوی بشنو تمام

حدقه‌اش بوستانی است از ثمرات تحقیق حکمت‌آمیز مملو و گلستانی است از گل‌های معرفت شوق‌انگیز مشحون، غرض در مرتبهٔ فنا و فقر مرتبه‌ای تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی کناد...»

ادبا و تذکره‌نویسان دیگری چون رضا قلی‌خان هدایت در «مجمع الفصحاء» و «ریاض العارفین» مرحوم استاد مدرس رضوی و استاد مظاهر مصفا در مقدمه‌های خود بر چاپ‌های قبلی دیوان سنایی مراتب فضل و دانش و عرفان و استادی وی را در فن شعر ستوده‌اند که نقل همهٔ خود کتابی جداگانه خواهد شد.

واقع آن است که سنایی در آغاز کار چندی به مدح سلاطین و خوشگذرانی مشغول بود، ولی دیری نگذشت که از این روش بیزاری جست و به عالم تصوف و عرفان روی آورد و از خداوند زور و زر دوری گزید و به قول دولتشاه «از دنیا و مافیها معرض بود تا حدی که سلطان بهرامشاه غزنوی می‌خواست تا همشیرهٔ خود را به نکاح شیخ در آورد. او ابا نمود و عزیمت حج کرد و به خراسان آمد... و دست ارادت در دامن شیخ المشایخ ابویوسف همدانی قدس سره زد و خلوت و عزلت اختیار کرد "دو سه شعر هجوآمیز و گاه وقیح وی ظاهرا محصول دوره‌ای است که به خدمت سلاطین غزنوی راه یافته و با رجال حکومت آشنا شده بود و مانند فرخی سیستانی روزگار را به مداحی و عیاشی و ولنگاری می‌گذراندند، تا این که در «آستانهٔ سفر حج و پس از آن، دگرگونی مهمی در حالش پدید آمد و زندگی‌اش در مسیر دیگری افتاد، مداحی شاهان و بزرگان را کنار نهاد، زهد و عبارت و حشر و نشر با مشایخ صوفیه را در پیش گرفت. به نوشتهٔ دولتشاه سمرقندی گویند سبب توبه حکیم سنایی آن بود که «... نوبتی در غزنین مدحی جهت سلطان ابواسحاق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت هند داشت به تسخیر قلاع کفار هند (بخوانید چپاول آن کشور) مو حکیم می‌خواست به تعجیل قصیده را بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه‌ای بود که او را «لای خوار» گفتندی و از معنی خالی نبود (در واقع خود را به دیوانگی زده بود)، همواره در شرابخانه‌ها درد شراب جمع کردی و در گلخن‌ها تجرع نمودی. چون حکیم سنایی به گلخن در رسید و قصد گلخن کردن شنود که «لای خوار» با ساقی خود می‌گوید: پر کن قدحی تا به کوری چشم ابراهیمک غزنوی بنوشیم. ساقی گفت که این خطا گفتی چرا که ابراهیم پادشاه عادل و خیر است مذمت

او مگوی. دیوانه گفت: او مردکی ناخشنود و ناانصاف است. غزنین را هنوز چنانچه شرط است ضبط نکرده در چنین زمستانی سرد میل ولایتی دیگر دارد و چون آن ولایت را نیز مسلم خواهد ساخت آرزوی ملک دیگر خواهد کرد و آن قدح را بستد و نوش کرد. باز ساقی را گفت پر کن قدحی دیگر تا بنوشم به کوری سنائیک شاعر. ساقی بار دیگر گفت: آخر ای یار در باب سنایی که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خواص و عوام است. گفت غلط مکن که بس مردکی احمق است، لافی و گزافی چند فراهم آورده و شعر نام نهاده و از روی طمع هر روز پیش ابلهی ایستاده و خوش آمدی می‌گوید و این قدر نمی‌داند که او را برای شاعری و هرزه‌گویی نیافریده‌اند. اگر روز اکبر از او سؤال کنند که سنایی به حضرت ما چه آوردی چه عذر خواهد کرد؟ این چنین مرد را جز ابله و بوالفضول نتوان گفت. حکیم چون این سخن بشنید از حال برفت و بر او این سخن کارگر آمد و دل از خدمت مخلوق بگردید و از دنیا سرد شد و دیوان مدح را در آب انداخت و طریقت انقطاع و زهد و عبارت را اشعار خود ساخت.»

این داستان گر چه افسانه‌آمیز است ولی یکسره خالی از حقیقت نیست و حاکمی از آن است که در آن روزگار مردم روشن ضمیری بوده‌اند که در محافل مختلف زبان به انتقاد از فرمانروایان ستمگر و زورگو می‌گشوده‌اند و حکیم که در میان مردم همه جایگاهی داشته جسته و گریخته این سخنان را می‌شنیده و تحت تأثیر قرار گرفته است.

تقی‌الدین اوحدی اصفهانی نیز این داستان را در «عرفات» نقل کرده و در عین حال افزوده است: اما (سنایی) هدایت حقیقی از خدمت شیخ ابویوسف همدانی یافت که خانقاه او را از تعظیم، کعبه خراسان گفتندی و حکیم بعد از سلوک مرتبهٔ کارش به سر حدی رسید که سلطان بهرامشاه آرزو کرد که همشیرهٔ خود را به نکاح او آورده به شرف ازدواج وی در رساند مطلقا قبول نکرده ابا نموده و لهذا در حدیقه فرموده:

من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا گر کنم و گر خواهم

سنایی مانند شیخ عطار، در شمار صوفیانی است که مردم را به کار و کوشش فرا خوانده و مردم را از ظاهرپرستی، دورویی، ریاکاری، مردم‌آزاری و عوام‌فریبی بر حذر داشته.

وی در مثنوی حدیقة الحقیقة در ستایش کار و کوشش می‌گوید:

از پی کارت آفریدستند جامهٔ خلعت بریدستند

ملک و ملک از کجا به دست آری چون مهی شصت روزه بیکاری

و در دیوان خود به مردم حقیقت‌جوی چنین می گوید:

سخن کز روی دین گویی، چه عبرانی چه سریانی — مکان کز بهر حق جویی، چه جابلقا به جابلسا

گر امروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی — و گرنه تف این آتش ترا هیزم کند فردا

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب — چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

سنایی پس از روی آوری به جهان عرفان و تصوف شهر یاران ظالم و جهانخواران متجاوز و زورگو را مورد انتقاد شدید قرار می‌دهد و سعی دارد مستان باده‌ی غرور و خودخواهی و دیوانگان خشم و شهوت را با اعتراضات پر از نیش و سرزنش خویش بیدار کند چنانکه با جسارتی بی‌مانند که تا آن روزگار سابقه ندارد، شاه ستمگر را «شایستهٔ افسر» نمی‌داند بلکه او را چون چارپایان «مرد افسانه‌ای» می‌خواند و خطاب به سلطان مستبد و بیدادگر می گوید:

تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم — پادشاه خود نه ای چون پادشاه کشوری!

در سر کانجا خرد باید همه کبر است و ظلم — با چنین سر، مرد افساری نه مرد افسری

هفت کشور دارد او، من یک دری از عافیت — هفت کشور گو تو را، بگذار با من یک دری

و درباره‌ی واعظان غیر متعظی که به هر عمل ناروایی دست می‌زنند می گوید:

ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم — باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری

تا به خشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین — بر سر داری اگر چه سودی خود بر منبری

باز خطاب به سلاطین:

تو ای سلطان که سلطان است خشم و آرزو بر تو — سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی

تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی — نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی

فسانهٔ خوب شو آخر چو می‌دانی که پیش از تو — فسانه نیک و بد گشتند ساسانی و سامانی

سنایی در جوانی در غزنین به خراسان سفر کرد و سال‌ها در بلخ، سرخس، مرو، هرات و نیشابور اقامت داشت و هر جا چندی در سایهٔ تربیت بزرگان محل، علما و مشایخ به سر آورد. وی در حدود سال ۵۱۸ هجری به غزنین بازگشت و تا آخر عمر در آنجا بماند. خود او در مقدمهٔ دیوان می گوید چون به

غزنین آمدم یکی از بزرگان، خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه به من تکلیف کرد تا اشعار خود را جمع کنم و سر و سامانی به آن‌ها بدهم، خانه‌ای و زادی با من نبود. آن بزرگ حوایج مرا برآورد و خانه و زاد یکساله فراهم آورد. سرانجام سنایی در کنج عزلت در غزنین و به احتمال قریب به یقین به سال ۵۳۵ هجری قمری چشم از جهان فرو بست. آرامگاهش در غزنین زیارتگاه عموم است.

درباره‌ی سبک و شیوه‌ی سخن سنایی

کنیت و نام او به نقل تذکره‌نویسان ابوالمجد مجدود بن آدم بوده و او خود در کتاب حدیقه خویش را به همین نام خوانده گوید:

ولی در بعضی قصائد خود را حسن نامیده و گفته است:

زانکه جد را به تن شدم بنیت — گر د مجدود ماضیم کنیت

پسری داری همنام رهی — از تو می خدمت او جویم من

زانکه نیکو کند از همنامی — مدحت خواجه حسن بنده حسن

لیکن تا حدی مسلم است که وی در عصر خود نیز به مجدود بن آدم معروف بوده و در هیچ جا جز قصاید خود به نام حسن خوانده نشده و از این رو اگر نسبت این قصاید به وی صحیح باشد باید گفت که نام اصلی او حسن بوده و بعد به مجدود چنانکه ظاهر بیت حدیقه است ملقب و معروف گردیده است.

کلمهٔ سنایی که ظاهراً از سنا به معنی روشنایی گرفته شده نام شعری اوست که در غالب قصاید غزلیات او وارد شده و در مواقع خطاب همین کلمه را استعمال کرده و معاصرینش هم او را غالباً به همین اسم خوانده‌اند، سنایی از خوانندگان و استادان بی‌نظیر فارسی است که لفظ و معنی را به درجهٔ رسانیده و دشوارترین معانی را از جهت تعبیر در جزل‌ترین عبارات پرورانیده و مایهٔ حیرت بزرگان معاصر و متأخرین گردیده و سخن شناسان و دقیقه یابان را در برابر قدرت طبع و قوت فکر خود خاضع نموده است تا این که دانایی بزرگ چون استاد حقیقت بین شرق جلال‌الدین مولوی بلخی رومی به حسن بیان و پختگی فکر وی اذعان نموده فرماید:

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب وفخر العالمین

چنان که از ملاحظه قصاید سنایی بر می‌آید وی ابتدا پیرو سبک فرخی و منوچهری بوده و در دیوان این دو بسیار نظر داشته و از ابیات ایشان تضمین کرده و از میانه به فرخی اظهار نموده است و تغزلات او به سبک فرخی بسیار شبیه و بعضی اشتباه‌پذیر است و نیز گاهی به اقتفا و در روش مسعود سعد قصیده می‌سراید لیکن درین قصاید برای وی چندان عظمتی نیست زیرا در این روشها مؤسس نبوده و عظمت شاعر وقتی معلوم می‌گردد که در فکر و انتظام معانی یا در نظم و اسلوب، سبک و طریقه‌ای اختراع نماید نه اینکه به تقلید دیگران فکر کند یا سخن گوید، چه این کار هر چند در حد خود مشکل و به یک نظر در باب فکر محالست، فایده‌ای ندارد تنها می‌رساند که گوینده دارای غریزه و ملکهٔ تقلید است و بر خلاف طبیعت خود می‌تواند حرف بزند.

اما عظمت بی‌نظیر و انکارناپذیر سنایی که او را در صف اول گویندگان پارسی قرار می‌دهد از آنگاه شروع شده که او به عالم ظاهر پشت پا زده و از تقلید فکری دست کشیده و خود به مدد خاطر روشن بین و فکر حقیقت یاب آزادوار در صدد تحقیق بر آمده است از این موقع به بعد که دورهٔ تفکر یا زندگانی حقیقی و منشأ حیات جاودانی سنایی است افکار وی سراپا غوض شده و سخنان او غور و عمق عجیبی یافته و آن میوهٔ نارسیده که جز تلخ کامی سودی نداشت و رنگ و بار ظاهری و گونهٔ دل ناپذیر آن گواه تلخی و ناپختگی بود یکباره به گونهٔ دیگر شده و طراوت مخصوص به خود گرفته دیدار فرزانه فریبش بر شیرینی و خوش مزاقی و پختگی گواهی داده نیز صحت و عافیت و پایداری اصل و ریشه خود را به ثبوت می‌رساند.

این تحول فکری که بالاخره و سر حد تیقن و بی‌نیازی کشیده و نظم سخن نیز تأثیر و تحقیق را به اختراع تبدیل نموده و به سنایی سبک مخصوصی بخشیده که تاکنون دست هیچ گوینده بدان نرسیده و اگر بیم ادعای غیب نبود می‌گفتم نیز نخواهد رسید.

شعر این دوره از عمر سنایی به پر مغزی و درستی و صحت معانی ممتاز و گذشته از مسایل توحید و مطالب علم الهی حاوی پندها و تربیت و سلوک جادهٔ تحقیق و به دست آوردن زندگانی حکیمانه و فوز اکبر یا خیر اکمل که آرزوی بشر است گفته شده وبا بهترین سبک تعبیر گردیده، و هر بیتی از آن اقلیمی حتی هر هزلی تعلیمی است (اشاره است به این بیت حدیقه:

هزل من هزل نیست تعلیم است | بیت من بیت نیست اقلیم است

اخلاق او

سنایی از آغاز حال از مدح‌سرایان بود گاهی نیز سخنان هزل‌آمیز می‌گفت و از راه مدح‌گویی نزد سلاطین عصر مرتبت می‌جست و منزلت می‌خواست و اگر بدین آرزو دست نمی‌یافت شاهد مقصود را به تیغ هجا بر خویش مسلم می‌داشت و لذت الم‌انگیز حسی را که بس ناپایدار است بر تذت عقلی و نفسی که بی‌تکلف و تعب و تحمل هزار گونه خطر میسر نمی‌شود ولی با این همه پیوسته همراه است و پیوند گسل نیست ترجیح می‌نهاد و یک چند او را همچنین دیو آز در گداز داشت و گرد آفاق به هوس چون پرگار می‌گشت تا از طلاب مال ملول و از جهان و جهانیان معزول شده و شاه خرسندیش جمال و منع و طمع محال نمود لاجرم از مدح روی بتافت و از درگاه شاهان دل بگسست و همت بلند داشت و در کنج خانه بنشست و دست در دامن طلب زد و دل به لذت عقلی مشغول کرد تا به خود غنی گشت و اسغناء او بدانجا رسید که مواصلت شاهان را ننگ شمرده گفت:

من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا گر کنم و گر خواهم

ور تو تاجی دهی ز احسانم به سر تو که تاج نستانم

آثاراو:

۱- حدیقة الحقیقة؛ این کتاب که از جهت معانی و الفاظ همتا ندارد و در آن سنایی تمام قدرت خود را به خرج داده گنج گرانبهاییست که نظیر آن کمتر دیده شده و شاید گفت که در جزالت و حسن سبک و ارسال امثال و اشتمال بر معانی سودمند و تمثیلات روی هم رفته چنین کتاب تنظیم نیافته است.

کتاب حدیقه از قدیم باز منظور ادبا و سخنگویان پارسی بوده و مخصوصاً نظامی گنجوی و خاقانی در مخزن الأسرار و تحفه العراقین بدین کتاب و معارضهٔآن نظر داشته‌اند.

این کتاب مشتمل بر ده باب و ده هزار بیت است باب اول در تقدیس و تمجید و تعظیم حق تعالی، باب دوم در نعت نبی و آل و اصحاب، باب سوم در صفت عقل، باب چهارم در فضیلت علم، باب پنجم در غفلت، باب ششم در صفت افلاک و بروج، باب هفتم در حکمت و امثال، باب هشتم در عشق و محبت، باب نهم در احوال خود و مرتبهٔ کتاب، باب دهم مدح بهرام شاه غزنوی و صدور و قضاة. این کتاب در آذر ماه سنهٔ ۵۲۴آغاز شده و در دی ماه سنهٔ ۵۲۵ انجام گرفته است. چون کتاب حدیقه تمام شد علمای غزنین بر سنایی طعنه زده اعتراض کردند. ناچار کتاب را به دارالأسلام بغداد که آن روز مرکز خلافت عباسیه و محط رجال علماء و افاضل بود فرستاد و برهان‌الدین ابوالحسن علی بن ناصر غزنوی را که با وی سابقهٔ

مؤالفت و مواخاه داشت در عرض واسطه نمود تا بر صحت عقیدهٔ خود فتوا حاصل کرد و از تکفیر ظاهریان رها گردید.

۲- طریق‌التحقیق، این کتاب را که قریب هزار بیت است در سنهٔ ۵۲۸ یعنی سه سال پس از نظم حدیقه به اتمام رسانیده هر چند این رساله خود در عالم ادب مقامی منیع دارد لیکن بی‌پروا می‌توان اظهار داشت که پس از کتاب حدیقه (نه از حیث مطلب و نه از جهت سبک و اسلوب) چندان بدیع نیست به طوری که هر کس در ابتدا حدیقه را نظر کند وآنگهی این رساله را تصدیق خواهد کرد که سنایی اطلاعات اخلاقی و فلسفی خود را در حدیقه به ودیعت نهاده و توانایی طبع خود را به حدی که از شاعری مانند او ممکن و شایسته است بروز داده و این کتاب را نمونهٔ غیر کاملی از حدیقه خواهد شمرد، بلی اگر تنها طریق التحقیق دیده و به سایر کتب جز حدیقه مقایسه شود بسیار مهم و نادر الأسلوب به نظر خواهد رسید. اما میان این دو کتاب این فرق موجود است که احساسات سنایی در این کتاب لطیف‌تر و عاشقانه‌تر و آن روح تجبر و خشمگینی که در هر یک از صفحات حدیقه مجسم است اینجا دیده نمی‌شود و در حقیقت آنجا معلمی قاهر و اینجا پدری مهربان است.

۳- رسالهٔ سیر العباد، این رساله مختصر و در حدود پانصد بیت و مبنای آن تمثیل قوی و اخلاق است ابتدای آن لغزی است به نام باد که بدون تحمید رساله بدان شروع می‌شود، بعد صفت روح نامی و روح حیوانی و عقل مستفاد و تمثیل بعضی اخلاق رذیله نسبت به آن مقدمات ناهمه کتاب را بی‌اهمیت می‌کند ولی اساس شعری و اسلوبی آن متین و از آن جهت که تخیل این گونه تمثیلات و ابداع آن‌ها در قالب شعر با آن استحکام مخصوص و جزالت خاص خالی از اشکال نیست بر قدرت قریحهٔ این شاعر استاد برهانی واضح و دلیلی‌تر روشن است.

۴- دیوان قصاید و غزلیات، این مجموعه تقریبا مشتمل بر بیست هزار بیت و تاریخ تحولات فکری سنایی است از همین مجموعه می‌توان دانست که ابتداء و انتهاء فکر سنایی چه اندازه تفاوت دارد و سبک و اسلوب چقدر مختلف شده به طوری که خواننده تعجب می‌کند و شاید اگر قرائن (از قبیل اختلاف افکار به واسطهٔ اختلاف احوال) مساعدت نکند این افکار مختلف را به شعرای متعدد نسبت دهد زیرا در این دیوان می‌گوید:

هرگز نیافتم به چنین شعرها نغز　　از هیچ راد مرد به ده شعر یک شعار

تا پنج گانه ایم دهند از دویست شعر　　اندر هزار روز دو چشمم شود چهار

و باز چهار صفحه بعد از این می‌بینند:

پیش هر دون مکن چو چنبر پشت　　پای هر سفله را مگیر چو در

همچو نکبا از این و آن مربای　　همچو نرگس در این و آن منگر

و هم‌چنین اسلوب بیان در قصاید و غزلیات اختلاف کلی دارد یک جا می‌گوید:

ویحک ای پردهٔ پرده در ما نگران　　بیش از این پیش هر ابلهٔ مدران

و دگر جایی گفته است:

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا　　قدم زین هر دو بیرون نه اینجا باش نه آنجا

اما آن سه کتاب دیگر این حال را ندارند چه همه در یک سبک و یک نظم فکری تنظیم یافته‌اند.

آثار دیگر هم در کتب به او نسبت داده‌اند به تفضیل ذیل:

عقل‌نامه، کارنامهٔ بلخ، عشق‌نامه، یک رسالهٔ نثر در مقدمهٔ حدیقه چاپ بمبایی املاء. آن را به سنایی نسبت داده و می‌گوید قبل از وفات در حال تب املاء کرد و ابوالفتح فضل‌الله بن طاهر حسینی بنوشت ولی در آخر این رساله وفات سنایی را در ۵۲۵ نوشته با این که مسلماً بعد از این بیست سال دیگر در حیات بوده و همین مطلب در اصل رساله تردید وارد می‌کند.

سلاطین معاصر: ۱- سلطان علاءالدوله مسعود بن ابراهیم بن مسعود غزنوی از سنهٔ ۴۹۲ تا ۵۰۸

۲- یمین‌الدوله بهرام شاه بن مسعود بن ابراهیم غزنوی ۵۱۱ -۵۵۲

۳- سلطان سنجر بن ملک شاه سلجوقی ۵۱۱-۵۵۲

۴- ایرانشاه بن توران شاه بن قاورد از سلاجقهٔ کرمان ۴۹۰-۴۹۴، لیکن از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چنین مستفاد می‌شود که سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی را هم مدح کرده. ۴۵۰-۴۹۲

شعرای معاصر او مسعود سعد سلمان، عثمان مختاری، میان او و سنایی رابطهٔ مودت مستحکم بوده یکدیگر را ستوده‌اند.

سید حسن غزنوی، معزی که سنایی او را مرثیت گفته است، انوری، سوزنی که سنایی را تعریضاً و تصریحاً هجا کرده‌اند.

نظر شبلی نعمانی

درباره‌ی ویژگی‌های شعر سنایی، شبلی نعمانی دانشمند و ادیب عرب نیز در کتاب «شعر العجم» نظراتی نگاشته است که ذیلاً خلاصه‌ای از آن برای استفاده خوانندگان نقل می‌شود؛

۱- هر چند او در قصاید و تشبیب مثل سایر معاصرین خویش معانی تازه ایجاد نکرده لیکن از حیث پختگی و سلاست و روانی و نیز طراوت کلام از بین تمام معاصرین خود ممتاز می‌باشد، حتی از میان قدما هم به استثنای فرخی کسی همدوش او نیست... در بعضی موارد اصل فکر و طرز ادا و تعبیر هم نوین و نغز و مرغوب است.

۲- حکیم سنایی اول کسی است که تصوف را به شعر و شاعری روشناس کرده است قبل از او در تصوف رباعیات چندی از ابوسعید ابوالخیر وجود داشت ولی آن مخصوص بود به جوش و جذبات عشق نه بیان به مسایل متعلقه به تصوف و اسرار و مراحل عرفان، بر خلاف سنایی که کتب و رسایل جداگانه در این خصوص تألیف نموده است چنانکه در حدیقه گوید:

کس نگفت این چنین سخن به جهان — ور کسی گفت گو بیان و بخوان

زین نمط هر چه در جهان سخنست — گر یکی گر هزار آن منست

چون ز قرآن گذشت وز اخبار — نیست کس را از این نمط گرفتار

و این دعوی او را اکابر و مشایخ صوفیه نیز تصدیق دارند چنانکه مولانا جلال‌الدین رومی می‌گوید:

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

یا:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او — ما از پی سنایی و عطار آمدیم

او تمام مراحل سلوک و مقامات عرفان را در حدیقه به طور تفصیل بیان نموده است.

۳- هر چند شاعری قدما طبیعی بود ولی طرز تعبیر و اسلوب آنان شاعرانه نبوده است، بلکه آنچه می‌گفتند بدون پیرایه و صاف و روشن می‌گفتند و اما یک حرف معمولی را به طرزی نوین و بدع بیان کردن یا از یک موضع ساده دلایل منطقی و نکات عقلی درآوردن باید دانست که آن قریحه‌ای است مخصوص به متوسطین و متأخرین و موجد آن هم حکیم سنایی می‌باشد...

۴- او اول کسی است که نظم اخلاقی را بنیاد نهاده است هر چند دامنهٔ آن بعدها نهایت درجه وسعت پیدا نموده ولی قواعد و اصول آنرا شخص او ایجاد و مرتب ساخت.

یکی از شرایط عمده و اساسی نظم اخلاقی آن است که آنچه در یک موضوع گفته می‌شود طوری و در پیرایه‌ای گفته شود که شنونده چنین تصور کند که حقیقت اصلی آن را کسی تا آن وقت ظاهر نساخته و یک عمل بدی را که او عادی و معمولی خیال می‌کرد در نظرش نهایت درجه نفرت‌انگیز و خراب معلوم بشود بر شاعر لازمست که برای اجرای منظوری که گفتیم از موضوعات ساده و مسایل و مطالب روزمره دقایق و نکاتی بیرون بیاورد که به ظاهر هم‌چو معلوم بشود که آن به کلی بکر و تازه است.

مثلاً این حرف که مردم چیزی را که طبیب منع کرده پرهیز می‌کنند بر عکس از کتب آسمانی چیزی را که قدغن می‌کند چندان مقید نیستند که متابعت نمایند و یک حرف عادی و معمولی است ولی ذیلاً ملاحظه کنید که این شاعر زبردست اخلاقی چگونه به آن لباس پند و اندرز پوشاند و با چه پیرایهٔ قشنگی آن را بیان نموده است. او اطباء عصرش را می‌بیند که اکثر از یهود و نصاری و یا گبر و مجوس هستند به علاوه چیزهایی را هم که منع می‌کنند اکثر حلال و مشروع، بر خلاف شریعت الهی که چیزهایی را منع می‌کند که اکثر مضر می‌باشند و این است چنین می‌گوید:

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده　　ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین تو نگذاری حرام از حرمت یزدان　　ولی از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا

ایضاً

با همه خلق جهان گر چه از آن　　بیشتر گمره و کمتر برهند

تو چنان زی که بمیری برهی　　نه چنان زی که بمیری برهند

و با این عیب شراب را همه می‌دانند که آدمی در حالت مستی بیهوده سخن می‌گوید دشنام می‌دهد، نزاع وزد و خورد می‌کند ولی در این هم جای انکار نیست که در آن حالت فتوت و جوانمردی‌هایی نیز از انسان به ظهور می‌رسد، او در اینجا شاهکاری که به خرج داده اینست که از همین جنبهٔ خوب شراب بر قبح و بدی آن استدلال کرده چنین می‌گوید:

نکند عاقل مستی نخورد دانا می　　ننهد مردم هشیاری سوی مستی پی

گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او　　ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

این مطلب که بنی‌اسرائیل گوساله‌پرستی کردند کسی نیست که آن را نداند و دیگر قوم نوح تا سالیان دراز پیغمبری نوح را تصدیق نمی‌کردند همه آن را می‌دانند و حال نگاه کنید که او از این دو مقدمهٔ ساده چه نتیجهٔ عالی گرفته می‌گوید:

از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز ز آنکه نبود ار عامی جز خری یا خر خری

گاو را دارند باور در خدای عامیان نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

شکی نیست که معاشرت و مصاحبت دارای جنبهٔ خوب و بد هر دو هست، چنان که علمای ادب هم متوجه هر دو طرف این موضوع بوده و هر دو جنبه‌ی آن را هم ذکر کرده‌اند، اما این نکته که جنبه‌ی خوب آن هم خالی از عیب و ضرر نیست از نظر احدی نگذشته بود:

کسی کش خرد رهنمونست هرگز به گیتی ره و رسم الفت نورزد

که صحبت نفاقی‌ست یا اتفاقی دل مرد دانا ازین هرد و لرزد

اگر خود نفاقیست جان را بکاهد اگر اتفاقیست هجران نیرزد

ایضاً

به حرص از شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

ایضاً

چون تو شدی پیر بلندی مجوی کان که ز تو زاد بلند آن شود

روز ببینی که بپایان رسد سایهٔ هر چیز دو چندان شود

ایضاً

زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت باشد چشم نابینا و درد

ایضاً

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن

جزبه و جوش یا شور و شعف که سنگ بنیاد شاعریست در میان شعرای ما مولانا جلال‌الدین رومی است که سرمست باده‌ی وحدت می‌باشد و خواجه حافظ نیز در بعضی مقامات مستی و جوش ولوله‌ای از خود ظاهر می‌سازد ولی سنایی در این قسمت مقدم بر همه می‌باشد. در اشعار ذیل اصل مضمون، ترکیب و انسجام پایه‌ی بیان هر یک را جداگانه ملاحظه کنید که مملو از جوش و سرمستی است:

چون دو عالم زیر پایت قطع شد پایی بکوب — چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

سر برآر از گلشن توحید تا در کوی دین — کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

دی ز تلتنگی زمانی طوف کردم در چمن — یک جهان جان دیدم آنجا جسته از زندان تن

ایضاً

طلب ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای شاهدان شیرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا — تا کی از کعبه هین در خمار

در جهان شاهدی و ما فارغ — در قدح جرعه ای و ما هوشیار

ایضاً

بس که شنیدی صفت روم و چین — خیز و بیا ملک سنایی ببین

تا همه دل بینی بی حرص و بخل — تا همه جان بینی بی کبر و کین

پای نه و چرخ به زیر قدم — دست نه و مخلک به زیر نگین

رسته ز ترکیب زمان و مکان — جسته ز ترتیب شهور و سنین

یک جزء مهم شعر و شاعری تشبیه و تمثیل است، در ثبوت یک مسئله‌ی اخلاقی شاعر ناگزیر به ذکر شواهد و امثال بوده و یا در بیان منافع و مضار یک چیز باید به تشبیه و تمثیل توسل جوید شعرای نامی مثل سعدی، صائب، کلیم و غیره در این صنعت دارای درجهٔ کمال بودند ولی موجد آن حکیم سنایی است و ما این اشعار جهت نمونه ذیلاً می‌نگاریم:

هر خسی از رنگ و رفتاری بدین ره کی رسد — درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن

هفته‌ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل — شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

سالها باید تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عمیق اندر یمین

ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش　　صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

ساعت بسیار می‌باید کشیدن انتظار　　تا که در جوف صدف باران شود دُر

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع　　عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن

نمونه اشعار سنایی غزنوی

روی تو ای دل فروز گر نه چو ماهست　　زلف سیه زو چرا دو تا هست

روی چو ماه گر چه مایهٔ نور است　　موی سیاه تو گر چه اصل گناه است

شاه بتانی و عاشقانت سپاهند　　ماه زمینی و آسمانت کلاهست

رسم چنانست که ماه راه نماید　　چونکه ز ماه تو خلق گمشده راهست

موی سپیدم ز اشک سرخ چو خونست　　روی امیدم ز رنج عشق سیاهست

حال تو ای ماه روی چیست که باری　　دور ز روی تو حال بنده تباهست

* * *

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست　　ور چنان دانی که جز تو خواستگارم نیست هست

یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست نیست　　یا قدم در عشق تو سخت ستوارم نیست هست

یا بجز بیدادی تو کار زارم هست نیست　　یا ببیداد تو با تو کار زارم نیست هست

یا سپید و روشن از تو کار و بارم هست نیست　　یا سیاه و تیره بی تو روزگارم نیست هست

یا پر امید وصالت شب قرارم هست نیست　　یا در اندور فراقت دل فگارم نیست هست

با فراقت را بجز ناله شعارم همت نیست　　یا وصالت را شب و روز انتظارم نیست هست

گر دگر همچون سنایی صید زارم هست نیست　　یا اگر شیریست او آنگه شکارم نیست هست

گر تو پنداری ترا لطف خدایی نیست هست　　بر سر خوبان عالم پادشایی نیست هست

ور چنان دانی که جان پاک بازان را ز عشق　　با جمال خاکپایت آشنایی نیست هست

ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع روی و آوازت هلاک پارسایی نیست هست

ور تو اندیشی که گاه گوهر افشاندن ز لعل از لبت گم بودگان را راهنمایی نیست هست

ور تو پنداری که چون بر داری از رخ زلف را از تو قندیل فلک را روشنایی نیست هست

ور چنان دانی ترا روز قیامت از خدای از پی خون چو من عاشق جزایی نیست هست

ور تو بسگالی که با این حسن و خوبی مر ترا خوی بد عهدی و رسم بی وفایی نیست هست

ور همی دانی که بر خاک سر کویت ز خون صد هزاران قطره از چشم سنایی نیست هست

کار تو پیوسته آزار گویی نیست هست زین سبب کار دلم زار است گویی نیست هست

خصم تو بازار من بشکست و با خصم ای صنم مر ترا پیوسته بازار ست گویی نیست هست

تا به خروار است شکر لعل نوشین ترا در دلم عشقت به خروارست گویی نیمت هست

طرهٔ طرار تو دل دزدد از مردم همی شد یقین کان طره طرار ست گویی نیست هست

ماهرویا تا تو کردی رایت صحبت نگون رایت صبرم نگونسارست گویی نیست هست

بوسه‌ای را زان لب چون لعل نوشینت به جان چاکر مسکین خریدارست گویی نیست هست

نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی نرگست بس شوخ و خون خوارست گویی نیست هست

***

ای ساقی می بیار پیوست کان یار عزیز توبه بشکست

بر خواست ز جای زهد و لعلی در میکده با نگار بنشست

بنهاد ز سر ریا و طامات از صومعه ناگهان برون جست

بگشاد ز پای بند تکلیف زنار مغانه بر میان بست

می خورد و مرا بگفت می خور تا بتوانی مباش جز مست

اندر ره نیستی همی رو آتش در زن بهر چه زی هست

سبب عاشقان نه نیکوییست | افت دلبران نه مه روییست
عشق ذات و صفات شرکت نیست | بت پرستیدن از سیه روییست
عشق هم عاشقست و هم معشوق | عشق دو رویه نیست یک روییست
مایهٔ عشق بی نصیبی دان | هر که گوید جز این سمر گوییست
قطع کردم سخن تمام نگفت | راحت عاشقان ز کم گوییست

***

نرگسین چشما به گرد نرگس تو تیر چیست | وان سیاهی اندر و پیوسته همچون قیر چیست
گر سیاهی نیست اندر نرگس تو گرد او | آن سیه مژگان زهرآلود همچون تیر چیست
گر شراب و شیر خواهی ریخته بر ارغوان | پنجه‌های دست رنگین پر شراب و شیر چیست
گر مثال دست دست شاه زنگ دارد زلف تو | پس دو دست شاه زنگی بسته در زنجیر چیست
آیتی بنبشته‌ای گرد لب یاقوت رنگ | اندر آن آیت بگو تا معنی و تفسیر چیست
دل ترا دادم توکل بر خدای دادگر | روی کردم سوی تو تا بر سرم تقدیر چیست
مر مرا گر کشته خواهی پس بکش یکبارگی | من کیم در کشتن من این همه تدبیر چیست
مر مرا چون زیر کردی در فراق روی خویش | وانگهی گویی خروش و نالهٔ چون زیر چیست
ای سنایی در فراقش صابری را پیشه گیر | جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست

***

ماه رویا گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست | وندر آن زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست
گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان | خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست
گر شراب و شیر خواهی مضمر اندر یاسمین | تودهٔ عنبر فگنده بر شراب و شیر چیست

قبلهٔ جان ای نگار از صورت و روی تو نیست | از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست
قد منگر چون کمان از عشق تو شد پس چرا | گرد آن دو نرگس بیمار چندان تیر چیست
آیتی کز فال عشق تو بر آید مر مرا | اندر آن آیت به جز اندوه و غم تفسیر چیست
در ازل رفته ست تقدیری ز عشقت بر سرم | جز رضا دادن نگارا ایله و تدبیر چیست
ای سنایی چون مقصر نیستی در عشق او | در وفا و عهد تو چندین ازو تقصیر چیست

***

عشق بازیچه و حکایت نیست | در ره عاشقی شکایت نیست
حسن معشوق را چو نیست کران | درد عاشق را نهایت نیست
مبر این ظن که عشق را به جهان | جز بدل بردنش ولایت نیست
رایت عشق آشکارا به | زآنکه در عشق روی و رایت نیست
عالم علم نیست عالم عشق | رؤیت صدق چون روایت نیست
هر که عاشق شناسد از معشوق | قوت عشق او بغایت نیست
هر چه داری چو دل بباید باخت | عاشقی را دلی کفایت نیست
به هدایت نیامدست از کفر | هر کرا کفر چون هدایت نیست
کس بدعوی به دوستی نرسد | چون ز معنی در درو سرایت نیست
نیک بشناس کانچه مقصودست | بجز از تحفه و عنایت نیست
ای پسر عشق را شکایت نیست | در ره عاشقی نهایت نیست
اگرت عشق هست شاکر باش | که به عشق اندرون او شکایت نیست
گر بنالی ز حال عشق ترا | علت عاشقی به غایت نیست
جهد کن جهد تا به عشق برسی | کآنچه گفتم ترا کفایت نیست

ز عمل کام دل شود حاصل　　درد را نزد من حکایت نیست

چون وصیت کنم به عشق ترا　　که مرا نوبت و صایت نیست

عشق ما را ولایتی دادست　　که کسی را چنان ولایت نیست

رایت خیل عشق فعل بود　　عشق را نزد فعل رایت نیست

هر کرا عشق نیست در دل و جان　　در دل و جان او هدایت نیست

هر کرا درد بی نهایت نیست　　عشق را پس بسر و عنایت نیست

عشق شاهیست پا به تخت ازل　　جز و بدو مرد را ولایت نیست

عشق در عقل و علم درماند　　عشق را عقل و علم رایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نکرد　　شافعی را در او روایت نیست

عشق حی است بی بقا و فنا　　عاشقان را ازو شکایت نیست

***

چون درد عاشقی به جهان هیچ در نیست　　تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست

آغاز عشق یک نظرش با حلاوتست　　انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست

عشق آتشی ست در دل و آبی ست در دو چشم　　با هر که عشق جفت ست زین هر دو فرد نیست

شهدیست با شرنگ و نشاطی ست با تعب　　داروی دردناکست آنرا که درد نیست

آنکس که عشق باز زد و جهان بازد و جهان　　به نمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

معشوقه از آن ظریفتر نیست　　زآن عشوه فروش و عشوه خر نیست

شهریست پر از شگرف لیکن　　زو هیچ بنی شگرف تر نیست

(مأخوذ از مقدمه دکتر بدیع‌الزمان فروزانفر)

شرح احوال رشحه اصفهانی

از هاتف یک پسر و یک دختر یادگار مانده. پسر نامش سید محمد و تخلصش سحاب و دیوانی در حدود پنج هزار بیت از او باقی مانده است.

دختر هاتف (بر طبق نگارش شاهزاده محمود میرزا مؤلف تذکره نقل مجلس) نامش بیگم و تخلصش رشحه، شوهر او میرزا علی‌اکبر هم شاعر و نظیری تخلص داشته و پسرش هم میرزا احمد (کشته) تخلص داشته و تنها زنی است در ایران که خود، پدر شوهر و فرزند و برادرش همه شاعر بوده‌اند.

مقام شاعری رشحه بسیار بلند و همان گونه که محمود میرزا می‌نگارد با لاله خاتون مهری و مهستی همسر و برابر است.

شعر و شاعری رشحه از سحاب بالاتر و والاتر است و بسی جای دریغ و تأسف است که دیوان وی (که به قول محمود میرزا سه هزار بیت است) در دست نیست و گرنه بهترین و بزرگ‌ترین دیوان یک زن شاعر ایرانی را اینک در دست داشتیم.

در تذکرۀ نقل مجلس قریب صد بیت از اشعار او ثبت است.

نمونۀ اشعار رشحه:

تو آن شهریاری که از آستینت — کشد بر سر خویش خورشید معجر

چو از خون گردان واز گرد میدان — شود دشت دریا شود بحر چون بر

فلک گردد از نوک رمحت مشبک — زمین گردد از نعل رخشت مجدر

× × ×

ای از لب تو به خون رخ لعل خضاب — وز خجلت دندانت گهر غرق در آب

چشم و دل من به یاد دندان و لبت — این دُر خوشاب ریزد آن لعل مذاب

× × ×

دامن قاتل به دست آمد دم بسمل مرا — دعوی خون بیش از این کی باشد از قاتل مرا

(به نقل از مقدمه استاد عباس اقبال آشتیانی)

شرح احوال هاتف اصفهانی

سید احمد هاتف نسباً از سادات حسینی است. اصل خاندان او چنان که از تذکره نگارستان دارا و تذکرهٔ محمد شاهی بر می‌آید از اهل اردوباد آذربایجان بوده که در زمان پادشاهان صفوی از آن دیار به اصفهان هجرت کرده و در این شهر متوطن گردیده‌اند.

تولد هاتف در نیمهٔ اول قرن دوازدهم به شهر اصفهان اتفاق افتاده و در آن شهر به تحصیل ریاضی و حکمت و طب پرداخته و گویا در این فنون از محضر میرزا محمد نصیر اصفهانی استفاده کرد و در شعر نیز مشتاق را راهنما و استاد خود اختیار نموده و در حلقهٔ درس میرزا محمد نصیر و مشتاق با صباحی و آذر و صهبا دوستی و رفاقت تمام پیدا کرده و رشتهٔ این صفا و داد نیز بین شاگردان مزبور و استادان ایشان از طرفی و بین صباحی و آذر و صهبا و هاتف از طرفی دیگر جز به مقراض اجل انقطاع نپذیرفت چنان که هاتف تا آخر عمر با میرزا محمد نصیر که در عهد کریم خان زند مقیم شیراز بود مکاتبه و مشاعره می‌کرد و پس از مرگ مشتاق به همراهی آذر و صهبا دیوان استاد خود را جمع آورد و در اواسط عمر به مصاحبت آذر و صباحی که در کاشان از ملاکین و صاحب ضیاع و عقار بود به وطن دوست شفیق خود صباحی رفت و سال‌ها این سه یار جانی به موافقت یکدیگر در آن شهر معزز می‌زیستند. از ماده تاریخ‌هائی که در دیوان هاتف دیده می‌شود چنین بر می‌آید که این شاعر قسمت آخر عمر خود را در اصفهان و کاشان و قم به سر می‌برده و غالباً بین این سه شهر در رفت و آمد و سفر بوده چنان که در ۱۱۸۴ در قم سر می‌کرده ۱۱۸۷ در اصفهان و در ۱۱۹۵ و۱۱۹۶ در کاشان بوده و مرثیهٔ دوست قدیم خود آذر را که به تاریخ ۱۱۹۵ فوت کرده ظاهراً در کاشان گفته و آخر آن عمر را به قم آمده و در اواخر سال ۱۱۹۸ در آن شهر مرحوم و به خاک سپرده شده است.

حاجی سلیمان صباحی در مرثیت او می‌گوید:

سخندان جهان افروز سید احمد هاتف	که دُر نظم او آویزهٔ گوش جهان بادا
شب آمد روز عمرش را ز دور آسمان ناگه	چو شب پیوسته یا رب تیره روی آسمان بادا
به چشم همت او پست آمد عالم خاکی	به قصر جنتش هر جا که عالی‌تر، مکان بادا
چو تفسد از تف خورشید، در روز جزا، تن‌ها	به فرقش از لوا عوف الهی سایه‌بان بادا
ز خارستان عالم رفت اگر دامن فشان بیرون	به روی سبزه و گل در جنان دامن کشان بادا

همای روح او گر زود در قید اجل آمد — به شاخ سدره و طوبیش دائم آشیان بادا
اگر از صدر محفل کرد در کنج لحد مأوی — برو کنج لحد یا رب فضای گلستان بادا
به رنگین جبهه بر درگاه، علما نش برد سجده — ز مشکین زلف، حورش خاک روب آستان بادا
به آیین دعا گفتا صباحیی بهر تاریخش — که «یا رب منزل هاتف به گلزار جنان بادا»

سید احمد هاتف به قولی در ابتدای عمر در اصفهان به علافی سر می‌کرده و سیدی کریم و خلیق بوده و مشرب عرفانی داشته است بیش از این از احوال او اطلاعی به دست نیست.

سید محمد سحاب، پسر هاتف از شعرای عهد فتح علی شاه و از مداحان مخصوص آن پادشاه است، تذکره‌ای به اسم رشحات سحاب به نام فتح علی شاه شروع کرد ولی به اتمام نرسید، دیوانش قریب ۵۰۰۰ بیت و سال فوتش ۱۲۲۳ هجری است.

اشعار هاتف

از سید احمد هاتف که به گفته‌ی معاصرین خود و سایر ارباب تذکره به عربی و فارسی هر دو شعر می‌گفته دیوان کوچکی در دست است قریب به دو هزار بیت از ترجیع‌بند و غزل و قصیده و مقطعات و رباعیات همه به فارسی. از اشعار عربی او نگارنده تاکنون هیچ ندیده‌ام و اگر چه صاحب آتشکده او را در نظم تازی به اغراق، ثالث اعشی و جریر می‌داند ولی یقین است که هاتف بیش از قلیل مقداری شعر به عربی نسروده بوده که آن هم شاید به علت عدم اعتنای مردم زیاد معمول و متداول نشده است.

قصاید هاتف که به تقلید اساتید قصیده‌سرای قدیم سروده شده روان و محکم است و خالی از مضامین لطیف نیست و از آن‌ها یکی در مدح «حاجی جمال» است که در سال ۱۳۶۳ یعنی در دوره‌ی فترت بعد از نادرشاه در گیلان اقتداری به هم رسانید و به معیت «حاجی شفیع» این ولایت را تحت استیلای خود آورد و در رشت مقیم شد.

در سال ۱۱۶۵ موقعی که محمد حسن خان قاجار از مازندران به گیلان آمد آقا جمال را به حکومت گیلان باقی گذاشت و خواهر او را به زوجیت گرفت و در سال ۱۱۶۶ آقا جمال به مکه رفت و در غیاب او بین محمد حسنخان و کریم‌خان و آزاد خان افغان بر سر تصرف گیلان کشمکش‌ها شد و آزادخان بالاخره در ۱۱۶۸ بر گیلان استیلا یافت. در اثنای این مخاصمات حاجی جمال از مکه به گیلان برگشت ولی در ۱۱۶۸ به قتل رسید. چهار ماه بعد از قتل حاجی جمال محمد حسن خان قاجار به گیلان

آمده قاتلین حاجی جمال را که از خوانین محلی بودند کشت و هدایت خان پسر خرد سال او را به حکومت گیلان منصوب نمود. هدایت خان اگر چه مدتی مطیع اوامر نظر علی خان زند دست نشاندهٔ کریم خان بود ولی از ۱۱۷۵ به بعد مستقل شده و تا سال ۱۲۰۰ در گیلان استقلال داشت. در این سال لشکریان آقا محمدخان قاجار در جزیرهٔ انزلی او را به قتل رساندند و گیلان را مسخر خود ساختند.

غزلیات هاتف

غزلیات هاتف بیشتر تقلید شیخ و خواجه است و غالب آن‌ها لطیف و حاوی مضامین عاشقانهٔ دلکش و حق بر این است که بعضی از ابیات هاتف را به آسانی نمی‌توان از ابیات شیخ و خواجه مشخص کرد.

شاهکار جاوید هاتف پنج بند ترجیع اوست که او را در میان شعرای فارسی زبان بلکه در تمام جهان صاحب اسم و رسم و اعتبار شایانی کرده و این ترجیع‌بند عاشقانه و عارفانه هم از جهت اسلوب کلام و صحت ترکیب الفاظ و هم از لحاظ معانی و مضامین لطیف نظر عموم ارباب ذوق را جلب کرده و هاتف را از عموم شعرای هم عصر خود مشهورتر نموده است.

دیوان هاتف در ایران اول بار به سال ۱۳۱۷ هجری قمری با چاپ سنگی و به قطع کوچک در تهران به طبع رسیده (در ۱۲۱ صفحه) و بار دوم کتابخانهٔ خاور در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی چاپی سربی از آن در ۸۸ صفحه منتشر کرده که نسبت به چاپ اول بسیار مغلوط است با مقدمه‌ای به قلم آقای رشید یاسمی.

بعضی از غزلیات را ژوانن مستشرق فرانسوی و بعضی دیگر را دقره مری به فرانسه ترجمه کرده و در مجله‌ی انجمن آسیائی پاریس به سال ۱۸۲۷ و ۱۸۵۶ میلادی منتشر ساخته‌اند و یکی از مستشرقین انگلیسی نیز در کتابی که نام «یک قرن غزل فارسی» در سال ۱۸۵۱ میلادی انتشار داده بعضی از غزلیات هاتف را به انگلیسی برگردانده است.

ترجیع‌بند معروف هاتف را مستشرق معروف فرانسوی نیکلا قنسول فرانسه در ازمیر به سال ۱۸۹۷ به فرانسه ترجمه کرده و در طی رساله‌ای که به عنوان: «خدا و شراب در اصطلاح شعرای فارسی زبان» انتشار داده گنجانده است.

سلمان عسکر اوف از ادبای باکو نیز به سال ۱۲۳۱ هجری قمری رساله‌ی کوچکی به ترکی در ۲۳ صفحه در شرح حال هاتف و ترجیع‌بند او نوشته و آن را در تفلیس طبع کرده است با شرحی از لغات مشکله‌ی آن به ترکی.

هاتف و صباحی و آذر

در شرح حال هاتف چنان که اشاره کردیم یکی از مطالب بسیار دلکش شرح دوستی صادقانه‌ی آن شاعر است با دو دوست جانی هم ذوق خود صباحی و آذر. دیوان این سه شاعر هر کدام حاوی مکاتباتی است که این سه گوینده رفیق به شعر با یکدیگر می‌کرده و مراثی که هاتف و صباحی پس از فوت برای او گفته‌اند. هاتف قصیده‌ای دارد خطاب به آذر به این مطلع:

مطلع اول

دارم از آسمان زنگاری زخمها بر دل و همه کاری

مطلع دوم

تو ای نسیم صبا ای کـه پیک دلشدگانی   علی الصباح روان شو به جستجوی صباحی

و این دومی از بهترین و لطیف‌ترین گفته‌های آبدار هاتف است.

در مکتوب اول هاتف از شغل طبابت خود و سفلگی و رذالت همکاران خویش شکایت می‌کند و طی آن می‌گوید:

از شکایات من یکی این است   که سپهرم ز واژگون کاری

داده شغل طبابت و زین کار   چاکران مراست بیزاری

فلک انباز کرده ناچارم   با فرومایگان بازاری

که گمان داشت کز تنزل دهر   کار عیسی کشد به بیطاری

صباحی در جواب هاتف و تأسف بر فوت آذر گوید:

ای جهان سخن مسخر تو   گرچه منسوخ شد جهانداری

سرنگون گشت رایت فصحا   با وجودت در جهان آری

داد مولود مصطفی به حرم   عزی و لات را نگونساری

به تو آورد می خود ایمان من   کز سخن معجزی عیان داری

صحف پاک را نیاوردی   گر به جد تو حضرت باری

معجز خامهٔ تو را حسد … گر دهد نسبتش به سحاری

گو شبیهش کجا اگر دانی … گو نظیرش کدام اگر داری

بحر عمان چو طبع تو نبود … در دُرافشانی و گهر باری

هر دو بخشند دُر و گوهر لیک … این به آسانی آن به دشواری

بساط فلک به امیدی … که تو گاه سخا به دست آری

قرص ماه و سبیکهٔ خورشید … درهمی می‌کنند و دیناری

دل ز دستت نبرد شاهد دهر … با همه دلبری و مکاری

بود هر جا دلی ز غم ویران … دست لطف تو کرد معماری

گر معارض نشستی افلاطون … با تو می‌دید زرد رخساری

گر فتادی ارسطوت از پی … من نیاسودی از طلب کاری

ای که شاید ز شوق مقدم تو … تن مسیحا دهد به بیماری

تا توانی تو ناتوانان را … چاره می بایدت به ناچاری

چو دهد دل تو را که با قدرت … بر دل خسته دست نگذاری

گر به انبازی تو لاف زنند … مشتی از سفلگان بازاری

جلوه‌گر در حلل جمادی چند … لیکن از حلیهٔ هنر عاری

خود پرستان که باللّه ار باشند … گه از شیوهٔ پرستاری

در جدل با مسیح نپذیرد … خر دجالشان به بیطاری

کینه ور چون یلان قبچاقی … عشوه‌گر چون بتان فرخاری

تاج بر سر نه و خراج طلب … تیغ بر کف نه و به خونخواری

می‌کنندش ز بیم مرگ هلاک … هر که اندک طبیبش شد طاری

مهر تابنده را چه غم که کنند ... جلوه خفاش در شب تاری

نتوانند قدر عیسی را ... کاست جوقی یهود انکاری

هر که بر خر نهاد پالانی ... نکند با مسیح همکاری

رفت تا (آذر) از جهان که در او ... بیند ایزد به چشم غفاری

از سموم تموز یاد دهد ... در دماغم نسیم آزاری

در گلویم گره کند گریه ... خندهٔ کبکهای کهساری

نوک خارم خلاند اندر چشم ... چهرهٔ شاهدان گلزاری

شوم در گوش من نوحهٔ بوم ... بانگ قمری و نغمهٔ ساری

دایم آیینهٔ دلم در زنگ ... از خرام سپهر زنگاری

پاره‌های جگر فرو ریزد ... دامنم را اگر بیفشاری

شاید ار جوهر لطیف هوا ... از تف آه من کند ناری

نه نشاطم به نظم خاقانی ... نه نگاهم به شعر مختاری

بلبل خامه‌ام فرامش کرد ... بذله گویی و نغز گفتاری

هر چه از داد دل تو را گفتم ... اندکی گفته‌ام ز بسیاری

توئی انباز من در این ماتم ... دانم آنرا گزافه نشماری

هر دو زاریم از این غم و باید ... کرد بر حال زار هم زاری

بیتکی چند کردم ار موزون ... کرد نیروی مدح تو یاری

عیبی از وی چون بنگری باید ... پرده‌پوشی بر آن ز ستاری

عرض دانشوری به حضرت تو ... چیست سودش بجز زیانکاری

پیش لقمان و دعوت حکمت — در تتار و دکان عطاری

تا که عزت بود در آزادی — تا که خواری است در گرفتاری

دوستان تو را بود عزت — دشمنان تو را بود خواری

شرح مختصری در مورد ترجیع‌بند هاتف

در نیمه‌ی قرن بیستم در جهان پیدا شدند و ملتی را نیز با این افسون برانگیختند که نژادهای جهان است و خود را مجاز دانستند به بهانه‌ی «گسترش فضای حیاتی» به سرزمین‌ها و مال و جان ملل دیگر تجاوز کنند و برای آنان حق حیات قائل نشوند! وقتی انسان این واقعه‌ی بزرگ را به یاد می‌آورند دچار شگفتی می‌شود که خودپرستی آدمیان را به کجا می‌کشاند! اگر محمود غزنوی، هزار سال پیش، «انگشت در کرده بود در همه‌ی جهان» و برای جلب حمایت خلیفه‌ی عباسی هر کجا قرمطی و شیعه می‌جست بر دار می‌کشد، فاجعه‌ی نژادپرستی نازی‌ها در قرن بیستم در دل مغرب زمین و مهد تمدن اروپا پدید آمد و به نابودی میلیون‌ها تن افراد بشری انجامید و حال آن که مقارن همان سالها جرج مور نویسنده‌ی ایرلندی (۱۸۲۵-۱۹۳۳ م.) می‌نوشت: «سرانجام به این نکته می‌رسیم که بیش از یک نژاد در دنیا وجود ندارد: نژاد انسانیت».

کسانی که کوشیده‌اند در هر زمینه از خودخواهی و تنگ مشربی و ستم‌ورزی بشر بکاهند و او را به دیگری خواهی و سعه‌ی صدر و انصاف رهنمون شوند بی‌گمان خدمت‌گذاران بزرگ عالم انسانیت بوده‌اند. پیامبران خدا و ادیان آسمانی، افراد بشر را به شناخت خدای یگانه و همدلی و هم‌آهنگی با یکدیگر و رأفت و رحمت به همه‌ی آفریدگان او فرا خوانده‌اند. از آنان که بگذریم اندیشه ورانی نیز با الهام از همین سرچشمه‌ی روشن آثاری پدید آورده‌اند که مبشر انسانیت است و بلنداندیشی و تسامح. یکی از این گونه آثار گرانقدر ترجیع‌بند مشهور سید احمد هاتف اصفهانی شاعر قرن دوازدهم هجری است که برجسته‌ترین اثر این شاعر نیز هست و در حقیقت همین اثر است که، با وجود دیگر اشعار فارسی و عربی وی، اتو را در ادب فارسی چنین بلند آوازه کرده است!

این شعر با نیایش خداوند شروع می‌شود، با زبانی عارفانه و عاشقانه. کدام معشوق و محبوب است و هر چه هست از اوست و نثار او. کسی نمی‌تواند به او دل نسپارد. در عین حال در راه رسیدن به او

دشواری‌ها وجود دارد: وسوسه، تردید، کوتاه همتی، لغزش... اما رهرو این طریق در پیشگاه خدا اهل تسلیم و رضاست و مولوی‌وار «بر قهر و لطف وی بجد عاشق» است. سرآغاز زیبای ترجیع‌بند هاتف:

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو، چون تویی دلبر — جان نثار تو، چون توئی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن به پای تو آسان

راه وصل تو، راه پر آسیب — درد عشق تو، درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر سر صلح داری، اینک دل — ور سر جنگ داری، اینک جان

صحنه‌ی اول سیر السالک است در شبی که شور عشق و حیرت او را به هر طرف می‌کشاند، در جستجو و تکاپوست، تا به خلوتی می‌رسد که نور حق آن را روشن کرده است نه آتش. اگر آتشی دیده می‌شود از آن گونه است که آن شب موسی ابن عمران در کوه طور دید توصیف شاعر از بزم مغان، با باد همه مناسبات آن، زنده و شورانگیز است. وقتی رهرو جوینده حال و شوق یزدان پرستی آنان را می‌بینند از کاستی اخلاص خویش شرمنده می‌شود. در این مجلس همه چیز رنگی از آتش دارد. ساقی «آتش دست» است و ساغری از باده عشق حق که بر او می‌نوشاند خود «آتشی است سوزان». چندان که حجاب‌های ظاهر را می‌سوزاند و او مست می‌افتد. مستیی که در شعر عرفانی مطرح است مستی از عشق خداست، عالمی فراسوی حدود ظاهری که در آن دل و جان پذیرای حقایق عرفان و مستعد کشف و شهود می‌شود. در حقیقت گشایش درهای معرفت و حقیقت است. از این رسالت در این مستی به زبانی برتر از آن که در بیان گنجد، از همه‌ی اعضای خود سخنی عظیم می‌شنود که بهتر است از زبان خود او شنید:

دوش از شور عشق و جذبه‌ی شوق — هر طرف می‌شتافتم حیران

آخر کار، شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور، خلوتی دیدم — روشن از نور حق، نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب — دید در طور موسی عمران

پیری آنجا به آتش افروزی	به ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار	همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و نی و دف و بربط	شمع و نقل و گل و مل و ریحان
ساقی ماهروی و مشکین موی	مطرب بذله‌گویی و خوش الحان
مغ و مغزاده، موبد و دستور	خدمتش را تمام بسته میان
من شرمند از مسلمانی	شدم آن جا به گوشهٔ پنهان
پیر پرسید کیست این؟ گفتند:	عاشقی بی‌قرار و سرگردان
گفت: جامی دهیدش از می ناب	گر چه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست	ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش	سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی	به زبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضاء	همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او	وحده لا اله الا هو

در واژگان عرفان شاید هیچ کلمه‌ای پرمعنی‌تر و پهناورتر از عشق نتوان یافت. در حقیقت همه‌ی اخلاص و خشوع خویش را نسبت به خدا و آرزوهای متعالیشان در این کلمه گنجانده و آن را غایت مقصود و اوج پرواز اندیشه و عواطف انسان قرار داده‌اند، عشقی بزرگ که از یک سو متوجه آفریدگار است و از سوی دیگر همه‌ی موجودات را در بر می‌گیرد.

مطلع بند دوم نیز خطاب در معشوق است و بیان دلبستگی جاودانه به او.

برخورد پدر نصیحت‌گو با عاشق، مظهری است از معارضه‌ی عقل و عشق در آثار عرفانی.

بیت پنجم نمودار تسلیم به مشیت الهی و عشق است. اگر شاعر در بخش نخستین در آتشگاه مغان نیز نور عشق خدا را جلوه‌گر می‌دید اینک در گفتگو با دختر ترسا در کلیسا، یعنی مرحله‌ی جایگاهی دیگر

برای نیایش، سؤال و جوابی باریک طرح می‌شود بین این مخاطب و آغاز بند تناسبی ظریف وجود دارد. اما پرسش آن است که در پرستش خدای یگانه، اقنوم‌های سه‌گانه: آب، ابن و روح‌القدس چه وجهی دارد؟

تا کی باید اینها مانع راه یافتن به وحدت باشد؟ و پاسخ - که از لب شیرین ترسا با شکر قند همراه است - تعبیری است زیبا از وحدت، مبنی بر اینکه شاهد ازلی در سه آیینه تجلی کرده است، تفاوت در تعبیر است وگرنه پرنیا و حریر و پرند هر سه جز ابریشم نیست و باز در همین کلیساست که وقتی بانگ ناقوس برمی‌خیزد، ناقوس بیجان ندای حقیقت درمی‌دهد و در هر طنین خود یک سخن را تکرار می‌کند و به گفتگوی سالک و دختر ترسا و همه‌ی بحث‌های بی‌حاصل پایان می‌دهد:

از تـو ای دوسـت نگسلم پیونـد ... ر بـه تیغم بـرند بـند از بـنـد

ار حق ارزان بود ز ما صـد جـان ... وز دهـان تـو نیم شکـر خـنـد

ای پـدر پـنـد کـم ده از عشقـم ... که نخواهـد شـد اهـل این فرزند

پـنـد آنـان دهنـد خلق ای کـاش ... کـه ز عشق تو می دهنـدم پـنـد

مـن ره کـوی عـافیـت دانـم ... چـه کـنـم کـاو فتاده‌ام به کمند

در کلیـسا بـه دلبـری تـرسـا ... گفتم: ای جـان بـه دام تـو دربند

ای نـار دارد بـه تـار ز نـارت ... هـر سـر مـوی مـن جـدا پیـوند

ره بـه وحـدت نیـافتن تـا کـی ... ننگ تثلیث بـر یکی تـا چند؟

نـام حـق یگانـه چون شـایـد ... کـه اب و ابـن و روح قـدس نهند؟

لـب شیـرین گشود و بـا مـن گـفت ... وز شکـر خند ریخت از لـب قـند

کـه گـر از سـر وحدت آگـاهـی ... تهمت کـافـریـن بـه ما مپسند

در سـه آیینـهٔ شـاهـد ازلـی ... پـرتو از روی تابنـاک افـکـنـد

سـه نـگـردد بـریشم ار او را ... پـرنیان خـوانـی و حـریر و پرند

مـا در این گفتگو که از یـک سـو ... شـد ز نـاقـوس این تـرانه بلـنـد

که یکی هست و هیچ نیست جز او　　　وحده لا اله الا هو

همان نکته که شمس‌الدین محمد حافظ به آن رسیده و گفته بود:

گر پیر مغان مرشد من شد، چه تفاوت؟　　　در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعه‌ی زاهد و در خلوت صوفی　　　جز گوشه‌ی ابروی تو محراب دعا نیست

یکی از خصائص ترجیع‌بند آنست که بند آن به منزله‌ی برگردانی مؤثر پرشهای اندیشه و تخیل شاعر را به یک سو، با یکدیگر پیوند می‌دهد و به اصطلاح رشته‌ی ارتباط «خانها»ست. بند موزون و پر معنایی که هاتف در این ترجیع‌بند اختیار کرده نمونه‌ای است بارز از حسن انتخاب بند و کاربرد آن در ترجیع به همین سبب در اینجا نیز خواننده را به همان افق بلندی پرواز می‌دهد که بند اول به آن جا می‌رسد و نیز اوج بندهای دیگر است.

بند سوم وصف کوی باده فروش است و بزم باده نوشان. در شعر عرفانی، همچنان که گذشت، دو عنصر مهم، رکن عمده‌ی بیان است عشق و مستی و به این مناسبت «باده» و همه‌ی اجزاء متناسب با آن مطرح می‌شود. بدیهی است در چنین بزمی جام و می، لطیف‌تر و روحانی‌تر و پرمعنی‌تر از آن است که از ظاهر الفاظ ممکن است به ذهن برسد. به همین سبب باده نوشان عربده جو نیستند، دلی پاک و روشن دارند و چشمی حق بین و مجلسشان چنین روحانی و نورانی است و همه از عنایت ازلی بهره‌ورند:

دوش رفتم به کوی باده‌فروش　　　ز آتش عشق دلی به جوش و خروش

مجلسی نغز دیدم و روشن　　　میر آن بزم پیر باده‌فروش

چاکران ایستاده صف در صف　　　باده‌خوران نشسته دوش به دوش

پیر در صدر و می کشان گردش　　　پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی　　　دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی　　　چشم حق بین و گوش راز نیوش

سخن این به آن هنیئاً لک　　　پاسخ آن به این که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر　　　آرزوی دو کون در آغوش

می‌بینید شاعر در ابیات بالا با آوردن ترکیبهای وصفی در مصراعها، بدون توسل به فعل، چه قدرت فصاحتی به خرج داده و مفاهیم مورد نظر را بیان کرده است!

اکنون سالک با پیری روبرو شده است که دل او را قرارگاه سروش می‌بینند. از این رو درد سرگردانی که ناشی از شوق رسیدن به حقیقت است با وی در میان می‌گذارد و در گفت‌وگوی او با پیر و اظهار عاشقی ـ که به نظر پیر خام می‌نماید ـ صحنه‌ای دیگر از رویاروی عقل و عشق تصویر شده است، عقل ظاهربین حسابگر و درنگ پیشه و عشق درون نگر و پاکباز و از سر جان گذشته. در این گفتگو رنگ ملامت سخنان پیر و نیز آهنگ اجزاء ابیات، تحت تأثیر لحن محاوره، در خور توجه است که او را از «رنج عقل و محنت هوش» و حسرت‌ها و وسوسه‌های پریش انگیز فارغ می‌گرداند و وقتی بر اثر آن مستی، از دنیای ظاهر می‌رهد و در عالم جان به هوش می‌آید به چشم دل جز یک حقیقت واحد و ابدی مابقی همه چیز را خطوط و نقوشی ناپایدار می‌یابد. ناگهان هنگام سیر در صوامع ملکوت از سروش حدیثی دل‌انگیز به گوش جان می‌شنود؛ این است شرح آن سخنان با پیر روشن ضمیر و حاصل سیر در عالم معنی.

به ادب پیش رفتم و گفتم: ای تو را دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند درد من بنگر و به درمان کوش
پیر خندان به طنز با من گفت: ای تو را پیر عقل حلقه به گوش
تو کجا ما کجا که از شرمت دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم، آبی ده و آتش من فرو نشان از جوش
دوش می سوختم از این آتش آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای در کشیدم و گشتم فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون به هوش آمدم یکی دیدم مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان در صوامع ملکوت این حدیثم سروش گفت به گوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

عارف صاحبدل و آگاه در همه جای «پرتوی از روی حبیب» و جلوه‌ای از پرستش خدا می‌بینند. به همین سبب مولوی می‌گفت:

مؤمن و ترسا، جهود و نیک و بد　　جملگی را هست رو سوی احد

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را　　هست واگشت نهانی با خدا

هاتف نیز در بند چهارم ترجیع خود به نتیجه‌ی اصلی می‌رسد: دعوت به ژرف‌نگری و بهره‌وری از عشق. از این دیدگاه است که می‌توان همه‌ی پویندگان راه هستی را خداجوی یافت و بر یک طریق. تأکید او بر آن است که باید چشم دل گشود تا بتوان نادیدنی‌ها را دید و در اقلیم عشق و محبت است که همه آفاق گلستان می‌نماید و همه‌ی جهانیان را می‌توان دوست داشت.

آن حکایت معروف را شنیده‌اید که پیلی را از هندوستان برای نمایش آورده و در خانه‌ای تاریک نگاه داشته بودند. هر کس به آنجا می‌رفت و بر اندام‌های پیل: خرطوم، گوش، پای و پشت او دست می‌سود حیوان در تصورش به شکلی متفاوت می‌نمود.

به صورت ناودان، بادبزن، ستون و یا تخت مولوی که این حکایت را به نظم در آورده در پایان می‌گوید:

از نظر گفتشان بد مختلف　　آن یکی دالش لقب داد، این الف

در کف هر کس اگر شمعی بدی　　اختلاف از گفتشان بیرون شدی

این حکایت پر مغز در مقابسات ابوحیان توحیدی به نقل از افلاطون و در حدیقه‌ی سنائی و کیمیای سعادت غزالی و کشف الحقائق عزیز نسفی هم با تفاوتی آمده است که جویندگان پیل چند تن نابینایند و با لمس دست خویش می‌خواهند پیل را بشناسند. از قضا جان گادفری ساکس، شاعر امریکایی (۱۸۱۶-۱۸۸۷م.) هم همین روایت را به شعر درآورده است و اخیراً در یک کتاب روان‌شناسی به زبان انگلیسی چاپ ۱۹۷۵م. دیدم مؤلف آن کتاب شعر وی را شاهد آورده بودند برای اینکه ممکن است اشخاص مختلف از یک موضوع واحد تصوراتی متفاوت داشته باشند که هر یک نمودار بخشی از آن باشد، نظیر دید مردم‌شناس، جامعه شناس و روان‌شناس درباره‌ی رفتار و طبیعت بشری که هر یک از نظرگاهی خاص بدان می‌نگرد.

مقصود هاتف نیز رسیدن به نظیر چنین نکتهٔ باریکی است. چشم بصیرت داشتن و عمق مفاهیم و حقیقت را دیدن در پرتو عشق به آفریدگار نگریستن آدمی را از تنگنای ظواهر به عالمی برتر پرواز

می‌دهد و او را به شناخت حقیقت واحد یعنی خدای یگانه رهنمون می‌شود، خود را با همگنـان همـدل و همگام و هم‌آهنگ می‌بیند، این سعادت درونی و وحدت حاصل از عشق، و به تعبیر هاتف «کیمیای جان»، به دلبستگی و رضایتی منتهی می‌کند که وصف حال این وارستگان بی‌نیاز را در این بند به زیبایی مـی‌تـوان دید. مرادف آوردن ابیات این بند، از لحاظ آهنگ نیز به معانی مورد نظر تأکیدی بارز بخشیده است:

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نادیدنی است آن بینی

گر به اقلیم عشق روی آری — همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین به مراد — گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد — وانچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آن جا را — سر به ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه قومی را — پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه جمعی را — بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را — بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره‌ای که بشکافی — آفتابیش در میان بینی

هر چه داری اگر به عشق دهی — کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر به آتش عشق — عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق جهات در گذری — وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی — وآنچه نادیده چشم آن بینی

تا به جایی رساندت که یکی — از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان — تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

این دعوت عام به تسامح و سعه‌ی صدر و وحدت را هاتف در محیطی به شعر می‌سرود که چندی پیش از آن صوفیان بر ضد اهل سنت، و عثمانیان و ازبکان بر ضد شیعیان یکدیگر را زندیق و ملحد و مخالف آیین پیامبر و دشمن خدا می‌شمردند و بر اثر سختگیری هر دو طرف قتل عام‌های وحشت‌انگیز صورت می‌گرفت و دانشمندان بزرگ هر یک از دو طرف از قلمرو حکومت آنان ناگزیر می‌گریختند و هنوز اثرات این مصائب عظیم باقی بود. از این رو نه فقط لطف بیان بلکه عمق افکار هاتف در این ترجیع‌بند — که ندای خداپرستی و انسانیت است — هانری ماسه را تحت تأثیر قرار داده و آن را از شاهکارهای شعر عرفانی شمرده و شلختا و سه‌رد ترجیع‌بند مزبور را به زبان آلمانی و ادوارت براون آن را به زبان انگلیسی ترجمه کرده است. مگر نه آن که اروپا نیز سال‌های دراز گرفتار جنگ‌های کاتولیک‌ها و پرتستان‌ها و فرقه‌های دیگر بود و خاطراتی تلخ از این رهگذر داشت. از این رو در مغرب زمین هم برای مردم آگاه و اهل اندیشهِ این سخنان دارای جاذبه‌ای خاص بود و به همین سبب جان استوارت میل می‌نوشت:

«بیشتر به سود عالم بشری آن خواهد بود که افراد یکدیگر را تحمل کنند که همگان به پسند خویش زندگی کنند تا اینکه مجبور شوند به پسند دیگران زیست نمایند» و انشتین به لزوم روح تسامح در تمامی جامعه تأکید می‌نمود و تنها قوانین را برای تضمین آزادی کافی نمی‌دید.

در بند آخر هاتف، حقیقت را از در و دیوار در تجلی می‌بینند. منتهی بدر آمدن از ظلمات خودخواهی و شوق شناخت حقیقت و طلب را شرط کار می‌داند و نور عشق را چراغ راه. آنگاه در گل و خار و همه چیزهای دیگر می‌توان ظهور صنع و وجود صانع را دید و آدمی به عالمی برتر از پرواز تخیل و تفکر خواهد رسید، یعنی عروج انسان به نهایت تعالی که پیغمبر اکرم به آن نایل آمد حتی نه جبرئیل. اینک شاعر عارف راه و زاد راه و منزل مقصود را نشان می‌دهد و در ورای همهٔ اصلاحات و تعبیرات و مقالات، یگانگی خدا و وحدت نیایش را می‌جوید و فرا می‌نماید و می‌گوید:

یار بی‌پرده از در و دیوار | در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جویی و آفتاب بلند | روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی | همه عالم مشارق انوار

کوروش قائد و عصا طلبی | بهر این راه توشه ای بردار

چشم بگشا به گلستان و ببین — جلوهٔ آب صاف در گل و خار

ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ — لاله و گل نگر در این گلزار

پا به راه طلب نه و از عشق — بهر این راه توشه‌ای بردار

شود آسان و عشق کاری چند — که بود پیش عقل بس دشوار

یار گو بالغدو والآصال — یار جو بالعشی والابکار

صد رهت لن ترانی ار گویند — باز می دار دیده بر دیدار

تا به جایی رسی که می نرسد — پای اوهام و دیدهٔ افکار

بار یابی به محفلی کآن جا — جبرئیل امین ندارد بار

این ره، آن زاد راه و آن منزل — مرد راهی اگر، بیا و بیار

ورنه ای مرد راه چون دگران — یار می گوی و پشت سر می خار

هاتف، ارباب معرفت که گهی — هست خوانندشان و گه هشیار

از می و جام و مطرب و ساقی — از مغ دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراری است — که به ما کنند گاه اظهار

پی بری گر به رازشان دانی — که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

این اندیشه‌های بلند و زیبا را هاتف به زبانی گویا و در عین حال دلنشین و گیرا بیان کرده است. نابرابری خانه‌ها که اولی بیست و سه بیت، دومی پانزده بیت، چهارمی شانزده بیت و سومی و پنجمی نوزده بیت است نموداری است که وی در هر خانه تا آن جا که سیر فکر و معنی اقتضا می‌کرده سخن گفته و تابع قاعدهٔ معمول تساوی ابیات خانه‌ها نشده است. هر خانه حالت غزل‌های عرفانی و عاشقانه دارد. واژگان شعر، همهٔ تعبیرها و تصویرها لطیف و غنائی است و از این حیث کم آهنگی و تناسب آشکاری در سراسر ترجیع‌بند دیده می‌شود. با آنکه اندیشهٔ اصلی شعر عارفانه و فضای شعر کاملاً عرفانی

است. زبان و بیان شاعر از اصلاحات عرفان درسی — که در آن روزگار رایج بود — گرانبار نشده است و جز چند اصلاح ساده (نظیر: عشق، شوق، وصل، وحدت، شاهد ازلی، وجد، سماع، تجلی، طلب و عین‌الیقین)که برخی از آنها کاربرد معمولی نیز دارد چیزی در سخن او نمی‌بینیم. قافیهٔ ابیات ساده و بر پایهٔ کلمات مأنوس فارسی است و شاعر در بافت آشنا و دلپذیر شعر خویش توانسته است گاه تعبیرات قرآنی و ترکیبات عربی را هنرمندانه و به آسانی بگنجاند (مانند: بالغدو والآصال، بالعشی، والأبکار، لن ترانی، مشارق الانوار، حتی الورید والشریان، لامکان، هنیئاً لک وصوامع ملکوت). وزن شعر و ترکیب موسیقی کلام شاعر در سرتاسر ترجیع‌بند متناسب و گوش نواز است. مثلاً در بند اول پویایی ابیات هفتم و نوزدهم، و یا هشت بیت آغاز بند سوم را در نظر بگیرید و مقایسه کنید با ایستایی و آرامی ابیات شانزدهم، بیست و یکم و بیست و دوم در بند اول. یا موازنهٔ اجزای ابیات سوم تا پنجم در همان بند، تناسب لفظی در مطلع بند دوم و ابیات سوم و چهارم آن و ابیات ششم و هفتم از بند چهارم و تکرار تأکید آمیز در بیت هجدهم از بند پنجم جلوه‌هایی از موسیقی داخلی شعر است. در اکثر ابیات تناسب‌های لفظی و معنوی به صورتی پوشیده و نامحسوس اما مؤثر یافته می‌شود، بخصوص پیوستگی ظریف بین تصویرها که نوعی هم‌آهنگی و وحدت درونی به شعر می‌بخشد صفتی بارز از لطف بیان شاعر است.

بی‌گمان یکی از جهات حسن تأثیر و شهرت ترجیع‌بند هاتف، قالب متناسب و زبان شعری اوست که وسیلهٔ القاء این مفاهیم عمیق و انسانی شده است. من هم این ابیات را با خود زمزمه می‌کنم خویشتن را در عالمی دیگر می‌یابم، در نیایش خدای یگانه و با همگان یگانه، و معنی سخن حافظ را به خوبی احساس می‌کنم:

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست	هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آن جا که کار صومعه را جلوه می‌دهند	ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

نمونه اشعار هاتف اصفهانی

۱

سوی خود خوان یک رهم تا تحفه جان آرام تو	جان نثار افشان خاک آستان آرام تو را
از کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی	تا پیام طایر هم آشیان آرام تو را

من خموشم حال من می‌پرسی ای همدم که باز — نالم و از نالهٔ خود در فغان آرام تو
شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من — تا به میخانه برم پیر و جوان آرام تو را
نالهٔ بی‌تأثیر و افغان بی اثر چون زین دو من — بر سر مهر ای مه نامهربان آرام تو را
گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم — تا به حرف ای دلبر نامهربان آرام تو را
در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر — یاد از بی‌برگی فصل خزان آرام تو را
خامشی از قصهٔ عشق بتان هاتف چرا — باز خواهم بر سر این داستان آرام تو را

۲

به گردون می‌رسد فریاد یا رب یا ربم شبها — چه شد یا رب در این شبها غم تأثیر یا رب ها
به دل صد گونه مطلب سوی او رفتم ولی ماندم — ز بیم خوی او خاموش و در دل ماند مطلبها
هزاران شکوه بر لب بود یاران را ز خوی تو — به شکر خنده آمد چون لبت، زد مهر بر لبها
ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت — ببین افتاده چون ماهی طپان بر خاک طالبها
جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب — فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکبها
چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جایی — که درس شوخی آموزند طفلان را به مکتبها

۳

جوانی بگذرد یا رب به کام دل جوانی را — که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را
به قتلم کوشی ای زیبا جوان و من درین حیرت — که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را
تمام مهربانان را به خود نامهربان کردم — به امیدی که سازم مهربان نامهربانی را
چه باشد جا دهی ای سرو سرکش در پناه خود — تذرو و بی‌پناهی قمری بی‌آشیانی را
مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر — کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

٤

جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا ذره است این، آفتاب است، آن کجا و این کجا

دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه‌ای ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا

ترک جان گفتم نهادم پا به صحرای طلب تا در آن وادی مرا از تن بسر آید جان کجا

جسم غم فرسود من چون آورد تا به فراق این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا

در لب یار است آب زندگی در حیرتم خضر می‌رفت از پی سرچشمهٔ حیوان کجا

چون جرس با ناله عمری شد که ره طی می‌کند تا رسد هاتف به گرد محمل جانان کجا

٥

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن‌ها من و این دشت بی‌پایان و بی‌حاصل دویدن‌ها

تو و یک وعده و فارغ ز من هر شب به خواب خوش من و شبها و درد انتظار و دل تپیدن‌ها

نصحیت‌های نیک اندیشیت گفتیم و نشنیدی چه‌ها تا پیشت آید زین نصیحت ناشنیدن‌ها

پر و بالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدن‌ها

کنون در من اگر بیند بخواری و غضب بیند کجا رفت آن به روی من به شوق از شرم دیدن‌ها

تغافل‌های او در بزم غیرم کشته بود امشب نبودش سوی من هاتف گر آن دزدیده دیدن‌ها

٦

به بزمم دوش یار آمد به همراه رقیب اما شبی با او به سر بردم ز وصلش بی‌نصیب اما

مرا بی او شکیبایی چه می‌فرمائی ای همدم شکیب آمد علاج هجر دانم کو شکیب اما

زهر عاشق رموز عشق مشنو سر عشق گل ز مرغان چمن نتوان شنید از عندلیب اما

خورد هر تشنه لب آب از لب مردم فریب او از آن سرچشمه من هم می‌خورم گاهی فریب اما

به حال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران طبیبش کاش می‌آمد به بالین عنقریب اما

۷

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا — غمناک چه می‌خواهی ما را تو چنین بادا

بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهی — شادش چو نمی‌خواهی غمگین‌تر از این بادا

هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد — چون سایه‌ات افتاده بر روی زمین بادا

با مدعی از یاری گاهی نظری داری — لطف تو به او باری چون هست همین بادا

جز کلبهٔ من جائی از رخش فرو نایی — یا خانهٔ من جایت یا خانهٔ زین بادا

گر هست وفا گفتی هم در تو گمان دارم — در حق منت این ظن برتر ز یقین بادا

پیش از هم کس افتاد در دام غمت هاتف — امید کز این غم شاد تا روز پسین بادا

۸

ناقهٔ آن محمل نشین چون راند از منزل مرا — جای قفای ناقه رفت و دل پی محمل مرا

ز آتش رشکم کنی تا داغ، هر شب می‌شوی — شمع بزم غیر و می‌خواهی در آن محفل مرا

بعد عمری زد به من تیغی و از من در گذشت — کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا

بارها گفتم که پیکانش ز دل بیرون کشم — جهدها کردم ولی بر نامد این از دل مرا

خط برآوردی و عاشق کشتی آخر کرد عشق — غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا

چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی — مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا

(به نقل از مقدمه عباس اقبال آشتیانی)

شرح احوال بابا طاهر عریان

بابا طاهر همدانی، شاعر شوریده و عارفی که از همهٔ علایق دنیوی رسته، و از نتیجه ریاضت و تقوی به حق پیوسته بود. اگر چه دربارهٔ خود چیزی ننگاشته، و تفصیلی از چگونگی زندگانی خود بجا نگذاشته، اما در بعضی از کتب صوفیه از او سخن به میان آمده، و دربارهٔ مقام معنوی و مسلک درویشی و زهد و استغنای او مطالبی ذکر شده است.

بابا طاهر را بدان جهت عریان گویند که چندان پای‌بند حفظ ظاهر نبود، و از پوشیدن جامهٔ نو ابا داشته، و مردی ژنده‌پوش و خانه بدوش بوده است. دلبستگی زیادی به کوه الوند داشته، و بسا روزها که بر فراز این کوه به راز و نیاز با خدای خود پرداخته، و به درگاه او نالیده، و چه شبها که بر دامنهٔ آن آرمیده، و همانجا سر بر خاک عجز و عبودیت ساییده است. او از سخنگویان صاحبدل صوفیه است که حالات گوناگون و واردات قلبی خود را با بیانی ساده و آهنگی مطبوع و الفاظ دلنشین به نمایش گذاشته، و معانی وارده را در قالبی که متناسب با زندگی درویشی و کوه‌نشینی است ادا کرده است و از حدود طبیعت خارج نشده است. بیشتر سخنان بابا طاهر محدود است به ذکر کوه و دشت و باغ و راغ و آفتاب و ماهتاب و گل و سنبل و بالاخره مناظر طبیعی. از جمله می‌گوید:

گلی کشتم پی الوند دمان   اوش از دیده دادم صبح و شامان
به وقت آنکه بوش و امو آیو   بره بادش، بره سامان به سامان

سخنان بابا طاهر چنان دلنشین است که افراد زیادی از مردم هم زبان او از شعرای کرد و لر به تقلید از وی برخاسته، و در میان عشایر مختلف دوبیتی‌های بسیاری به سبک او به وجود آمده است. شادروان استاد رشید یاسمی، مقدمه‌ای مشبع و مفصل بر دیوان بابا طاهر نوشته است که به طور خلاصه قسمتی از آن را ذکر می کنیم: «بابا طاهر، از شعرای گمنامی است که نغمهٔ عشق را پاکیزه‌تر و لطیف‌تر از پیشینیان سروده، و شرارهٔ ضعیفی در بیان عشقی انداخته است که بزرگان قرن ششم و هفتم خرمنها بدان افروخته، و جهانی را سوخته‌اند. امروز کسی که سنایی و حافظ و امثال آنها را می‌بیند که مایهٔ افتخار ادب هستند، هیچ به خاطر نمی‌آورد که برای پیدایش این عظمت و این لطافت، چه اشخاصی قبلاً رنج برده و قربانی شده، و حتی نام خود را نیز بر جایی نگذاشته‌اند. پس جای تعجب نیست که اشعار بی‌شمار امثال بابا طاهر، جز محدودی به جا نمانده، و حتی از آن گروه کثیر شعرا، غیر از نام علیان همدان، در خاطره نباشد. وزن دو بیتی‌ها بر لطافت گفتار بابا افزوده است. صاحب المعجم فی معاییر اشعار العجم که در اوایل قرن هفتم

می‌زیسته چند جا راجع به اوزان مختلفهٔ این قبیل اشعار فهلویات، بحثهای عروضی کرده و بالاخره وزن مفاعیلن، مفاعیلن، مفاعیل = هزج مسدس محذوف را، خوشترین اوزان فهلویات که ملحونات آن را «آورامنان» خوانند، دانسته است. شعرای فارسی زبان هم گاهی محض تفنن اشعاری به السنهٔ محلی ساخته‌اند مانند: بندار رازی، سعدی، ابواسحق اطعمه و غیره، لاکن آن چه گویندگان کرد و لر ساخته‌اند، لطیف‌تر و بی‌تصنع‌تر افتاده است. اشعار مذهبی و عرفانی ملا پریشان لر، و ملا عبدالرحیم مولوی کرد و غزلیات سید یعقوب ماهی دشتی و اشعار ملا مصطفی بیسارانی و ابیات عاشقانه‌ی نالی و محوی و فکری و صیدی کردستانی ورد زبان‌ها است، اما دو بیتی‌های بابا طاهر به واسطه‌ی قدمت زمان و معانی عرفانی، بیش از همه جالب توجه است.»

بابا طاهر از شعرای سده‌ی پنجم هجری و هم‌زمان با طغرل بیگ نخستین پادشاه سلسله‌ی سلجوقی است که ملاقاتی بین او و بین بابا طاهر در حدود ۴۴۷ هجری قمری در همدان اتفاق افتاده است. علی‌الظاهر دوره‌ی شهرت بابا اواسط قرن پنجم و تولدش اواخر قرن چهارم بوده است قبل بابا طاهر در سمت غربی شهر همدان و مزار اهل دل است. این عارف بزرگوار گذشته از دیوان دو بیتی‌ها، مجموعه قصاری، به عربی نیز دارد، که دیگران چندین شرح بر آن نگاشته‌اند. از جمله: شرحی است. به عربی، منسوب به عین‌القضاه همدانی، و شرحی به فارسی، از ملا سلطان علی گنابادی که این اخیر در حدود سال ۱۳۲۶ شمسی به چاپ رسیده است. کلمات قصار شامل ۲۳ باب است که در سال ۱۳۱۱ شمسی به ضمیمه‌ی دیوانش در چاپ خانه‌ی مجله‌ی ارمغان تهران به طبع رسیده است اینک چند جمله‌ای از کلمات قصار او: «العلم اشفاق و الوجد احراق. العلم دلیل المعرفه، تدل علیها، فاذا جاء المعرفه سقط رؤیه العلم و بقی حرکات العلم با بالمعرفه. کان‌الله و لا شیئ معه و یکون الله و لا شیئ معه، فوجود الخلق بین الحالین، دلایل و اسباب المعرفه. العلم ظاهره ظریف و باطنه طریف. النفس سجن الروح و الدنیا سجن النفس».

نمونه‌ای چند از دو بیتی‌های بابا طاهر:

شب تاریک و سنگستان و مو مست　　قدح از دست مو افتاده و نشکست

نگه دارنده‌اش نیکو نگهداشت　　و گرنه صد قدح افتاد و بشکست

× × ×

دلی دیرم چو مرغ پر شکسته　　چو کشتی بر لب دریا نشسته

همـه گویند «طاهر» تـار بنـواز　　　صـدا کـی می‌دهـد تـار گـسـسـتـه

× × ×

شـو تـار است و گـرگان می‌زنن نیش　　　دو زلفـونـت حمایل کن بـوره پیـش

از آن کـنـج لبـت بـوسی بـه مـو ده　　　بگـو راه خـدا دادم بـه درویـش

× × ×

مسلسل زلف به روء ریتـه دیـری　　　گل و سنبـل بـه هـم آمیته دیـری

پریشان چـون کـری آن تـار زلفـان　　　بـه هـر تـاری دلـی آویته دیـری

× × ×

عزیزم کـاسـهٔ چشمـم سـرایـت　　　میـان هـر دو چـشمم خـاک پـایـت

از آن ترسم که عـاقـل پـا نـهی باز　　　نشنیـد خـار مژگـانم بـه پـایـت

× × ×

خـوشا آنـان که هر شامان تـهویند　　　سخن واتـه کـرن، واتـه نشیننـد

گـرم دسـرس نبـی آیم تـه وینـم　　　بشم آنـان بوینـم کـه تهـو ویند

× × ×

غـم عـشقت بیـابـون پرورم کـرد　　　هوای بخت بـی بـال و پـرم کـرد

بـه مو گفتی، صبوری کن صبـوری　　　صبـوری طرفهٔ خاکی بر سرم کرد

× × ×

مراء نـه سرء نـه سـامـان آفریده‌اند　　　پـریشانـم، پـریشـان آفـریـدنـد

پریشان خاطـران رفـتـنـد در خـاک　　　مـرا از خـاک ایشان آفـریـدنـد

×××

خداوندا به فریاد دلم رس　　کس بی کس تویی، مو مانده بی کس

همه کس داره «طاهر» کس نداره　　خدا یار منه، چه حاجت کس

×××

وی آن روزی که در گورم کرن تنگ　　دریشن بر سرم خاک و خس و سنگ

نه پای آنکه از ماران گریزم　　نه دست آنکه با موران کنم جنگ

×××

دلا غافل ز سبحانی، چه حاصل　　مطیع نفس شیطانی، چه حاصل

بود قدر تو افزون از ملائک　　تو قدر خود نمی‌دانی، چه حاصل

×××

مو آن آزردهٔ بی‌خانمانم　　مو آن محنت نصیبه سخت جانم

مو آن سرگشته خارم در بیابون　　که هر بادی وزد، پیشش دوانم

×××

چو مو یک سوته دل، پروانه‌ای نه　　به عالم همچو مو، دیوانه‌ای نه

همه ماران و مورون لانه دیرن　　من دیوانه را ویرانه‌ای نه

×××

ز دست دیده و دل هر دو فریاد　　که هر چه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز پولاد　　زنم بر دیده، تا دل گردد آزاد

×××

خوشا آنون که پا از سر ندونند　　میان شطه، خشک و تر ندونند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر　　سرایی خالی از ترا ندونند

× × ×

وی از روزی که قاضیان خدا بو　　سر پرد صراطم ماجرا بو
به نوبت بگذرن پیر و جوانان　　وی از آندم که نوبت ز آن ما بو

× × ×

دلم از عشق خوبان گیج و ویجه　　مژه بر هم زنم، خونابه ریجه
دل عاشق مثال چوب تر بی　　سری سوجه سری خونابه ریجه

× × ×

از آن روزی که ما را آفریدی　　به غیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا به حق دوستانت　　ز مو بگذر، شتر دیدی، ندیدی

× × ×

غزل

مو آن سوته دل بی پا سرستم　　که دل سوته ز عشق دلبرستم
به دل از لاله رویان داغ دیرم　　همه اندر رگ جان نشترستم
مو آن نخجیر و حشم تیر خورده　　که در دام زمانه مضطرستم
به جز مهرت اگر در دل گزینم　　به هفتاد و دو ملت کافرستم
در این آماجگه دنیای فانی　　یکی بشکسته تیر بی پرستم
نه کار آخرت کردم نه دنیا　　یکی بی سایه نخل بی برستم

به سان کافرم در مؤمنستان　　به سان مؤمن اندر کافرستم

به ملک عشق روح بی‌نشانم　　به شهر دل یکی صورت پرستم

اگر روزی دو صد بارت بوینم　　بجان مشتاق بار دیگرستم

همه موجم همه موجم چو دریا　　به گرمی، چون فروزان آذرستم

من از ازل طاهر بزادم　　از آن رو نام «بابا طاهر»ستم

(مأخوذ از تاریخ مشاهیر کرد)

شرح احوال صائب تبریزی

میرزا محمد علی پسر میرزا عبدالرحیم تبریزی اصفهانی معروف به «صائبا» از استادان بزرگ شعر فارسی در عهد صفوی است. خاندان او اصلاً تبریزی و از اعقاب شمس‌الدین محمد شیرین مغربی تبریزی شاعر مشهور سده‌ی هشتم و آغاز سده‌ی نهم بود. ولی تربیت میرزا محمد علی در اصفهان بود و به همین سبب او را در تذکرها گاه تبریزی و گاه اصفهانی گفته‌اند. در حالی که شاعر انتساب خود و خاندانش را به تبریز فراموش نمی‌کرد:

صائب از خاک پاک تبریز است　　هست سعدی گر از گل شیراز

صائب در اصفهان پرورش یافت و بنابر شیوه‌ی زمان به یقین آنچه را از دانش‌های ادبی و عقلی و نقلی که در بایست فرهیختگان زمان بود نزد استادان آن شهر و نبشتاری (خط) را از عموی خود شمس‌الدین تبریزی معروف به «شیرین قلم» آموخت. درباره‌ی تاریخ تولد میرزا محمد علی صائب محققان و تذکره‌نویسان آراء و عقاید متفاوتی ابراز داشته‌اند ولی آن که از معتبرتر است مقالهٔ پرفسور تحسین یازیجی نویسنده و مورخ مشهور ترک در Islam Ansiklopedisi (دایرهٔ‌المعارف اسلامی) است که سال تولد او را ۹۹۹ در تبریز نوشته است.

به گفته‌ی علامه‌ی شبلی نعمانی: «صائب از خاندان شریف و پدرش از بازرگانان معروف بود، ولادتش در تبریز، لیکن نشو و نما و تعلیم و تربیت او در اصفهان بوده است و بنابراین او را تبریزی و اصفهانی هردومی گویند».

درباره‌ی علت کوچ از تبریز به اصفهان قابل ذکر است که: سلطنت شاه عباس بین سال‌های ۹۹۶ تا ۱۰۳۸ یا به روایت دیگر ۱۰۳۹ طول کشید. او در سال ۱۰۰۰ اصفهان را به جای قزوین پایتخت قرار داد. در سال ۱۰۱۲، یکهزار تا یکهزار و دویست خانوار که بالغ بر پنج هزار نفر می‌شدند از اهالی آذربایجان و تبریز را که به شغل بازرگانی و صنعت، از قبیل بنایی و سنگ‌تراشی اشتغال داشتند به منظور رونق پایتخت جدید به اصفهان کوچانید یا تبعید نمود. باید گفت خانواده‌ی صائب در میان همین عده و همراه بقیه‌ی اهالی تبریز کوچ کردند و به احتمال قوی صائب در این سال نوجوانی ۱۳-۱۴ساله بوده و بدیهی است که به زبان و گویش ترکی تسلط کافی داشته است.

صائب درباره‌ی زادگاه خود می‌گوید:

ز خاک پاک تبریز است صائب مولد پاکم　　　از آن با عشقباز شمس تبریزی سخن دارم

×××

ز حسن طبع تو صائب که در ترقی باد　　　بلند نام شد از جمله خطه‌ی تبریز

×××

در بهار سرخ رویی همچو جنت غوطه داد　　　فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریزی را

صائب در جوانی بخشی از ممالک آسیای صغیر، نجف و بغداد را گشت زده و به زیارت مکه‌ی معظمه و مدینه‌ی منوره توفیق یافته و پس از بازگشت از آن اماکن مقدس به پای بوسی حضرت علی بن موسی الرضا(ع) شتافته است. او در مقطع غزلی چنین گفته است:

شکر لله که بعد از سفر حج صائب　　　عهد خود تازه به سلطان خراسان کردم

از صائب اشعاری در دست است که انگیزه‌ی خروج او از ایران و قصد سفر به هند را بازگو می‌کند و ظاهراً می‌نمایاند که کدورتی هم از محیط اجتماعی و زمانه و دلگیری‌ها و شکوه‌هایی از ابناء بشر داشته است:

رنجیده‌ام اگر ز وطن حق به دست ماست　　　چون رنج‌ها ز سیلی اخوان کشیده‌ام

×××

گوهر چو کرد وداع صدف عزیز شود　　　عزیز مصر به یعقوب این سخن می‌گفت

xxx

بلند نام نگردد کسی که در وطن است		ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

xxx

دل درون سینه و ما رو به صحرا می‌رویم		کعبهٔ مقصد کجا و ما کجاها می‌رویم

جام جم آیینه‌دار کاسه‌ی زانوی ماست		ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا می‌رویم

بر سر بخت سیه خاک سیه زیبنده است		ما به هندوستان نه بهر مال دنیا می‌رویم

این زمان صائب حریفان مست خواب غفلتند		قدر ما خواهند دانستن چو زینجا می‌رویم

xxx

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد		بهترین عقیق ما دل پر خونی از یمن دارد

xxx

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم		در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم

صائب در سال ۱۰۳۴ از اصفهان به عزم سفر هند حرکت کرد و به هرات و کابل رفت. در کابل به دیدار میرزا احسن الله متخلص به احسن و مشهور به ظفرخان فرزند خواجه ابوالحسن تربتی یا سبزواری که از طرف سلطان هند حکمران آنجا بود رسید و از این مرد که خود شاعر و ادیب بود اکرام و احترام بسیار یافت.

ظفر خان بعد از مدتی بنا به لوازم خدمت و جلوس شاه جهان بر اریکهٔ سلطنت عازم دکن گردید و صائب را نیز همراه خود بدانجا برد. شاه جهان از معرفی صائب و آشنایی با او خشنود گردید و به صله‌ی قطعه‌ای که در تاریخ جلوس وی انشاء کرده به لقب مستعد خانی و منصب هزاری و دوازده هزار روپیه، ممتاز و سرافرازش گردانید. به روایت کتاب خیرالبیان «مولانا صائب قبل از رفتن به روزی در مجمعی از دوستان بود. حق‌الله نامی از دراویش که در آن میان حضور داشته است مولانا را به لقب مستعد خان مخاطب ساخته و از آن به بعد بدین عنوان مشهور شده است.»

در سال ۱۰۳۹ که صائب و ظفرخان جزء ملتزمین رکاب شاه جهان در برهان پور اقامت داشتند به صائب خبر رسید که پدرش از ایران به اکبر آباد هندوستان آمده و منتظر است تا او را با خود به ایران ببرد.

صائب پس از شنیدن این خبر ابیاتی در استجازه از خواجه ابوالحسن و ظفرخان ساخت و رخصت بازگشت خواست:

شش سال بیش رفت که از اصفهان به هند — افتاده است توسن عزم مرا گذار

هفتاد ساله والد پیری است بنده را — کز تربیت بود به منش حق بی شمار

دارم امید رخصتی از آستان تو — ای آستانت کعبهٔ امید روزگار

با جبههٔ گشاده‌تر از آفتاب صبح — دست دعا به بدرقهٔ راه من برآر

در سال ۱۰۴۲ ظفرخان به حکومت کشمیر منصوب شد و در حرکت مولانا صائب نیز نظر به سابقهٔ مودت و الفتی که با او داشت همراه او به کشمیر رفت و از آنجا به اتفاق پدر رهسپار ایران گشت و هر چند که این مفارقت بر ظفرخان بسیار گران آمد اما به رعایت پدر پیر وی او را با اعزاز و اکرام کامل و تقدیم مبلغی خطیر و امتعه و اقمشهٔ فراوان روانهٔ ایران کرد.

با وجود آن که صائب در تمام مدتی که در هندوستان بود در بهترین وضع احترام و نعمت به سیر و سیاحت مشغول بوده است از اقامت در هند اظهار نارضایی کرده و به اشتیاق رفتن به اصفهان چنین گفته است:

خوش آن روزی که صائب من مکان در اصفهان سازم — ز وصف زنده رودش خامه را رطب اللسان سازم

بیت زیر از غزلی است که صائب بعد از مراجعت از هند به اصفهان برای جعفرخان وزیر اعظم نوشته و فرستاده و جعفرخان پنج هزار روپیه به عنوان صله برای او ارسال کرده است:

دور دستان را به احسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند

صائب تا پایان عمر نزد سلاطین صفویه معزز و محترم زیست و از طرف شاه عباس ثانی به لقب ملک الشعرایی مفتخر شد. نوشته‌اند که در روز جلوس شاه سلیمان شعری به مطلع زیر خواند:

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را — رفت خیل پری در میان سلیمان را

که شاه سلیمان به جهت حسن صورتی که در جوانی داشته به غیظ آورد و تا آخر عمر صائب با او تکلم نکرد.

در مورد صائب هم مانند گویندگان بزرگ دیگر حکایاتی بر سر زبان‌ها بوده است. از جمله حکایاتی که علی‌قلی خان واله در ریاض الشعرا و خوشگو در سفینهٔ خود نقل کرده‌اند.

«میرزای مزبور در ایام طفولیت روزی به اتفاق والد که از اعاظم تجار تبارزهٔ اصفهان بوده و به دکان یکی از اهل الله که به امر صحافی اشتغال داشته و اردمی گردد آن والی کامل، کاغذ ریزه‌هایی که از دم مقراض چیده در دکان ریخته بوده است در کاسهٔ سریش مخلوط نموده به نزد میرزا صائب می‌گذارد و امر به خوردن می‌نماید و میرزا نیز به اشارهٔ والد شروع به خوردن نموده دو ثلث آن را می‌خورد آن شیخ کامل به والد میرزا میفرماید که اگر همه را خورده بود کلامش به تمام عالم می‌رسید و الحال دو ثلث جهان راصیت بیانش فرو خواهدگرفت.»

آنگاه واله خود می‌گوید که: «الحق آن دلچسبی که در کلام میرزای مرحوم است به سبب سریش اولیاست والا ظهار احوال میرزا مقتضی آن نبود که این همه حقایق و معارف از وی صدور یابد.»

خوشگو می‌گوید که: «از زبان مبارک شیخ محمد علی حزین مسموع است که اوائل کودکی طبع سخت داشته. وقتی در ده سالگی همراه پدر به خدمت یکی از مجاذب صاحب کمال که «نبات» نام داشت رفت پدرش از کندی طبع پسر به خدمت آن بزرگ ظاهر ساخت و چاره جوشد. مجذوب کاسهٔ شیرهٔ گیاهی که بد طعم بود و شیرهٔ منجمد داشت به او عنایت کرده گفت بخور. اگر چه قابل خوردن نبود اما وی به تهدید پدر، دو سه انگشت لیسید از آن بار طبعش روانی گرفت تا رفته رفته بدین پایه رسید و میرزا صائب تا دم حیات به مقتضای حق‌شناسی به عواطف مزار آن بزرگ توجه می‌نمود.»

اشعار صائب را از هشتاد هزار تا صد و بیست هزار و سی صد هزار و جمعی هم از این بیشتر نوشته‌اند. به گفته‌ی ولی‌قلی بیگ شاملوی هروی در کتاب قصص الخاقانی تعداد ابیات او دویست هزار بیت و عدد دیوانش هفت عقد بوده است و دو مثنوی به نام قندهارنامه و محمود و ایاز دارد.

استاد جلال همایی دیوان او را دویست هزار بیت کامل دانسته و گفته‌اند که این کلیات را که ابیات آن از روی شماره تعیین شده بود در سال‌های پیش در اصفهان دیده‌اند و مالک آن شب‌هایی که در خانهٔ شعرای اصفهان انجمن ادبی تشکیل می‌شد دیوان مزبور را بدانجا می‌برده و شعرای انجمن از روی غزل‌های آن غزلی طرح و اتفاق می‌ساخته‌اند و بعدها به مردم محترم و دانشمند به مبلغ صد تومان فروخته و به

وسیله‌ی آن مرد محترم به هندوستان برده شده که اکنون هم موجود است و به وراث آن شخص که در هندوستان سکونت دائم دارند متعلق است.

خود صائب از بین اشعار خود ابیاتی را جمع و به هر یک از آن‌ها نامی نهاده است. شعری را که در وصف سراپای معشوق است «مرأت الجمال» و ابیاتی راکه مربوط به آینه و شانه است «آرایش نگار» و شعرهای راجع به می و میخانه را «میخانه» و نخبهٔ مطالع غزلیات را «واجب الحفظ» نام نهاده است.

می‌گویند صائب در قهوه‌خانه‌ها، یا در تکیهٔ خود در اصفهان می‌نشست و اشعار خود را برای حاضرانی که اگر نه از طبقات پایین اجتماع، لااقل از طبقهٔ متوسط بودند می‌خواند. نصرآبادی می‌نویسد که: «عموم خلایق از صحبتش فیض وافر می‌بردند. از دریای خیال به غواصی فکر و تأمل لآلی بی‌قیاس به در آورده، آویزه‌ی گوش مستمعان می‌سازد».

طبیعی است که در سرودن اشعار، ذوق و سلیقه و پسند آن خریداران سخن خود را در نظر داشت و از فرهنگ آن‌ها مایه می‌گرفت و به زبان آن‌ها می‌سرود.

نصرآبادی در تذکرهٔ خود راجع به او می‌نویسد: «میرزا صائب از علو فطرت و نهایت شهرت محتاج به تعریف نیست. انوار خورشید فصاحتش چون ظهور خور عالمگیر و مکارم اخلاقش چون معانی رنگین دلپذیر، خامهٔ یگانهٔ دو زبانش به تحریک سه انگشت به چهار رکن آفاق و شش جهت پنج نوبت کوفته.»

مؤلف تذکرةالشعرا می‌گوید که: «صیت سخنوری صائب از قاف تا قاف جهان رسیده و خوان نعم کلامش از شرق تا غرب کشیده، معاصرین را با وی همسری محال و دغدغه‌ی برابری چه مجال.»

میرزا غلام‌علی آزاد در سرو آزاد نوشته: «از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو انداخته، معنی آفرینی به این اقتدار سپهر دوار به هم نرسانده، چنان که خود او گفته:

ز صد هزار سخنور که در جهان آید ‌‌ یکی چو صائب شوریده حال بر خیزد

سرخوش در کلمات الشعرا آورده: «از زمانی که زبان به سخن آشنا شده چنین معنی یابی خوش خیال و بلند فکر به روی عرصه نیامده. در حین حیات دیوانش مشهور آفاق و اشعارش عالمگیر بود. خواندگار روم و سلاطین هند در نامه‌های خود از شاه ایران درخواست دیوان او می‌کردند و شاه ایران به رسم تحفه و هدایا می‌فرستاده است...»

مرحوم حیدر علی کمالی در مقدمهٔ منتخبات خود راجع به صائب چنین می‌نویسد: «گفتار او در بدو امر مجموعه‌ای از افکار شاعرانه به نظر می‌آید، ولی پس از اندک تأملی روشن می‌شود که همهٔ آن‌ها

حقایق ثابتی است در عالم عمل، عشق و عرفان، فلسفه و نصایح سودمند، همه و همه میوه‌های شیرینی هستند که درخت گفتارش بدانها بارور است.»

مولانا اسیر با آن که از تلامذهٔ فصیحی هروی بوده، ولی ارادت کامل به میرزا صائب داشته و در حق وی چنین گفته است:

با وجود آنکه استادم فصیحی بود اسیر — مصرع صائب تواند یک کتاب من شود

×××

گل از گلشن، گهر از بحر خیزد، صائب از ایران — اسیر بی دل از فیض دعای دوستان خیزد

×××

صائب بی‌تردید شیعی امامی اثنا عشری و مردی دیندار و مواظب فرایض و واجبات و معتقد به اصول و مبادی بوده است و قصایدی در مدح ائمهٔ کرام و ابیاتی که حاکی از دینداری و مواظبت او در اعمال شرعی است در دیوان او بسیار به چشم می‌خورد مثل غزلی که تمامی در وصف ماه مبارک رمضان است و مطلع و مقطع آن این است:

سعی کن در عزت سی پارهٔ ماه صیام — کز فلک از بهر تعظیمش فرود آمد کلام

پاک سازد روزه صائب سینه‌ها را از هوس — ز آتش امساک می‌سوزد تمناهای خام

و دیگر:

من و دو چشم تر و خاک کربلا صائب — به عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

محدث علامه مرحوم سید نعمت‌الله جزائری در کتاب زهرالربیع یا انوارالنعمانیه نوشته است در سالی که میرزا صائب به عتبات عالیات مشرف بود حاکم بغداد مردم را از لعن یزید منع کرده بود و با این که میرزا در همهٔ عمر خود یک بیت در هجو کسی نساخته

بود این بیت را سروده و منتشر کرد:

حاکم بغداد حکمی کرد و می‌باید شنید — تا که او باشد نباید کرد لعنت بر یزید

صائب در غزلی در توبه از شراب می گوید:

قسم به ساقی کوثر که از شراب گذشتم — ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم

شرابم خون روان و کبابم خون فسرده است | هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم

عجب که پیر خرابات نگذرد ز گناهم | که من زبادهٔ گلرنگ در شباب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگردم | که من به موسم گل صائب از شراب گذشتم

اشعاری که از صائب باقی مانده است و در دیوان او و در نوشته‌های محققین هم یافت می‌شود دلالت بر پیری و سن زیاد صائب دارد:

دو اربعین به سر آمد ز زندگانی من | هنوز در خم گردون شراب نیمرسم

یک غزل شانزده بیتی بسیار شیوا و روان که در وصف دوران کهولت و ایام پیری خود سروده است تردیدی باقی نمی‌گذارد که شاعر آن را بین سال‌های هشتاد تا نود سالگی خود گفته است:

بر من از پیری سرای عاریت زندان شده است | زندگی دشوار و ترک زندگی آسان شده است

خواب من بیداری و بیداریم گشته است خواب | منقلب اوضاع من از گردش دوران شده است

دل ضعیف و مغز پوچ و خلق تنگ و فهم کند | اشتها کم، حرص افزون، معده نافرمان شده است

چشم تا و گوش سنگین، دست لرزان پای سست | جای دندان جانشین گوهر دندان شده است

می‌رود آب از دهان و چشم من بی‌اختیار | زین تزلزل، خانهٔ تن معمور ویران شده است

عمر گردیده است از قد دو تا پا در رکاب | زندگی زین اسب چوگانی سبک جولان شده است

هر رگی در پیکر زار من از موی سفید | چون چراغ صبح دم بر زندگی لرزان شده است

قامتم گشته است از بار گنه خم چو کمان | آه چون تیر خدنگ از سینه‌ام پران شده است

کرده دلسرد از حیاتم برگ‌ریزان حواس | زین خزان بی‌مروت گلشنم ویران شده است

در کهنسالی مرا کرده است صید خویش حرص | جسم من در زندگانی طعمهٔ موران شده است

گوی سر در فکر رفتن نیست از میدان خاک | قامت خم گشته‌ام هر چند چون چوگان شده است

رفته جز یاد جوانی هر چه هست از خاطرم | طاق نیسان قامتم هر چند از دوران شده است

ریشهٔ طول امل هر روز می‌گردد زیاد | از خزان هر چند نخل قامتم لرزان شده است

چون کنم کفران نعمت، کز گرانی ها گوش　　عالم پرشور بی من شهر خاموشان شده است

صبح محشر نیست گر موی سفید من، چرا　　صائب اوراق حواسم نامهٔ پران شده است؟

وفات صائب را بیشتر تذکره نویسان ۱۰۸۱ نوشته و ماده تاریخ آن را از قول سرخوش «صائب وفات یافت» و از قول ملا محمد سعید اشرف مازندرانی «بود با مردن آقا رشید و صائبا» نقل کرده‌اند. اما نصرآبادی در تذکرهٔ خود که آن را در ۱۰۸۳ نوشته، از ادامهٔ حیات او سخن می‌گوید. نوشتهٔ نحیفی و ملیحا، مؤید این است که سنگ قبر مورخ جمادی‌الأولی ۱۰۸۷ به خط میر محمد صالح از همان دوره بر سر مزار نصب بوده و تاریخ قطعی وفات شاعر همان است و تصور این که تاریخ مزبور، تاریخ نصب سنگ باشد با رسم و راه معهود روزگار سازگار نیست.

محمد سلیمان نحیفی شاعر معروف ترک و مترجم مثنوی مولانا در مقدمهٔ دیوان صائب که به شمارهٔ ۱۳۱۷ در دانشگاه استانبول موجود است می نویسد که در ۱۱۱۰ همراه محمد پاشا سفیر عثمانی به اصفهان آمده و بارها مزار صائب را در قلعه‌ای در محله‌ی سعادت‌آباد زیارت کرده و سال ۱۰۸۷ را به عنوان سال وفات شاعر با شش بیت معروف بر سنگ مزار خوانده است.

واعظ قزوینی شاعر هم عصر صائب یک رباعی در مرثیه‌ی او سروده که سال ۱۰۸۷ از آن استخراج می‌شود:

شد صائب از این جهان صد حیف　　زآن دُر ثمین بحر عرفان صد حیف

گفتند به ناله بلبلان تاریخش　　«ای حیف، ز آن هزار دستان صد حیف»

محمد بدیع ملیحای سمرقندی، تاریخ‌نگار و شاعر و جهانگرد اهل ماوراءالنهر در کتاب تذکرة الاصحاب می‌نویسد:

«اما میرزا در اصل تبریزی بوده و محمد علی نام داشته... تا که نعشش را بعد از لبیک اجابت ندای ارجعی الی ربک راضیه مرضیه... نظر به وصیتی که کرده بود در تکیهٔ درویش صالح که معتقدش بوده نزدیک پل مارون و مقابل چهار سوق درون که در حریم زنده رود است دفن کرده‌اند. از رفتن راقم بر سر قبرش به سه سال پیشتر فوت نموده بوده است. مدت عمر شریفش قریب به نود رسیده بود. در هزار و هشتاد و هفت (۱۰۸۷) فوت نمود...»

محل قبر بی شبهه همین مکان فعلی است که در حیات او به تکیهٔ میرزا صائب معروف بوده. خوشگو نوشته است: «در باغچه‌ای پر از گل و رباحین واقعه در اصفهان که موسوم است، به تکیهٔ میرزا صائب مدفون است.

استاد جلال‌الدین همایی می‌گوید: «در سال ۱۳۴۰ قمری که برای تکمیل تذکره القبول آخوند ملا عبدالکریم گزی در اصفهان به جستجوی قبور متبرکه پرداختم تا روزی به محلی که موسوم به قبر آقا و مورد توجه اهل محل بود در کنار جنوبی نهر موسوم به جوی شاه در گوشهٔ باغ (این باغ واقع در محله‌ی لبنان فعلی است که جزوی از محلهٔ تبارزهٔ عباس‌آباد اصفهان بوده است) سکوئی بود که این قبر در آنجا قرار داشت اما اثری از سنگ ظاهر نبود تا با کمک باغبان خاک‌های روی قبر را به یکسو زده سنگ قبر را مشاهده کردم. بروی سنگ نام صائب وتاریخ فوت ذکر نشده و فقط غزلی از اشعار او برآن نقر شده بود و آنگاه به قرینهٔ قبور مجاور که از خویشان نزدیک صائب معرفی شده و سنگ قبرشان خوانا بود معلوم شد که این قسمت مقبرهٔ خانوادگی صائب و این قبر متعلق به خود اوست. بعد از شناسایی، موضوع را به دانشمند محترم جناب آقای الفت تذکر داده و صاحب باغ را هم به حقیقت امر واقف گردانیدم.»

در سال ۱۳۱۷ خبر این کشف توسط ادیب وخشوری در مجلهٔ ارمغان چاپ و سپس انجمن آثار ملی قبر صائب را در سال ۱۳۴۴ بازسازی و افتتاح نمود.

یک مطلع و یک غزل از صائب به خط محمد صالح، خوشنویس مشهور آن عصر که قسمتی از کتیبهٔ مدرسهٔ چهار باغ به خط اوست بر این سنگ منقور است:

محوکی از صفحهٔ دلها شود آثار من　　　من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من

و سپس این غزل:

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو　　　عالم پر است از تو و خالی است جای تو

تاج و کمر چو موج و حباب است ریخته　　　در هر کناره‌ای ز محیط سخای تو

هر چند کائنات گدای در تواند　　　هیچ آفریده نیست که داند سرای تو

در مشت خاک من چه بود لایق نثار　　　هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست　　　این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو

چه ذره است و چه دارد فدا کند　　　ای صد هزار جان مقدس فدای تو

در پائین سنگ نوشته: تحریراً شهر جمادی الاول سنۀ ۱۰۸۷ فقیر محمد صالح.

خاکی به لب گور فشاندیم و گذشتیم — ما سرکب ازین رخنه جها ندیم و گذشتیم

چون ابر بهار آنچه ازین بحر گرفتیم — در جیب صدف پاک فشاندیم و گذشتیم

چون سایۀ مرغان جهان در سفر خاک — آزار به موری نرساندیم و گذشتیم

گر قسمت ما باده و گر خون جگر بود — ما نوبت خود را گذراندیم و گذشتیم

کردیم عنان داری دل تا دم آخر — گلگون هوس را ندواندیم و گذشتیم

در رشتۀ کشیدند دگرها گهر جان — ما این عرق از جبهه فشاندیم و گذشتیم

هر چند که در دیدۀ ما خار شکستند — خاری به دل کس نخلاندیم و گذشتیم

یک صید ازین دشت به فتراک نبستیم — چون مهر همین تیر رساندیم و گذشتیم

هر چند که در مد نظر بود دو عالم — یک حرف ازین صفحه نخواندیم و گذشتیم

فریاد که از کوتهی بازوی اقبال — دستی به دو عالم نفشاندیم و نگذشتیم

صد تلخ چشیدیم زهر بیمزه صائب — تلخی به حریفان نچشاندیم و گذشتیم

شعر و شاعری در ایران از رودکی شروع شده و بر میرزا صائب ختم گردیده است پیش از رودکی هم شاعرانی گذشته‌اند و بعد از میرزا صائب هم مردم طبع‌آزمائی‌هائی کرده‌اند لیکن این دو دور قابل شمار نیستند بی شک در دور اخیر چنین شخصی مثل قاآنی پیدا شده که یک دفعه قالب شاعری را عوض کرده، لیکن شاعری او شاعری تازه نیست، بلکه خواب فراموش شده هفتصد ساله را گوئی به یاد آورده است و این حرف به کلی صحیح است که قاآنی قالب فرخی و منوچهری را اختیار کرده است شاعری از ابتدا به طرز و روشی که داشت می‌آمد دور اکبری و صفوی دفعۀ قالب آن را عوض نمود عرفی، نظیری، وحشی یزدی، شفائی هزاران افکار و خیالات گوناگون پدید آوردند و میدان شاعری را نهایت درجه وسعت دادند خصوصاً در اسرار و رموز عشق و عاشقی و نیز در فلسفه زندگی، هزاران نکته بیان کردند که در خواب و خیال قدما هم نیامده بودند، اما آنچه که بوده از فیض اکبر و عباس صفوی بوده است. جهانگیر و شاه جهان از اکبر هم بیشتر بخشندگی‌هایی شاهانه نشان دادند، لیکن عامل‌های مؤثر و قوی تماماً در کار

بوده‌اند برای جهانگیر و شاه جهان از بخشش‌های فطرت سرمایه‌ای خیلی کمی مانده بود درین عهد هم آنچه که بوده یا به ظهور پیوسته اساساً نتیجهٔ تخمی است که اکبر در این راه پاشیده است. قدسی، طالب آملی ابوطالب کلیم گو این که از شعرای جهانگیری و شاه جهانی محسوب می‌گردند لیکن اینان هم از برگ و بار نهال فیض اکبری می‌باشند میرزا صائب نیز یادگار همین عهد فرخنده است و راستش را بخواهید غیر از کلیم کسی نمی‌توانست با او همسری کند و بعد از او هم زهد خشک «عالم گیر» (یعنی اورنگ زیب) چراغ شعر و شاعری را خاموش ساخت.

صائب از خاندان شریف و پدرش از بازرگانان معروف بود، ولادتش در تبریز، لیکن نشو و نما و تعلیم و تربیت وی در اصفهان بوده است و بنابراین او را تبریزی و اصفهانی هر دو می‌گویند. به شعر و شاعری او را مناسبت قدرتی بود. در آغاز سن که شاعری وی آوازه پیچیده بود یک نفر به طور آزمایش، مصرع مهملی را پیش گرفت که بر او یک مصرع منظم نماید و آن مصراع این است:

«شمع گر خاموش باشد آتش از مینا گرفت»

«صائب» مصرع پیش را گفته و مصرع مزبور را مستعمل یعنی با معنا کرد:

امشب از ساقی ز بس گرم است محفل می‌توان　　　شمع گر خاموش باشد آتش از مینا گرفت

یعنی بزم امشب به قدری گرم است که اگر شمع خاموش بشود از بطری می‌توان آتش روشن نمود.

بر «صائب» با وجود شاعری، افکار و خیالات مذهبی غالب بوده است در آغاز شباب سفری به حرمین نمود و در بازگشت به زیارت مشهد رفت و به طور اظهار عقیده قصیده‌ای نوشت که یک بیت آن این است:

لله الحمد که بعد از سفر حج صائب　　　عهد خود تازه به سلطان خراسان کردم

تعلیم با قاعدهٔ فن شاعری را صائب از حکیم رکنا مسیح کاشی و حکیم شفائی که حاصل کرده است. حکیم رکنا شاعر مشهور گذشته است، شاه عباس صفوی به منزل او برای ملاقات می‌رفت. حسودان شاه عباس را از صرف او رنجیده خاطر کردند و حکیم رکنا از دربار قطع مراوده نمود و این مطلع نوشت:

گر فلک یک صبحدم گران باشد سرش　　　شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش

او بعد از این به هند آمد و به دربار اکبر و جهانگیر خود را رسانید. شاه جهان وقتی که بر تخت نشست یک قطعه ماده‌ی تاریخ نوشت و دوازده هزار روپیه انعام گرفت. در سال ۱۰۴۱ قمری برای زیارت

مشهد خراسان از شاه جهان اجازت خواست، برای زاد سفر پنج هزار روپیه به او مرحمت شد. او به سال ۱۰۶۶ قمری درگذشت.

شهرت و آوازه‌ی بخشندگی‌های هندوستان بر تمام ایران پر شده بود، صائب هم در دلش هوای هند پیدا شده چنان که می‌گوید:

همچو عزم سفر هند که در سر هست　　　رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

برای زاد سفر گر چه بهتر از شاعری چیزی نبود، لیکن صائب چون در خانوادهٔ بازرگان محترمی متولد شده بود این طریقه‌ی مبتذل را پسند ننمود و به وسیله‌ی تجارت و بازرگانی به دهلی آمد و به دربار شاه جهان خود را رسانید و به مناصب و القابی مفتخر گردید. با ظفر خان اتفاق ملاقات افتاد و به قدری روابط و تعلقات آن‌ها با هم زیاد شد که نام صائب و ظفرخان توأماً برده می‌شود.

ظفرخان از امرای معروف تیموری است. پدرش خواجه ابوالحسن در زمان اکبر از ایران به هند رفته و به ریاست دیوان دکن تعیین شده بود. جهانگیر در عهد خویش او را وزیر اعظم خود گردانید. در سال ۱۰۲۳ ه.ق با شغل وزارت حکومت کابل را به او تفویض کرد، لیکن چون با داشتن شغل وزارت نمی‌توانست از پایتخت خارج شود، لذا پسر ظفر خان قائم مقام پدر شده و حکمرانی کابل به عهده‌ی او قرار گرفت.

این مرد نهایت بخشنده و قدردان علم و هنر بوده است. دارای طبع موزون و شعر می‌گفته است و تخلص خود را «احسن» نهاده بود. شاگردی میرزا صائب مخصوصاً بر استعداد او افزوده و پیشرفتی بسزا نمود. چنانچه که خود می‌گوید:

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست　　　تازه‌گوئی‌های او از فیض طبع صائب است

میرزا صائب در مدح ظفر خان قصاید عدیده‌ای نوشته و چون که ممدوح در حقیقت شایسته‌ی مدح و ثنا بود وی را در مداحی وی فخر و مباهات بوده است، چنان که در قصیده‌ای می‌گوید:

کلاه گوشه به خورشید و ماه می‌شکنم　　　به این غرور که مدحت گر ظفر خانم

ز نوبهار سخایش چو قطره ریز شوم　　　قسم خورد به سر کلک، ابر نیسانم

بلند بخت نهالا ! بهار تربیتا!　　　که از نسیم هوا داریت گلستانم

حقوق تربیتت را که در طرقی باد　　　زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم

تو پایتخت سخن را به دست من دادی / تو تاج مدح نهادی به فرق دیوانم

ز روی گرم تو جوشید خون معنی من / کشید جذب تو این لعل از رگ کانم

تو جان ز دخل به جا مصرع مرا دادی / تو در فصاحت دادی خطاب سحبانم

ز دقت تو به معنی شدم چنان باریک / که می‌توان به دل مور کرد پنهانم

چو زلف سنبل، ابیات من پریشان بود / نداشت طرهٔ شیرازه روی دیوانم

تو غنچه ساختی اوراق باد بردهٔ من / و گرنه خار نمی‌ماند از گلستانم

از اشعار فوق ثابت می‌شود که میرزا صائب دیوان خود را بر حسب دستور ظفر خان مرتب نموده و نیز از آن بر می‌آید که ظفر خان بر کلام میرزا صائب انتقاد و نکته چینی‌های استادانه می‌کرده است و روی همین عوامل و اسباب کلام میرزا بیشتر ترقی می‌کرده است.

در سال ۱۰۳۹ ه.ق شاه جهان متوجه دکن گردید. ظفر خان ملازم رکاب و میرزا صائب هم همراه بوده، به برهانپور رسیدند چون زمین آنجا نهایت غبار انگیز بوده شاعر نامبرده گفت:

توتیا سازد غبار آگره و لاهور را / چشم من تا خاک مال گرد برهان پور خورد

پدر صائب را به صائب محبتی به سزا بود. در آن زمان سفر هند یک سفر معمول و آسانی نبود، بلکه پر زحمت و مشقت بوده است، معذلک جوش مهر و محبت این پدر به پسر به پایه‌ای بود که در سن هفتاد سالگی اختیار سفر هند نمود که فرزند عزیزش را با خود به ایران ببرد. صائب ناگزیر شد از ظفر خان استعدا کند که به او مرخصی بدهد. او قصیدهٔ مدحیه‌ای نوشته و در آن این طور آغاز مطلب نموده است:

شش سالی پیش رفت که از اصفهان به هند / افتاده است توسن عزم مرا گذار

آورده است جذبهٔ گستاخ شوق من / از اصفهان به آگره و لاهورش اشکبار

هفتاد ساله والد پیر است بنده را / کز تربیت بود به منش حق بی‌شمار

زان پیشتر کز آگره به معمورهٔ دکن / آید عنان گسسته‌تر از سیل بی‌قرار

این راه دور را ز سر شوق طی کند / با قامت خمیده و با پیکر نزار

دارم امید رخصتی از آستان تو ای آستانت کعبهٔ امید روزگار

مقصود او ز آمدنش بردن من است لب را به حرف رخصت من کن گهر نثار

با جبههٔ گشاده‌تر از آفتاب صبح دست دعا به بدرقهٔ راه من برآر

حسن اتفاق که شاه جهان در آن اوان (۱۰۴۱ه.ق) از دکن قصد آگره نمود و در آغاز سال ۱۰۴۲ ظفر خان استاندار کشمیر گردید و میرزا همراه ظفرخان به کشمیر رفت. او این بهشت برین را سیر و تفرج کرده با پدر به وطن برگشت.

در ایران ممکن نبود از این شاعر نامی قدردانی نشود، سلاطین صفوی او را بسی گرامی داشته و مورد توجه و نوازش بوده است و میرزا هم قصاید غرائی در مدح آنان گفته و شاه عباس مخصوصاً ملک الشعرائی به وی داد. لیکن وقتی که سلیمان صفوی بر تخت نشست و میرزا قصیده‌ای گفته تقدیم داشت که مطلع آن این بود:

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را گرفت خیل پری در میان سلیمان را

سلیمان چون نو رسته و نو خط بود، از آن نهایت بدش آمده و رنجیده دیگر در تمامی عمر توجهی به شاعر مشارالیه ننمود.

میرزا اگر چه در قسمت اخیر حیاتش از ایران قدم بیرون ننهاد معذلک انعامات و بخشندگی‌های هندوستان را همواره یاد می‌کرد. در آغاز عهد «عالمگیر» وقتی که جعفر خان وزیر اعظم شد میرزا این شعر را نوشت و فرستاد:

دور دستان را به احسان یاد کردن همت است ور نه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکند

جعفر خان پنج هزار روپیه و به قولی پنج هزار اشرفی فرستاد.

در سال ۱۰۸۱۰ ه.ق در اصفهان وفات یافت. «صائب وفات یافت» ماده‌ی تاریخ است و آن مطلع از اوست.

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو عالم پر است از تو و خالی است جای تو

از او وصیت کرد که مطلع مزبور بر سنگ مزار او کنده شود و همین طور که هم عمل شده و بر لوح سنگ مرمری آن را منقوش و بر قبر نصب کردند.

حالات عام و عادات

مناعت نفس و خوی پاکیزه داشت و نیز متواضع و افتاده و شکسته نفس بوده است. از عادات عام شعرای ایران این است که شعرای هندوستانی را مطلقاً به خاطر نمی‌آورند و ذکری از آن‌ها نمی‌کنند. سوای امیر خسرو و حسن هیچ شاعر حسابی یعنی مستند ایرانی، نام هیچ شاعر هندوستانی را نیاورده، لیکن صائب در کلامش نام حتی معاصرین خود را هم در مقطع‌های زمانه غزل آورده است و بر غزل‌های آنان گفتن غزل را پسند و گوارا می‌کند. او غزلی در جواب غنی نوشته که مقطعش این است:

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید غنی　　یاد ایامی که دیگ شوق ما سرپوش داشت

این شاعر مخصوصاً عادت دارد که بر غزل اکثر شعرا غزل نوشته و در مقطع، تمامی یک مصرع غزل‌های آن شعر را نقل می‌کند و از اینجا خوب می‌توان به طبع سلیم و حسن انتخاب او زمینه‌ای به دست آورد.

این آن غزل که «فیضی» شیرین کلام گفت　　«در دیده‌ام خلیده و در دل نشسته‌ای»

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید «ملک»　　«چشم باز بینش باز کن تا هر چه خواهی بنگری»

به طرز تازه قسم یاد می‌کنم صائب　　«که جای «طالب» آمل تا هر چه خواهی بنگری»

این جواب مصرع «نوعی» که خاکش سبز باد　　«سایهٔ ابر بهاری کشت را سیراب کرد»

این آن غزل که «اوحدی» خوش کلام گفت　　«ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه»

جواب آن غزل است اینکه «میر شوقی» گفت　　«چو شیر از دو طرف می‌کشند زنجیرم»

این جواب آن غزل صائب که «فتحی» گفته است　　«از فراموشان مبادا آن کس که ما را یاد کرد»

صائب این تازه غزل آن غزل «شاپور» است　　«که گران می‌رود آن کس که توکل دارد»

جواب آن غزل است این که گفته است «مطیع»　　«کلید کعبه و بتخانه در بغل دارم»

این جواب مصرع «اوجی» که وقتی گفته است　　«پادشاهی عالم طفلی است یا دیوانگی»

این جواب آن غزل صائب که «ادهم» گفته است　　«گر منش دامن نگیرم خون من خود مرده نیست»

جواب آن غزل «حاذق» است این صائب　　«بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم»

این جواب آن غزل صائب که «راقم» گفته است «تیغ دایم آب در جو دارد و خون می‌خورد»

در میان شعرا می‌دانید همیشه حسد و رقابت جاری است، لیکن میرزا صائب آن را نهایت درجه ناپسند دارد، چنانچه در یک نظم ترغیب به تعاون و همکاری و نیز محبت داشته است.

خوش آن گروه که مست بیان یکدیگرند — ز جوش فکر می ارغوان یکدیگرند

نمی‌زنند به سنگ شکست گوهر هم — بی رواج متاع دکان یکدیگرند

زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین — ز فکر تازه، گل بوستان یکدیگرند

سخن تراش چو گردند، تیغ الماسند — زند چو طبع به کندی، فسان یکدیگرند

به غیر صائب و معصوم نکته سنج و کلیم — دگر که ز اهل مهربان یکدیگرند

صائب اگر چه تمام استادان و هم عصرانش را به ادب یاد می‌کرده، لیکن به بعضی اساتید سخن نهایت عقیده‌مند بوده است. زیاده از همه به خواجه حافظ ارادت می‌ورزید و این دلیل عمده‌ای است بر ذوق سلیم او. به اصرار دوستان غزلی بر غزل حافظ نوشت ولی در مقطع نگاه کنید چگونه عذر خواسته است:

صائب چه توان کرد به تکلیف عزیزان — ور نه طرف خواجه شدن بی‌بصری بود

و در غزل دیگر می‌گوید:

رواست صائب اگر نیست از ره دعوی — تتبع غزل خواجه گر چه بی‌ادبی است

شاگرد حکیم رکنا و شفائی بوده است و لذا نام این دو را به ادب می‌برد:

این آن غزل حضرت «رکنا»ست که فرمود — پای ملخی پیش «سلیمان» چه نماید

در اصفهان که به درد سخن رسد؟ صائب — کنون که نبض شناس سخن «شفائی» نیست

نظیری را نسبت به عرفی بیشتر قبول داشت، چنان که می‌گوید:

صائب چه خیال است شوی همچو «نظیری»

«عرفی» به «نظیری» نرسانید سخن را البته تا اینجا مذایقه نیست، اما افسوس که حسن ظن و خوش باوری عمومی یا بنابر شهرت عام از ظهوری و جلال اسیر هم مدح می‌کند:

خوشا کسی که چو صائب ز صاحبان کمال — تتبع غزل «میرزا جلال» کند

و این نخستین قدم خرابی ذوق بوده است که آن شاهراهی قائم کرده و نوبت به اینجا رسید که امروز بر کلام ناصر علی، بیدل، شوکت بخاری و امثال آن آفرین گفته و تحسین می‌کنند: «بنیاد ظلم در جهان اندک بود، هر که آمد بر آن مزید کرد.»

میرزا صائب در هر یک از اصناف سخن طبع‌آزمائی نموده است. قصاید عدیده دارد و یک مثنوی رزمیه‌ی کوچکی هم هست و غزل که فن خاص او شمرده می‌شود، لیکن باید دانست که در قصاید و مثنویات رتبه‌اش کم است و این دو تا یعنی دو صنف مزبور از پیش یعنی پیش از این دور مقام خود را از دست داده و انحطاط پیدا کرده بوده و میرزا هم نتوانست آن را تدارک و جبران نماید. از مثنوی رزمیه‌ی او ما یک شعر در اینجا ذکر می‌کنیم:

چنان لرزه در دشت کین او فتاد — که قارون برون از زمین او فتاد

میرزا نهایت کثیرالکلام و بدیهه‌گو بوده است او در برهانپور دکن بود که یک قصیده‌ی شصت بیتی فقط هنگام چاشت گفت. خود در کیف و نشئه این قادرالکلامی چنین می‌سراید:

هزار حیف که عرفی و نوحی و سنجر — نیند جمع به دارالعیار برهانپور

که قوت سخن و لطف طبع می‌دیدند — نمی‌شدند به طبع بلند خود مغرور

همین قصیده که یک چاشت روی داد مرا — ز اهل نظم که گفته است در سنین و شهور

وقتی یکی از شاگردان او مصرع مهملی را پیش کشیده که بر او مصرعی ضمیمه نماید و آن مصرع این بود:

از شیشهٔ بی می، می بی شیشه طلب کن

صائب فوراً گفت:

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن

یک دفعه در اثناء عبور از راهی سگی را دید بر زمین نشسته است و چون سگ وقتی که می‌نشیند گردنش را بالا می‌گیرد می‌نشیند، فوراً این معنی به خاطرش آمد:

شود ز گوشه‌نشینی فزون رعونت نفس — سگ نشسته ز استاده سر فرازتر است

و این مطلع مشهور فغانی است:

به بویت صبحدم تالان بـه گلگشت چـمن رفتم　　　نهادم روی بـر روی گل و از خـویشتن رفتم

تشبیه شبنم شعر را روح داده و دعوی را کاملاً ثابت کرده است.

میرزا خاضع شاگرد میرزا صائب و هم نشین سید عبدالجلیل بلگرامی بوده است. از او نقـل مـی‌کننـد که یک دفعه جلو میرزا صائب این مصرع خواند:

دویدن، رفتن، استادن، نشستن، خفتن و مردن

مصرع مزبور چنان که دیده می‌شود مهمل است یعنی چند چیز بدون رعایت تناسب منظم به هم شده است. میرزا فوراً این مصرع را با آن منظوم ساخته و یک مضمون فیلسوفانه‌ی عجیبی از آن در آورد.

به قدر هـر سکون راحت بود، بـنگر تفاوت را　　　دویـدن، رفـتن، استـادن، نشستن، خفتن و مردن

در حیاط میرزا کلامش این حسن قبول را پیدا کرده بود که سلاطین و اوامر از شـاه ایـران استدعای کلام او را می‌نمودند و غزل‌هایش را به رسم تحفه و ارمغان به اطراف می‌بردند.

از کارهای بزرگ میرزا در فن سخن یکی این است که کلام قدما و متأخرین را انتخاب کرده، بیاضی مرتب ساخته است که آن دلیل راه اهل سخن می‌باشد، چه نظر به مهـارت و اسـتادی و نیـز سـلامتی ذوق اشعاری بلند و نادری در اینجا انتخاب شده‌اند. در میان شعرای عرب ابوتمام از شعرای معتبر گذشته اسـت که با متنبی او را همپایه می‌دانند. او مجموعه‌ای انتخاب کرده است که به نام حماسـه مشـهور و روح فـن ادب است. اهل فن می‌نویسند که کمال شاعری ابوتمام را آن قدری که ازین طرزی انتخاب می‌تـوان معلـوم داشت از خود دیوان او بدان مثابه معلوم نمی‌شود.

انتخاب میرزا صائب هم همین حکم را دارد. اشعاری کـه از هـر شـاعری انتخـاب کـرده آن اشـعار چکیده‌ی تمام دیوان آن شاعر می‌باشد.

لطائف ظرائف میرزا مشهورند. زمانی که او در کشمیر بـود روزی در دربـار ظفرخـان بـه خوانـدن اشعار مشغول و از هر طرف هم صدای تحسین و آفرین بلند بوده اسـت کـه جـوانی از روی حسـد گفـت همه‌ی این مضامین و معانی را قدما بسته‌اند و شاعران امروز فقط کارشان این است که الفاظ را پس و پیش کنند. صائب برجسته گفت:

اهل دانش جمله دانشهای رنگین بسته‌اند　　　هست مضمون نه بسته .... شما

و چون شعر مزبور مناسب حال بود ظفرخان بی‌اختیار خندید و میرزا را انعام داد.

سرو من طرح نو انداخته‌ای یعنی چه　　جامه را فاخته‌ای ساخته‌ای یعنی چه

آخوندی شنید و گفت که ردیف غلط است، چه این که «یعنی چه» صیغه‌ی غائب است و آن برای مخاطب استعمال شده است. جلو میرزا یکی آن را ذکر کرد، او گفت «شعر مرا به مدرسه که برد»؟

یک نفر محمد مراد نام متخلص به لائق ساکن جونپور در زمان «عالمگیر» مأمور سوانح نگاری لاهور بوده است. در آغاز شباب شوق شاعری در او پیدا شد. شهرت صائب را شنیده عزم ایران نمود. این مرد به واسطه‌ی صفای عقیدت از جونپور تا اصفهان تمامی راه را پیاده طی نمود. میرزا هم از این ارادت و خلوص قدردانی نموده وی را در منزل خویش وارد کرد و پذیرائی گرم و شایانی از او نمود. او نقل می کند که من هیچ وقت میرزا را ندیدم که برای گفتن شعر تأمل فکر کند، لیکن یک روز بر خلاف عادت دیدم که در باغی متفکرانه قدم می‌زد. سبب پرسیدم گفت این شعر مشهور فردوسی را:

بفرمود تا اسب را زین کنند　　دم اندر دم نای زرین کنند

شفائی جواب گفته:

بفرمود تا زین برابرش نهند　　چه زین هیمه بالای آتش نهند

اکنون خود من هم می‌خواهم آن را جواب بنویسم. گفتم اگر اجازت باشد این کار را من انجام دهم. تمامی شب را به فکر و غور به سر برده در آخر این شعر را نوشته صبح به نظر میرزا رسانیدم:

بفرمود تا زین بر ادهم نهند　　به پشت صبا مسند جم نهند

میرزا از آن بسیار تعریف کرد. این واقعه را غلام‌علی آزاد در ید بیضاء از زبان خود لائق جونپوری نقل کرده است. اما آن به قیاس در نمی‌آید.

نظری بر کلام

روش و شیوه‌ی اختصاصی صائب همانا تمثیل است. البته این طریق یعنی طریقه‌ی تمثیل از پیش هم نبوده است، لیکن چون صائب از آن به کثرت کار گرفته این است که آن شیوه خاص وی قرار گرفته است. به علاوه شعرای دیگر در موضوعات و مضامین عمومی تمثیل را به کار برده بر عکس شاعر نامبرده که آن را اختصاص به موضوعات اخلاقی داده است.

در هر مورد خیالبافی، مضمون یا معنی آفرینی به نظر می‌رسد و آن شیوه و سبک متأخرین است. اگر چه در اینجا آن خاطرات و خیالات لطیف و اسرار و رموز عشق و محبت دیده نمی‌شود که در کلام عرفی و نظیری به کثرت یافت می‌شوند و معذلک فصاحت‌الفاظ، استحکام جملات و حسن ترکیب و بالاخره

استعمال محاورات را هیچ وقت از دست نمی‌دهد. بر خلاف سایر متأخرین که کلام آن‌ها را که نگاه می‌کنید ذهن به طرف محاسن و خوبی‌های زبان مطلقاً متوجه نمی‌شود. شما اشعار ذیل را خوب ملاحظه کنید:

خود مگر از در انصاف در آئی ورنه   جذبهٔ شوق حریف دل خود کام تو نیست

قمریان پاس غلط کرده خود می‌دانند   ورنه یک سرو درین باغ به اندام تو نیست

×××

شب که صحبت به حدیث سر زلف تو گذاشت   هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

یادگار جگر سوختهٔ مجنون است   لاله‌ای چند که از دامن صحرا برخاست

×××

نه شبنم است چمن را به روی آتشناک   عرق به روی تو کرده است گل به دامن پاک

تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را   سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ پاک

×××

دلم به پاکی دامان غنچه می‌لرزد   که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

×××

چشم عاشق ز چشمان تو چون سیر شود   هر نگه سلسله جنبان نگاه دگر است

×××

که گذشته است ازین بادیه دیگر کامروز   نبض ره می‌طپد و سینهٔ صحرا گرم است

×××

طوفان گل و جوش بهار است ببینید   اکنون که جهان بر سر کار است ببینید

×××

آنان بی‌خبر طرفه بهشتی بوده است　　حیف صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

×××

هم اینجا صلح کن با ما چه لازم　　که در محشر ز ما شرمنده باشی

در این دو هفته که چون گل در این گلستانی　　گشاده روی‌تر از رازهای مستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست　　چون چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه است　　قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

×××

میان نور و ظلمت عالمی دارم نمی‌دانم　　که شامم صبح، یا صبح امیدم شام می‌گردد

×××

این قدر کز تو دلی چند شود شاد بس است　　زندگانی به مراد همه کس نتوان کرد

اشعار تمثیلهٔ صائب چون به طور عام بر سر زبان‌هاست لذا آن را ما از قلم می‌اندازیم. صائب درباره‌ی سبک شاعری خود غالباً عبارت‌های «شیوه‌ی تازه» و «طرز نو» و یا مطلقاً «طرز» می‌آورد:

طرز نو

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ　　شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

×××

سخنان اهل سخن امتیاز من صائب　　همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

اما مختصات این «طرز تازه» چیست؟ از گفته‌ی خود شاعر می‌توان بعضی نکته‌ها را دریافت:

ایجاز:

یعنی معانی را در کم‌ترین و کوتاه‌ترین لفظ بیان کردن، و این یکی از خرده‌هایی است که مخالفان بر گفتار او می‌گیرند:

زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی　　زر است خانگی خانه‌ی عدالت ما

لفظ و معنی باید چنان آورده شود که از یکدیگر قابل تفکیک نباشد:

لفظ و معنی را به تیغ از یکدیگر نتوان برید کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا

این ایجاز در بیان را گاهی شاعر به «نازکی لفظ» تعبیر می‌کند:

به لفظ نازک صائب معانی رنگین شراب لعلی در شیشه‌های شیرازی است

شاعر مدحی است که به داد لفظ و معنی رسیده است:

امروز غیر طبع سخن آفرین تو صائب به داد لفظ معانی رسنده کیست؟

اما آن معانی که با این الفاظ نازک بیان می‌شود چگونه است؟

شرط اصلی آن دوری از تکرار و ابتذال است و شاعر این صفت را به «معنی بیگانه» عبارت می‌کند:

معنی بیگانه:

صائب ز آشنائی عالم کناره کرد هر کس که شد به معنی بیگانه آشنا

×××

آشنائی که ز من دور نگردد صائب در خرابات جهان معنی بیگانه اوست

×××

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن این قدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست

گاهی حالت غربت روحی و ناآشنائی خود را با اهل زمانه به آن معانی لطیف و نازک تشبیه می‌کند که به لفظ در نمی‌آیند:

من آن معنی دور گردم جهان را که با هیچ لفظ آشنائی ندارم

نازکی اندیشه:

شاعر به نازکی اندیشه‌ی خود مباهات می‌کند:

نیست صائب مو شکافی که در بساط روزگار ورنه چون موی کمر اندیشهٔ ما نازک است

و خود را از گروه «نازک خیالان» می‌شمارد:

گر چه صائب نازک افتادست آن موی میان فکر ما نازک خیالان را عیال دیگر است

اما این معانی نازک را آسان به دست نمی‌توان آورد. برای یافتن معنی لطیف که مغز سخن است رنج و کوشش لازم است.

تا به مغز سخن افتاده مرا ره صائب — پوست بر پیکر من تنگتر از پسته شده است

معانی لطیف را «صید» باید کرد:

با تن آسانی سخن صائب نمی‌آید به دست — صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

با این کوشش است که شاعر به «فکر رنگین» می‌رسد:

فکر رنگین تو صائب ز خیالات دگر — چون گل سرخ ز خار و خس بستان پیداست

سرانجام به پیروان خود سفارش می‌کند:

دامن هر گل مگیر و گرد هر خاری مگرد — طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

زیبائی در غرابت:

جستجوی زیبائی در غرابت نکته‌ی قابل توجهی است. در ابیات ما همیشه «غرابت» را محخل فصاحت شمرده‌اند. در جامعه‌ی ما اگر کسی هم رنگ جماعت نمی‌شده رسوا می‌شده است. همه می‌بایست مقررات و رسوم متداول جامعه را مراعات کنند و به آن‌ها احترام بگذارند. حافظ این معنی را در یکی از غزل‌های خود چنین بیان می‌کند:

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — نازکم کن درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی — هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

زیبائی هم موازین معین و ثابتی داشته است. این که در عالم واقع دلبر شاعر دارای چه شکل و شمایلی بوده اصولاً مطرح نیست. دلبری که در شعر جلوه می‌کند باید اوصاف معینی داشته باشد. چشم سیاه و ابرو کمانی و زلف غالیه‌سای و گیسو کمند و کمر باریک و قد مانند سرو... و از این گونه وصف‌ها که یکنواخت و یکسان در دیوان هر غزل‌سرائی می‌توان یافت، اما صائب می‌خواهد که از قید این مقررات خشک و جامد بگریزد. چشم «ازرق» یعنی کبود، در ابیات عربی و فارسی نشانی از خبث طینت بوده است، اما صائب به این رسم و عقیده پابند نیست و به چشم کبود، یا آسمانی، هم دل می بندد:

دل خراب مرا جور آسمان کم بود — که چشم شوخ تو ظالم هم آسمانگون شد

جستجوی زیبائی در غرابت یکی از نکته‌هائی است که در ابیات جهان چندان قدیم نیست. در شعر فرانسوی ابتکار این شیوه‌ی دریافت زیبائی را به شارل بودلر نسبت می‌دهند و صائب در ادراک این نکته بر او تقدم دارد. زیبائی دارای حدود خشک و معینی نیست. قلمرو زیبائی بسیار وسیع است و عالم غرابت را نیز در بر می‌گیرد.

در بیان عواطف عاشقانه هم لازم نیست که مقررات ثابت و خشکی فرمانروا باشد، چنان که به راستی هم در عالم واقع چنین نیست. عاشق می‌تواند برنجد، تندی کند، ترک معشوق بگوید، و حتی قساوت و شقاوت به کار ببرد. خبر این گونه رفتار را هر روز می‌شنویم، پس چرا بقاید در عالم شعر و شاعری تنها به بیان یکی از این گونه روابط عاشقانه محدود و مجبور باشیم؟ صائب گاهی می‌خواهد که پا بر سر این مقررات تصنعی بگذارد:

کاری مکن که بدعت وارستگی ز عشق — من در میان سلسلهٔ عاشقان نهم

کاری مکن که نیمه شب از رخنهٔ نفس — راه گریز پیش دل ناتوان نهم

درباره‌ی طرز شاعری صائب هنوز جای گفت‌وگو بسیار است، تحلیل و تجزیهٔ شیوه‌ی خاص او که با شدت و خشونت مطرود و محکوم شده است و رابطه‌ی وضع اجتماعی زمان او با این طرز «نو» مجالی فراخ‌تر می‌خواهد.

درباره‌ی شیوه‌ی شاعری صائب گفت‌وگو می‌کردیم. گفتیم که صائب در جستجوی معانی و مطالب غیر مکرر و تازه است و به صید معانی می‌پردازد، اما این معانی را چگونه به کار می‌برد؟ هم‌چنان که فن خاص حافظ «ایهام» است و در کمتر غزل اوست که از این صنعت استفاده نشده باشد، هنر مخصوص صائب، که شاید بتوان گفت اساس «طرز نو» او به شمار می‌رود «تمثیل» است.

تمثیل:

فنی که اینجا از آن به «تمثیل» تعبیر کردیم، خاصه در شعر صائب عبارت از این است که مفهوم عام و کلی، چه مضمون عاشقانه و چه حکمت و پند و عبرت در مصراعی بیان شود و در مصراعی دیگر، برای تأیید یا توجیه یا تعلیل آن مثالی از امور محسوس یا مقبول عام بیاید. یکی از این نوع تمثیل‌ها بیان مثالی شاعرانه برای ذکر علت است که در اصطلاحی فنونه ادبی ما آن را صنعت «حسن تعلیل» خوانده‌اند و مثلاً گاهی این ابیات سنائی را برای آن شاهد آورده‌اند:

گر سنائی ز یار همواره — گله‌ای کرد از شگفت مدار

آب را بیـن کـه چون همی نالد　　　همی از همنشین نا همـوار

اما آوردن تمثیل همیشه برای بیان علت نیست؛ گاهی برای توضیح مطلب است و گاهی برای آن که مفهوم کلی و انتزاعی را مصور کنند، یا محسوس و مقبول جلوه دهند. صائب در شیوه‌ی شاعری خود برای همه‌ی این غراض از تمثیل استفاده می‌کند. برای تصویر کردن حقیقت و مجاز «ماه آسمان» و «ماه در طشت آب» را مثال می‌آورد. تمثیل «نور خرد» و «سودا» روز و شب است «جوانی» گلستان است و «افسوس از گذشتن آن» خس و خاری است که برای باغبان می‌ماند. «دندان» مهره‌ی بازی است و «ریختن دندان» برچیده شدن مهره‌هاست که نشانه‌ی پایان بازی است.

«حسن» کماندار است و «دل عاشق» نشانه‌ی اوست. «پاکان» به شیر خالص می‌ماند و «عیبشان» مانند موی در شیر زود آشکار می‌شود.

«معانی رنگین» و «لفظ نازک» در شعر صائب لعلی در شیشه‌های شیرازی است.

صورت خیال پویا:

صورت‌های خیال که در آثار شاعران به وسیله‌ی تشبیه و استعاره و کنایه برای تمثیل به کار می‌رود گاهی ساکن و گاهی متحرک است که اینجا برای این دو نوع اصطلاحات «ایستا» و «پویا» را به کار می‌بریم.

خیال «ایستا» برابر کردن امری معقول یا موهوم است با چیزی محسوس که از جهتی با آن مشابه است، بی آن که در این برابری جنبشی یا تغییر وضعی لازم یا مورد نظر باشد. «چشم ظاهربین» مانند «آینه» است. «گل» روز روشن است و «شراب» شمع شب تار.

اما خیال «پویا» صورتی ذهنی است که با حرکتی یا قرار گرفتن در وضعی خاص توأم باشد. در شعر صائب به ندرت خیال ایستا جود دارد. «موج» تنها کفی بر دهان بحر نیست، بلکه نمونه‌ی بی‌تابی و بی‌آرامی است. سیل چون به دریا بریزد صاف می‌شود. مار از رفتن خود بر زمین خط می‌کشد. آب چون هموار برود آئینه است. در دریای بی‌ساحل شنار نمی‌توان شد. کشتی در دل دریا لنگر بالا می‌کشد. شناور در دریای بیکران از خود دست بر می‌دارد. آب که از آسیاب افتاد آسیا نمی‌گردد. از نبودن روزن دود در کلبه می‌پیچد. تلاطم دریا مرجان آرام نمی‌کند.

صائب برای ابداع این تصاویر پویا غالباً از «مردم نمائی» استفاده می‌کند. این اصطلاح را اینجا برابر کلمه‌ی خارجی Personification می‌آوریم که در علوم ادبی ما معادل و تعریفی خاص ندارد و آن

عبارت از نوعی استعاره یا مجاز است که به وسیله‌ی آن اشیاء و معانی انتزاعی را انسان فرض کنند و اعمال و حرکات بشری را به آن‌ها نسبت بدهند. بعضی از نویسندگان دوران اخیر کلمه‌ی «تشخیص» را در ترجمه‌ی این اصطلاح به کار برده‌اند، اما تشخیص در زبان امروزی ما به معنی «باز شناختن» است و مفید این معنی نیست.

صائب غالباً به این شیوه دست می‌زند. سرو از شرم قد معشوق در دود آه قمریان پنهان می‌شود (مانند الف در مد بسم‌الله). کوه بیستون از ماتم فرهاد خاموش است. شاعر از جیوه (سیماب) که در بی‌آرامی معروف است آرمیدن را سراغ می‌گیرد، و حتی صفات و حالات نفسانی مانند خمار سر و دست آدمی دارند. در این فن صائب اوصافی را که خاص انسان است برای اشیاء و امور می‌آورد:

گندم «سینه چاک» است. به از «نمد پوشی»روی زرین دارد. سرو در چهار مسم یک قباست. خار از سر دیوار گردن می‌کشد. چنار تهی دست است. بهار خنده روست. سرو خرم و تنگدست است. راه خوابیده است. محراب خمیازه‌ی خشک می‌کشد. شانه‌ی فرمانروای سر است. گل در خمیازه آغوش است.

اوصاف غریب:

گذشته از این صائب باکی ندارد از این که معانی ذهنی و حالات روحی خود را با آوردن اوصاف غریب و ناآشنا برای اشیاء و امور بیان کند. در شعر او گاهی نسیم «رنگ» دارد، و آواز «شعله» می‌کشد. افلاک «سرکه پیشانی» است، و ماه نو «پا به رکاب» است.

منبع تمثیل‌ها چیست؟

صائب تمثیل‌های خود را از منابع گوناگون به دست آورد. منبع نخستین که در استفاده از آن با اکثر شاعران غزل‌سرا اشتراک دارد تاریخ انبیا و داستان‌های ملی است. کنعان و بوی پیراهن یوسف، اعجاز عیسی در احیای مردگان، یوسف و مکر برادرانش، یوسف و زلیخا، تنور و طوفان، کشتی نوح، و داستان لیلی و مجنون و خسرو شیرین، قصه‌ی ابراهیم ادهم و امثال این‌ها. اما بیشتر تمثیل‌های صائب از زندگی واقعی و مشاهدات عادی او سرچشمه می‌گیرد. بعضی از این منابع که بارها تکرار می‌شود توجه خاص شاعر را به بعضی از آن‌ها نشان می‌دهد. از آن جمله مضامینی که به طفل و کودک مربوط است، مضامینی که از حالت روحی خود شاعر حکایت می‌کند، نکاتی که مربوط به وضع زندگی مردم عصر اوست، و نکته‌هائی که از عقاید و عادات مردم زمانه‌ی او متأثر است.

طفل و کودک:

در دیوان صائب به ابیات بسیاری بر می‌خوریم که به حالت کودک و کودکی در آن‌ها اشاره می‌شود. نمی‌دانیم که علت علاقه‌ی خاص شاعر به زندگانی کودکی چیست؟ آیا خود او کودکی یا کودکانی داشته یا در حسرت داشتن آن‌ها بوده است. کودک شعر صائب در مراحل مختلفی است. گاهی هنوز زبان باز نکرده است. انگشت خود را می‌مکد، زیرا دایه‌اش بی‌مهر است. این طفل بدخو و گریان است. غالباً این کودک یتیم است و مضمون یتیمی در شعر صائب به تکرار می‌آید. جنبش گهواره موجب گرانی خواب اطفال است. نکته دیگر در عالم اطفال بزرگ‌تر سادگی و بی‌غمی و بازی‌های کودکانه‌ی آنان است. سپس طفلی است که به مکتب می‌رود و از آن می‌گریزد و بازیگوشی او از سیلی استاد است. این طفل بازیگوش در کوچه‌ها به دنبال دیوانه می‌افتد و به او سنگ می‌زند. دیوانه که کنایه از خود شاعر است مشتاق سنگ کودکان است، خود به دنبال اطفال می‌رود و از سنگ ایشان مست می‌شود.

گرد باد:

صورت ذهنی دیگری که ذهن شاعر را بسیار مشغول می‌دارد خیال «گردباد» است گردباد که تمثیلی برای از خودرمیدگی و سرگشتگی و ذوق سفر است.

سفر:

چنان که از شرح احوال صائب می‌دانیم، شاعر سفرهای بسیار کرده و مدت بسیاری از عمر خود را در غربت گذرانده است. این ذوق سفر که با تمثیل گردباد و امور دیگر بیان می‌شود در آثار صائب به صورت‌های مختلف جلوه‌گر است.

دریا، موج، حباب

این تشمیل‌ها نیز در شعر صائب مکرر می‌آید. حباب تمثیلی برای نخوت و هواپرستی است. حباب «تهی کاسه» است، در مقابل آبله (تاول) که از سراب چشم خود آب می‌دهد موج از دریا کرانه می‌طلبد، اگرچه از شوق خاک بوس قرار ندارد. دریا منزلگاه سیلاب است و آنجاست که سیل به یار می‌رسد و گرد راه از خود می‌فشاند. کشتی بی‌بادبان تشنه‌ی ساحل است، اما شاعر به امید طوفان در دریا لنگر می‌اندازد.

زندگی

صائب برای تمثیل‌های خود از همه‌ی اموری که در پیرامون او می‌گذرد و هر چه در گرد خود می‌بیند بهره می‌گیرد و از اینجاست که دستگاه الفاظ، یعنی مجموعه‌ی کلماتی که در شعر او به کار رفته نسبت به شاعران پیش از او وسعت بیشتری دارد. «شیشه‌ی ساعت» و «قبله‌نما» و «بخیه کفش» و ده‌ها از

این اشیا. که در شعر سعدی و حافظ هرگز دیده نمی‌شود در غزل صائب مقامی دارند و از آن‌ها برای ساختن تمثیل استفاده می‌شود، حتی از عادات مردم زمانه برای این منظور چشم نمی‌پوشد، و مثلاً به «تخم‌مرغ بازی» که در زمان او در اصفهان بسیار متداول بوده است اشاره‌هائی دارد، گاهی نیز به وضع طبقات پائین اجتماع توجه می‌کند.

بحث درباره‌ی شاعری صائب که خود آن را «طرز نو» می‌نامد با این مختصر پایان نمی‌گیرد و اگر این اشارت‌ها موجب می‌شود که اهل تحقیق را به این موضوع متوجه کند و کسانی با دقت و فرصت بیشتر دنبال کار را بگیرند، فصلی از تاریخ شعر فارسی که تاکنون به آخر توجهی نشده است فراهم خواهد آمد و لااقل یک گوشه از نقص‌هائی را که در تاریخ و نقد ادبیات فارسی در طی هزار سال اخیر داریم رفع خواهد کرد.

طبیعت در نظر صائب:

یکی از مختصات پیروان سبک شعر معروف به هندی، که صائب را به حق باید نماینده‌ی برجسته‌ی آن دانست، این است که در روبه‌روئی با عالم بیرون بیشتر به حالات نفسانی خود می‌کنند، طبیعت است که در ذهن و روح شاعر تأثیر کرده؛ و شعر او بیان این تأثر است.

قصیده‌های شاعران بزرگ قرن‌های پنجم و ششم که در وصف طبیعت سروده شده، نمونه‌ی بارز این «برون نگری» است. در آثار سخنوران نامی این دوره شاعر عالم خارج را نقاشی می‌کند و برای این صورتگری همان مواردی را که در طبیعت وجود دارد و به حواس ظاهر در می‌آید به کار می‌برد.

برای نمونه به یک قصیده منوچهری توجه کنیم که استاد وصف طبیعت است. بهار در چشم او از رنگ و روی مانند «بت فرخار» است. در این قصیده نیروی مشاهده شاعر به حدی است که در یک «یک قطره» باران بهاری جلوه‌های گوناگون می‌بیند و هر یک را با تشبیهی بدیع که آن هم از محسوسات و مشاهدات شاعر فراهم آمده است در نظر شنونده به بهترین صورتی نمایش می‌دهد. قطری بارانی که بر برگی چکیده و از کناره‌های آن آویخته است «گره سیمینی» است که از ریشه‌های دستارچه‌ی سبز آویخته باشد، یا مانند «یک رشته‌ی سوزن زبرجد گون است که بر سر هر سوزن یک مروارید بسته باشند» و قطره‌ی بارانی که سحرگاه بر گل سوری چکیده، مانند گلوله‌ای کافور است که عطار روی حریر سرخ افشانده باشد. قطره‌ی بارانی که از برگ درختان اندک اندک روی بنفشه می‌ریزد، مانند گلابی است که مشاطه بر سر عروسان می‌افشانند. گاهی قطره‌ی باران سحر گاهی بر غنچه‌ها مانند قطره‌های شیری است

که از «سر پستان عروسان پریروی» می‌چکد. قطره‌ی بارانی کـه لالـه‌ی سـرخ مـی‌ریـزد، ماننـد تبخالـه‌ی کوچکی است که بر لب سرخ دلبر دمیده باشد، آن قطره باران که بر گل سرخ بیفتد «چون اشک عروسـی است بیفتاده بر رخسار». و چندین تشبیه زیبای دیگر در این قصیده که سراسر آن را بایـد بارهـا خوانـد و لذت برد و بر گوینده آفرین کرد.

اما، چنان که می‌بینیم، همه‌ی این معانی زیبا که در وصف طبیعت به کار رفته حاصـل مشـاهدات و محسوسات شاعر است و در آن‌ها هیچ اشاره‌ای به حالات روحی شاعر و تـأثری کـه از ایـن زیبـائی‌هـای طبیعت پذیرفته باشد، وجود ندارد. شاعر ناظر و شاهد امور طبیعی است. شاید که از دیدار آن‌ها به وجـد می‌آید، اما این وجد را بیان نمی‌کند. شاعری دیگر بهار را در دکه‌ی جواهرساز، یا در خزانـه‌ی جـواهرات سلطنتی می‌بیند و می‌گوید:

شاخ مرصع شد از جواهر الوان　　　شخ تل یاقوت شـد ز لالهٔ نـعمـان

حتی سعدی که از رسیدن بهار به وجد و طرب می‌آید به وسائل وجد و طرب می‌اندیشد نه به ذکـر حالات روحی خود، یعنی تأثیری که طبیعت در روح او به وجود آورده است.

اما در شیۀ هندی طرز برخورد شاعر با عوالم طبیعی دیگرگون می‌شود «برون نگری» جای خود را به رون نگری» می‌دهد. دیگر «شاعر در طبیعت» نیست، بلکه «طبیعت شاعر» است. آنچه مهم است اموری ت که در عالم خارج واقع می‌شود، بلکه حالاتی است که این امور خارجی در ذهـن شـاعر بـه وجـود ورند.

برای نظیری، که شاید بتوان او را پیشوای صائب خواند، بهار فصلی است کـه «شـوق یـار» را در سـر ‌اعر بر می‌انگیزد و «سایۀ ابر بهار» از فرط شوق گوئی «جنون» برپا می‌کنـد. جسـت و خیـز آهـوان در پشت نتیجه‌ی این شیفتگی است و ابر هم «دلشده»ای است که از کوهسار به طلب دلدار برخاسته است. به این طریق می‌بینیم که پیرامون طرز هندی از «برون نگری» که روش بیشتر شاعران پیش از ایشان بود روی گردانده و به «درون نگری» روی آورده‌اند. شاعر این مکتب به اموری که پیرامون او مـی‌گـذرد بـی‌اعتنـا نیست، اما این امور را به اعتبار تأثیری که در ذهن و روح می‌گذارد مناط اعتبار قرار می‌دهد، امور طبیعی در نظر پیروان سبک هندی، و از آن جمله در آثار بزرگ‌ترین نماینده‌ی این گروه، یعنی صائب، تنها از این جهت مورد توجه قرار می‌گیرند.

از یک طرف، چنان که گفتیم، امور طبیعی، از جامد و نبات، در شعر این گروه جان می‌گیرند، حرکت می‌کنند، و مختصات زندگانی آدمی را می‌پذیرد. «گرد باد» از خود رمیده‌ای است که راه صحرا پیش گرفته است. ماه از نواقصی جویای نظر است. نسیم از جوش گل بیرون گلزار می‌گردد. چنار از آتش جگر خود می‌سوزد. قطره اگر دست از خود بر دارد دریا می‌شود. گردن مینا از انتظار جام بلند است. چشم شبنم از شور ناله‌ی شاعر به خواب نمی‌رود، و هزاران از این گونه تعبیرها. از طرف دیگر منظور شاعر نقاشی طبیعت بی‌جان نیست، اگر چه با این شیوه‌ها به آن جان داده باشد. شاعر به درون خود می‌نگرد و تأثیر امور طبیعی را در آنجا می‌بیند و بیان می‌کند. باد نوبهار خون عالم را به جوش می‌آورد. شکوفه در گلستان‌ها شور می‌افکند. باغ از خیابان‌ها بغل گشوده است تا زمین را که از برگ شکوفه سیمین تن شده است در آغوش بگیرد. لاله‌زارها جوش باده می‌زنند و لب جویبارها از لاله می‌گون شده است. شاعر می‌خواهد شراب بنوشد و مانند آب روی سبزه و گل بغلتد. ذره ذره خاک از نوبهار به رقص آمده است. از فیض نوبهار دنیا مانند «بزم چیده»ای است. باغ از شکوفه «خنده دندان نما» می‌کند.

نمونه‌ی اشعار صائب تبریزی:

هر که بر دار فنا مردانه پشت پا نزد — غوطه در سر چشمهٔ خورشید چون عیسی نزد

چون صدف در دامن خود گوهر مقصد نیافت — تا به جان بی نفس غواص بر دریا نزد

خون دل شد در بساط سینه‌اش یاقوت و لعل — هر که زیر تیغ چون کهسار دست و پا نزد

هست راهی چون گهر دل‌های سنگین را به هم — تیشهٔ خود کوه کن بیهوده بر خارا نزد

گرد آن وحشی به جستوجو نمی‌آید به چشم — قطره بیش از من کسی در دامن صحرا نزد

از سیاهی داغ آب زندگی آمد برون — مشت آبی هیچ کس بر روی بخت ما نزد

جوش خون صائب دل تنگ مرا در هم شکست — هیچ کس جز زور می سنگی بر این مینا نزد

***

از سیاهی دل به تقصیرات خود بینا نشد — مستی طاس کم از عیب پیش پا نشد

تلخ کامان جان شیرین را به رغبت می‌دهند — خون می هرگز وبال گردن مینا نشد

تا کف دریا نگردید استخوان سوده‌ام — گریهٔ شبخیز را صبح اثر پیدا نشد

بود دایم فارغ از دنیا دل آزاده‌ام — این صدف را کام تلخ از شورش دریا نشد

در لباس لفظ، معنی خودنمایی می‌کند — عشق پنهان بود تا مجنون ما پیدا نشد

فارغ از کوه غم دنیاست جان بردبار — قاف را پهلو کبود از سایهٔ عنقا نشد

گریهٔ مستانه نگشود از رگ جانم گره — تاک را در گریه کردن عقده از دل وا نشد

بخیه پرداز است چاک سینهٔ ما همچو صبح — ورنه صائب کوتهی از سوزن عیسی نشد

***

پیر گردیدی و کشت املت زرد نشد — بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد

آخرین عطر تو کافور از آن می‌سازند — که به مردن دلت از کار جهان سرد نشد

بوی کافور از این مرده دلان می‌آید — که به این طایفه آمیخت که نامرد نشد!

عشق تردست تو صید خانهٔ دل کرد خراب — که ز یک سینه نمایان اثر گرد نشد

از حوادث دل آزاد چه پروا دارد؟ — چهرهٔ سرو ز بیداد خزان زرد نشد

خام چون سرو به باغ آمد و بیرون شد خام — هر که صائب ز جهان حادثه پرورد نشد

***

یک دل ز ناوک مژهٔ او رها نشد — این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

تسکین نداد گریهٔ ما را شب وصال — از سنگ سرمه آب روان بی‌صدا نشد

ما را به بوریای گرانجان چه نسبت است؟ — پهلوی خشک ما به زمین آشنا نشد

کی می‌رسد به درد دل از دست رفتگان؟ — از دست هر که دامن پر گل رها نشد

از یار، دل به دوری ظاهر نگشت دور — هر جا که رفت بوی گل از گل جدا نشد

شکر کجا به چاشنی فقر می‌رسد! — داغ است نیشکر که چرا بوریا نشد

روشن نشد که راه کدام و دلیل چیست | تا از شکست، پیکر ما توتیا نشد
از آه ما گرفتگی دل نگشت کم | بر باد رفت عالم و این ابر وا نشد
زان دم که ریخت رنگ شب زلف او قضا | چون اشک شمع، گریهٔ عاشق قضا نشد
آب گهر ز گرد یتیمی گرفت زنگ | صائب ز گرد غم دل ما بی صفا نشد

***

هرگز از شاخ گلی آغوش من رنگین نشد | از لب یاقوتیی دندان من خونین شد
چشم مخموری به خون تلخ من رغبت نکرد | زین شراب لعل هرگز ساغری رنگین نشد
چون نپیچد بستر گل را بهم باد خزان؟ | بلبلی را غنچهٔ این بوستان بالین نشد
از پشیمانی به تیغ کوه خود را می‌زند | سینهٔ کبکی که رزق چنگل شاهین نشد
نقش در سیماب نتواند گرفتن خویش را | هرگز از آینهٔ دل هیچ کس خود بین نشد
غیرت فرهاد برد از بس که تردستی به کار | تیشه را از صورت شیرین، دهن شیرین نشد
اختر اقبال عاشق را عروج دیگر است | ورنه دندان سهیل از سیب او خونین نشد
غوطه در سرچشمهٔ خورشید عالمتاب زد | شبنم ما خرج دامان گل و نسرین نشد
دل ز دیدن منع نتوانست کردن دیده را | غیرت بلبل حریف شوخی گلچین نشد
کرد صائب بس که سنگ کم به کارم روزگار | هرگز از صبح بهاران خواب من سنگین نشد

***

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد | همچو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد
بر سریر کامرانی تکیه چون یوسف نزد | هر که چندی معتکف در گوشهٔ زندان نشد
صد زبان از خوشه در شکر برومندی نگشت | دانه تا یک چند در زیر زمین پنهان نشد
در سخن کی می‌توان شد سر آمد چون قلم؟ | هر که در هر نقطه چون پرگار سرگردان نشد

گر چه شد بازیچهٔ موج خطر هر پاره‌اش　　کشتی طوفانی ما سیر از طوفان نشد

تا به بوی گل نشد قانع درین بستانسرا　　با حقیری در نظر زنبور صاحب شان نشد

در مذاقش خاک صحرای قناعت تلخ بود　　بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد

نیکوان را خیره چشمی پردهٔ بیگانگی است　　محرم خوبان نشد آیینه تا حیران نشد

نیست در طالع گشایش عقدهٔ بخت مرا　　ورنه کوتاهی ز سعی ناخن و دندان نشد

بر گرفت از لب مرا مهر خموشی آه گرم　　ابر صائب مانع برق سبک جولان نشد

***

محو دیدار تو راحت ز الم نشناسد　　صورت خوب و بد آیینه ز هم نشناسد

سنگ میزان برهمن شود آن روز تمام　　که بر هر سنگ رسد کم ز صنم نشناسد

اوست بینا که اگر خاک دهنش به بها　　سرمه از خود شکنی سازد و کم نشناسد

از تو آن روز شود سلطنت روی زمین　　که تو را راهرو از نقش قدم نشناسد

هر که را از سر آزاده دهد افسر، فقر　　رتبهٔ خاک کم از مسند جم نشناسد

خاک در دست کسی زر شود از درویشان　　که شود خاک و در اهل کرم نشناسد

هر که افسانهٔ چشم تو کند در خوابش　　بستر عافیت از تیغ دو دم نشناسد

چون تو را فرق ز یوسف کند آن کوته بین!　　که سر کوی تو از باغ ارم نشناسد

پیش جمعی که تمامند به میزان خرد　　صیرفی اوست که دینار و درم نشناسد

فارغ از پوست بود هر که رسیده است بمغز　　چه عجب عاشق اگر دیر و حرم نشناسد!

چون ز آغاز به انجام رسد نامهٔ من!　　در مقامی که سر از پای قلم نشناسد

ملک حیرت ز حوادث نشود زیر و زبر　　چه عجب صائب اگر شادی و غم نشناسد!

***

مانع گسر مروان ساعت سنگین نشود سیل از کوه گرانسنگ به تمکین نشود

جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطاست سپر تیر قضا جبهۀ پرچین نشود

از تماشای تو چون خلق نیارند ایمان! کافرست آن که تو را بیند و بی دین نشود

نیست از چین جبین خیره نگاهان را باک خار از چیدن گل مانع گلچین نشود

هست بی صورت اگر مالک صد گنج بود تا توانگر کسی از چهرۀ زرین نشود

چون گل از خندۀ رنگین نگشاید صائب دل هر کس تهی از گریۀ خونین نشود

***

چون ز خط صفحۀ رخسار تو ضایع نشود! خط شبرنگ براتی است که راجع نشود

سخن خوب محال است نشود نفس پاک براتی است که راجع نشود

یا سبو، یا خم می، یا قدح باده کنند یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

لازم حسن فتاده است پریشان نظری حفظ پرتو نتوان کرد که ساطع نشود!

بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است کیست لبهای تو را بیند و طامع نشود!

این لب بوسه فریبی که تو را داده خدا ترسم آیینه به دیدن ز تو قانع نشود

می‌شناسد همه کس سوختۀ عشق تو را داغ سودا نه چراغی است که لامع نشود

حسن هر چند که در پرده در آغوش آید ادب عشق محال است که مانع نشود

ورق حسن محال است نگردد صائب هیچ متبوع ندیدم که تابع نشود

***

عشق را پردۀ ناموس نگهبان نشود بادبان پردۀ مستوری طوفان نشود

خط پاکی است ز اوضاع جهان حیرانی وقت آیینه به هر قش پریشان نشود

مصر از چهرۀ یوسف نشود باغ خلیل تا برافروخته از سیلی اخوان نشود

سیر چشمی و بزرگی نشود با هم جمع — مور بی پای ملخ پیش سلیمان نشود
نیست در عالم تسلیم پریشان نظری — دیدهٔ کشته محال است که حیران نشود
اختیاری نبود گریهٔ روشن گهران — دیدهٔ شمع به سنگ یده گریان نشود
دست گلچین رود از کار ز بسیاری گل — دل پروانه تسلی به چراغان نشود
خواریی هست به دنبال خود آرایی را — پر طاوس محال است مگس ران نشود
گر به این رنگ بر آید ز پس پرده بهار — صائب از توبه محال است پشیمان نشود

***

دل عاشقی تهی از اشک دمادم نشود — بحر چندان که زند جوش کرم کم نشود
نتوان حرف کشید از لب ما چون لب جام — راز ما اخگر پیراهن محرم نشود
بیشتر شد ز می ناب مرا تنگی دل — گره از آب محال است که محکم نشود

(به نقل از مقدمه دکتر پرویز ناتل خانلری)

شرح احوال مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولوی

نام او به اتفاق تذکره‌نویسان محمد و لقب او جلال‌الدین است و همه مورخان او را بدین نام و لقب شناخته‌اند و او را جز جلال‌الدین به لقب خداوندگار نیز می‌خوانده‌اند «خطاب لفظ خداوندگار گفته بهاء ولد است» و در بعضی از شروح مثنوی هم از وی به مولانا خداوندگار تعبیر می‌شود و احمد افلاکی در روایتی از بهاء ولد نقل می‌کند «که خداوندگار من از نسل بزرگ است» و اطلاق خداوندگار با عقیده الوهیت بشر که این دسته از صوفیه معتقدند و سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب نسبت به مریدان خود در اعتقاد همه‌ی صوفیان تناسب تمام دارد چنان که نظر به همین عقیده بعضی اقطاب (بعد از عهد مغل) به آخر و اول اسم خود لفظ شاه اضافه کرده‌اند.

لقب که از دیر زمان میان صوفیه و دیگران بدین استاد حقیقت بین اختصاص دارد در زمان خود وی و حتی در عرف تذکره‌نویسان قرن نهم شهرت نداشته و جزو عناوین و لقب‌های خاص نمی‌باشد و ظاهراً

این لقب از روی عنوان دیگر یعنی مولانا روم گرفته شده باشد.

در منشآت قرن ششم القاب را (به مناسبت ذکر جناب و امثال آن پیش از آن‌ها با یاء نسبت استعمال کرده‌اند مثل جناب اوحدی فاضلی اجلی و تواند بود که اطلاق مولوی هم از این قبیل بوده و به تدریج بدین صورت یعنی با حذف موصوف به مولاناء روم اختصاص یافته باشد و مؤید این احتمال آن است که در نفحات‌الانس این لقب بدین صورت (خدمت مولوی) به کرات در طی ترجمه‌ی حال او به کار رفته و در عنوان ترجمه‌ی حال وی نه در این کتاب و نه در منابع قدیمی‌تر مانند تاریخ گزیده و مناقب‌العارفین کلمه‌ی مولوی نیامده است.

لیکن شهرت مولوی (به مولاناء روم) مسلم است و به صراحت از گفته‌ی حمدالله مستوفی و فحوای اطلاقات تذکره‌نویسان مستفاد می‌گردد و در مناقب العارفین هر کجا لفظ (مولانا) ذکر می‌شود مراد همان جلال‌الدین محمد است.

احمد افلاکی در عنوان او لفظ «سرالله الاعظم» آورده ولی در ضمن کتاب به هیچ وجه بدین اشاره نکرده و در ضمن کتب دیگر هم دیده نمی‌شود.

مولد مولانا شهر بلخ است و ولادتش در ششم ربیع‌الاول سنه ۶۰۴ هجری قمری اتفاق افتاد و علت شهرت او به رومی و مولاناء روم همان طول اقامت وی در شهر قونیه که اقامتگاه اکثر عمر و مدفن اوست بوده چنان که خود وی نیز همواره خویش را از مردم خراسان شمرده و اهل شهر خود را دوست می‌داشته و از یاد آنان فارغ دل نبوده است.

نسبتش به گفته‌ی بعضی از جانب پدر به ابو بکر صدیق می‌پوید و این که مولانا در حق فرزند معنوی خود حسام‌الدین چلبی گوید: «صدیق ابن الصدیق رضی‌الله عنه و عنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت کرد یا و اصبحت عربیا» دلیل این عقیده توان گرفت که مسلم است که صدیق در اصطلاح اهل اسلام لقب ابوبکر است و ذیل آن به صراحت می‌رساند که نسبت حسام‌الدین با ابوبکر بالاصاله نیست، بلکه از جهت انحلال وجود اوست در شخصیت و وجود مولوی که مربی و مرشد او و زاده‌ی ابوبکر صدیق است و صرف‌نظر از این معنی هیچ فایده بر ذکر انتساب اصلی حسام‌الدین به ارمیه و نسبت او از طریق انحلال و قلب عنصر به شیخ مکرم یعنی ابوبکر مترتب نمی‌گردد.

پدر مولانا محمد بن حسین خطیبی است که به بهاءالدین ولد معروف شده و او را سلطان العلما لقب داده‌اند و پدر او حسین بن احمد خطیبی به روایت افلاکی از افاضل روزگار و علامه‌ی زمان بود چنان که

رضی‌الدین نیشابوری در محضر وی تلمذ می‌کرد و مشهور چنان است که مادر بهاءالدین از خاندان خوارزم شاهیان بود ولی معلوم نیست که به کدام یک از سلاطین آن خاندان انتساب داشت و احمد افلاکی او را دخت علاءالدین محمد خوارزم شاه عم جلال‌الدین خوارزم شاه و جامی دختر علاءالدین محمد خوارزم شاه و امین احمد رازی وی را دخت علاءالدین محمد عم سلطان محمد خوارزم شاه می‌پندارد و این اقوال مورد اشکال است چه آن که علاءالدین محمد خوارزم شاه پدر جلال‌الدین است نه عم او و سلطان تکش جز علاءالدین محمد پادشاه معروف (متوفی ۶۱۷) فرزند دیگر بدین نام و لقب نداشته و نیز جزو فرزندان ایل ارسلان بن اتسز هیچ کس به لقب و نام علاءالدین محمد شناخته نگردیده و مسلم است که بهاءالدین ولد هنگام وفات ۸۵ سال بود وفات او به روایت امین احمد رازی در سنهٔ ۶۲۸ واقع گردیده و بنابراین ولادت او مصادف بوده است با سال ۵۴۳ و در این تاریخ علاءالدین محمد خوارزم شاه به وجود نیامده و پدر او تکش خوارزم شاه نیز در عالم هستی ننهاده بود و قطع نظر از آن که وصلت محمد خوارزم شاه با حسین خطیبی که در تاریخ صوفیان و سایر طبقات نام و نشانی ندارد به هیچ روی درست نمی‌آید و چون جامی و امین احمد رازی در شرح حال مولانا به روایت کرامت آمیز دور از حقیقت افلاکی اتکاء کرده‌اند پس در حقیقت به نظر منبع جدید اقوال آنان را شاهد گفته افلاکی نتوان گرفت ولی دولت شاه و مؤلف آتشکده که با منابع دیگر سر و کار داشته‌اند از نسبت بهاء ولد به خوارزم شاهیان به هیچ وجه سخن نرانده و این قضیه را به سکوت گذرانیده‌اند.

پس مقرر گردید که انتساب بهاء ولد به علاءالدین محمد خوارزم شاه به صحت مقرون نیست و اگر اصل قضیه یعنی پیوند حسین خطیبی با خوارزم شاهیان ثابت و مسلم باشد و به قدر امکان در روایات افلاکی و دیگران جانب حسن ظن مراعات شود باید گفت که حسین خطیبی با قطب‌الدین محمد بن نوشتکین پدر اتسز (المتوفی سنهٔ ۵۲۱) پیوند کرده و جامی و افلاکی به جهت توافق لقب و نام او با لقب و نام علاءالدین محمد بن تکش که در زندگی پدر قطب‌الدین لقب داشته به اشتباه افتاده‌اند و بر این فرض اشکال مهم ما در تقدیم ولادت بهاء ولد بر ولادت جد و پدر و مادر خود مرتفع خواهد گردید.

بهاء ولد از اکابر صوفیان بود، خرقه‌ی او به روایت افلاکی به احمد غزالی می‌پیوست و خویش را با امر به معروف و نهی از منکر را با خود همراه کرده بود و پیوسته مجلس می‌گفت «و هیچ مجلس نبودی که از سوختگان جان بازی‌ها نشدی و جنازه بیرون نیامدی و همیشه نفی مذهب حکمای فلاسفه و غیره کردی و به متابعت صاحب شریعت و دین احمدی ترغیب دادی» و خواص و عوام بدو اقبال داشته‌اند «و

اهل بلخ او را عظیم معتقد بودند»و آخر اقبال خلق خوارزم شاه را خائف کرد تا بهاء ولد را به مهاجرت مجبور ساخت.

به روایت احمد افلاکی و به اتفاق تذکره‌نویسان بهاء ولد به واسطه‌ی رنجش خاطر خوارزم شاه در بلخ مجال قرار ندید و ناچار هجرت اختیار کرد و گویند سبب عمده در وحشت خوارزم شاه آن بود که بهاء ولد بر سر منبر و حکما و فلاسفه بد می‌گفت و آنا ن را مبتدع می‌خواند و بر فخر رازی که استاد خوارزم شاه و سر آمد و امام حکمای عهد بود این معانی گران می‌آمد و خوارزم شاه را به دشمنی بهاء ولد بر می‌انگیخت تا میانه‌ی این دو، اسباب وحشت قائم گشت و بهاء ولد تن به جلاء وطن در داد و سوگند یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه بر تخت جهانبانی نشسته است به شهر خویش باز نگردد و قصد حج کرد و به جانب بغداد رهسپار گردید و چون به نیشابور رسید وی را با شیخ فریدالدین عطار اتفاق ملاقات افتاد و به گفته‌ی دولتشاه شیخ عطار خود«بدین مولانا بهاءالدین آمد و در آن وقت مولانا جلال‌الدین کوچک بود، شیخ عطار کتاب اسرار نامه را به هدیه به مولانا جلال‌الدین داد و مولانا بهاءالدین را گفت زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند» و دیگران هم این داستان را کم و بیش ذکر کرده و گفته‌اند که مولانا پیوشته اسرارنامه را با خود داشتی. شیخ فریدالدین عطار از تربیت یافتگان نجم‌الدین کبری و مجدالدین بغدادی بود و بهاء بلد هم چنان که گذشت با این سلسله پیوند داشت و یکی از اعاظم طریقه‌ی کبراویه به شمار می‌رفت و رفتن شیخ عطار به دیدن وی نظر به وحدت مسلک ممکن است حقیقت داشته باشد و زندگی شیخ عطار هم تا سال ۶۱۸ مسلم است و به جهات تاریخی نیز در این قضیه اشکالی نیست.

لیکن بنا به گفته‌ی تذکره‌نویسان در تاریخ مهاجرت بهاء ولد یعنی سنهٔ ۶۱۰ در قسمت اخیر داستان و دادن اسرارنامه به مولانا که در آن موقع شش ساله بود تا حدی تردید است می‌دهد و به حسب روایت حمدالله مستوفی و فحوای ولدنامه در تاریخ هجرت بهاء ولد یعنی حدود سنهٔ ۶۱۸ آن گاه که مولوی چهاردهمین مرحله‌ی زندگانی را پیموده بود این تردید هم باقی نمی‌ماند و توجه مولانا به اسرارنامه و اقتباس چند حکایت از حکایات آن کتاب در ضمن مثنوی این ادعا را تأیید تواند کرد.

هر چند ممکن است اقتباس همان حکایات سبب وضع این روایت و تمهید مقدمه برای اثبات کرامت عطار و نظر مشایخ به مولانا شده باشد و این قصه در مثنوی ولدی و نیز در مناقب‌العارفین با این که افلاکی در این گونه روایات نظر مخصوص دارد ذکر نشده و از آن روی می‌توان در صحت آن تردیدکرد.

و چون بها ولد سر در حجاب عدم کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهارمین مرحله‌ی زندگانی را می‌پیمودند به وصیت پدر یا به خواهش سلطان علاءالدین و بر حسب روایت ولدنامه به خواهش مریدان بر جای پدر بنشست و بساط وعظ و افادت بگسترد و شغل فتوی و تذکیر را به رونق آورد و رایت شریعت بر افراشت و یک سال تمام دور از طریقت مفتی شریعت بود تا برهان‌الدین محقق ترمذی بدو پیوست.

و پس از طی مقامات از خدمت برهان محقق اجازهٔ ارشاد و دستگیری یافت و روزها به شغل تدریس و قیل و قال مدرسه می‌گذرانید و طالب علمان و اهل بحث و نظر و خلاف بر وی گرد آمده بودند و مولانا سرگرم تدریس و لم ولا نسلم بود. فتوی می‌نوشت و از یجوز و لا یجوز سخن می‌راند او از خود غافل و با عمرو و زید مشغول ولی کاردان غیب دل در کار وی نهاده بودند و آن گوهر بی‌چون را آلودهٔ چون و چرا نمی‌پسندیدند و آن دریای آرام را در جوش و خروش می‌خواستند و عشق غیور منتهز فرصت تا آتش در بنیاد غیر زند و عاشق و طالب دلیل را آشفتهٔ مدلول و مطلوب کند و آن سرگرم تدریس را سرمست و بیخود حقیقت سازد.

بیرون از عالم حد و نشیمن وی نه این کنج محنت آباد است. تا وقتی که مولانای ما در مجلس بحث و نظر بوالمعالی گشته فضل و حجب می‌نمود، مردم روزگار او را از جنس خود دیده به سخن وی که خور ایشان بود فریفته و بر تقوا و زهد او متفق بودند، ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند و چنانش تافته و تابناک ساخت که چشم‌ها از نور او خیره گردید و روز کوران محجوب که از ادراک آن جان افروز را از خیلگی چشم شب تاریک پنداشتند. مولانا طریقه و روش خود را بدل کرد، اهل آن زمان نیز عقیده‌ی خویش را نسبت به وی تغیر دادند آن آفتاب تیرگی سوز که این گوهر شب‌افروز را مستغرق نور و از دیده‌ی محجوبان مستورکرد و آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم و موج خیز گردانید و کشتی اندیشه را از آسیب به گرداب حیرت افکند سر مبهم و سر فصل تاریخ زندگانی مولانا شمس‌الدین تبریزی بود.

شمس‌الدین محمد بن ملک داد از مردم تبریز بود و خاندان وی هم اهل تبریز بودند و دولتشاه او را پسر خاوند جلال‌الدین حسن معروف بنو مسلمان از نژاد بزرگ امید که ما بین سنهٔ ۶۰۷-۶۱۸ حکومت الموت داشت شمرده و گفته است که جلال‌الدین «شیخ شمس‌الدین را به خواندن علم و ادب نهانی به تبریز فرستاد و او مدتی در تبریز به علم و ادب مشغول بوده» و این سخن سهول است چه گذشته از آن که در

هیچ یک از مأخذهای قدیم‌تر بود این حکایت ذکر نشده جلال‌الدین حسن نو مسلمان به نص عطا ملک جوینی جز علاءالدین محمد (۶۱۸-۶۵۳) فرزند دیگر نداشته و چون به بعضی روایت شمس در موقع ورود به قونیه یعنی سنهٔ ۶۴۲ شصت ساله بوده پس ولادت او باید در۵۸۲ اتفاق افتاده باشد.

بعضی گفته‌اند که شمس‌الدین مرید و تربیت یافتهٔ رکن‌الدین سجاسی است که شیخ اوحدالدین کرمانی هم وی را به پیری برگزیده بود و این روایت هر چند از نظر تاریخ مشکل نمی‌نماید و ممکن است که اوحدالدین مذکور و شمس‌الدین هر دو به خدمت رکن‌الدین رسیده باشند و لیکن اختلاف طریقه‌ی این دو با یکدیگر تا اندازه‌ای این قول را که در منابع قدیمی‌تر هم ضبط نشده ضعیف می‌سازد.

پیش از آن که شمس‌الدین در افق قونیه و مجلس مولانا نورفشانی کند در شهرها می‌گشت و به خدمت بزرگان می‌رسید و گاهی مکتب‌داری می‌کرد و نیز به جزئیات کارها مشغول می‌شد «و چون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفتی تا جمع شود مرا قرض است تا ادا کنم و ناگاه بیرون شو کرده غیبت نمودی» و چهارده ماه تمام در شهر حلب در حجرهٔ مدرسه به ریاضت مشغول بود» و پیوسته نمد سیاه پوشیدی و پیران طریقت او را کامل تبریزی خواندندی.»

شمس‌الدین به بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی الآخره سنهٔ ۶۴۲ به قونیه وصول یافت و به عادت خود که در هر شهری که رفتی به خان فرود آمدی «در خان شکر فروشان نزول کرده حجره بگرفت و بر در حجره‌اش دو سه دیناری با قفل بر در می‌نهاد تا خلق را گمان آید که تاجری بزرگست خود در حجرهٔ غیر از حصیری کهنه و شکسته کوزه و بالشی از خشت خام نبودی» مدت اقامت شمس در قونیه تا وقتی که مولانا را منقلب ساخت به تحقیق نپیوسته و چگونه دیدار وی را با مولانا هم به اختلاف نوشته‌اند.

مطابق روایات سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه عشق مولانا به شمس مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام نبوت و رسالت مرتبهٔ کلیم از اللهی باز هم مردان خدا را طلب می‌کرد و مولانا نیز با همه‌ی کمال و جلالت در طلب اکملی روز می‌گذاشت تا این که شمس را که از مسدوران قباب غیرت بود به دست آورد و مرید وی شد و سر در قدومش نهاد و یک باره در انوار او فانی گردید.

آن که اندر علوم فائق بود　　　بسری شیوخ لائق بود

سرانجام مولوی و آن توانای عالم معنی در بستر ناتوانی بیفتاد و بحمای محرق دچار آمد و هر چه طبیبان به مداوا کوشیدند سودی نبخشید و عاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الآخر سنهٔ ۶۷۲ وقتی که

آفتاب ظاهر زرد رو می‌گشت و دامن در می‌چید آن خرشید معرفت پرتو عنایت از پیکر جسمانی بر گرفت و از این جهان فروردین به کارستان غیب نقل فرمود.

اهل قونیه از خرد و بزرگ در جنازه‌ی مولانا حاضر شدند و عیسویان و یهود نیز که صلح جوئی و نیکوخواهی وی را آزموده بودند به هم‌دردی اهل اسلام شیون و فغان می‌کردند شیخ صدرالدین بر مولانا نماز خواند و از شدت بیخودی و درد شحقه‌ای بزد و از هوش برفت.

جنازه‌ی مولانا را به حرمت تمام برگرفتند و در تربت مبارک مدفون ساختند.

مولانا در نزدیکی پدر خود سلطان العلما مدفون گردید و از خاندان و پیوستگان وی متجاوز از پنجاه تن در آن ساحت قدس مدفون شده‌اند و بنا به بعضی روایات تربت و مدفن سلطان العلما بهاء ولد و خاندان وی قبلاً به نام باغ سلطان معروف بود و بهاء ولد هنگام ورود به قونیه گفته بود که رائحه‌ی خاندان ما از اینجا می‌آید و سلطان آن موضع را بدو بخشید و سپس آن را ارم باغچه می‌گفتند.

نمونه اشعار شمس تبریزی:

بیگانه شد، بیگانه شد، خورشید اندر چاه شد — خُورشید جان عاشقان در خلوت الله شد

روزیست اندر شب نهان، ترکی میان هندوان — هین ترک کتازیی بکن، کان ترک در خرگاه شد

گر بوی بری زان روشنی آتش بخواب اندر زنی — کز شب روی و بندگی زهره حریف ما شد

گردیم ما آن شب روان، اندر پی ما هندوان — زیرا که ما بردیم زر، تا پاسبان آگاه شد

ما شب روی آموخته، صد پاسبان را سوخته — رخها چو گل افروخته، کان بیذق ما شاه شد

بشکست بازار زمین، بازار انجم را ببین — کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد

تا چند از این استور تن کوکاه وجو خواهد زمن — بر چرخ راه کهکشان از بهر او پر کاه شد

استور را اشکال نه، رخ بر رخ اقبال نه — اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد

تن را بدیدی جان نگر، گوهر بدیدی کان نگر — این نادرهایمان نگر، کایمان در و گمراه شد

معنی همی گوید مکن، ما را در این دلق کهن — دلق کهن باشد سخن کو سخرهٔ افواه شد

من گویم ای معنی بیا، چون روح در صورت درا — تا حرفها و کهنها از فر جان دیبا شد

بس کن، رها کن گازری، تا نشنود گوش پری — کان روح از کروبیان هم سیر و خلوت خواهد شد

***

یار مرا می‌نهد تا که بخارم سر خود — هیکل یارم که مرا می‌فشرد در بر خود

گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود — گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود

گه چو نگینم بمزد تا که بمن مهر نهد — گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود

خون ببرد نطفه کند برد خلق کند — خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود

گاه براند بنیم همچو کبوتر ز وطن — گاه بصد لا به مرا خواند مرا تا محضر خود

گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بسفر — گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود

گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان — گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود

هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد — تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود

من به شهادت نشدم مؤمن آن شاهد جان — مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود

هر کی درآمد بصفش یافت امان از تلفش — تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود

همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا — چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود

حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان — در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود

چند صفت می کنیش چونک نگنجد بصفت — بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

***

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود — چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود

چونک بلطفش نگری سنگ حجر موم شود — چونک بقهرش نگری موم تو خود خاره شود

نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود — کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود

عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران — بر سکلد ترا عاقبت آواره شود

چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود — چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود

عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو ازو — لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود

شه بچهٔ باید کو مشتری لعل بود — نادرهٔ باید کو بهر تو غمخواره شود

بشنو از قول خدا، هست زمین مهد شما — گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود

چون بجهی از غضبش، دامن حلمش بکشی — آتش سوزنده ترا لطف و کرم باره شود

گردش این سایهٔ من سخرهٔ خورشید حق است — نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود

***

بی تو به سر می نشود، با دگری می نشود — هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود

اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری — هیچ کس را ز دلم خود خبری می نشود

یک سر مو از غم تو، نیست که اندر تن من — آب حیاتی ندهد یا گوهری می نشود

ای غم تو راحت جان، چیست این جمله فغان — تا بزنم بانگ و فغان خود حشری می نشود

میل تو سوی حشرست، پیشهٔ تو شور و شرست — بی ره ورای توشها ره گذری می نشود

چیست حشر از خود خود رفتن جان‌ها بسفر — مرغ چو در بیضهٔ خود بال و پری می نشود

بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من — تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود

دانهٔ دل کاشته‌ای زیر چمن آب و گلی — تا ببهارت نرسد او شجری می نشود

در غزلم جبر و قدر هست، ازین دو بگذر — زانکه ازین بحث بجز شور و شری می نشود

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود — وارهد از حد جهان، بی حد و اندازه شود

خاک سیه بر سر او کردم تو تازه نشد — یا همگی رنگ شود، یا همه آوازه شود

هر کی شدت حلقهٔ در زود برد حقهٔ زر — خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود

آب چه دانست که او گوهر گوینده شود — خاک چه دانست که او غمزهٔ غمازه شود

روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لبت — بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود

ناقهٔ صالح چو ز که زاد یقین کشت مرا — کوه بی مژدهٔ تو اشتر جمازه شود

راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود — آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

***

سجده کنم پیش کش آن قد و بالا چه شود — دیده کنم پیشکش آن دل بینا چه شود

بادهٔ او را نخورم ور نخورم پس کی خورد — گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود

بادهٔ او همدل من، بام فلک منزل من — گر بگشایم پر خود بر پرم آنجا چه شود

دل نشناسم چه بود جان و بدن تا برود — غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود

***

چشم تو ناز می‌کند ناز جهان ترا رسد — حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد

چشم تو ناز می‌کند لعل تو داد می‌دهد — کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد

چشم کشید خنجری لعل نمود شکری — بو که میان کش مکش هدیه به آشنا رسد

سلطنت و سروری خوبی و بنده پروری — وانچ بگفت ناید آن کز تو بجان عطا رسد

(مأخوذ از مقدمه دکتر بدیع‌الزمان فروزانفر)

شرح احوال سید محمد طاهر شفیق شهریاری

سید محمد طاهر شهریار متخلص به شفیق به سال ۱۲۶۷ خورشیدی در روستای بحیری (Bohairy) (بروزن حسینی)از توابع دشتی در خانواده‌ای میانحال متولد شد.

«مرشد» شاعری که تخصصش سرودن ماده تاریخ بوده در تاریخ تولد سید محمد طاهر شهریاری چنین سروده است.

شهریارا به جهان چشم دلت روشن باد	زآنکه از مطلع سعدت شده نجمی ظاهر
طاهر از طاهره آمد ز عدم سوی وجود	فرق شادی به فلک سای، شو از حق شاکر
مرشد از تهنیت مولد این گروه مجد	غوطه زد از پی تاریخ به بحری ذاخر
هاتفی مادهٔ سالش به لقب کرد رقم	«گهر بحر کرم شاه محمد طاهر»

تحصیلات ابتدائی خود را چنان که رسم بود در مکتب‌خانه‌ها نزد علمای محلی شروع کرد و خواندن قرآن، سپس حافظ و آثار دیگر شعرا را فرا گرفت تا به تدریج و تا جایی که صرف و نحو عربی و حتی ریاضیات هم متبحر شد.

در اوایل تخلص شعری «طریف» را بر می‌گزیند اما پس از چندی تخلص خود را به «شفیق» تغییر می‌دهد تا جایی که در بوشهر، دشتی، دشتستان و تنگستان به «شفیق شهریاری» معروف و مشهور می‌شود و به مرور در منطقه، تخلص به جای اسم کوچکش می‌نشیند. به فرزند بزرگش سید محمد رضا هم سفارش می‌کند که کلیه اشعار قدیمیش را بررسی کرده و هر جا که تخلص «طریف» به کار گرفته شده به «شفیق» بر گرداند.

در بوشهر، دشتی، دشتستان و تنگستان، همه شفیق شهریاری را می‌شناسند نامش به ویژه در محافل فرهنگ دوستان منطقه محبوبیت، آوازه و شهرت دارد. به فرهنگ این مرزوبوم با شایستگی خدمت کرده. آوازه و محبوبیتش تنها به شعرش نیست که وی از اولین دبیرانی بوده که در دبیرستان سعادت بوشهر به تدریس پرداخته است.

آقای سید محمد حسن نبوی در معرفیت و شناخت شفیق شهریاری می‌نویسد: «شفیق شهریاری در سال ۱۳۰۰ بنا به درخواست هیئت وکلای دبیرستان سعادت از دشتی به بوشهر آمده و به خدمت فرهنگ پرداختند و به سمت دبیر ادبیات فارسی، عربی و ریاضیات مشغول انجام وظیفه شدند. در آن زمان هیئت

وکلا کلیه‌ی امور آموزشی و اداری دبیرستان را به عهده داشت و آموزشگاه با شهریه‌ی شاگردان و کمک تجار اداره می‌شد.

در سال ۱۳۰۹ آقای شهریاری با توافق رئیس فرهنگ به مدیریت دبیرستان سعدآباد منصوب گردیدند زیرا در این سال به تدریج اداره فرهنگ، این دبیرستان را تحت نظر خود اداره می‌کرد. بعد از سه سال فعالیت‌های زیاد در پست مدیریت و دبیری، ایشان دچار بیماری گشته و به ناچار از مدیریت استعفا نمودند و دوباره به همان شغل دبیری اکتفا کردند. معظم له همیشه در اثر حسن مراقبت در انجام وظایف مورد قدردانی و تشویق و رؤسای وقت قرار می‌گرفتند و در زمان ریاست آقای صحت‌زاده تبریزی به دریافت مدال درجه‌ی اول علمی نائل شدند. آقای شهریاری پس از سال‌ها خدمت صادقانه در سنه‌ی ۱۳۲۳ به واسطه‌ی گرفتاری‌های خانوادگی که در دشتی داشتند و علاوه بر آن به جهت درد چشم شدید که عارض ایشان شده بود به ناچار از خدمت فرهنگی کناره‌گیری کرده و به دشتی بازگشت نمودند. در طول سال‌های متمادی خدمت خود آنی از انجام وظیفه غافل نشدند و کارهای محوله را با بهترین وجه انجام دادند.»

نویسنده‌ی مقاله به شعر شهریاری که می‌رسد فقط می‌نویسد: «آقای شهریاری علاوه بر مقام علمی در شاعری طبعی لطیف ذوقی سلیم دارند و از بررسی و نقد اشعار وی خود داری کرده و بدون اظهار نظری، یک قطعه غزل، یک رباعی و دو بیتی آورده است. شاید نتوان زیاد بر او ایرادی گرفت و یا گله‌ای کرد چرا که سال‌نامه‌ای است با صفحات محدود و مطالب فراوان و متنوع که چندین صفحه‌ی آن را هم به آقای نبوی اختصاص داده شده با عنوان «علماء و شعرا و نویسندگان جنوب» بگذریم.

شفیق ۸۵ سال با مناعت طبع و عزت نفس و خوش نامی زیست که پیوسته در منطقه منشاء خدمات فرهنگی و اجتماعی پر بها بوده است.

به روستای بحیری در چند کیلومتری جنوب غربی خور موج که وارد شوی آرامگاهی نظرت را جلب می‌کند. آرامگاهی که از دور سفیدی می‌زند و احترام برانگیز است و زیارتگاه روستائیان ساده‌دل و یک لاقبای آن دیار و اگر شب جمعه گذارت به این محل بیفتد بیشتر مردان ده را در آنجا خواهی دید. (چه، اهالی این روستای کوچک هر کدام به طریقی از منسوبین شفیق شهریاری هستند).آرامگاهی است که وضع مسجد و حسینیه را به خود گرفته است، باری، خود را که به درون آن می‌رسانید به گوری ساده برخورد می‌کنی که بر سنگش چنین نقش بسته است، سید محمد طاهر شهریاری نیز در همین آرامگاه به خاک سپرده شده است.

گشت و گذاری در باغ شعر شفیق:

شفیق خود را در برابر خلق مسئول می‌داند، چه در کسوت دبیری باشد و چه شاعری. او شاعری است مردمی. صادق، بی‌ریا و متعهد و متواضع. خویشتن را پایبند مال و منال دنیوی و خوشی‌های زودگذر و زرق و برق زندگی نمی‌سازد. فرشته‌ی خیر و خوبیش پیوسته با اهریمن شر و بدی در ستیز است. در نکوهش مال‌اندوزی و بی‌مهری‌های روزگار شکایت‌ها دارد و از کج‌روی‌های بسیاری از مردم روزگار درد دل فراوان.

شفیق در دبیرستان و دانشگاهی درس نخوانده، کلاس درسش همان مکتب‌خانه‌ی علماء و شعرای دشتی نظیر سید علینقی دشتی و دانشگاهش جامعه‌ی محروم و ستم‌دیده و زندگی بین مردم ساده و یک لاقبا و بی‌غل و غش مردم دشتی و دشتستان و تنگستان بوده اما سال‌ها در دبیرستان سعادت بوشهر چنان که گذشت به تدریس اشتغال داشته و علماء و معلمین بسیاری را به جامعه تحویل داده است. این روستایی ساده و صادق مدام مردم را پند و اندرز می‌دهد و از کج‌روی‌ها و انحراف باز می‌دارد در سر کلاس درس، در محافل خصوصی، در قصیده، قطعه و حتی غزل و مثنوی با بدی‌ها و نامردمی و دغل‌بازی و تزویز به ستیز بر می‌خیزد. دمی گرم داشت و محفل و مجلسی شور انگیز. امر به معروف و نهی از منکر را در همه حال و هر جا وظیفه‌ی خود می‌دانست.

من منکر تزویرم و این قوم مزور	من مدعی منکر و کار همه منکر
کارم گه و بیگاه بود امر به معروف	شغلم به شب و روز بود نهی ز منکر
چون خلق به حق خوانم با من بستیزند	تلخ است حق و جمله ترشروی ازین در

درین برهوت و دنیای وانفسا گاهی سخت احساس تنهایی می‌کند و نمی‌خواهد که خود را هم بفریبد.

دردا که نمی‌بینم یک همدم محرم	آوخ که نمی‌یابم یک مونس غمخور
از بس که دل آزردم از هر کس و ناکس	با این گروهم نیست دگر زیست میسر

درد و رنج، دامان بشر را هرگز رها نخواهد کرد و خوشبختی به افسانه و عنقا می‌ماند.

از خوشی و راحت اندر این جهان اسمی است بس	چون ندارد رسم، در واقع نظیر کیمیاست
حال حاضر خوشدل و خرم نباشد هیچ کس	در حقیقت یک تن ار باشد، به من بنما، کجاست؟

مانند بسیاری از شاعران و فلاسفه و سخن‌سرایان از بی‌توجهی روزگار به اهل فضل و دانش و توجه و لطف و مرحمتش به بی‌هنران و دروغ‌پردازان، حقه‌بازان و فرصت‌طلبان و رجال‌ها شکایت فراوان دارد که در سراسر اشعارش نمونه‌های بسیاری را می‌توان یافت:

کم ارج بود هر که بود فاضل و عادل　　　بس محترم است آن که فضول است و ستم‌گر

یک ذره ستم دیده نبیند کمک از کس　　　لیکن به ستمگر همه از جان شده یاور

و یا:

آه و افسوس که ره یافته نااهل به گنج　　　مانده بی‌بهره و محروم همه رنجبران

آری، عجب زمانه‌ی شوم و بدفرجامی است و چه رسم ناپنداری که بوده و هست و دریغ که خواهد بود.

دزدی و خیانت همه جا جاری و رایج　　　پاکی و امانت شده مطرود ز هر درد

حاکم شده جهال، حکیمان همه محکوم　　　بی دادگران بر سر خلق آمده داور

معروف شده منکر و منکر شده معروف　　　دردا که ز کف داده بشر پاکی گوهر

و باز هم درباره‌ی همین مردم فرصت‌طلب می‌گوید:

داری چو زر و زور در افتندت در زیر　　　بیزار شوند ار تو شوی بی زر و بی زور

در روز ستغنا همگان بدتر از مار　　　لیکن به گه حاجت افتاده‌تر از مور

شاعر متعهد و مسئول پیوسته مردم را به اتحاد و یگانگی و همکاری در مشکلات دعوت می‌کند و در برابر سختی‌ها و ناملایمات به مبارزه‌شان می‌خواند خواه این شاعر از سرزمین و منطقه‌ی دشتی و دشتستان و یک جامعه‌ی فئودالی در بسته باشد و خواه در کشوری بزرگ و در جامعه‌ی سرمایه‌داری و امپریالیستی، خواه از جوامع دیرینه و دیروزی باشد و خواه از جامعه‌ی امروزی. شاعر متعهد از مردم جدا نیست چرا که خود از اعماق و بطن جامعه برخاسته و برندگی خنجر ستم را بر گلوی خود حس کرده است و چنین است که شفیق صدا سر می‌دهد:

تعاون بود فرض بر هر کسی　　　به هم پشتی آری، شود بار، بار

ز یک دست هرگز نیاید صدا　　　بود این ندا از خدا، گوش دار

شفیق شاعری است از نسل مردم سرسخت و بردبار و آفتاب‌زده‌ی جنوب که صدای غربت و تنهایی و عجز انسان در سراسر اشعار به گوش می‌رسد و گاهی هم سرسختی و زمختی و خشونت، مانند نخل‌های استوار و شکیبای سرزمینش، اما به هر حال باید با دشواری‌ها و با دو نان و پست همتان به ستیز برخواست و از زندگی هم در فرصت بهره گرفت هر چند که انسان را حیات جاودانه نیست:

ز همنشینی دونان شدم ملول ای دل / رواست روی توجه به اهل راز آری

بنوش بادهٔ عشرت، بگیر کام از دل / همیشه کوش که برگ خوشی فراز آری

شفیق زنده نمانی در این جهان جاوید / نکوتر آنکه نوای طرب به ساز آری

از دودمان عشق بود گوهر شفیق / این فخر بس که عضوی از این خانواده‌ایم

عشق در شعر شفیق

والاترین مقام در شعر شفیق به عشق اختصاص دارد، شفیق بی عشق نمی‌تواند باشد مانند هر شاعر شیدا و سوخته‌دل و هر عاشق دیگر، عشق، شفیق را رها نمی‌کند و شفیق، عشق را، شگفت‌انگیز با هم در آمیخته‌اند. عشق دریایی است متلاطم و مواج اما حیات‌بخش، در این دریا باید مردانه و بی‌هراس غوطه‌ور شد تا بتوان گوهر پر بهایش را به دست آورد که کار دریادلان است.

عشق بحری سخت مواجست و پر آشوب و ژرف

پس دلاور مرد خواهد غوطه‌ور گردد در آن

عشق است که جاودانگی به ارمغان می‌آورد و بس،

عشق باشد کلید علم لدن

ز آب حیوان غرض هم آن باشد

هر که را عشق هست، مستغنی

از جهان و جهانیان باشد

هر بهاری که روید از این باغ

تو سپندار کش خزان باشد

کمترین بخشش و عطیهٔ عشق

زندگانی جاودانه باشد

از دیدگاه شفیق، عشق اوج زندگی و انسانیت است و بی عشق آدمی از حیوان کمتر خواهد بود.

هر آن کس منکر عشق است از حیوان بود کمتر   اگر خود باشد افلاطون که نتوان خواند انسانش

شفیق عاشق پرشور است و شیدا که پند و اندرز و حتی افسون به گوشش فرو نمی رود و در وجودش اثر نمی‌گذارد و از راهش باز نمی‌دارد همانند دیگر عاشقان راستین.

ترک عشق و عاشقی هرگز نخواهم گفت من   واعظا افسانه کم گو، زاهدا افسون مدم

من سالک کوی عشق و عرفانم   این است و جز این نه کیش و آئینم

با عشق زاده شده و با عشق هم جان را به جان آفرین تسلیم می کند.

از ازل جرعه کش بادهٔ عشق   بوده و تا به ابد سرمستم

از دیدگاه شاعر هر چیزی کهنه منسوخ می‌شود و از بین می‌رود، هر چیزی پایان می‌پذیرد و عمری دارد بجز عشق. زندگی عشق است، هستی عشق است، مبارزه عشق است.

نشود عشق و عاشقی منسوخ   کاین ورق تا ابد نگردد طی

اما عشق را با هوس هیچ گونه رابطه و سازشی نیست، شفیق نفس را به شدت با سلاح عشق سرکوب می کند.

تاب بار صحن عشق نیارد همه کس   سخت جانان گرانمایه سهیمند در آن

در ره عشق شد ایزد شمار افزون است   تو که اهل هوسی باره در این عرصه مران

نفس می‌خواست روحم کنند از راه بری   عشق از جانب حق راهبر افتاد مرا

و منصور و ار در پای عشق جان می‌بازد.

هرگز از دوستیت دست نسازم کوتاه   جا چو منصور اگر چه به سردار کنم

یاری، شفیق تار و پود هستی خود را از عشق می‌داند و بی‌عشق هیچ است و پوچ.

عشق است اساس هستی من   جاوید زیم چو ز او بزادم

هر که عشقش نساخت دیوانه — آدمی نه که سنخ دیوان است

که کند جز بشر تحمل عشق! — دیو لرزان ملک هر انسان است

و این است علت و راز زندگی جاویدان. نوشیدن آب از سرچشمهٔ عشق.

یافتم سر زندگی در عشق — هر که زیباست بجست یابنده است

گر ازین چشمه جرعه‌ای نوشی — تا ابد زندگیت پاینده است

جوانمردی و همت و گذشت را از عاشق سینه چاک باید جست که سرمشق است فداکارند.

علوم همت از عاشقان جوئید — که زینجا برده بوئی حاتم طی

و سر انجام شفیق خود را شاگرد مکتب عشق می‌داند و هر چه دارد از برکت دولت عشق است.

من عاشق و به عشق شادم — استاد جز این نداد یادم

خوش بر سر عشق بی محابا — هر چیز که داشتم نهادم

برخاستم از سر دو عالم — در ورطهٔ عشق چون فتادم

هستی کردم بدل به مستی — این دادم و آن دگر ستادم

عشق است اساس هستی من — جاوید زیم، چو ز او بزادم

و اما از دیدگاه شفیق:

نه هر کس عشق بازد عاشق است او — نه هر کس کرد دعوی صادق است

که عاشق را شناساننده حال است — فزون این مرحله از قیل و قال است

حیات جاودان آن گاه دارم — که جان در مقدم جانانت سپارم

آری:

دهد سر و نکند سر عشق، عاشق فاش — حریف پاک درون پرده‌دار راز بود

و البته در این میان نقش دل را نبایستی که واسطه و رابط بین عاشق است و معشوق و از نظر شفیق بس گرامی و ارجمند. چرا که دل، خود آئینهٔ سکندر و جام جهان نمای اصلی و واقعی است.

جاه و مقام حضرت دل هست بس رفیع   زنهار تا ز کف ندهی احترام دل

آئینه‌ی سکندر و جام جهان نما   باشد اشارتی ز بیان مقام دل

شهریاری و حافظ:

از بین شاعران ایران شهریاری بیشترین توجه و ارادت و علاقهٔ خود را به حافظ نشان داده و خود را مرید او می‌داند آنچنان وابستگی و علاقه و ارادتی که روزهای آخر عمر در حالی که در بستر بیمار و احتضار خوابیده و مرگ خود را نزدیک می‌بیند پیوسته فرزندش سید محمد رضا را صدا می‌زند و از او می‌خواهد که بر بالینش اشعار حافظ را بخواند که بهترین دارو و آرام بخش روزهای آخر زندگی او بوده.

می‌خواهد زندگی را با شنیدن غزلیات حافظ به پایان رسانده و درد و عذاب مرگ را به فراموشی سپارد و عجیب آرامش خیال و انبساط خاطری در روحیه و وجود شفیق ایجاد می‌کرده است.

این ارادت سبب شده که حافظ تأثیر بسیاری بر شفیق و اشعار وی بگذارد که در دفتر غزلیاتش آشکار و هویدا است.

در اینجا نه تمام، بلکه نمونه‌هائی چند که شفیق تحت تأثیر و نفوذ فکری و اندیشه‌های بلند حافظ قرار گرفته آورده می‌شود.

شفیق:

عمر بیهوده تلف گشت شفیقا افسوس   وای چون ماضی اگر باشد مستقبل ما

که متأثر از این بیت حافظ است:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد   آه اگر از پی امروز بود فردائی

شفیق:

نور توفیق مگر خضر هدایت گردد   ورنه در ظلمت حیرت همه سرگردانند

و یا:

کسی این راه به پایان نبرد بی‌رهبر   و ادای عشق خطرهای فراوان دارد

حافظ:

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن   ظلمات است بترس از خطر تنهائی

شفیق:

به جبر کسی دلم کوش و رخ به من بنما که بی تو از همهٔ کائنات بیزارم

حافظ:

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد بسا شکست که بر افسر شهی آورد

شفیق:

دلتنگم از اوضاع بد انسان که به چشمم عشر تگه دارا شده زندان سکندر

یادآور بیت حافظ که می گوید:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

شفیق:

شکر فروش لبش هم ز ما دعا برسان بگو مربی این طوطی سخندان باش

حافظ:

شکر فروش که عمرش درازا باد چرا تفقدی نکند طوطی شکر خارا؟

شفیق:

خوش نباشد زدن ز مهر تو لاف دوستی و صفا و لاف و گزاف!

حافظ:

لاف عشق و گله از یار، زهی لاف دروغ عشقبازان چنین مستحق هجرانند

شفیق:

عام طایف به گرد کعبهٔ گل خاص را قبلهٔ دل است مطاف

حافظ:

جلوه بر من مفروش ای ملکالحاج که تو خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

شفیق:

«عشقبازی کار بازی نیست» هشدار ای شفیق کوش از جان تا بری گوی سبق از همگنان

حافظ:

عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر بباز　　ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

شفیق:

عشق بحری سخت مواجست و پر آشوب و ژرف　　بس دلاور مرد خواهد غوطه ور گردد در آن

حافظ:

بحری است بحر عشق که هیچش کرانه نیست　　آنجا جز آنکه جان بسپارد چاره نیست

شفیق:

صهیب از درد نوشان است جائی　　که پیر ما به صهبا گرفته است

حافظ:

چنان زد ره اسلام غمزهٔ ساقی　　که اجتناب ز صهبا مگر صیب کند

شفیق:

جای می دلبر اگر زهر به جام اندازد　　عاشقش چون شکر و شهد به کام اندازد

دیدمش دوش در افتاده به رو مست و خراب　　آن مزور که کنون «سنگ به جام اندازد»

هوس خال تو دل پخت و به زلفت شد اسیر　　مرغ را خود طمع دانه به دام اندازد

حافظ:

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد　　عارفان را همه در شرب مدام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی، زنهار!　　که خورد بادهات و سنگ به جام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال　　ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

شفیق:

شانهٔ خالی کرد از حمل امانت آسمان　　آدمش پذیرفت زیرا پاک و بی‌پرواستی

کرد امانت خدای عرضه به خلق　　همه کردند شانه خالی از آن

غیر انسان که با نشاط تمام　　رفت مردانه زیر بار گران

حافظ:

آسمان بار امانت نتوانست کشید　　　قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند

شفیق:

وادی عشق خطیر است و پر آشوب شفیق　　　باید از هر چه رسد بر تو فغانی نکنی

متأثر از این بیت حافظ که گرفته است:

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد　　　که چند سال به جان خدمت شعیب کند

کوتاه یادداشت و نمونه‌هایی بود از تأثیرپذیری شفیق از حافظ و ارادتش نسبت به این بزرگ شاعر جاودانه و اگر غزلیات شفیق را مورد مطالعه و دقت بیشتری قرار دهیم باز هم به مضامین بسیاری برخورد خواهیم کرد که حاکی از نفوذ حافظ است بر شفیق اما در این جا به همین مختصر بسنده می‌کنم.

سعدی نیز از نظر دور نداشته است و علاوه بر اینکه در تغزل تضمین‌هایی از سعدی دارد جسته گریخته برداشت‌های فکری نیز در اشعارش از او دیده می‌شود.

کی دوست کنی ز خویش محروم　　　ای کز تو نصیب برده دشمن!

که برداشتی است آشکار از شعر سعدی که می‌گوید:

ای کریمی که از خزانهٔ غیب　　　گبر و ترسا وظیفه‌خور داری

دوستان را کجا کنی محروم؟　　　تو که با دشمن این نظر داری

شفیق:

دلا چو جای کنی در شکنج طرهٔ یار　　　به هوش باش که این بیشه مارها دارد

که شبیه بیت زیر از سعدی است:

هر بیشه گمان مبر که خالی است　　　شاید که پلنگ خفته باشد

شفیق:

نتواند گرفت کس هرگز　　　جلوی سیل چون کند طغیان

سر چشمهٔ شاید گرفتن به بیل　　　چو پر شد نشاید گرفتن به پیل

شفیق:

همچو شغلی بود ممد حیات　　　راحتی بخش جان، مفرح ذات

برداشتی از این جملهٔ گلستان سعدی است:

«هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیات است و چون بر می‌آید مفرح ذات».

شفیق ارتباط اندیشه و مولوی، ناصر خسرو، خاقانی و نیز از نظر فلسفی با ملاصدرا داشته است که بحث آن در این مختصر نمی‌گنجد.

شفیق، شاعر متعهد و مردمی

یکی دیگر از ویژگی‌ها و خصوصیات شفیق تعهدی است که نسبت به مردم دارد. شفیق روستائی زاده‌ای است که از بطن جامعه برخاسته و خود را متعلق به مردم و جامعه می‌داند. او بیچاره‌گی و محرومیت‌ها و کمبودهای بی‌شمار مردم دشتی و دشتستانی و بوشر را به خوبی لمس کرده و دلش برای آنان می‌تپد. با آنان بزرگ شده، نشسته و برخاسته، قحطسالی‌ها را به چشم دیده و گرسنگی‌ها را. شفیق این مردم محروم و رنج دیده را در برابر دشمنان به اتحاد و هماهنگی و همبستگی دعوت می‌کند. یک دست صدا ندارد، پس همه‌ی دست‌ها باید با هم متحد و پیوسته و یک صدا شوند تا بتوان کشتی شکسته‌ی زندگی را به ساحل نجات و آرامش رسانید و در این روند باید استوار و ثابت قدم بود.

در حوادث و آلام استوار و ثابت باش، کوه را تکان نده هر چه سخت باشد باد سراسر دیوانه شفیق از غزلیات گرفته تا قصاید و مثنویات به ویژه قطعات لبریز است از مسائل و مضامین هاتفی و اجتماعی و مردمی. شفیق مردم را دوست دارد و به آنان صادقانه مهر می‌ورزد. می‌بینید که چگونه دست رنج کارگران و بازاریان را راحت طلبان و بزرگ زمین‌داران می‌چاپند و به جیب می‌زنند. آرامش و رفاه برای ملاک و سرمایه‌دار و رنج و نکبت و بدبختی و دربدری برای رنجبر و بازاریان است.

آه و افسوس که ره یافته نااهل به گنج　　مانده بی‌بهره و محروم همه رنجبران

و در چنین جامعه‌ای است که خدمت به خلق را مهم‌ترین و بالاترین وظیفه می‌داند.

شفیق در پی خدمت به خلق باش مدام　　　که بر تو فرض تر این کار بر ماز بود

جان من دم به دم به احسان کوش　　　کاین عمل هر چه بیش کم باشد

و در برابر جیفهٔ دنیوی سر تعظیم فرو نمی‌آورد و می‌داند که سرمایه و سرمایه‌داری در نهایت فاسد و پلیدی و ددمنشی به همراه می‌آورد. پس چرا انسانیت به زیر پا لگد مال شود.

نه در ملک و مالی نظر باشم | نه دل بسته در سیم و زر کسی
نه کرنش کنم سفله را بحر مال | نه اندیشم از کر و فر کسی

و پند و اندرز می‌دهد که:

بردار دل از مال و منال گذاران | بیهوده شمر جاه و جلال گذران
این عمر دو روزه نیست جز خواب و خیال | پوچ است و هدر خواب و خیال گذران

پر واضح است که چنین شاعری با گداصفتی و دریوزگی و دون‌طبعی و آز سر سازگاری ندارد و همهٔ اینها را نشانهٔ بی‌همتی، بیکارگی و مفت‌خوری می‌داند.

بودت ز طبع پستی که کنی دراز دستی | نه بلند همت است آنکه دلش در آز باشد
ز سر هوای نفس ار گذری رسی به جائی | به حقیقت آن رسد کش، نه هدف مجاز باشد

در تمام اشعارش حتی یک بیت در مدح کس بجز پیامبر اسلام(ص) و ائمه‌ی اطهار را نمی‌توان یافت و هرگز لب را به ستایش کس غیر از پروردگار نگشوده است.

هیچگه مدح و ذم ناکس و کس | نه بجا کرده ام نهم بی جا
نه یکی را ستوده‌ام بی غرض | نه نکوهش نموده بی پروا
از ریا تظاهرم بیزار | وز تملق تنفر است مرا
در نیفشانده‌ام به پای خسان | لب نیالوده‌ام به ذم و هجا
سر تعظیم خم نخواهم کرد | جز به درگاه ایزد یکتا

و باز هم در مناعت طبع و آزادگی:

گر به کوه افتی به چنگ پلنگ | یا به دریا خزی به کام نهنگ
به که افکنده سر ز روی نیاز | دست خواهش کنی و به خلق راز
سر میاور فرو برابر کس | حق سزاوار سجده باشد و بس

از تعریف و تمجیدی هم که از او به عمل آوردند سخت بیزار است و خود پاسخ آنان را آشکارا داده است:

گویند «شفیق در خور تمجید است / کآثار کمال از سخنش با دید است»

من ذره‌ی ناچیزم و نایم به نظر / گر جلوه کنم ز تابش خورشید است

فرمان و وجدان را هرگز از نظر دور نمیدارد و فراموش نمی‌کند که آن کس با خیال راحت خواهد زیست که حکومت وجدان را بپذیرد.

پیر دانش به مکتب وجدان / هست نادان چو طفل ابجد خوان

هست دانا مضرتر از نادان / نکند گر اطاعت وجدان

دزد نادان زند به هیزم و کاه / در و گوهر برد چو گشت آگاه

شاه وجدان به عرصه‌ای رانده است / که خرد چون پیاده وامانده است

تلمیح در شعر شفیق:

شعر شفیق خالی از هرگونه تعقید است. ساده و بی‌تکلف، همانند زندگی روستائی وارش و هر روستائی دیگر. او آن‌چنان می‌سراید که هم روستائیش هم و هنگام خواندن شعرش دچار سردرگمی و اشکال نشود به خصوص در مثنوی‌ها که خواننده را به یاد ساده‌سرائی ایرج میرزا می‌اندازد. با این حال اشعار وی لبریز و سرشار است از صنایع بدیعی نظیر جناس، تضاد، تلمیح، تمثیل، مراعات النظیر و غیره که در اینجا فقط نمونه‌هائی از صنعت تلمیح و تمثیل که در اشعارش به کار گرفته شده می‌آورم.

شفیق پیش از هر کتاب دیگر با قرآن کریم آشنا شده چنان که در آن محیط و به ویژه در چنین خانواده‌ای رسم بر این بوده که فرزندان خود را از کودکی به مکتب‌خانه‌ها می‌فرستادند که خواندن قرآن را بیاموزند و سپس دیوان حافظ، سعدی، مولانا، شاه نامه، نظامی و چند دیوان شعر دیگر.

شفیق از زمانی که خود را شناخته و خواندن را آموخته از کتاب به ویژه از قرآن و دو اوین شاعران بزرگ ایران جدا نبوده و تحت تأثیر و نفوذ فکری آنها قرار داشته است و در این بین از قرآن ودیوان حافظ بیشترین تأثیر را پذیرفته است.

و اینک چند نمونه و مورد از شعر شفیق که از قرآن متأثر شده است.

شانه خالی کرد از حمل امانت آسمان / آدمش پذیرفت زیرا پاک و بی‌پرواستی

کرد امانت خدای عرضه به خلق　　همه کردند شانه خالی از آن

غیر انسان که با نشاط تمام　　رفت مردانه زیر بار گران

که اشاره‌ای است به آیهٔ ۷۲ از سورهٔ احزاب که می‌فرماید:

«انا عرضنا الامانه علی السماوات والارض و الجبال فا بین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا»

ترجمه: «عرضه کردیم امنت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها، پس ابا کردند از پذیرفتن آن و از آن ترسیدند و انسان آن را پذیرفت زیرا که او ستم کش و نادان بود».

و از حافظ نیز می‌خوانیم:

آسمان بار امانت نتوانست کشید　　قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند

مرده دل زنده می شود از می　　«و من الماء کل شیء حی»

مستفاد از آیه‌ی ۳۰ سورهٔ انبیاء:

«اولم یر الذین کفروا ان السموات و الارض کانتا رتقاً ففتقنا هما وجعلنا من الماء کل شیء حی افلا یؤمنون؟»

ترجمه: «آیا آنان که کافر شدند ندیدند که آسمانها و زمین به هم بسته بود پس باز کردیم آنها را و از آب هر چیز زنده را بوجود آوردیم، آیا با این همه ایمان نمی‌آورند؟».

باز یادآور بیتی است از حافظ:

چو هست آب حیاتت به دست، تشنه ممیر «فلا تمت و من الماء کل شیء حی»

بد، بدست، نیک، یکستش جزا «لیس للانسان الا ما سعی»

اشاره‌ای به آیه‌ی ۳۹ سوره نجم:

«وان لیس للانسان الا ما سعی»

ترجمه: و نیست برای انسان مگر آنچه خود سعی کند.

بدی چون حامل نورت براهیم　　که نار آمد بر او «برداً سلاما»

و یا:

تا در دنیا بی توبه درمان نرسی تا جان ندهی به وصل جانان نرسی

تا همچو خلیل اندر آتش نروی چون خضر به سر چشمهٔ حیوان نرسی

اشاره به آیه‌ی ۶۹ از سورهٔ انبیاء که می‌فرماید:

«قلنا یا نار کونی برداً وسلاماً علی ابراهیم»

ترجمه: «گفتیم ای آتش بر ابراهیم سرد شو و سالم باش که از سردی به او ضرر نرسانی»

آفرینش همه رود ز میان رو بخوان «کل من علیها فان»

که عیناً آیه‌ی ۲۶ سوره‌ی الرحمان را آورده است.

ای ماه بیا تیره شبم روشن کن افسرده دلم به خرّمی گلشن کن

تا چند چو موسی ارنی‌گو باشم دهرم به نظر چو وادی ایمن کن

و لما جآء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لسن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاً و خر موسی صعقاً فلما قال سبحانک تبت الیک وانا اول المؤمنین.

(سوره‌ی اعراف، آیه‌ی ۱۴۳)

ترجمه: چون موسی به وقت مقرر ما آمد و پروردگارش با او سخن آغاز کرد، گفت خداوندا خود را به من بنما تا ترا بنگرم.

گفت هرگز مرا نخواهی دید، لیکن به کوه بنگر پس اگر کوه به جای خود بماند شاید مرا ببینی و چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد کوه پاره پاره شد و موسی بیهوش بر زمین افتاد سپس که به هوش آمد گفت خدایا از رؤیت برتری به درگاهت توبه کردم و اول کسی هستم که به تو ایمان آورده‌ام.»

و این بیت حافظ هم بی‌شک مورد نظر شفیق بوده است.

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستم همچو موسا ارنی گوی به میقات بریم

یا رب از لطف شرح صدرم بخش خاطر روشنی چو بدرم بخش

متأثر از آیات ۲۵ و ۲۶ سوره‌ی طه که می‌فرماید:

قال رب اشرح لی صدری و یسرلی امری

امر شاورهم از خدای جلیل | بر پیغمبر رسید در تنزیل
با همهٔ مردم از خدای غفور | عقل کل شد به مشورت مأمور

مستفاد از آیه ی ۱۵۹ سوره ی آل عمران

والشمس اشارتی ز روی تو بود | واللیل کنایتی ز موی تو بود
جنات نعیم و روح و ریحان بهشت | یک شعر ز بوستان خوی تو بود

اشاره ای به سورهٔ «والشمس»

دولت فقر به زیر سر ماست | بهتر از شوکت شاهی بر ماست

اشاره به جملهٔ «الفقرفخری» از فرمایشات پیغمبر(ص)

به این دو رباعی نظر افکنیم.

نه خار همی پاید نه بلبل و گل | نه غوره به جا ماند و نه سرکه نه مُل
هر چیز به اصل خویش راجع گردد | هر جزو شود آخر پیوسته به کل

از هستی حق هست شده هستیها | هم زو بود این بلندی و پستیها
گشت این همه آثار ز یک اصل پدید | زآن بادهٔ ناب باشد این مستیها

و نیز به ابیات زیر:

من بلبل خوش ناطقهٔ گلشن قدسم سری است که در کنج قفس جایی نمودم
در هم شکنم این قفس آخر چو رسد وقت پرواز کنم باز بدان باغ که بودم
پرواز به عرش ار کنم امشب که عجب نیست کز دلبر خود وعدهٔ دیدار شنودم

اشاره است به آیهٔ ۱۵۷ سورهٔ بقره

الذین اذا اصابتهم مصیبته قالوا انا لله و انا الیه راجعون.

و نیز «کل شیء یرجع الی الاصل»

که مولانا هم در مثنوی معنوی آورده است:

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش

و در این بیت اشاره ای دارد به معراج حضرت رسول(ص) به وسیله‌ی براق

به سیر عالم علوی است روح من مشتاق مغنیا بـه بـراق نشـاط زن مهمیز

از شاهنامه‌ی استاد توس و سایر افسانه‌ها و قصص نیز بهره‌برداری کرده است.

بـا کـوه و کـمر شفیـق چـون فـرهـاد در چـنـگ فـکـنـده شـور شیـرینـم

که یاد آور داستان فرهاد و شیرین می‌باشد و یا:

کوشم ز قعر چاه چو بیژن برون جهم ورنـه فـراسیـاب کشـد چـون سیـاوشـم

که اشاره‌ای است که به گرفتاری بیژن در چاه و نجاتش به وسیله‌ی رستم دستان و اسارت و کشته شدن ناجوانمردانهٔ سیاوش به دست افراسیاب تورانی.

و باز هم می‌خوانیم:

شـور شیرین نـموده فـرهـادم کرده سـودای لـیلیـم مـجنون

روح پر اضطراب مـجنون است گـردبادی که خیزد از هـامـون

برای گذشتن از وادی پر خطر عشق باید مجنون بود و مجنون‌وار سختیها را تحمل کرد و دم درنکشید که در نور دیدن چنین صحرائی بی‌پایان کار هرکس نیست.

بس پـر خطـر است وادی عشق مجنـون وشی آن مـگـر سپـارد

مبارزه‌ی شفیق با ریا و تظاهر

شفیق با تظاهر و ریا و مردم فریبی همچون پیرش حافظ به شدت به مبارزه برخاسته و هیچ فرصتی را برای این کار از دست نمی‌دهد. از دروغگوئی و ریا و تملق بیزار است و متنفر و چنان که از آثارش پیداست خود براستی و با تمام وجود صادق، مؤمن، بی‌ریا و پاک نهاد است.

از ریا و تظاهـرم بیـزار و ز تملق تنفـر است مـرا

و کسانی که با وی معاشرت کرده و شناخت از او داشته‌اند نیز بر این قول متفقند.

بر حـضـر از تـظـاهـر و بریم سخت از هـر منافق و سـالـوس

و ز تـملق بـه طبع بیـزارم که زبون خصلتی بود منحـوس

نه خوشـا مـد، رئیس را گـویم نـه تـملق پـذیـرم از مـرئـوس

بیشتر لبهٔ تیز تیغ انتقاد و حمله‌اش متوجه شیوخ و زاهدان ریا کار و فرصت طلب است، زاهدان و فرصت طلبان و دنیاپرستانی که با پارسایان واقعی و حقیقی فاصله و تفاوت بسیار دارند. با آنان به ستیز برمی‌خیزد و رسوایشان می‌کند که افکار پلید شیطانی و ضد مردمی سراپای وجودشان را فرا گرفته و در منجلاب مادیات غوطه‌ورند.

به آنان که زهد ریائی را دکان و وسیلهٔ رسیدن به اهداف دنیوی قرار داده‌اند و با انسانیت و معنویت کاری ندارند. به کسانی می‌تازد که در زیر خرقهٔ مردم فریبی سراپای وجودشان را مکر و دورونی فرا گرفته باشد. به شکمباره‌هایی که با نام شیخ و زاهد به لباس روحانیت ملبس شده و چون گرگی به شکار انسانها می‌پردازند و بر آنان ریشخند می‌زنند، نه آن پارسای پاک دلی که زندگی خود را وقف مردم نموده است. به همین رویی است که بسیاری از زاهدان و شیوخ ریایی در منطقه با شفیق خصمانه برخورد می‌کنند.

ما که با خلق جهان جمله به صحیم و صفا　　زاهدا بهر چه با مات عداوت باشد!

اما شفیق هم در برابر این گروه مزور خاموش نمی نشیند.

مزورانه تظاهر کنی به حسن عمل　　مکن، و گرنه ز روی تو پرده بر دارم

چه تظاهر کنی به زهد ای شیخ!　　دام برچین که هوشیارم من

همه زبان شده ای واعظا تو چون بلبل　　که با فریب و فسون زیر دام آری گل

اما دشمنان شفیق هم در برابرش خاموش و آرام نمی‌نشینند و با بهره‌برداری از ساده‌دلی و صداقت و اعتقادات مذهبی مردم، آنان را به دنبال خود می‌کشانند. آنان می‌خواهند شفیق را تنها بگذارند و منزوی کنند و یا با فرمان و فتوا او را هم به دنبال و راه خود بکشانند.

فتوای شیخ و مکر حکیمم ز راه برد　　مگر دست گیرد از طرف حق عنایتم

زاهد زخلد عشق مخوانم برون، برو!　　ابلیس وار چند ره آدمی زنی

ولی شفیق راهش جداست و اندیشه‌اش دیگر، و در این روند لطف حق یارش.

واعظ افسون مدم افسانه مگوی　　دم و دامت نکنند پا بستم

لطف حق شامل من گشت شفیق　　کز دم شیخ ریایی رستم

و بدین گونه راهش را مشخص می‌کند:

تو را بس سبحه و سجاده زاهد　　من و شرب مدام و ذوق مستی

و این بار آن چنان می‌گوید که حریف را به رسوایی بکشاند:

مست هواست شیخ، غرق هوس فقیه　　زین فرقهٔ وقیح ناید بجز قبیح

و سرانجام با تمام اعتقادی که به معاد و روز رستاخیز دارد زاهد سالوس را چنین مخاطب قرار می‌دهد:

نگاهم بر این دلکش جبین است　　تماشا گاه من خلد برین است

مخوان زاهد به وصل حور عینم　　که یک فردوس حورم همنشین است

و خطاب به خواننده شعرش که:

هشدار، به دامت نکشد شیخ ریا کار　　کاین سبحه و تحت‌الحنکش دانه به دام است

و یا:

بس اهرمن به طراز سروش گشته مطرز　　بسا شیاطین با کسوت شیوخ ملبس

و باز هم زاهدان را مخاطب می سازد که:

زهد، گذشتن ز مناهی بود　　نی که شوی کشک خور و پشم پوش

ترک بکن نهی و بگیر امر حق　　شهد مصفا بخور و خز بپوش

آنچه آمد مختصری بود از شیوه‌ی ستیزه‌جویی و مبارزه‌ی شفیق باغ ریاکاران و سالوسان و فرصت‌طلبان که هر روز رنگی و شیوه‌ای برمی‌گزینند.

نمونه اشعار شفیق شهریاری

آزرده و افسرده نگر پیر و جوان را　　نگذاشته غم در که و مه تاب و توان را

بر وفق مراد ار نبود گردش دوران　　دست که تواند که دگرگون کند آن را!؟

خوش باش و مخور غصه در این دهر پرآشوب | بر خویش مکن تلخ جهان گذران را
آسیب غم و غصه بود سخت روانکاه | آسودگی دل طلبه آزادی جان را
زنهار به دل راه مده اندوه و تشویش | با عیش و خوشی تازه نفس دار روان را
ادبار ملکوت کند، اقبال شکفته | در طبع رسوخی است عجب سود و زیان را
آزادیت افزون شود از کاهش آمال | پابند بود طول امل راهروان را
گر نفس نفسیت ز علایق کنی آزاد | در خود نگری حال مقیمان جنان را
باری ره توفیق نشان داده شفیقت | دیگر چه ضرور آنکه دهد بسط بیان را!

***

لطف و عنایت ز تو، طاعت و خدمت ز ما | سروری ار بایدت، باری از این در، درا
تا در باغ بهشت باز شود بر همه | پرده بر افکن ز رخ ای شه فرخ لقا
سر زد و عالم بتافت هر که به کویت شتافت | از همه بیگانه گشت با تو شد آن کاشنا
سوی تو پویم همی، ره به تو جویم همی | تا نشوم منحرف راه به خویشم نما
درد مرا ای طبیب کن به دوایی علاج | کام دلم ای حبیب کن به نگاهی روا
از تو نخواهیم هیچ جز نگهی دلنواز | هست دریغ، ار دریغ، داری آنهم ز ما
گر بگدازی بجاست، ور بنوازی رواست | هر چه تو خواهی همان هست مرا مدعا
وصف تو ذکر من است، یاد تو فکر من است | در دل و جان شفیق عشق تو خوش کرده جا

***

بوی مهر ز تو گر حس کند ای مه دل ما | هست از این باغ چنین میوه بهین حاصل ما
پرتو عشق حجاب از جلو ما برداشت | به دقایق همه بینا شده روشن دل ما
گفتنی‌ها همه گوییم همی بی کم و کاست | می‌شود حل مسائل همه در محفل ما

بوستان ارم و خلد نیاریم به چشم　　　کی بود دامگه دنییهٔ دون قابل ما!

سدره گر جایگه طایر قدسی باشد　　　بر سر شاخهٔ طوبا بنگر منزل ما

هر قلم بر سر ما رفته ز حق خشنودیم　　　می کند هر چه صلاح است شه عادل ما

نیست در ذات من از کین و کدورت اثری　　　شد سرشته مگر از آب محبت گل ما

کوشش خصن که از ما کندت روگردان　　　همتر از و نشود با کشش کامل ما

عاقبت جاذبهٔ عشق، دل سخت ترا　　　منقلب سازد و بیخود کندش مایل ما

چشم پوشیده ز حق روی بنا حق داریم　　　وای بر ما و به کردار بد و باطل ما

عمر، بیهوده تلف گشت شفیقا افسوس　　　وای چون ماضی اگر باشد مستقبل ما

***

ای صنم تا که بررویت نظر افتاد مرا　　　همه خوبان جهان از نظر افتاد مرا

دلم آتشکدهٔ عشق پر آشوب تو گشت　　　تا که سودای تو جانا بسر افتاد مرا

کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند　　　راز بنهفته چو از پرده در افتاد مرا

همه پرهیز کنید از من و دوری جویید　　　ز آنکه جان و دل و دین در خطر افتاد مرا

سوختم، سوختم، ای وای به دادم برسید　　　شرر عشق ز پا تا بسر افتاد مرا

آب چون نفت برافروختگیم افزاید　　　چه حریقی است که اندر جگر افتاده مرا

نفس می خواست که روحم کند از راه بدر　　　عشق از جانب حق راهبر افتاد مرا

آب و تاب و رخ تو آبروی من گر ریخت　　　در و گوهر چو سرشک از بصر افتاد مرا

کردم از هر دو جهان صرفنظر همچو شفیق　　　چون سر کوی تو یک ره گذر افتاد مرا

خطاب به فلک و اعتراض بر کامروایی نااهلان

ای چرخ کج مدار به نیکان جفا چرا!　　　با ناکسان دون همه مهر و وفا چرا!

بهر چه جای علم سپردی به جهل محض — دادی به دیو جاه سروش از جفا چرا؟!

بس با شرف فتاده ز تو در حجابه چون — بیهوده بر کشیده‌ای این بی حیا چرا؟!

نمرود بر ابراهیم چون کردی اختیار — بوجهل را گزیدی بر مصطفی چرا؟!

آوخ که پولها همه صرف علوفه گشت — گاوی چنین گذاری خوش در چرا، چرا؟!

بر درا زود لکهٔ عار وی از میان — در کار خیر این همه چون و چرا، چرا؟!

ناگه سروش گفت به گوشم که بر فلک — داری عقاب و قهر بدینسان روا چرا؟!

او کیست تا گره بگشاید ز کارها؟! — سعی و عمل گشاید بس کن، چرا، چرا

***

عجبا اول فصل گل و توبه ز شراب؟! — توبه از توبه تو باید بکنی نزمی ناب

خیز از جای وز کاشانه برون آی و ببین — بلبل از جلوهٔ گل مست چگونه است و خراب

بید مستانه بهر سو متمایل گردد — سیر نوشیده مگر از قدح لاله شراب

وقت آن است که در باغ فراهم آیند — با دو سه خم می و چنگ و چغانه احباب

بوی گل، نشئهٔ مل، نغمهٔ بلبل بی شک — مرده زنده کند و شیب مبدل به شباب

دم غنیمت شمرای دوست که تا در نگری — رفته از باغ و بساتین همه این رونق و آب

این غزل چون شب نوروز سراییده شفیق — کرده از عیدت گویی همه لطف استکباب

***

سال و ماه دور از تو، کار من همه زاری است — نیست با کسم الفت وز تمام بیزاری است

شور و شوق دیدارت تاب و طاقتم بر بود — رفته‌ام ز دست ای دوست گاه شفقت و یاری است

جلوه‌ای که دلخواه است مرغ خانگی را نیست — خوش رامی و شوخی کار کبک کهساری است

پیش طلعتت جانا سرخ گل کم از خاری است — نزد نرگست عبهر زرد چهره بیماری است

از ترنم مرغان در تحسر کند اغصان — روح و حس و حرکت بین در نهادشان ساری است

گل ز سر خوشی رقصا بلبل از طرب بنوا — ساز و برگی اینسان خوش فیض ابر آزاری است

هستی آفرین را هست جام جم همه هستی — هر چه خواهی اینجا بین گرت شوق دیداری است

آفرینش آیینه است دیدهٔ خدا بین را — این خودی و خودبینی در میانه دیداری است

بین شفیق کز هر در جلوه‌گر بود جانان — کآنچه بینی و باشد از مؤثر آثاری است

...

کعبه صفت خال تو قبله‌گه جان ماست — گر بکند دل طواف دور و بر آن رو است

هر که بر این در نهاد سر، بسر آمد غمش — دیدن فرخ رخت هر المی را دواست

ما همه بیمار و زار، و ز تو شفا جو مدام — خود تو مسیحا دمی، کوی تو دارالشفاست

با پر و بال خیال هر چه فراتر شدم — دیدم کاین عرصه را قسمت بیش بی‌منتهاست

(مأخذ از مقدمه دکتر عبدالمجید زنگوئی)

شرح احوال افسر کرمانی

افسر کرمانی، عنقای کمال آشیان

۱. نام و نشان

میرزا مهدی قلی خان کرمانی متخلص به «افسر» نیمهٔ دوم قرن سیزدهم هجری (۱۲۵۹ ه.ق) در کرمان دیده به جهان گشود و به سن ۴۱ سالگی (۱۳۰۰ ه.ق) دیده از جهان فرو بست و در جنب مشتاقیهٔ کرمان به خاک سپرده شد و بعدها پیکر پاکش را به کربلای معلی منتقل ساختند. پدرش حاج ابوالقاسم کرباسی نام داشت و از بازرگانان خراسان بود که به کرمان آمد و به دختری کرمانی دل باخت و با او ازدواج کرد. افسر رهاورد این عشق و دلدادگی بود. پدر افسر در جوانی بمرد، پسر نیز دیر نپایید و بعد از مرگ همسر جوانش که بدرود از دوری او می‌نالید، زندگی را بدرود گفت. از وی تنها یک پسر بماند که او را به نام پدر خویش «میرزا ابوالقاسم» نام نهاد. میرزا ابوالقاسم صاحب سه فرزند شد؛ «میرزا عباس مهدی و میرزا محمد علی» که برجسته‌ترین آنان میرزا عباس افسری کرمانی شاعر شهیر کرمان بود که

فرزندان برومندی همچون عبدالرضا افسری کرمانی و دسته گلهای برومند و مفید و معطر دیگری هدیهٔ کرمان کرده است...

۲.تحصیلات و آثار

میرزا مهدی قلی خان در کرمان تحصیل کرد و ادبیات فارسی و عربی را از صرف و نحو و فقه و اصول و علوم بلاغی این دو زبان، نزد استادان فن بیاموخت و در حکمت و منطق سر آمد فضلای عصر خود گردید؛ آن چنان که ناصرالدین شاه وی را بخواند و مورد تشویق و احترام قرار داد و به «افسر الشعراء» ملقب گردانید. محمد اسماعیل خان وکیل‌الملک حاکم کرمان (۱۲۷۷ — ۱۲۸۴ ه.ق) نیز او را محترم می‌شمرد و شفاعت او را در عفو مجرمان ارج می‌نهاد.

به گفتهٔ حاج آقا بزرگ تهرانی صاحب الذریعه، افسر دارای دو دیوان شعر بوده است و روی هم رفته از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی قریب هفت هزار بیت شعر داشته است که به وسیله فرزندزاده‌اش میرزا عباس افسری کرمانی گردآوری شده بوده است که قسمتی از آن‌ها به کوشش فرزند زادهٔ آن مرحوم، آقای عبدالرضا افسری کرمانی شاعر و نویسنده خوش ذوق معاصر در سال۱۳۶۶ شمسی به وسیلهٔ انتشارات مؤسسهٔ اطلاعات، به چاپ رسید.

علاوه بر شاعری افسر در نثرنویسی و نقاشی و زیبانویسی خط نیز به کمال بود.

نثر او با اسلوب «مقامه‌نگاری» و نثر مصنوع است؛ شیوه‌ای که با سعدی در گلستان به اوج کمال خود رسید تا «متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید». این طرز نوشتن بعد از سعدی مورد تقلید قرار گرفت؛ یکی از نخستین کسانی که نثر گلستان را سرمشق خود قرار داد مجد خوافی (۷۳۳ه.ق) بود که روضهٔ خلد را نوشت و بعد از او معین‌الدین جوینی که در سال ۷۳۵ه.ق نگارستان را نوشت و سپس جامی شاعر بزرگ قرن نهم (۷۲۷-۸۹۸) بهارستان را نوشت، اندکی پیش از افسر، قائم مقام فراهانی به همین اسلوب می‌نوشت که منشآت وی نمودار آنست قاآنی (۱۲۲۱ —۱۲۷۰) نیز همزمان با افسر پریشان را نوشت، لذا شگفت نیست اگر افسر نیز به همان روش بنویسد و داد بلاغت و براعت بدهد. این شیوه بعد از افسر نیز در کرمان موردتقلید قرار گرفت و حکیم قاسمی کرمانی شاهکار خود را خارستان را به همین اسلوب خلق کرد.

اینک نمونهٔ نثر افسر کرمانی که نثر خود را با ابیاتی از مخزن‌الاسرار نظامی آراسته است:

زیب فهرست هر همایون نانه و زینت عنوان هر فرخ چکامه نام قدیمی رواست که آغاز هر دفتر بی خطبهٔ حمد وثنای او صورت انجام نگیرد و ابتدای هر دیوان بی مذاکرهٔ اسماء حسنی او سمت اتمام نپذیرد.

مرسله پیوند گلوی قلم   سابقه سالار وجود عدم

مبدع هر چشمه که جودیش هست   مخترع هر چه وجودیش هست

پرورش آموز درون پروان   روز بر آرنده روزی خوران

مهره کش رشتهٔ باریک عقل   روشنی دیدهٔ تاریک عقل

و درود نامعدود، معتمدی را سزاست که لسان مقال فصحای عرب در کلمات فصاحت آیاتش به کام عجز نشسته و زبان بلغای عجم در وصف مقالات بلاغت شمالش به دندان معذرت، خسته.

احمد مرسل که خرد خاک اوست   هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

و ستایش بی‌آلایش وجود مسعودی راست که علت بقای کاینات است و ذخیرهٔ هستی مکونات و آل اطهارش علیهم‌السلام که آفتاب امامت کبریایند و نور ولایت عضمی.

اما بعد بر رأی عقد گشای ارباب عقل و خداوندان فضل، پوشیده نیست که حضرت جل علی هر یک از افراد بنی آدم را جادهٔ مستقیم مقرر نموده و هر تن از طبقات اهل عالم را منهجی قویم معین کرده که باید به واسطه و وسیلهٔ آن بر مقاصد خود دست یابند و صورت مطالب را در کسوت ظهور مشاهده نمایند و هرگاه از آن جادهٔ مستقیم منحرف و در نهجی غیر قویم معتکف گردند، هر آئینه در معرض خطا و خطاب آیند و در موقف عنا و عذاب افتند، خصوصاً، طایفهٔ شعرا که ایشان را مقامی بلند و منزلتی ارجمند و حسبی وافر و نسبی فاخر و عقیدهٔ صافی و ارادهٔ کافی است و بنابر تزکیه نفس و تهذیب اخلاق و لطافت طبع وحدت ذهن و حسن گفتار و لطف کردار ایشان را با سایر ناس، اختصاص است و با عامه خلق، فرق. و از آنجا که این طایفه را پایهٔ نظر و مایهٔ هنر بسته به الهامات غیبی و تأییدات لاریبی است بنیهٔ طبیعی قوی‌تر و فطرت جبلی معتدل‌تر است؛ لهذا با انبیاء گرامی درجهٔ ذوالارحامی یافته‌اند؛ و معنی اشعراء الامراء الکلام حق، دربارهٔ خود گرفته و شیخ نظامی گفته:

پیش و پسی هست صف کبریا   پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند   گر چه دو مغزند ز یک پوستند

پس باید لحظه‌ای از اکتساب سعادت بر بستر کسالت نیاسایند و بروز هر اثر و صدور هر صور را راسخ دم و ثابت قدم باشند و در مشیت کار و مهم روزگار خود قانونی دیگر و رسمی غیر مکرر نهند و

هر کسی ملاحی این دریا نتواند نمود و به سباحی این بیدا، قدمی نیارد پیمود زیرا که بهره‌ای است آسمانی و موهبتی ربانی. اگر به زور سرپنجهٔ فضل و غرور استعداد عقل بودی بسا اشخاص که ارتکاب این شیوه نمودی.

سفرهٔ انجیر شدی صفرءوار گر همه مرغی شدی انجیرخوار

اگر چه در این زمان برخی باخردان بی‌مایه و بی‌خردان فرومایه که در حقیقت محرک سلسلهٔ دریوزه‌اند و مترصد گدایی هر روزه، دعوی مقام بلند شاعری و پایهٔ ارجمند سخنوری نموده، بکر معانی دیگران را به حیلهٔ عاریت آراینده و دوشیزهٔ طبع دیگران را به زیور شباهت پیرایه نمایند و طایفهٔ شعرای نامی که نگاربند رخسارهٔ عروس سخن‌اند و سلسله جنبان طره‌ی شاهد هر فن در گوشه‌ای ملول نشسته و ادبای گرامی که جوهریان گنجینهٔ فضل و معرفتند و گوهرشناسان خزانهٔ اسرار و حکمت در زاویه خمولی رخت بسته.

جای آن است که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

و این داعی نیز مدت‌ها در این اندیشه دلی پر خون داشتم و سینه‌ای غیرت کانون...

× × ×

طایفه‌ی شعرا را به زنبور عسل مثل زده‌اند. زیرا که هم صاحب نوشند و هم ضارب نیش. در نوششان شفای عاجل هشته و در نیششان سم قاتل سرشته. نوششان شهدی است روح افزا و نیششان زهری جانفرسا. طایفه‌ای چنان که دانی دوست نوازند و دشمن گداز. با دوستان بر طریق ادب و با دشمنان بر سر غضب. دوستان را بیضای کلیمند و دشمنان را ثعبان عظیم. با هر که یارند و نهایت بردبارند و با هر کس دوستند به مثابهٔ دو مغز در یک پوست. تار یاری را محکم دارند و پاس دوستی را معظم شمارند. مظهر انوار رحمتند و مبدأ آثار قدرت. جماعتی به عون عنایت الهی بسته و به یمن التفات نامتناهی پیوسته، با خدا یار و ز مردم، بر کنار، ولی در مقام سخن دانی و چرب زبانی یدی طولانی دارند و کفی علیا. چنان که زبانی معجزه‌خیز و بیانی سحرانگیز ذره را به فر بیضا رسانند و قطره را به وسع دریا. خاک را به ذروهٔ افلاک رسانند و اختر افلاک را بر ساخت خاک فشانند.

گاه چون محمود شاهی کامران می‌کنندش خوار شاهان جهان

پهلوانی را چو گرد زابلی می‌دهندش منصب صاحبدلی

افسر در حسن خط نیز از نوادر زمان خود بوده است. خط ثلث و شکسته نستعلیق را به غایت می‌نوشته است و در نسخ‌نویسی و کتابت قرآن کریم نیز استادی داشته است. به موجب اسطوری که از وی باز مانده است افسر قرآن کریم را زیبانویسی کرده است:

«... عنوان این مقاله و بیان این احوال آن مدتی مدید رفت که این داعی با وجود عدم قابلیت که سری از بار خجالت در پیش داشتم و بار گناهی از اندازه بیش، ملتزم این معنی بوده و پیشنهاد همت خود نموده که (تحریر کلام مجید و تسطیر کتاب سدید را به طرزی شیوا و طریقی زیبا که مقبول افتد بنمایم.) شاید پیرایهٔ نجات و سرمایهٔ درجات شود بل ذخیرهٔ روز یوم التناد و زاد راحله معاد گردد. بنا بر مکاید زمان و مکاره دوران و قصور استطاعت و فتور استفادت مدتی قصیر در عهدهٔ تأخیر بود و هر چه این داعی را در اختتامش اهتمام بیشتر رفتی، کمتر مفید افتادی و هر چند مساعی بیشتر نمودی کمتر فایده بخشودی تا در این روزگار که عنایت باری، یاری کرد و اخترم نیز مددکاری نمود. حجاب تردد از پیش برخاست و مهم معلوم از پس پرده‌ی امتناع هویدا شده اسباب معیشت حسب مشیت فراهم شد. چندی از سر رأی و فرهنگ، ترک هر مراوده و آهنگ کرده، در گوشهٔ عزلت سر به گریبان همت فرو برده، به اندک زمانی به طریق دلخواهش آراسته و از هر معایب و مشایب او را پیراسته. امید که صاحبان سیرت و خداوندان بصیرت را، بل دانشوران روزگار و خردمندان آموزگار، که بر صوا بدید ایشان مدیدی متصور نیست از فضائی ذات و خصایص صفات خود بدیدهٔ عفو و اغماض بر سواد و بیاض و تحسیر و تسطیر و نکات و الفاظش نظر کنند و چنانچه معایب خطی و نقصان ربطی در وی ملاحظه افتد انشاءالله درصدد تصحیح بر آمده، به خامهٔ و داد و دشنهٔ اتحادش اصلاح فرمایند و این داعی را نیز به دعای خیر و ذکر جمیل یاد کنند...»

افسر علاوه بر حسن خط، در نقاشی نیز صاحب آثاری بوده است که متأسفانه نشانی از آن‌ها نمانده است چندین رباعی در ستایش هنر عکاسی عهد خود دارد که نمودار حسن ذوق او در این هنرهاست:

استاد هنروران عالم، مانی　　گفتست که در هنر کسی چون ما، نی

گر صنعت عکس تو ببیند امروز　　گوید: به هنروری تو ما را، مانی

۳- ایمان و اعتقاد

افسر کرمانی مسلمانی است مؤمن و پاک اعتقاد و عارفی است عاشق خاندان نبوت و امامت به نیروی اشراق و ادراک موهوبی و علوم و معارف نکسبی، قدرت حق را در همه اعیان هستی معاینه می بیند که گل را از خار می‌شکفاند و گوهر را از خاره بر می آورد. جلوهٔ گل را پرتو عاریتی آن جمال آفرین می‌شناسد و بلبوار توان درمی‌بازد و به نغمه‌گری می‌پردازد:

جز ملک محبت به جهان مملکتی نیست　　　جز بندگی دوست در آن سلطنتی نیست

«دل» را مهمترین قلمرو و سلطان عشق می‌شناسد و این منزل دلبر را بارزترین تجلیگاه احدیت برمی‌شمرد:

دل اگر منزل دلبر نبود، دل نبود　　　گو میرور به درون جایگه شیطان را

او خود را شهروند این مملکت می‌داند:

ساکن این ملکم و از یمن عشق　　　هر دمم جان در جهانی دیگرست

گنگ مادر زاده‌ام در وصف دوست　　　هر سر مویم زبانی دیگرست

گاه با کعبه هم سنگش می‌شمارد و گاه بر کعبه‌اش رجحان می‌بخشد:

دو کعبه است که باید طواف آن دو نمود　　　یکیش کعبهٔ جسم است و دیگری جان است

نخست کعبهٔ گل، دیگریست کعبهٔ دل　　　ولی از این دو یکی را مقام رجحان است

اگر چه کعبهٔ گل را شرافتست بسی　　　ولیک کعبه کوی جانان است

فضای خانهٔ آن کعبه جای دشمن و دوست　　　درون خانهٔ این کعبه کوی جانان است

و سرانجام با تکیه بر فرمانروایی دل آخرین درس دلداری و محبت را در گوش خداجویان زمزمه می کند:

گوش کن یک سبق از درس محبت گرچه　　　دفتر و درس و ادیب و کتب و مکتب از اوست

و پیام دلنشین خویش را فاش بیان می‌دارد که اسرار عالم امکان در دل پنهان است و اگر مردمان چشم دل بگشاید هر نیش را نوشی می‌یابد و هر قطره را بحری و هر کاه را کوهی:

بیا این چشم صورت بین دانه ای دل دمی بر هم　　　به خلوتخانه معنی درآ با خاطری خرم

ز خود بینی در آیک دم اگر خواهی خدا بینی　　چو ماهی آب می‌جویی و هستی غوطه‌ور در یم

از این روست که فریاد روح تپنده و حقیقت‌جوی او به گونه‌ی عارفانه‌ترین و انسانی‌ترین سفارش اجتماعی، شکل می‌پذیرد:

آنان که رباط و قلعه بنیاد کنند　　نز بهر خداست هر چه آباد کنند

تعمیر سرای دل به از خانه گل　　گر مرد حقند یک دلی شاد کنند

و سرمشق زندگی همه بندگان معرفت‌جوی می‌گردد:

ای بنده اگر افسر شاهی طلبی　　در ملک سپیدی و سیاهی طلبی

کام تو هیچ کس نگردد حاصل　　جز آن که ز درگه الهی طلبی

از حرف واژگانش عشق می‌تراود، با آن که هم‌چون سعدی بیشتر غزل‌هایش توصیف جمال خوب‌رویان است اما در همه‌ی آن موج‌ها و اوج‌ها و در آن سوی آن تمنیات و توصیفات هنرمندانه جلوه‌های جانبخش‌تری پرتو افکن است که جنبه «ما ینظر به» دارد نه «مافیه ینظر»:

سودای سر و سامان با عشق نمی‌سازد　　رودخانه‌ی هستی را بنیان کن و بر هم زن

درویشی کوی دوست بر محتشمی بگزین　　در عیش و گدایی پای بر دستگه جم زن

و آزادگی خود را از دو جهان فریاد می‌کند که: «فکل ملیح حسنه من جمالها معار له بل حسن کل ملیحهٔ...» اول و آخر اوست، معنی و صورت، به صورت و معنی اوست. دامن عظمتش از لوث وصف منزه است و پایه‌ی ذاتش از چون و چراها مبرا. موجودات از وجود او مصورند و سراج معنی از نور او منور. عالم و آدم از او بر جاست و اسفل و اعلی از او بر پا... و با حالت خوف از تقصیر ما عبدناک حق عبادتک ناله سر می‌کند:

در ملک تو راستی نیامد از ما　　جز کژی و کاستی نیامد از ما

هر چیز که خواستم ما آن کردیم　　چیزی که تو خواستی نیامد از ما

در مرتبه‌ی نبوت، رسول اکرم را دارای شاهنشهی سر مدی می‌شناسد که محرم علییین و ملجأ کروبیان است، به همین دلیل شاهان فلک افسر و میران ملک چاکر سر بر خط فرمان او نهاده‌اند که شیدای لقای حق بود و مشتاق رضای او... مولا علی بن ابی‌طالب(ع)، بعد از رسول مکرم بزرگ‌ترین مظهر

تجلی ذات الهی است. او را کلام‌الله ناطق می‌خواند که قضای رلیغش را بر دیده‌ی امضاء نهد و قدر فرمانش را بر گوشه‌ی افسر بندد، همه اسرار سبحان در سینه او بود و همه انوار یزدانی متجلی از روی او، شاهد بزم لم یزل است و سلطان او ادنی قباب که در ملک هستی دل است و در جسم عالم جان، شاهنشه ملک وقار و کاشف اسرار سبحان است و ممد هستی عالم، تنها علی عالی اعلاست... همه‌ی ائمه‌ی اطهار مورد تعظیم و ستایش او قرار دارند. فراخور صفات و تعلیمات هر یک آثاری پدید آورده است چندین اثر در منقبت آخرین امام بر حق حضرت مهدی(ع) رقم زده است که نمودار عشق و ارادت اوست به آن مولی‌الموالی که به عقیده‌ی افسر، روح‌القدوس، سجده برنده‌ی درگاه اوست و جلوه‌ی جمالش در بحر و بر مشهود است و هر کس گردن طوع در چنبر ولای وی نساید خونش در هفتاد و دو ملت هدر است...

٤- غم‌ها و رنج‌ها

غمی دارم بـه دل مدغم که در عالم نمی‌گنجد   دلی دارم بـه غـم تـوأم کـه در آدم نمی‌گنجد

امواج درد و خونین دلی بسیار از آثار وی بر دل خواننده پنجه می‌کشد:

غیر کام خشک و چشم تر ندارم حاصلی   روزگارم اینچنین قسمت ز خشک و تر کند

بی نیاز از سیم و زر باشد هر آنکو همچو من   اشک چون سیمش مکان بر چهره چون زر کند

خویشتن را در بلا اسکندر آفاق می‌خواند و تهمتن دوران، و گاه از بی زری پیرهن بر تن خویش می‌درد و شکوفه‌های غم‌آلود سر می‌دهد.

هر چیز مرا بود ز اسباب تجمل   شد صرف معیشت چه کتاب و چه قلمدان!

و در قصیده‌ای از مولای درویشان می‌خواهد که از محنتش برهاند:

کزین فقر و غم و محنت و زین اندوه و این ذلت   رها کن افسر و برهان ز دست کید کیهانش

گاه رنج او از بی‌مهری ابناء زمانه است و تحقق، «اتق من شر من احسنت الیه»:

کشتیم تخم مهر و بجز دانه‌های اشک   ما را نماند هیچ از آن کشته حاصلی

و گاه از حسد و حقارت و جهل ابنای زمان به فریاد می‌آید:

مانا خبرت هست که در ساحت این ملک   بر من چه جفا می‌رود از کینهٔ اعلا؟!

انصاف در این شهر همانا بود اکسیر   یا فهم در این شهر بود قصه عنقا!

و از این که در دیار او کساد بازار هنر و معرفت است، شکوه‌ها دارد:

کالای هنر بس که کساد است در این ملک　　کس در بـه بهـایش نـدهـد نیم درم را!

اما بزرگ‌ترین ماتمی که او را در هم شکست و جمعیت خاطرش را بر هم زد، غم مرگ همسر مهربانش بود، که تا زنده بود افسر گرمی کاشانه و صفای دل مهرجوی خود را از او می‌یافت:

به نام ایزد مرا در خـانـه باشد　　بتی یاقـوت لـب خورشید منظر

دلارامی که سخت زود در دل خاک منزل گزید و همسر مهرجوی را تنها گذاشت. افسر در ماتم او بدرد می‌نالد و در خلوت سرد و غم‌آمیز تنهایی خویش، او را که «بسمل» شده است و در میان خاک خفته است فریاد می‌کند:

الا ای هـمـدم دیـریـن کـه از خشت بود بـالیـن　　نظر بگشای و بر من بین که خون پالاست مژگانم

رخ از من زود بـنهفتی میان خـاک چـون خـفتی　　نه آخر بارها گفتی، که من صبـر از تو نتوانـم

مرا با صحبت آن مه دلی خـوش بود و کامی خوش　　دریغا کـز بـسـاط او بـدور افـکـنـد دورانـم

بهر شاخی کـه در گـلشن پر افشان طایری بینم　　بیاد آرم از آن مرغی کـه بـسمـل شـد به بستانم

عتاب‌ها و نفرین‌های خود را نتیجه‌ی دردهای بی‌شماری می‌شناسد که هر لحظه به مبارک‌باد وی می‌شتابد و دل او را آماج خود قرار می‌دهند:

بر جان خسته بس رسدم رنج بی‌حساب　　در دل نهفتـه بـس بـودم درد بی‌شمار

زلزله وحشتناک کرمان، یکی از آن‌ها بوده است که بی سر و سامانی افسر را تدارک دیده است:

پیش از اینم بود سامان و سری در ایـن دیـار　　هـان بـه من نگذشته نه سر نه سامان زلـزلـه

خانـه و کـاشـانـه‌ام بنمود او زیـر و زبـر　　بو العجب بر خرمنم افروخت نیـران زلزله

خـانـه‌ام ویران نمود و خـانـه آبادان نگفت　　خـانـه‌اش آباد سختم کـرد ویران زلـزلـه

۵- شعر و شاعری

افسر کرمانی از شاعران توانای نیمه‌ی دوم قرن سیزدهم هجری است. دوره‌ای کـه ادبیات ایـران بـه وجود مردانی هم‌چون یغمایی جندقی، صفای اصفهانی، شوریده‌ی شیرازی و ادیب نیشابوری و... مزین است.

شعر افسر نیز بر محور ارزش‌های معمول و مقبول زمانش قرار دارد. با بارقه‌های دلاویزی فراتر از معیارهای روزگار خود... که بارزترین آن‌ها لطافت و اثربخشی غزل‌های اوست که هم‌چون جویبار ملایمی دل خواننده را می‌نوازد و به دنبال خود می‌کشاند؛ نغمه‌ای که بیش از هر چیز یادآور سحر آفرینی‌ها و اثربخشی‌ها استاد سخن فارسی سعدی است؛ که البته تأثیرپذیری او را از قدما نباید منحصر به سعدی پنداشت، زیرا آشکار است که افسر در متون کهن و دواوین پارسی و تازی امیران سخن این هر دو میدان، رنج‌ها برده و استخوان‌ها خرد کرده است که توانسته است بدان مهارت، دل فریبی‌ها و افسون‌گری‌های آن گل‌های دل‌آویز و کشورآرا را بجوید و هم‌چون چاشنی در هیجان‌های عاطفی و هنری خویش بکارد. یکی از مهم‌ترین سرمشق‌های او شاهنامه‌ی فردوسی است که در لفظ و معنی از او مدد می‌گیرد:

عید از کران چرخ زد آن کاویان علم — رستم صفت کشید سر از سبزه‌گون خیم

ای چون کمند زال سر زلف خم به خم — خون سیاوشانم در ده زجام جم

کفراسیاب غم را بر هم زنم حشم — در گنگ دژ خاطر او را دهم فرار

زیباترین پرتوهای عواطف بزرگانی هم‌چون بابا طاهر، خاقانی، نظامی، مولوی، سعدی، خواجو، حافظ و... را می‌توان در روح مذاب و شعر چون شراب او به تماشا نشست.

در جنب معانی لطیف و جان‌آمیز و رنگارنگ، شیرین‌کاری‌های هنرمندانه‌ای در برخی غزل‌هایش به چشم می‌خورد که جز در غزلیات شمس در کم‌تر غزلی می‌توان سراغ کرد و آن را با غزل سرودن یا در قالب غزل قصه گفتن، که سخت جان‌سوز و مؤثر است:

در دام گرفتند و شکستند پرم را — آن گاه به بازیچه بریدند سرم را

ایکاش سرم را که بازیچه بریدند — بریان ننمودند بر آتش جگرم را

چنین است قصه‌ی پر غصه‌ی زیر:

هر آن مرغی که می‌بندند در گلزار بالش را — چه می‌دانند مرغانی که آزادند حالش را

من آن مرغم که صیاد جفا کیشم به صد حسرت — کشد در خاک و خونم زار نندیشد مآلش را

به گلزاری مرا دادند رخصت در پر افشانی — که سوزد هر سحرگه سوزش هجران نهالش را

گزینش‌اوزان خیزابی و دوری به برخی غزل‌هایش حلاوتی خاص بخشیده است و دلیل دیگری است بر تبحر وی در علم عروض و قافیه و نیز عنایت استغراق تام و تمامش در دریای عشق و شور و معرفت ایران زمین، دیوان کبیر، دیوان شمس تبریزی...

سویم نگر، کامم بجو، وصلم گزین   بوسم ستان، پیشم نشین چندم به انده یار کی

× × ×

رندان عاشق پیشه بین مستان بی اندیشه بین   در دست هریک شیشه بین در جامشان آذر همه

× × ×

مخواه نو بهار را، مجو بنفشه زار را   ز طره آن نگار را بنفشه در کنار بین

با آن که در گزینش قافیه‌ها نهایت مهارت را به کار می‌بندد و هنرمندانه از قوافی گزین خویش در اینجا موسیقی کناری سود می‌جوید، مع‌ذالک در برخی غزل‌های وی به شیوه‌ی خواجوی کرمانی، قوافی نادر و نسبتاً مغلقی را نیز می‌توان مشاهده کرد. هم‌چون: نحاس ارتماس اعتساس، نعاس، انغماس و... اعوجاج، زجاج، نعاج، اجاج، ارتجاج، انفراج، هیاج و... که نوعی اعنات و تکلف است!

قدرت افسر در گزینش واژه‌های لطیف و شفاف قابل تحسین است و گاه که وزن و مضمون و واژگان هم‌خوانی مناسب خود را در بافت سخن او می‌یابد، شعرش نمونه‌ی آشکاری از صنعت سهل و ممتنع می‌گردد، که استاد مسلم آن سعدی است... «پیش از سعدی فرخی سیستانی و بعد از سعدی بدون تردید ایرج میرزا»:

خلفاف دلخ کامی‌های دیرین   بیا بوسی بده ای جان شیرین

و با همین توانمندی است که لطیف‌ترین مضامین عاشقانه و عارفانه را به تصویر می‌کشد و جان می‌بخشد:

ز رمز عاشقی یک حرف گفتند   شرر در بند بند افتاد نی را

بر آن بلبل بباید زار بگریست   که گل نشنیده باشد بانگ وی را

و در تجسم عشق‌های مجازی آن چنان شور و شوق می‌گسترد و ملاحت و چاشنی به کار می‌گیرد که نه تنها در عهد وی که بعد از او هم نظیرش را به آسانی نتوان یافت:

دوش از درم در آمد آن سرو سیم تن | شادان و خوی فشان و غزلخان و خنده‌زن

با رویی آی بمیرم تاراج دین و دل | با مویی آی نباشم یغمای جان و تن

قدرت معنی گیری وی از کلمات نیز از اعجاب‌انگیز است:

بتاز عارض نیکو ادیب ماه تمامی | مها ز قامت دلجو فریب سرو بلندی

چنین است توانایی او در استفاده از واژه‌های هم‌واک، که با تکرار واک و تنوع و تکرار جناسها ایجاد موسیقی درونی یا موزیک متن می‌کند. نظیر غزل زیر که نام افسر یا موسیقی ایرانی نیز پیوندی ابدی یافته است:

عقرب سر زلفت با قمر قرین باشد | تا قمر در عقرب هست حال ما چنین باشد

ترکیبات تشبیهی و استعاری و کنایی بر ساخته او به قدری استادانه و آگاهانه است و به گونه‌ای ب نظام و قواعد زبان پارسی و اصول بدیعی و بیانی سازوار است که صاحب نظر نمی‌تواند زبان وی نگشاید:

«کاوهٔ اردی، ضحاک دی، کعبهٔ گل، نسیم کاکل گل، لاله خورشیدی نماید، گل ثریایی کند، دشت کهساری نماید، کوه صحرایی کند، صوت خنداخندشان، هوس مکان، طمع بالش، هوی بستر، فرخ رخ، عادل دل، گلستان صنم ستان، مقرنس طارم زنگارستان، آهوی وامق شکار، یک جهان خورشید، شیرویه طبع مهوش موی قطران، طبع خورشید آستین، لعل معجز آفرین، اعدای دل بریان، یک سپهر اختر، مهوشان ش منش...»

از نظر تصاویر و صنایع شعری، شعر وی به گونه‌ای بدیع و پویا و رنگارنگ است که کمتر صنعتی ا صنایع بدیعی و بیانی را می‌توان سراغ کرد که به طور طبیعی جلوه خود را در اشعار او نیافته باشد تصاویری بکر و ابتکاری که دریغ است بدان‌ها اشاره نکردن:

انواع تشبیهات:

بالا و رخسار خوشش گیسوی و جزع داکشش | کشمیری بغدادکی تبریزکی تاتارکی

× × ×

غنچه در بزم چمن خسروش | لاله بر طرف دمن لیلی وار

ابر مانند مغی باده فروش | لاله چون مغبچه‌ای باده گسار

×××

نــاف گــل نــافــهٔ آهــوی خــتــن　　بــرگ تــر بــرقــع بــانــوی تــتــار

***

انواع استعاره

ای زلــف تــا بــه دوش بــتــم پــا نـهـاده‌ای　　پــای ادب ز قــاعــده بــالا نــهــاده‌ای

×××

لــعــل نــبــاشــد تــکــلــیــمش شــکــر ریــز　　لــعــل نــبــاشــد تــبــســمیش شــکــر ســان

×××

ماه من از شرم بر خورشید اختر پرورد　　سر من بر رخ ز مشکین طره عنبر پرورد

×××

هر شب در آرزوی دو مرجان لعل او　　بر کهر با دو رشتهٔ لؤلؤ نهاده‌ایم

×××

چاکر خورشیدش آنچه ماه به خلخ　　بندهٔ شمشادش آنچه سرو به کشمر

آمده زاغش مقیم سایهٔ گلبن　　جسته غرابش مکان به شاخ صنوبر

لالـهٔ حمـرا نهفته زیر دو ریحان　　سبزهٔ بویا نهاده گرد و عبهر

×××

مبالغه، تضاد و طباق و طرد و عکس:

از لطف تو بهشت بهاریست بی خزان　　وز قهر تو جحیم خزانی است بی بهار

×××

استفهام و تجاهل العارف:

خطاب به زلف:

خود ز نفرین پدر آمد چنین رویت سیه گون　　تا نه چون صحرانشینان تیره روی از آفتابی؟!

× × ×

زلف ونشر مرتب:

زلف و رخت، روز است و شب باور نداری ای عجب　آیینه‌ای بنما طلب وز صبح بنگر شام را

× × ×

ز اطوارت، ز گفتارت، ز دیدارت، ز انوارت　خرد درواء بصر اعمی، ذکا حربا، قمر شب پر

به میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و جبرائیل　تویی آمر، توی ناصر، تویی مولا، تویی سرور

تنسیق الصفات:

نپندارم که در بطرز تو بود حوری　　مشعشع رو، مسلسل مو، معنبر بوی و نسرین بر

تکریر:

ختن ختن همه مشک اندرش به دستهٔ سنبل　　یمن یمن همه لعل اندرش به حقه مرجان

به زلف بیسته همی طبله طبله لادن و عنبر　　به خال سوده همی توده توده غالیه و بان

حسن تعلیل:

شنیده بود که مه را سفر فزاید قدر　　سفر نموده مهم تا فزایدش مقدار

جناس:

بتاء صباح همایون عید قربان است　　به تا فدای تو جان را کنم که قرب آنست

حسن تخلص:

بود تا دلبران را در چمن بی غازه رخ چون گل　　بود تا عاشقان را از محن بی جاده در اجفان

تعو را چشم حسودان کور باد از خار خود بینی　　ترا روی محبان سرخ باد از غازهٔ ایمان

اغراق و غلو:

این دیر سال ملک بمردی به کودکی　　گر دایهٔ عطات نمی‌دادیش لبن

حسن طلب:

بگـو صیـاد مـا در دام ریزد دانهٔ ما را　　که شـاید بشنود مرغی دگر افسانهٔ ما را

ارسال المثل:

ماییم هـمان نخل که در دامن اطفـال　　با سنگ فرو ریخته باشد ثمر ما

تلمیح:

ترسم که چو چنگیز کند چشم تو با خلق　　ای ترک بگیر از کف او تیر و کمان را

× × ×

شعر او آیینه‌ی زمان او نیز هست. بیشتر رویدادهای مهم دوران زنـدگی خـویش را مـنعکس کـرده است؛ از جمله زلزله‌ی دهشتناکی که کرمان را به کام خود کشانید و دمار از روزگار مردم بی‌سامان آنجا برآورد:

فتنهٔ چنگیز دون بـا مـردم ایـران نـکرد　　آنچه کـرد این روزهـا با خلق ایران زلزله

پیش از اینم بود سامان و سری در ایـن دیـار　　هـان بـه من نگذاشته نـه سر نـه سامان زلزلـه

حتی پرتوی کمرنگ از تأثیر گویش کرمان نیز در برخی ابیات وی به چشم می‌آید:

امروز چه رخ داده نـدانـم کـه بـه گیتی　　آن فر و بها نیست کـه زین پیش بدی‌ها

این طعنه زند هـی بـه کـه بـر طالع مجنون　　آن سخره کند هی به چه بـر عارض لیلا

آن سخت کمـان تیـرم اگـر زد بحلش باد　　کـی عـاشق صادق کنـد از دوست شکـایت

× × ×

با چنین جامعیت و شمولی است که جلوه‌های دل روشن و خداجوی خود را شـکل مـی‌بخشـد و بـر محور «عشق» که اصلی‌ترین دل معرفت پوی اوست، انسانی‌ترین پیام‌های زندگی ساز را سر می‌کند:

خـواهـی کـه رنجـه گـر نـکنـد پـنجـه ای دلـت　　مپسنـد تـا کـه رنجـه کنـد پـنجـه ات دلـی

دعوت به بردباری یکی از زیباترین توصیه‌های اوست:

بـر جـفـای بـاغبـان بـی مـروت صبـر کن　　ای کـه در پـای دل از بـستـان گـل خـاریت هست

و پرهیز از خود بزرگ‌بینی و رعونت فراگیرترین درسی است که در قوی‌ترین تمثیل طبیعی و محسوس و با مؤثرترین منطق و بیان عرضه می‌کند، قطعه‌ای که اگر تنها همین اثر از افسر بر جای مانده بود برای جاودانگی نامش کافی می‌نمود:

بلندی یافت کوه از پای در دامن کشیدنها — به سنگ آمد سر سیلاب از بیجا دویدنها

من از بی‌قدرتی خار سر دیوار فهمیدم — که ناکس کس نمی‌گردد از این بالا گزیدنها

بی سبب نبود که قدرت طبع و رسم فصاحت خویش را موهب حق می‌شناخت:

آن کو به تو بخشیده چنین لطف و صباحت — آموخت مرا شاعری و رسم فصاحت

و خود را مرغ آشیان کمال به شمار می‌آورد:

من مرغ آشیان کمالم ولی چه سود — بال و پرم شکسته سنگ عتاب تست

و شگفت نخواهد بود اگر در تعظیم نظم خویش و هنر خویش داد سخن دهد و خود را مدحت نگار دفتر دلدادگی به شمار آرد:

در کنگر سپهر هنر داستان ماست — کیوان آسمان سخن پاسبان ماست

افزون‌تر از فزونی نجم است نظم ما — روشن‌تر از بنان عطارد بینان ماست

تیغی که سینهٔ سخن از نوک آن شکافت — با خصم ما بگوی که تیغ زبان ماست

مدحت نگار دفتر دلدار تا شدیم — آیات نظم و رایت دانش به شأن ماست

و بر رشکمندی بی‌هنران نیشخند بر لب نشاند:

دانی افسر تا هنرمندان چرا عیب کنند — کاندرین دوران هنرمندی شعار آمد مرا

و تأکید کند با وجود آشفتگی‌های روحی و از هم گسیختگی‌های زندگی در شعر و هنرآن چنانم که خود می‌خواهم:

اگرچه ملک خرابم ولی به همت دوست — در اوج شاعری آزرم ابر پر گهرم

نمک به منطق شیرین من شود شکر — چو بر زبان گذرد نام شاهد شکرم

فرهنگ شعری افسر گسترده و دراز دامن است در شعر او همه انواع مضامین و معانی را می‌شود جست، حتی نکته‌هایی در باب طب و پزشکی روزگار او؛

گیتی مگرش رنج کبد هست که اینسان   جوید همی از قرص تباشیر مداوا

یا علت سوداست مر او را که بهر سال   ماهی دو به تبرید کند چارهٔ سودا

٦. رندی و عیاری

تن پروری و خودی ستودن   در عشق بتان شعار ما نیست

در برخی از غزل‌های وی نوعی اندیشه‌های رندانه و قلندرانه به چشم می‌خورد که اعتراض آشکاری است علیه ممنوعیت‌ها، خامی‌ها و تعصبات فعلهٔ موتی و عمله‌ی دین:

مفتی شهر را بگو منکر عاشقان مشو   ورنه به شرع ما شوی موجب ذم و طعن و دق

آنجا که به تعظیم شراب می‌نشینید هم‌چون خیام و حافظ از جامی و صراحی پاره‌سنگی به دست می‌کند تا بر سر مدعیان خدانشناس و بوالفضولی بکوبد که هر دمی صد کار نامشروع انجام می‌دهد که می غلام است آن را!...

آن آب که بر باد دهد آتش جهلت   از خاک نشین در میخانه بدست آر

و خود او که می معرفت نوشیده و از زهد و ریا بیزاری گزیده است به رهروان طریق معرفت می‌آموزد که چنین کنند:

آنچه در مدرسه آموختم ایامی چند   دوش در میکده دادم عوض جامی چند

هم‌چون خیام و حافظ، دلق و دستار را برای آن کار می‌دارد که در عوض جامی باده‌اش گرو گذارد:

فصل گل بی می نشاید زیستن ور نیست زر   هشت باید در گرو تا دلق و دستاریت هست

میان خود که طالب معرفت است با زهد تهی مغز بدینسان تفاوت می‌نهد:

زاهد به خلد عاشق و ما بر رخ نگار   عابد به سیب مایل و ما بر به ذقن

به زاهدان ریا، که بی هیچ آزرمی خون کسان می‌نوشند و خون رزان حرام می‌پندارند، اندرز می‌دهد:

به زاهدم سخنی هست اگر چه پند نگیرد   به ریز خون صراحی که خون خلق حرام است

و علی رغم میل چنین زاهدانی به فسق تجاهر می‌کند:

بیار ساقی آن آب خشک و آتش تر　　دماغ تا بکنم تر به رغم زاهد خشک

وعاظ السلاطین روزگار وی که هم‌چون اسلاف خویش زبان کسان از پی سود خویش می‌جستند و برای همه هواجس نفسانی خود دین را بهانه می‌ساختند مورد اعتراض و نفرت او قرار دارند. افسر بر این از خدا و معرفت بی‌خبران که به عمق مفاهیمی از این نوع «ان الله جمیل و یحب الجمال» نرسیده‌اند، بانگ می‌زند:

کفر اگر دیدن یار آمد و اسلام ندیدن　　وای بر من که همه کفرم و اسلام ندارم!

و با تکیه بر «لا اکراه فی الدین قد تبین الرشد من الغی» فریاد بر می‌دارد:

ما را ز حرم راند اگر شیخ به تزویر　　غم نیست که در دیر گرفتیم مقامی

۷. طنزپرداز و ظلم ستیز

افسر یکی از متشخص‌ترین شاعران اخلاق دوست و ایمان پرور عهد خویش است که با همه‌ی پدیدهای خلاف ایمان و اخلاق روزگار خود می‌ستیزد، چه آن عیوب از محدوده‌ی ضعف‌های شخصی و فردی باشد:

من از بی قدرتی خار سر دیوار دانستم　　که ناکس، کس نمی گردد از این بالا گزیدنها

و چه از نوع نخوت اراذل و کبر غرور که تازه به دوران رسیده‌ها بر خاندان‌های نجیب و اصیل روا می‌دارند:

روباه که بودی همه دم طعمهٔ شیران　　نک طعمه شمارد همه شیران غژم را

گرگان که بدندی همه بر خیل غنم چیر　　هان چیره به گرگان بنگر خیل غنم را

شیران همه از گرسنگی مرده و روباه　　در دهر بیا کنده ز مردار شکم را

×××

و یا اهرمن چهرگانی که از شقاوت دل آکنده دارند و به انواع خباثت آلوده‌اند و با این همه خویشتن را مسئول هدایت جامعه می‌شمارند و بر شرافتمندان به بهانه‌های واهی تهمت بی‌دینی و گمراهی می‌بندند:

گروهی که ابلیسشان در شقاوت　　به مکتب سرا کم ز طفل دبستان

گروهی که بو جهلشان در جهالت — در عجز کوبان به تسلیم و اذعان

گروهی که فرعونشان در تکبر — به دربار نخوت یکی عبد فرمان

نموده همه با زبان زهر توأم — نموده همه در عبا تیغ پنهان

× × ×

او از این جماعت گمراه و دین فروش به فریاد است و هم‌چون همه جهانیان آنان را خوار می‌دارد و مستوجب لعنت می‌شمارد:

جهان از صوت منحوسان پر از غوغای واشمرا — زمان از بانک منکوسان پر از آواز یا عثمان

او با تهور و دریادلی ناصرالدین شاه، سلطان جابر عهد خویش را به عدالت و داد می‌خواند و مسؤلیت خطیر او را در پاسداری حرمت جامعه فرایادش می‌آرد:

خدایگانا لختی بسوی من بنگر — به تیره بختی من بین که تا چه پایان است

این بیت و ابیات پیش از آن را به عنوان پیش پرده‌ی نمایش مقصود خویش به نظم می‌کشد تا بتوان ضمن جلب کردن نظر سلطان عیاش و بی‌خبر، قوی‌ترین درس عدالت و انصاف را به وی بیاموزد و او را که باغبان بوستان کشور است در پاسداری و پرورش افراد ملت تحریض و تشحید کند:

یکی درخت ز بی آبی او افتاد از پای — شنید سلطان گفت این گناه دهقان است

یکی فقیر ز بی نانی از جهان بگذشت — شنید دهقان گفت این گناه سلطان است!

با پیدایش حکومت‌گران دست نشانده استعمار و سقوط ارزش‌های اخلاقی، افسر از روزگار خود چنین یاد می‌کند:

حق انصاف عجب مملکتی مسکن ماست — پیر ما، پیر ما، رهبر ما، رهزن ماست

× × ×

افسر با طنزهای نیرومند خویش سردمدارانی را که به آسانی حق را به باطل می‌فروشند یا باطل را با حق می‌آمیزد دست می‌اندازد، مثلاً در زمینه‌ی نشان دادن سرمای شدید زمستان «مفتیان درباری» را بر می‌گزیند و در تمثیل خویش به کار می‌برد:

«مفتی» که ز بشنیدن اوضاع جهنم
زین پیش فتادیش دو صد رعشه بر اعضا

امروز بر آنست که تا رحل اقامت
در ساخت دوزخ ببرد از حدت سرما

من نیز بر آنم که خدایش بدهد اجر
گر نفکند این زحمت امروز به فردا

×××

جای دیگر این تمثیل را در مورد زاهد به کار می‌برد و او به همان وحشت آبادی که با حدیث هول قیامت تبلیغ می‌کند، روانه می‌سازد:

آری عجبی نیست که از سردی این فصل
در قاف ببندد به درون بیضهٔ عنقا

زاهد که به فردوس نبودش سر تمکین
حالی گه آن شد که به دوزخ بنهد پا

افسر شاعری است توانا و مردمی و مردمی ستای که طهارت و ایمان و اخلاق در حرف حرف دیوانش به چشم می‌خورد:

مردمی آموختم تا پا بیفشردم به عشق
پخته گشتم تا که در آتش قرار آمد مرا

۸- مرثیه پرداز

افسر در مرثیه‌پردازی نیز که خود فنی ظریف و ممتاز از سایر انواع ادب است، قدرتی خارق‌العاده دارد. علاوه بر مراثی جانسوزی که در سوگ امامان شهید رقم زده است و نمودار مراتب ارادت و ایمان او بدان اسوه‌های فضیلت و تقوا می‌باشد، مرثیه‌ی او در ماتم همسر جوان و مهربانش نیز موی بر اندام خواننده بر پای می‌دارد و اشک در دیده‌ی وی می‌دواند زیرا تپش‌های گرم و غم‌آمیز دل پر خون و نفس‌های داغ و تب‌آلود جان محزون او در حرف حرف الفاضش موج می‌زند و بی‌تابی و تنهایی و پوچی و بی‌سرانجامی او را می‌نمایاند:

فلک جمعیتم بر هم زند خواهد پریشانم
نمی‌داند من از زلف بتی آشفته سامانم

پریزادی که با خود رام کردم با هزار افسون
هنوزش سیر نادیدم که شد از دیده پنهانم

عجب شمع فروزانی اجل خاموش کرد از من
که تاریک است بی‌نور جمال او شبستانم

تبه باد اول گردون که سامانم بزد بر هم
سیه بادا رخ انجم که ویران کرد بنیانم

بهاران روید از گلشن هزاران سنبل و سوسن		نهان در خاک دارد تن چرا آن شاخ ریحانم؟!

می‌گویند هیچ مسکری هم‌چون سخن زیبا انسان را مست و مفتون نمی‌کند؛ من نیز با اشعار افسر چنین شده‌ام... و از ستارگان پر فروغ آسمان دل عالم «کرمان» است که من با او بیش از پیش به کرمان پیوند می‌خورم و با کرمان، به عشق و معرفت پیوند می‌یابم که به گفته‌ی ویکتور هوگو: بدون عشق و محبت خدا تنهاست و آسمان پر ستاره هم پوشش و کفنی بیش نیست...! افسر هم‌چون همه ستارگان کرمان، روحانی‌ترین رشته‌ی پیوند را بین کرمان و فرزندانش از هر دستی که باشند برقرار می‌کند و با جاذبه‌ی جادویی اشعار خویش نمایشگر عظمت‌ها، حقارت‌ها، شادی‌ها، غم‌ها، و جلوه‌های گوناگون اخلاق، عواطف و فراز و فرودهای سیاسی و اجتماعی و مذهبی شهر دیرینه سال خود، در رهگذر ایام می‌شود...

نمونه اشعار افسر کرمانی

ای صوت تو معنی والشمس والضحی		مرآت حق نما، توی ای مظهر خدا

جلوات مظهر تو چو خورشید منکشف		آیات جلوه تو ز هر ذره برملا

نزدیک تر ز من، به منی ای ز من بری		یا من بدا جمالک فی کل ما بدا

بس کارزوی روی تو داریم ما و تو،		از کثرت ظهور نهانی ز دیده‌ها

درد تو بهتر است ز درمان هر طبیب		مهر تو خوش‌تر است ز آمال هر هوا

بر افسر ضعیف، نگاهی ز مرحمت		کو سر بسر مس است و نگاه تو کیمیا

× × ×

ای لب لعل تو روح بخش مسیحا		وی روان بخشی از مسیح معلا

زهر به جام ار کنی، تو با همه تلخی		خوب تر آید مرا ز شهد مصفا

خاک تو بر فرق، به که تاج به تارک		سر به سرای تو، به که پا به ثریا

مهر به من بنگرد به دیده حسرت		گر به تو باشد مرا نگاه چو حربا

رنج تو بر جان ما کم است و محقر		درد تو بر جان ما خوش است و مهنا

صبح وصال تو، بامداد همایون — روز فراق تو، شام تیره یلدا

از تو منور چراغ معنی هستی — وز تو مصور وجود صورت اشیا

دامن جاهت ز شرح و وصف منزه — پایه ذاتت ز چون و چند مبرا

افسر و مدحت، زهی بزرگ جسارت — پشه و آنگاه، لاف عرصه عنقا

× × ×

بیا که بی تو، مرا روزگار شد، یارا — چنان سیه، که نباشد به غیر شب ما را

بدین روش که دل اندر محیط خون شده غرق — عجب مدار، که آرم ز دیده دریا را

میان باغ به یک جلوه از خرامیدن — به گل نشان تو، صنوبر قدان رعنا را

مپوش ماه رخ و منع ما مکن ز نظر — که ناگزیر ز مهر است دیده، حربا را

ز نقطه دهنش هیچ دم مزن، افسر — که جز لبش نگشاید کس این معما را

× × ×

برخیز و بزدای از دلم، ساقی غم ایام را — منشین که گردون خون کند، در گردش آور جام را

از یاسمن ای سیمتن، نازک ترت باشد بدن — حیف است اندر پیرهن، پنهان کنی اندام را

زهر و شکر توأم بهم، در کام ما ریز از کرم — یعنی روا دار ای صنم، ز آن لب به ما دشنام را

زلف و رخت روز است و شب، باور نداری ای عجب — آیینه‌ای بنما طلب، در صبح بنگر شام را

ای سرو قد مه جبین، زلف و رخت کفر است و دین — این طرفه یک جا جمع بین، هم کفر و هم اسلام را

تا زلف افشاندی به رو، ای سرو قد مشک مو — صبر و قرار از ما مجو، وز دل مخواه آرام را

با عجز برگو افسرا، با سنگدل صیاد ما — کاندر قفس کشتن چرا، مرغ اسیر دام را؟!

× × ×

در پیرهن، ای ماه نهفتی بدنی را — و آکنده‌ای ای سرو به گل پیرهنی را

جز سیم بناگوش تو در زلف معنبر — پرورده مگر سایه سنبل سمنی را؟!

نفر وزد اگر پرتو روی تو به گلشن — گلشن ندهد رونق بیت الحزنی را

در باغ اگر بی تو کنم لاله به دامان — برقی است ز دوزخ که بسوزد کفنی را

بیچاره دلم در صف مژگانم تو مجروح — گرد آمده در معرکه یک فوج تنی را

کی زنده جاوید شود از کف آبی، — گر خضر ببوسد لب شیرین دهنی را

جز خال سیاهی نبود بر دل دگر گون، — گر ماه ببینند، رخ سیمین بدنی را

داند که چرا پاره کنم پیرهن از درد — دستی که دریده است ز غم پیرهنی را

آن گوش که از صحبت دلدار بود کر، — گوشی است که نشنیده ز افسر سخنی را

×××

ای که داری هوس لعل لب جانان را — تا لبش را به لب آری، به لب آری جان را

زهر پیماید اگر خواهم از او آب حیات — درد افزاید اگر خواهم از او درمان را

دل ویران من آباد شد از دست غمش — خواجه تعمیر کند خانقه ویران را

حسن را طرفه غروری است، که پور یعقوب — داد رجحان به زلیخا، ستم زندان را

دل ما را مشکن ای صنم سنگین دل — شیشه دانی تو که پهلو نزند سندان را

دل اگر منزل دلبر نبود، دل نبود — گو مپرور به درون جلوه گه شیطان را

چه توان کرد، که آن خسرو پیمان شکنان، — شکند طره، که این سان شکنم پیمان را

افسر ار سجده به دربار وی آرد شاید — می برد سجده گدا بارگه سلطان را

×××

به غم دوست فکندیم دل خرم را | خرم آن دل، که گزیده است غم عالم را
خنک آن دم که زند بر دل ریشم خنجر | زخم اگر دوست زند خود چه کنم مرهم را
من دیوانه پری زاده بسی دیدم لیک، | نیست این حسن و بها، هیچ بنی آدم را
ما سیه روز و رخت مهر و دمت عیسی صبح | رو به ما کن که غنیمت شمریم این دم را
تا پریشان نکنی خاطر ما شیفتگان، | هر دم آشفته مکن طره خم در خم را
قطره خون دلم شبنم و رویت خورشید | پرتو مهر فروزان چه کند شبنم را!
دهنت قطره و در سینه دلم قلزم خون | عجب این است که این قطره نجوییدیم را
شادمان زیسته‌ام با غم عالم عمری | تا مگر خاطر دلدار نبیند غم را
عشق یک روزه اگر کارگر آید، افسر | کمتر از کودک یک ساله کند رستم را

×××

در بزم چمان آمده سرو چمن ما | امشب همه رشک چمن است انجمن ما
ماه است که در بزم برافروخته طلعت، | یا شمع رخ مهوش سیمین بدن ما؟
خوب است که در بزم من آید به تماشا | دهقان، که نپرورده چو سرو چمن ما
در باغ ز حسرت همه چشم نرگس | از بهر تماشای گل انجمن ما
یار است گل انجمن و ما همه بلبل | مرغ قفس گلشن او، جان و تن
ما تا غیرت گلشن شود این انجمن امشب، | پیداست گل ناربن از نارون ما
مانند گلستان شده، افسر، مگر امشب، | آن شوخ گذر کرده به بیت‌الحزن ما

×××

از دیده چکد قطره خون جگر | خون جگر آویزه چشمان تر ما
عزم سفر کوی تو داریم و نباشد | جز لخت جگر توشه راه سفر ما

مـاییم همـان نخـل کـه در دامـن اطفـال | بـا سنـگ فـرو ریـختـه بـاشد ثمر مـا
رمـزی بـود از آب حـیـات و دل ظـلـمت | در تیـره شبـان گـر نـگری چـشم تـر ما
بـا آن کـه بلـند است تـو را کـوکب مسعود | انـدیشـه کـن از شعـلـه آه سحـر مـا
ایـن گـونـه که عشقم ز خودی خـانـه بپرداخت | روزی تـو در آیـی کـه نبـاشـد اثـر مـا
افـسـر، بـه حـریم در آن دوست رسـیدیم | بـد خـضر در ایـن راه همـی راهبـر مـا

×××

بـر فـرق کـوه اگـر بـزنـم بـرق آه را | سوزد چنـان کـه آتش سوزنـده کـاه را
بـر اشک و آه مـن بـه غـلـط طعنه‌ها مزن | بـنـگـر چـهـا اثـر بـود ایـن اشـک وآه را
این اشک دجلـه‌ای است کـه ویران کند جهـان را | و ایـن آه شعلـه‌ای است کـه سـوزد گـیـاه را
بـا سنـگـدل بتـی سـر کـارم فـتـاده است | کـو از ثـواب فـرق نـیـارد گـنـاه را
جـای زنـخ بـداده بـه پـیـرامـن عـذار | ز افـسـونـگـری بـه مـاه رسانیده جـاه را
ای کـاش همـچـو دامـنش افـتـادمی بـه پای | تـا بـوسـه‌اش همـی زدمی خـاک راه را
افـسر بنـال خـوش کـه کـسی منع عـاشقان | نتـوان نـمـود، نـالـهٔ بـیـگـاه و گـاه را

×××

بهـر پـا بـستن دل زلـف گـره گـیـر دو تـا | هست دیـوانـه یکـی حلقـهٔ زنـجیـر دو تـا
تـرک چشـمش چـو نـظـر جانب ابـرو افکند | واجـب القتـل یکی، دست به شمشیـر دو تـا
جـز دو لعل لـب و آن حـلقـهٔ مـوهـوم دهـان | جـمع نادیده کس عنـقـا یـک و اکسیر دوتا
جـان و دل بـرد بهـا، گـندم خـال تـو عـجب | جنس یک جنس در ایـن کشور و تسعیر دو تـا
من یکی خواستم او بـوسه رو بـخشید بـه من | ای عـجب خـواب یـکی آمـد و تـعبیر دو تـا

چرخ خم افسر، ز چه دور افکند از درگه دوست گر نه تقدیر یکی آمد و تدبیر دو تا

×××

ای مایهٔ خرمی جهان را وای راحت جان جهانیان را

از حسرت نوش لعلکانت خون در جگر است لعل و کان را

گل بیند اگر خویت به عارض بر فرق زند گلابدان را

پا بر سر انجم و قمر نه منت بگذار آسمان را

چشمند و بهمزن زمانه زلفند و سیه کن جهان را

روزی به خیال آنکه گوئی بندند به قتل من میان را

من خود بهزار شادمانی بازم به ره تو نقد جان را

×××

در دام گرفتند و شکستند پرم را وانگاه به بازیچه بریدند سرم را

ای کاش سرم را که به بازیچه بریدند بریان ننمودند بر آتش جگرم را

عالم همه طوفان شوده ای وای بر مردم خشک ار نکنند آتش دل چشم ترم را

هر لحظه ز بیداد دگر زیر و زبر کرد، دست غمت این خانهٔ زیر و زبرم را

جانم به لب و سوی توام راه نباشد ای وای، صبا گر نرساند خبرم را

در کوی تو آسوده توانم که بیایم گر اشک روانم نکنند گل گذرم را

افسر نبود در همه کشور خویی، دادی که بود دلبر بیداد گرم را

×××

به حریم کوی دلبر که برد پیام ما را که به پادشه بگوید سخن من گدا

بود آرزو همینم، که نهد قدم به چشمم — همه زین غم که مژگان خلد آن عزیز پا را

رخ و لعل و زلف او را گل و قند و مشک گفتم — به عتاب گفت: کم گو سخنان ناروا را

به دو زلف عنبرینش ختن و ختا چه گویم، — که نبخشد آن گناه و نپذیرد این خطا را

به خدنگم ار بدوزی، نبرم علاقهٔ دل — که به جان خریده‌ام من همه ناوک بلا را

چو صبا ز زلف آرد سحر ار به من نسیمی — همه بنگری مشوش، سحر من و صبا را

ز تو از صبا حدیثی، دل من شنید و خون شد — که مباد از تغافل، که رها کنی جفا را

شده ز آن مشوش افسر، سر آن پری رو — که دهد مگر قراری، دل بی‌قرار ما را

× × ×

هر آن مرغی که می‌بندند در گلزار بالش را — چه می‌دانند مرغانی که آزادند حالش را

من آن مرغم که صیاد جفا کیشم به صد حسرت، — کشد در خاک و خونم زار و نندیشد مآلش را

به گلزاری مرا دادند رخصت در پر افشانی — که سوزد هر سحرگه، سوزش هجران نهالش را

به بیداری شود بی شبهه از صورتگری غافل — اگر در خواب خوش بیند، شبی مانی خیالش را

بنازم عرصه گاه عشق، کانجا سالخوردانش — نیازارند و ناز آرند، طفل خرد سالش را

زلال زندگانی در لب ساقی بود، یا رب — خوش آن خضر مبارک پی که می نوشد زلالش را

تو افسر، ذره ناچیز و خورشید است آن دلبر — نخست از خویشتن بگذر، اگر جویی وصالش را

× × ×

بیا ساقی کرم کن جام می را — معطر کن مشام جان کی را

به نام ایزد، گلی دارم که هرگز، — نبیند آفت تاراج دی را

ز رمز عاشقی یک حرف گفتند — شرر در بند افتاد نی را

که سوی منزل لیلی برد پی، | اگر مجنون نپوید راه حی را
بر آن بلبل بباید زار بگریست | که گل مشنیده باشد بانگ وی را
گر آن دلدار افسر عهد بشکست | تو مشکن تا توانی عهد وی را

× × ×

در آن گلشن، که آرند از قفس بیرون هزارش را، | به منقار آورد چون برگ گل هر نیش خارش را
نمی‌دانم چه گلزار است این خرم فضا، یا رب | که گوش باغبان نشنیده آواز هزارش را
من آن مرغم که شد آبشخورش در آن گلستانی، | که خون بلبلان چون جوی آب است آبشارش را
فزاید تیرگی در چشم عاشق شعله آن مه | مگر شمع رخی روشن کند شبهای تارش را
جز این صیاد سنگین دل ما را کشت و رفت آن گه | پس از کشتن نمی‌دانم که می‌بندد شکارش را
به کوی دوست بی‌سامان، یکی پیک غریب استم، | که از ناآشنائی‌ها، نمی‌داند دیارش را
دلی کز آفتاب طلعت آن ماه شد غافل | چو بخت افسر و زلف تو دیدم روزگارش را

(به نقل از مقدمه استاد عبدالرضا افسر کرمانی)

شرح احوال اقبال لاهوری

امروز دیگر محمد اقبال لاهوری در ایران نامی آشناست. هر ایرانی ممکن است روزانه در خیابان، مدرسه و یا مکان دیگری که نام اقبال لاهوری را بر خود دارد سروکار داشته باشد. هیچ کس نیست که نام او را نشنیده باشد. دانش‌آموزان دبیرستان‌های ایران در کتاب‌های درسی شعرهایی از او را می‌خوانند و با نام آثارش آشنا می‌شوند. بسیاری از مشتاقان شعر پارسی، گزیده‌هایی از شعر اقبال و یا حتی کلیات فارسی اشعار او را می‌شناسند و خوانده‌اند. اندیشمندان ایرانی نام اقبال را در زمره‌ی چهره‌های شاخص حرکت و نهضتی که «احیای فکر دینی» نام‌گذاری شده است، در کنار نام‌هایی چون سید جمال‌الدین اسدآبادی و دکتر علی شریعتی ذکر می‌کنند و به نقد و تحلیل اندیشه او می‌پردازند.

نزدیک به شصت سال از درگذشت اقبال می‌گذرد و شهرت او در زمان حیاتش از مرزهای هندوستان فراتر رفته بود و اندیشمندان اروپا او را می‌شناسند و حتی مهم‌ترین آثارش را به زبان‌های اروپایی ترجمه کرده بودند. اما تا حدود سی سال پیش، جز معدودی از اهل فضل و صاحب‌نظران، در ایران کسی با اقبال آشنایی نداشت. اهمیت این نکته را وقتی در می‌یابیم که یادآور شویم مهم‌ترین بخش شعرهای اقبال، به زبان فارسی سروده شده است و برای شناخت محورهای اساسی اندیشه‌ی او نیازی به واسطه‌ای به نام مترجم نیست.

با این همه، ناچار باید اعتراف کنیم که امروز نیز جوانان ایران تقریباً چیزی از اقبال نمی‌دانند و شناخت بسیاری از کسانی که نامی از او شنیده‌اند، سطحی و غیرقابل اعتماد است. از این رو، پیش از بحث درباره‌ی اندیشه و شعر اقبال، ضروری است مختصری درباره‌ی زندگی او سخن بگوییم.

زندگی

الف) آغاز زندگی و محیط خانواده

محمد اقبال لاهوری در روز ۱۸ آبان ۱۲۵۶ ه.ش (۹ نوامبر۱۸۷۷ م.)در شهر «سیالوک» در منطقه «پنجاب» چشم به جهان گشود. در آن روزگار کشوری که امروزه به نام پاکستان می‌شناسیم، هنوز تأسیس نشده بود و قسمتی از خاک هندوستان به شمار می‌رفت. زادگاه اقبال (سیالوک) در شمال شرقی پاکستان امروزی و از توابع «لاهور» است.

نیاکان اقبال از برهمنان عالی مقام کشمیر بودند که حدود۵۰۰ سال پیش از تولد او به دین اسلام گرویدند. این خاندان را «سپرو» یعنی «درس خوانده» می‌خواندند.

پدرش شیخ نور محمد، دکان پارچه فروشی داشت و مغازه‌اش مرکز رفت و آمد علمای دین و پیشوایان مذهبی و مشرب‌های گوناگون اسلامی بود. مادرش امام بی بی نیز زنی متدین و متعبد بود اقبال یک برادر و چهار خواهر داشت که همگی از او بزرگ‌تر بودند.

ب) تحصیلات

محمد در یکی از مساجد سیالکوت خواندن قرآن را فرا گرفت و تحصیلات ابتدایی خود را در مکتب‌خانه‌ای به پایان رساند، سپس وارد دبیرستان «اسکاچ میشن» یسالوت شد. این مدرسه شامل دبستان و دوره‌ی اول متوسطه بود. پس از پایان تحصیل دبیرستانی وارد کالج «اسکاچ میشن» شد و دوره‌ی مقدماتی دانشگاه را در همین کالج طی کرد. در آن دانشکده، علاوه بر دروس معمول، زبان‌های عربی و فارسی را نیز می‌آموخت. اقبال که زبان مادریش «پنجابی» بود، عربی و فارسی را در یک دانشکده فرا گرفت و هم‌چنین

به آموختن زبان اردو علاقه‌مند شد. یکی از استادان او در یک دانشکده، سید میرحسن، از دوستان پدرش بود که استعداد شاعری اقبال را شناخت و او را به سرودن شعر اردو تشویق کرد.

هیجده ساله بود که دوره‌ی مقدماتی دانشگاه را با درجه‌ی ممتاز به پایان رساند و به همین دلیل دو مدال طلا و یک برس تحصیلی نیز جایزه گرفت. او که شوق بسیاری به ادامه‌ی تحصیل داشت، از این فرصت استفاده کرد و به لاهور رفت و در دانشکده‌ی دولتی لاهور ثبت نام کرد. دو سال بعد موفق به دریافت گواهی لیسانس رشته‌ی فلسفه‌ی دانشگاه پنجاب شروع به تحصیل کرد. هم‌زمان با تحصیل در رشته‌ی فلسفه قصد تحصیل در رشته‌ی حقوق را نیز داشت، اما در امتحانات ورودی دانشکده‌ی حقوق موفق نشد و به همین دلیل نتوانست این رشته‌ی تحصیلی را پی بگیرد.

یکی از استادان اقبال در دانشگاه پنجاب، پرفسور «سر توماس آرنولند» بود که بر شخصیت و افکار اقبال اثری ماندگار بر جای نهاد. آرنولد، علاوه بر فلسفه‌ی جدید، در تاریخ و فلسفه و دیگر علوم اسلامی و زبان و ادبیات عرب نیز صاحب‌نظر بود. اقبال آن قدر در فلسفه از خویش استعداد نشان داد که آرنولد را شیفته‌ی خود کرد. او درباره‌ی اقبال گفته بود: «این دانشجو، استاد را محقق، و محقق را محقق‌تر می‌سازد».

در بیست و دو سالگی در امتحانات فوق لیسانس فلسفه‌ی دانشگاه پنجاب رتبه‌ی اول و مدال طلا را به دست آورد، سپس در دانشکده‌ی زبان‌های شرقی (اورینتال کالج) استاد زبان عربی شد و در کالج دولتی و کالج اسلامیه نیز فلسفه و زبان انگلیسی تدریس کرد، به تشویق و توصیه‌ی پرفسور آرنولد، اقبال در بیست و هشت سالگی تمام عازم اروپا شد تا به تحصیلات خود ادامه دهد. او در رشته‌ی فلسفه‌ی دانشگاه کمبریج پذیرفته شد. در همان ایام با تنی چند از اندیشمندان اروپایی آشنا شد و این دوستی در شکل‌گیری اندیشه‌های او بسیار مؤثر بود. از میان آنان می‌توان به دکتر «مک تگرت» استاد مشهور فلسفه و از پیروان هگل، پرفسور «رینولد الین نیکلسن» شرق‌شناس نامدار و مصحح و مترجم بسیاری از آثار مهم عرفانی ایران هم‌چون مثنوی معنوی، غزلیات شمس و تذکره‌الاولیاء عطار، و پرفسور «ادوارد گرانیول براون» شرق‌شناس و نویسنده‌ی تاریخ ادبیات فارسی اشاره کرد.

اقبال هم‌زمان با تحصیل فلسفه، در دانشکده‌ی حقوق «لینکلن ان» نیز ثبت نام کرد. وی برای تکمیل مطالعات فلسفی و تحقیق برای تز دوره‌ی دکتری به «هایدلبرگ» آلمان سفر کرد و پس از یک سال به کمبریج برگشت. در این هنگام از دانشکده‌ی لینکلن ان مدرک لیسانس حقوق و اجازه‌ی وکالت دعاوی

گرفت. آن ایام مصادف بود با سفر سر توماس آرنولد به مصر. اقبال در مدت غیبت شش ماهه‌ی آرنولد، به جای او تدریس زبان و ادبیات عرب را بر عهده گرفت.

حاصل مطالعات و تحقیقات فلسفی او در آن روزها، رساله‌ای به نام سیر فلسفه در ایران بود که به خاطر آن درجه‌ی دکتری فلسفه را از دانشگاه مونیخ دریافت کرد.

در آن هنگام، اقبال سی و یک ساله به لاهور بازگشت به او اجازه داده شد که به وکالت دعاوی بپردازد، و نیز به عضویت کانون وکلای دادگستری لاهور درآمد. سه سال بعد به سمت استادی فلسفه‌ی دانشکده‌ی دولتی لاهور منسوب شد، اما پس از مدتی استعفا داد و شغل خویش را منحصر به وکالت کرد تا بتواند آزادانه و بدون ملاحظات شغلی، اندیشه‌های خویش را انتشار دهد.

اقبال چهل و شش ساله بود که دولت انگلستان برای تجلیل از مقام علمی و شعریش، به او نشان و لقب «سر» اعطا کرد. دو سال بعد نیز از دانشگاه پنجاب دکترای افتخاری دریافت کرد.

ج) فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی

زندگی اقبال از آغاز جوانی با سیاست پیوند خورده بود. دوران جوانی او مصادف بود با مبارزات ضد استعماری و آزادی‌خواهانه‌ی مردم هند. او نیز در این دوران از طرفداران استقلال هندوستان بزرگ و یکپارچه بود. شعرهایی که اقبال در این دوره سروده (و همگی به زبان اردو سروده شده‌اند)گواه این مدعاست، از جمله شعرهای «کوهستان هماله (هیمالیا)» و «ترانه‌ی هند»و اغلب شعرهای کتاب بانگ دراکه اشعاری وطنی محسوب می‌شوند.

اقبال در دوره‌ی تحصیل در لاهور، با طرفداران اتحاد اسلام آشنا شد و در اروپا بیشتر با افکار آنان تماس یافت. زندگی سه ساله‌ی او در اروپا او را از ناسیونالیسم مأیوس ساخت و در نتیجه هر چه بیشتر به سمت نظریه‌ی اتحاد اسلام که نوعی انترناسیونالیسم اسلامی بود، گرایش یافت.

انتشار منظومه‌ی سیاسی- مذهبی اسرار خودی در سال ۱۲۹۴ ه.ش (۱۹۱۵م) نخستین حضور جدی اقبال در عرصه‌ی اندیشه‌ی‌سیاسی بود؛ حضوری که بعدها با انتشار پی در پی دیگر آثار او استمرار یافت و روز به روز بیشتر تبیین شد. این منظومه پنج سال بعد به زبان انگلیسی ترجمه شد و نام اقبال را در اروپا به عنوان اندیشمندی بزرگ از مشرق زمین بر سر زبان‌ها انداخت.

اما حضور اقبال در عرصه‌ی سیاست، محدود به حوزه‌ی اندیشه‌ی سیاسی نماید و بالاخره وارد عرصه‌های عملی سیاست شد. در سال ۱۳۰۵ه.ش (۱۹۲۶م) به خواهش دوستانش نامزد نمایندگی مجلس

استان پنجاب شد و به آن مجلس راه یافت. اقبال سه سال عضو قانون‌گذاری پنجاب بود و در این مدت چندین لایحه پیشنهاد کرد که همگی آن‌ها به تصویب رسیدند. از جمله آن‌ها لایحه‌ی منع فروش مشروبات الکلی، لایحه‌ی جلوگیری از هر گونه توهین به پیشوایان ادیان مختلف، لایحه‌ی مستثنا شدن شمشیر از قانون، منع حمل سلاح‌های سرد و گرم و لوایحی در جهت منافع کشاورزان، واگذاری زمین به دهقانان و اصلاح وضع آموزش و پرورش استان بود. به علاوه، در همان سال‌ها در کمیسیونی که برای طرح دعاوی استقلال طلبانه‌ی مسلمانان و هندوان تشکیل شده بود، عضویت یافت.

سفرهای اقبال به شهرهای مدرس، میسر، حیدرآباد، دکن و علیگره برای سخنرانی، او را از نزدیک با اختلافات و کشمکش‌های مردم این مناطق و وضع ناگوار زندگی آن‌ها آشنا ساخت و به حضور پررنگ‌تر در عرصه‌ی سیاست مصمم‌تر کرد. اقبال چندین سال ریاست حزب مسلم لیگ در استان پنجاب را بر عهده داشت و سال ۱۳۰۹ ه.ق (۱۹۳۰م) در اجلاس سالانه‌ی این حزب در الله‌آباد، به ریاست کنفرانس انتخاب شد. در این اجلاس، او در یک سخنرانی، نظریه‌ی خود را درباره‌ی تأسیس یک دولت مستقل مسلمان مرکب از سند و پنجاب و سر حد و بلوچستان اعلام کرد. او در این سخنرانی گفت: «آرزوی من این است که ببینم پنجاب و استان سرحدی شمال غربی و سند و بلوچستان در یکدیگر ادغام شوند و به صورت یک کشور درآیند و حکومتی مستقل، خواه در چارچوب امپراتوری انگلستان و خواه خارج از آن، به وجود آورند. تشکیل حکومتی از ایالت مسلمان نشین در قسمت شمال غربی هند به نظر من سرنوشت محتوم مسلمانان هند یا لااقل مسلمانان این منطقه خواهد بود».

این آرزوی اقبال در سال ۱۳۲۷ ه.ش (۱۹۴۸م) یعنی ده سال پس از درگذشت او تحقق یافت و دولت پاکستان تأسیس شد.

یک سال پس از اجلاس حزب مسلم لیگ در الله‌آباد، کنفرانسی در لندن برگزار شد تا در مورد تدوین قانون اساسی هند تصمیم بگیرد. اقبال در این کنفرانس که «کنفرانس میزگرد» نامیده شد، شرکت جست و در بازگشت، به دیدار بعضی کشورهای اروپایی و نیز فلسطین و مصر رفت و در رم و قاهره در انجمن‌های سیاسی و ادبی مختلف سخنرانی کرد.

در همین سال در دومین کنفرانس اسلامی در بیت‌المقدس فلسطین شرکت کرد. حضور او در این کنفرانس بسیار مؤثر و چشمگیر بود و گفت‌وگوهای او با رهبران مسلمانان درباره‌ی وحدت اسلامی، توجه همگان را جلب کرد.

سال بعد نیز در سومین کنفرانس میزگرد لندن شرکت جست و در مسیر بازگشت، در رم با موسولینی ملاقات کرد. او موسولینی را به روگرداندن از تمدن غرب و گرایش به تمدن اسلامی خواند.

دیدار او از اسپانیا و آثار تمدن اسلامی در آن کشور (از جمله مسجد قرطبه) تأثیری عمیق بر روحیه و عاطفه او گذاشت.

در سال ۱۳۱۲ ه.ش (۱۹۳۳م) به دعوت محمد ظاهر شاه پادشاه افغانستان، برای مشاوره در تجدید سازمان دانشگاه کابل، به افغانستان سفر کرد و در بازگشت، منظومه‌ی مسافر را سرود.

سال بعد بیماری‌های پی در پی به او هجوم آوردند و ناراحتی کلیه، ضعف بینایی و ناراحتی و درد حنجره او را به شدت آزار داد. در این هنگام، مرگ همسرش نیز او را بیشتر رنجور کرد و ناچار شد تقریباً به طور کامل از فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی کناره‌گیری کند.

در اواخر سال ۱۳۱۶ه.ش (اوایل ۱۹۳۸م) تنگی نفس و بیماری قلبی نیز بر ناراحتی‌های او افزوده شد و بالاخره در روز اول اردیبهشت ۱۳۱۷ ه.ش (۲۱ آوریل ۱۹۳۸م) چشم از جهان فرو بست. جنازه‌ی اقبال را با مراسمی شکوهمند تشییع کردند و در لاهور به خاک سپردند. محمد اقبال لاهوری از سه ازدواج پیاپی، صاحب سه فرزند (دو پسر و یک دختر) شد.

آثار

از اقبال آثار منظوم و منثوری به یادگار مانده است که مهم‌ترین آن‌ها به قرار زیر است:

الف) نثر

۱. علم اقتصاد، که در سال ۱۲۸۲ه.ش (۱۹۰۳م) به زبان اردو در لاهور منتشر شد.

۲. سیر فلسفه در ایران، که در واقع رساله ی دکتری او بود و در سال ۱۲۸۷ه.ش (۱۹۰۸م) به زبان انگلیسی در لندن منتشر شد. این کتاب به زبان فارسی ترجمه شده است.

۳. تاریخ هند، که در سال ۱۲۹۲ه.ش (۱۹۱۳م) در پنجاب به زبان اردو منتشر شد و کتاب درسی دانش‌آموزان دبیرستان‌های پنجاب بود.

۴. احیای فکر دینی در اسلام، که مجموعه‌ای است از هفت سخنرانی اقبال به زبان انگلیسی و در سال ۱۳۰۹ه.ش (۱۹۳۰م) در لاهور منتشر شد. این کتاب نیز به فارسی ترجمه شده است.

ب) شعر

۱- اسرار خودی، که نخستین بار در سال ۱۲۹۴ ه.ش (۱۹۱۵م) به زبان فارسی در لاهور منتشر شد. پروفسور نیکلسن این منظومه را در سال ۱۲۹۹ه.ش (۱۹۲۰م) به انگلیسی ترجمه کرد و در لندن انتشار داد.

۲- رموز بیخودی، که نخستین بار در سال ۱۲۹۴ه.ش (۱۹۲۰م) به زبان فارسی در لاهور منتشر شد.

۳- پیام مشرق، که در سال ۱۳۰۲ه.ش (۱۹۲۳م) به زبان فارسی در لاهور منتشر شد. این مجموعه، در جواب دیوان غربی گوته سروده شده است دکتر «هانسی مائنگی» قسمتی از این مجموعه را در زمان حیات اقبال به زبان آلمانی ترجمه کرد. فضل «لاله‌ی طور» از این کتاب به ترجمه‌ی پرفسور «آبری» استاد ایران شناس دانشگاه کمبریج به زبان انگلیسی ترجمه شده است.

۴- بانگ درا، که در سال ۱۳۰۳ه.ش (۱۹۲۴م) به زبان اردو در لاهور منتشر شد.

۵- زبور عجم، که در سال ۱۳۱۱ ه.ش (۱۹۲۴م) به زبان فارسی در لاهور منتشر شد.

۶- جاویدنامه، که در سال ۱۳۱۱ه.ش (۱۹۳۲م) به زبان فارسی در لاهور منتشر شد.

۷- مسافر، که در سال ۱۳۱۳ه.ش (۱۹۳۴م) به زبان فارسی در لاهور منتشر شد.

۸- بال جبریل، که در سال ۱۳۱۴ه.ش (۱۹۳۵م) به زبان اردو در لاهور منتشر شد.

۹- ضرب کلیم، که در سال ۱۳۱۵ه.ش (۱۹۳۶م) به زبان اردو و در لاهور منتشر شد.

۱۰- پس چه باید کرد، ای اقوام شرق؟!، که در سال ۱۳۱۵ه.ش (۱۹۳۶م) به زبان فارسی در لاهور منتشر شد.

۱۱- ارمغان حجاز، که در سال ۱۳۱۷ه.ش (۱۹۳۸م) هفت ماه پس از درگذشت شاعر در لاهور منتشر شد. این کتاب دو بخش دارد. بخش نخست آن فارسی و بخش دوم اردوست.

به جز این‌ها مجموعه‌های گوناگونی از نامه‌ها سخنرانی‌ها، یادداشت‌ها، مقالات و اشعار پراکنده‌ی او نیز منتشر شده است که در جای خود برای شناخت زندگی و اندیشه‌های اقبال اهمیت زیادی دارد.

اندیشه اقبال

الف) عوامل مؤثر بر شکل‌گیری اندیشه‌ی اقبال در خانواده‌ای مسلمان و متعبد به دنیا آمد و پرورش یافت. خاندان او به درس خواندگی و سواد و شهرت داشتند و او را از کودکی به فرا گرفتن قرآن تشویق کردند و تحصیلات او نیز از همین جا آغاز شد. این نخستین عاملی بود که بر شکل‌گیری شخصیت مذهبی او تأثیر گذاشت. مغازه‌ی پدرش مرکز رفت و آمد معتقدان و پیروان مذاهب و فرقه‌های گوناگون اسلامی بود. شاید از همین رهگذر، او در نوجوانی با عقاید گوناگون آشنا شده باشد. یکی از دوستان پدرش، مثنوی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی را به زیبایی می‌خواند و شرح و تفسیر می‌کرد. آشنایی اقبال با این اثر سترگ نیز از همان جا آغاز شد و این کتاب، پس از قرآن مجید، مهم‌ترین تکیه‌گاه اندیشه‌ی او را بنا نهاد. اقبال در

شعر و اندیشه، سخت وامدار مولاناست و این را از سراسر آثار او می‌توان دریافت. در مقدمه اسرار خودی از رازگشایی مولانا و راهنمایی‌های معنوی او در دستیابی به نظریه‌ی «خودی» سخن می‌گوید. در جاویدنامه نیز، در سفری خیالی، به راهنمایی روح مولانا در افلاک به جستجو و سیر می‌پردازد. هم‌چنین در آغاز مثنوی پس چه باید کرد...؟ شور و شوقی را که در جانش ایجاد شده، زاده‌ی فیض مولانا می‌داند. جز این‌ها، بارها و بارها در دیگر آثارش به شکل پراکنده از مولانا و تأثیر او در دریافت‌هایش سخن گفته است. تحصیل فلسفه تا بالاترین حدود تحصیلات دانشگاهی در دانشگاه‌های مهم هندوستان و اروپا، عامل دیگری است که نمی‌توان تأثیر آن را بر افکار اقبال نادیده گرفت. آشنایی با نظریه‌ی اتحاد اسلام و به ویژه دیدگاه‌های سید جمال‌الدین اسدآبادی، اثری بسیار عمیق بر دیدگاه‌های اقبال داشته است، به گونه‌ای که برخی از مهم‌ترین محورهای اندیشه اقبال، برگرفته از نظرات طرفداران اتحاد اسلام است. در این میان، تأثیر افکار و آراء سید جمال‌الدین اسدآبادی بر او بیشتر از تأثیر دیگران آشکار است. برخورداری از استادی چون سر توماس آرنولد که هم با علوم اسلامی آشنا بود و هم بر فلسفه‌ی غرب تسلط داشت، دریچه‌ای دیگر بود که اقبال از فضای آن اندیشه‌های مغرب زمینیان را به تماشا نشست و نگاهی روشنمند امروزین به میراث کهن را آزمود. سفر اروپا و اقامت سه ساله در آن دیار، اندوخته‌های فکری اقبال را وسعت بخشید و به جهان او گستردگی داد. در این سفر فرصت یافت تا از نزدیک با آراء متفکران مغرب زمین آشنا شود و بی‌واسطه تمدن غربی را تجربه کند. درک عینی پیشرفت غربیان و عقب‌ماندگی ملت‌های مشرق زمین، یکی از نتایج این سفر بود. از روشن‌ترین ره‌آوردهای این سفر، انزجار اقبال از ناسیونالیسم بود که او را بیشتر به سوی نظریه‌ی اتحاد مسلمانان و نفی مبانی ملی‌گرایی سوق داد. در همین ایام از رهگذر دانش وسیع چند تن از شرق‌شناسان بزرگ اروپایی هم‌چون پروفسور نیکلسن، به شکلی عمیق‌تر عرفان و تصوف را شناخت و پایه‌ریزی مشرب عرفانی اقبال نیز بی‌تأثیر از همین دوستی‌ها نبوده است. نیکلسن اقبال را به نگاهی دیگرگونه به میراث فکری مشرق زمین خواند و او را نسبت به این گنجینه هوشیارتر کرد بد نیست به این نکته اشاره کنیم که در سال‌های تحصیل اقبال در اروپا و ایام تحقیق برای رساله‌ی دکتری نظریه‌ی «ابرمرد» نیچه، فیلسوف نامدار آلمانی، ذهن او را به خود مشغول داشته بود. نیکلسن او را با مطالعه‌ی کتاب الانسان الکامل فی معرفه الاواخر والاوائل اثر عبدالکریم جیلی از بزرگان صوفیه در قرون هشتم و نهم هجری توصیه کرد. همین توصیه، روند فکری اقبال را دگرگون کرد و او نیز رساله‌ی سیر فلسفه در ایران را با بینشی متفاوت و تفاسیری نو درباره‌ی تصوف ایرانی اسلامی نوشت.

دیگر متفکران غربی نیز بر اندیشه اقبال بی‌تأثیر نبوده اند: از استادش دکتر مک تگرک هگلی گرفته تا دوستش پروفسور ادوارد براون و حتی فلاسفه‌ای چون نیچه و برگسن.

اندیشه‌های سیاسی اقبال تا حدود زیادی تحت تأثیر شرایط اجتماعی و تاریخی زمانه‌ی او بوده است، از جمله وضع اسف‌بار زندگی مردم هندوستان، درگیری‌های دائم میان مسلمانان و هندوها، ضعف و عقب‌ماندگی مشرق زمین و به ویژه ملت‌های مسلمان، تلاش‌های تجددطلبانه در میان متفکران شرق و بسیاری موارد دیگر که شرح و بسط همه‌ی آن‌ها فرصتی فراخ‌تر می‌طلبد.

ب) محورهای اساسی

اقبال مسلمان است و اندیشه او اندیشه‌ای است که دین نقش‌تعیین‌کننده در آن دارد. به عبارت دیگر، باید او را متفکری دینی خواند. مشرب او مشربی عارفانه است، اما عرفان او با عرفان و تصوف اسلامی ایرانی کاملاً منطبق نیست. این نکته نیاز به توضیحی بیشتر دارد. او را صاحب مشربی عرفانی می‌دانیم زیرا به سلوک عرفانی شهود و معرفت شهودی معتقدا او هم‌چون همه‌ی عارفان، دل را مرکز «واردات» و دریافت‌های الهی می‌داند و هدایت معنوی و دریافت‌های شهودی را به دل نسبت می‌دهد.

چه می‌پرسی میان سینه دل چیست؟   خرد چون سوز پیدا کرد، دل شد

دل از ذوق یک دم بوده، لیکن   چو یک دم از تپش افتاد، گل شد

(پیام مشرق)

بیهوده نیست که علم تجربی را به دیده‌ی انکار می‌نگرد و علم امروز مغرب زمینیان (به تعبیر خودش «دانش حاضر») را بت فروش و بتگر می‌داند. او دانش امروزی را بی‌بهره از عشق می‌داند و از این رو معتقد است که تنها توانایی درمان دردهای ظاهری را دارد و از درمان دردهای پنهان ناتوان است.

دانش حاضر حجاب اکبر است   بت‌پرست و بت‌فروش و بت‌گر است

(اسرار خودی)

عقل و فکرش بی‌عیار خوب و زشت   چشم او بینم، دل او سنگ و خشت

علم از او رسواست اندر شهر و دشت   جبرئیل از صحبتش ابلیس گشت

دانش‌افرنگیان تیغی به دوش   در هلاک نوع انسان سخت‌کوش

(پس چه باید کرد...؟)

هم‌چنین او نیز چون عارفان، نگاه فلسفی و استدلالی به جهان را خام می‌داند و پای استدلیان را چونین می‌انگارد.

بر عقل فلک پیما ترکانه شبیخون به　　　　یک ذره درد از علم فلاطون به

(زبور عجم)

به علاوه، چنان عارفان و صوفیان، معرفت مفتیان و فقیهان را دین، ظاهری و ناقص می‌دانند و تفسیر آن‌ها را از مذهب، منطبق با روح و جوهره‌ی آن نمی‌شناسد.

متاع شیخ اساطیر کهن بود　　　　حدیث او همه تخمین و ظن بود

هنوز اسلام او زنار دار است　　　　حرم چون دیر بود، او برهمن بود

(ارمغان حجاز)

با این همه، تفاوت‌های اندیشه او با عارفان و صوفیان، کم و بی‌اهمیت نیست. اقبال دینداری است متعبد و متعصب نسبت به شریعت، حال آن که در مشرب عارفان اهل شریعت در مرتبه‌ای فروتر از اهل طریقت نشسته‌اند و اهل حقیقت نیز فراتر از هر دو طایفه پرواز می‌کنند. اما اقبال پایبندی به شریعت را سخت مهم و اساسی می‌شمارد.

علم حق غیر از شریعت هیچ نیست　　　　اصل سنت جز محبت هیچ نیست

با تو گویم سر اسلام است شرع　　　　شرع آغاز است و انجام شرع

(رموز بیخودی)

مسلک عارفان مبتنی بر گذشت و تساهل است و ترک سخت‌گیری و تعصب، اما در اندیشه‌ی اقبال، تیغ و شمشیر جایگاهی اساسی دارد.

مؤمنان را تیغ باقر آن بس است　　　　تربت ما را همین سامان بس است

(جاویدنامه)

ستایش اقبال از پادشاهی چون سلطان محمود غزنوی و نادر شاه افشار از همین منظر است؛ چیزی که در نظام فکری عارفان جایی ندارد.

گذشته از این، اقبال حتی بارها و بارها به صراحت صوفیان را محکوم می‌کند و آنها را خارج از مسیر دین می‌خواند.

صوفی پشمینه پوش حال مست　　　　از شراب نغمه‌ی قوال مست

آتش از شعر عراقی در دلش | در نمی‌سازد به قرآن محفلش
از کلاه و بوریا تاج و سریر | فقر او از خانقاهان باجگیر

(اسرار خودی)

این همه از آنجا نشأت می‌گیرد که دیدگاه اقبال دیدگاهی اجتماعی است، از این رو اسلام او نیز اسلامی است که بر وجوه اجتماعی به خود می‌گیرد. در نظر او هر اندیشه‌ای که وجوه اجتماعی زندگی را نادیده بگیرد یا خفیف شمارد، شایسته‌ی طرد است. به همین دلیل صوفیان را نیز که خانقاه‌نشینی و انزوا و گوشه‌گیری را ترویج می‌کنند، پیروان مذهب تخدیر می‌داند و به ستیز با آنان برمی‌خیزد. این روند تا آنجا ادامه پیدا می‌کند که افلاطون (که به زعم او افکار صوفیانه‌ی مسلمانان از آراء او نشأت گرفته است) دشنام می‌دهد.

راهب دیرینه، افلاطون حکیم | از گروه گوسفندان قدیم
گوسفندی در لباس آدم است | حکم او بر جان صوفی محکم است

(اسرار خودی)

هم‌چنین میراث تنومند شعر و ادبیات صوفیانه و عارفانه‌ی ایران را سرچشمه تخدیر می‌داند و آن را به باد انتقاد می‌گیرد. اقبال در آغاز، دامنه‌ی این اعتقاد را تا آن‌جا گسترش داد که حافظ را نیز تازیانه‌ی دشنام گرفت. در چاپ نخست اسرار خودی، حافظ را «صهبا گسار»، «باده‌خوار»، «از زمره‌ی گوسفندان»، «امام امت بیچارگان»، «فقیه ملت میخوارگان»، «بیگانه از رمز زندگی»، «قتیل همت مردانه» و عامل اهمال و بی‌اعتقادی مسلمانان آسیا خواند.

هوشیار از حافظ صهبا گسار | جامش از زهر اجل سرمایه‌دار
طوف ساغر کرد مثل رنگ می | خواست فتوا از رباب و چنگ و نی
رفت و شغل ساغر و ساقی گذاشت | بزم رندان و می باقی گذاشت
در محبت پیرو فرهاد بود | بر لب او شعله‌ی فریاد بود
تخم نخل آه در کهسار کاشت | طاقت پیکار با خسرو نداشت
آن فقیه ملت میخوارگان | آن امام امت بیچارگان
از تخیل جنتی پیدا کند | مر تو را بر نیستی شیدا کند

اما در چاپ‌های بعدی، به دلیل خشم و اعتراض مسلمانان هند، ناچار شد ۳۵ بیت از این مثنوی را که در آن به ساحت حافظ اهانت روا داشته بود، حذف کند و ابیاتی دیگر را جایگزین آن سازد.

شواهد حاکی از آن است که اقبال در آغاز ورود به اروپا به «وحدت وجود» معتقد بود و از این نظر با اندیشه محوری مهم‌ترین شعبه‌های عرفان و تصوف اسلامی ایرانی هماهنگی داشت، اما بعدها با انتشار اسرار خودی، نظریه‌ی «خودی» را ارائه داد و آن را جایگزین «وحدت وجود» کرد.

گر چه اقبال خود معتقد است بیست سال طول کشید تا به این نتیجه رسید و حتی پیش از آنکه نام نیچه به گوشش بخورد و با نظریه‌ی «ابرمرد» او آشنا شود نطفه‌ی این فکر در ذهنش نقش بسته بود، شواهدی در کار است که نشان می‌دهد اقبال در دوره‌ای از زندگی خود به نظریه‌ی «وحدت وجود» اعتقاد داشته است. نامه‌ای از دکتر مک‌تگرت به اقبال در دست است که پس از انتشار ترجمه‌ی انگلیسی اسرار خودی نوشته شده. در این نامه می‌خوانیم: «آیا در این زمینه به اندازه زیادی فکرتان را تغییر نداده‌اید؟ خوب به خاطر دارم آن روزهایی که در موضع فلسفه با یکدیگر صحبت می‌کردیم، فکر شما بیشتر متوجه همین بحث «وحدت وجود» بود و نظر عرفانی شما نیز بر همین پایه استوار بود».

به عبارت دیگر، شکل نهایی این اندیشه بین سال‌های ۱۲۸۷ تا۱۲۹۳ ه.ش (۱۹۰۸—۱۹۱۴م) در ذهن اقبال پدید آمده است.

در هر حال، نظریه‌ی «خودی» محور اساسی اندیشه‌ی اقبال است وآن را به ابعاد گوناگونی چون زندگی فردی، زندگی اجتماعی، اخلاق، هنر و ادبیات سرایت داده و به بحث درباره‌ی آن پرداخته است.

«خودی» در دیدگاه اقبال یعنی دریافت نیروی خود یا نیروی درون. به عبارت دیگر، «خودی» یعنی خودآگاهی و شناخت استعدادهای فرد و تسلط بر آن‌ها. نظریه‌ی «خودی»، توصیه با اتکا به خود است و در ابعاد اخلاقی با مفاهیمی چون «عزت نفس» و «اتکا به نفس» خویشاوند به شمار می‌آید. این نظریه به طور مفصل در اسرار خودی توضیح داده شده و در رموز بیخودی از ابعاد اجتماعی آن سخن به میان آمده است. دیگر آثار اقبال نیز یا روایاتی دیگر از این نظریه‌اند و یا توضیحاتی درباره‌ی مصادیق جزئی آن. تا جایی که اقبال «واردات» یا دریافت‌های قلبی خویش را منحصر به همین نظریه می‌داند.

مرا ذوق «خودی» چون انگبین است　　　چه گویم! واردات من همین است

(زبورعجم — گلشن راز جدید)

در نظر اقبال، همه‌ی هستی قائم به «خودی» است. از کوچکترین‌ذره تا بزرگترین کهکشان‌ها قوام

خویش را از «خودی» می‌گیرند. تحقق «خودی» نیز درگرو هدفداری و آرمان‌خواهی است. در اشعار اقبال، هدف‌داری با عبارت «تخلیق و تولید مقاصد» بیان شده و آرمان‌خواهی نیز با کلمه‌ی «آرزو» مشخص گشته است. در بیان اقبال، «آرزو» ترجمه‌ی مناسبی برای واژه‌ی فرهنگی «ایده‌آل» است.

او تثبیت و استحکام «خودی» را در گرو «عشق» می‌داند. بنابراین، می‌بینیم که نظریه‌ی اقبال پیش از هر چیز زاینده‌ی دو حس «جستجوگری» و «شور» است.

از سوی دیگر، «سؤال» یا «گدایی» را آفت «خودی» می‌خواند. در آثار اقبال، واژه‌های «سؤال» و «گدایی» منحصراً به معنای «نشستن در گوشه‌ی خیابان و کوی و برزن و دست به سوی مردمان دراز کردن» به کار نمی‌رود، بلکه معنایی وسیع‌تر از این دارد. در نظر او هرگونه نیازمندی به غیر خدا، «سؤال» و «گدایی» است و منجر به تضعیف «خودی» می‌شود. بنابراین، او حتی نیاز تکنولوژیک به کشورهای دیگر را نیز سؤال و گدایی می‌داند.

در برابر این آفت، او معتقد است که «استغنا» و «بی‌نیازی» موجب تقویت «خودی» می‌شود. «استغنا» در زبان اقبال با این کلمه در زبان عرفان و تصوف متفاوت است. عارفان و صوفیان برداشتی درونی از این واژه دارند و آن را به معنای بی‌نیازی درونی و ذاتی از غیر خدا به کار می‌برند. مقصود آن‌ها از «استغنا» این است که باید از درون نیازی به غیر خدا احساس نکرد، ولو در اوج فقر و نیاز ظاهری. اما در دیدگاه اقبال، نیاز بیرونی و ظاهری نیز زمینه‌ساز سؤال است و آفت «خودی». از این رو، نظریه‌ی او بر دستیابی به قدرت تأکید دارد و ستایش‌گر قدرت است.

دو اصل «قدرت» و «عشق» در نظریه‌ی اقبال اهمیتی اساسی دارند و او خود آن را به عبارت «اختلاط قاهری و دلبری» توضیح می‌دهد.

او نفی «خودی» را دستاورد اقوام ضعیف و مغلوب می‌داند که برای از کار انداختن اقوام مقتدر و قدرتمند، آن‌ها را به رها کردن اقتدار و دست شستن از دنیا می‌خوانند و به زهد و گوشه‌گیری و انزوا دعوت می‌کنند. صوفیان را نیز از همین گروه می‌داند و آن‌ها را تحت تأثیر افکار افلاطون می‌شمارد.

برنامه‌ی عملی او برای پرورش نیروی «خودی» سه مرحله دارد: ۱) اطاعت تبعدی از احکام شرع، ۲) ترک گناهان و تسلط کامل بر خویشتن و ۳) دستیابی به مقام نیابت الهی.

او نمونه‌ی اعلای انسان کامل و نایب خداوند را امام علی(ع) می‌داند و او را به عنوان سرمشق مسلمانان در دستیابی به «خودی» معرفی می‌کند.

بعد اجتماعی نظریه‌ی «خودی» در آثار اقبال با واژه‌ی «بیخودی» بیان می‌شود و توضیح مفصل آن را در منظومه‌ی رموز بیخودی می‌یابیم.

«خودی اجتماعی» یا «بیخودی» یعنی حل شدن «خودی»های فردی در «خودی» جمعی.

در عرفان از «فناء فی‌الله» سخن به میان میآید و نیست شدن در ذات یگانه و هست حقیقی. در اندیشه‌ی اقبال، سخن از «بیخودی» و محو شدن «خودی»های فردی در «خودی» اجتماعی است.

اقبال این نظریه را در مورد جامعه‌ی اسلامی به تفضیل مطرح می‌کند و پیشنهادهای خود را ارائه می‌دهد. او می‌گوید هر فرد مسلمان باید به جامعه و امت اسلامی بپیوندد و «خودی» خویش را در «خودی» جامعه‌ی اسلامی حل کند.

گفتیم که تحقق «خودی» در گرو هدف‌داری است هدف جامعه‌ی اسلامی نیز اعلای کلمه‌ی «الله» است.

هم‌چنین گفتیم که قدرت، لازمه‌ی «خودی» است و نیازمندی آفت آن. از این رو، اقبال دغدغه‌ی قدرت یافتن مسلمانان را دارد. او عقب‌ماندگی و انحطاط امروز ملت‌های مسلمان را می‌بیند و از ضعف آن‌ها بر مسلمانان و پیشرفت غرب در علوم و تسلط آن بر نیروهای طبیعی را می‌بیند و بر سرنوشت مسلمانان حسرت می‌خورد.

اقبال پیش از هر کس، خود مسلمانان را مقصر می‌داند که از «خودی» دست شسته و کعبه را با چراغ غیر روشن کرده‌اند. او معتقد است که مسلمانان باید علوم و سنن خود را احیا کنند، چرا که دستیابی به «خودی» اجتماعی تنها از راه حفظ میراث و سنن فرهنگی امکان‌پذیر است. به عقیده‌ی او مسلمانان باید از سیره و سنت پیشینیان خود باخبر باشند و آنان را سرمشق قرار دهند.

توسعه‌ی زندگی اجتماعی در گرو تسلط بر نیروهای طبیعت است و مسلمانان حق ندارند تنها عبادات فردی و انجام تشریفات دینی را وظیفه‌ی خود تلقی کنند.

از نظر اقبال، ارکان اساسی جامعه‌ی اسلامی- و به عبارت دیگر آنچه به مسلمانان وحدت می‌دهد و «خودی» جمعی آن‌ها را تحقق می‌بخشد- دو چیز است: ۱) توحید، ۲) نبوت (به تعبیر اقبال «رسالت»). اسلام دینی است که به زمان و مکان خاصی اختصاص ندارد و از این رو خاک و وطن نمی‌تواند مبنای وحدت جامعه‌ای اسلامی باشد. وطن‌پرستی و ناسیونالیسم اساس جامعه‌ی اسلامی نیست، بلکه وطن هر ملت، ایدئولوژی آن ملت است. وطن مسلمانان نیز اسلام است.

اما هر جامعه‌ای به مرکزی محسوس نیاز دارد. مرکز جامعه‌ی اسلامی نیز کعبه است. به علاوه، هر جامعه‌ای به قانون نیاز دارد و قانون اساسی جامعه‌ی اسلامی قرآن است. در دیدگاه اقبال، گفته‌های صوفیان و مُفتیان و تأویل و تفسیرهای مفسران قرآن نمی‌تواند قانون جامعه‌ی اسلامی باشد، چرا که اینها منشأ اختلافات مذهبی و فرقه فرقه شدن مسلمانان است.

رژیم سیاسی پیشنهادی او نیز «خلافت» است و نمونه‌ی دوران حکمرانی خلفای راشدین را مصداق آن می‌داند. او رژیم سلطنتی (یا به تعبیر خودش «ملوکیت») را زاینده‌ی بردگی می‌داند و بردگی را نافی «خودی» می‌شمارد. رژیم جمهوری نیز از نظر او تفاوت چندانی با پادشاهی ندارد.

متاع معنی بیگانه از دون فطرتان جویی　　ز موران شوخی طبع سلیمانی نمی‌آید

گریز از طرز جمهوری، غلام پخته کاری شو　　که از مغز دو صد خر فکر انسانی نمی‌آید

(پیام مشرق)

حکومت مطلوب او حکومتی است که در آن نایب حق و انسان کامل، «خلیفةُ الله» و حاکم است. به اعتقاد او در چنین جامعه‌ای آزادی و برابری و برادری انسانها تحقق می‌یابد.

در عرصه‌ی هنر نیز وجه غالب هنر امروز (به ویژه هنر ملت‌های شرق) را مروج بردگی، یأس، خمودگی، رکود و انزوا می‌داند. در نظر اقبال، هنری ارزشمند است که به کار تربیت «خودی» آید. گذشته از مثنوی اسرار خودی که در بخشی از آن نظرات خویش را در مورد شعر و ادبیات مسلمانان تشریح می‌کند، در «بندگی‌نامه» (ضمیمه‌ی زبور عجم) با تفصیل بیشتر در مورد هنر بردگان سخن می‌گوید و نقاشی و موسیقی زمانه‌ی خود را در زمره‌ی هنر بردگان نقد می‌کند هم‌چنین در این منظومه از مذهب بردگان سخن می‌گوید و مختصری را نیز به بحث درباره‌ی پرورش آزادمردان اختصاص می‌دهد.

آنچه در این قسمت گفتیم، محورهای اساسی اندیشه‌ی اقبال را در برمی‌گیرد، افکار او جزئیات بسیاری دارد که بحث درباره‌ی آن‌ها در این مختصر ممکن نیست.

ج) ناسازگاری‌های درونی و ضعف‌ها

اندیشه‌ی اقبال خالی از ضعف و تناقض نیست. در این جا به پاره‌ای از این ضعف‌ها و ناسازگاری‌های درونی به اجمال اشاره می‌کنم و می‌گذرم.

اقبال از سویی صوفیان را انکار می‌کند و بینش آنان را تخدیری می‌خواند، و از سوی دیگر در هر فرصتی از بزرگان صوفیه به نیکی یاد می‌کند. شاخص‌ترین نمونه‌ی مولانا جلال‌الدین محمد بلخی است که

اقبال خود را راه یافته جذبه و نظر او می‌داند، حال آنکه مولانا بارها به صراحت خویش را صوفی خوانده و در اتصال او به حلقه‌ی عرفان و تصوف هیچ شک و شبهه‌ای وجود ندارد. صوفیان بزرگی چون ابوسعید ابوالخیر، جنید بغدادی، بایزید بسطامی، حسین بن منصور حلاج، علی هجویری و... نیز در شعرهای اقبال ستایش شده‌اند و شگفت‌انگیزتر این که گاه اقبال نظریه‌ی «خودی» خویش را از زبان آنان بیان می‌کند! مثلاً در جاویدنامه، ضمن شرح سفر خیالی خود به افلاک، از فلک مشتری دیدار می‌کند. حلاج نیز قدرتی درباره‌ی «خودی» سخن می‌گوید و در ذم طالبان «فنا» داد سخن می‌دهد.

اقبال از طرفی رژیم‌های پادشاهی را بردگی‌آفرین می‌خواند و از طرف دیگر به مدح پادشاهان مرده و زنده می‌پردازد و از سلطان محمود غزنوی و نادرشاه افشار گرفته تا امان‌الله خان و محمد ظاهر شاه افغان و رضاشاه پهلوی را محلی برای ستایش‌گستری می‌کند.

او از یک سو می‌گوید که در حکام امید خیری نمی‌بیند و چشم به جانب عوام و توده‌ی مردم دارد، و از سوی دیگر آتاتورک و موسولینی را با لحنی احترام‌آمیز نصیحت می‌کند.

اقبال دستیابی به قدرت را سخت پسندیده می‌شمارد و تمام اندیشمندان ستایش‌گر اقتدار (همچو نیچه) را می‌ستاید، تا جایی که منظومه‌ی اسرار خودی او موسولینی[1] را شیفته‌ی خود می‌سازد. اما مشخص نمی‌کند که مهار این قدرت چیست؟ چگونه می‌توان از تبدیل شدن آن به فاشیسم جلوگیری کرد؟ چرا باید اندیشه‌ی او موسولینی را جذب کند؟ پاسخ‌های اقبال در حد کلیات باقی می‌ماند. او می‌گوید در سایهٔ اعتقاد به توحید و نبوت و دوری از گناه و اطاعت از احکام شرعی، می‌توان انسانهای کامل پدید آورد که نایب خداوندند و خلیفهٔ او، اما این کلی‌گویی‌ها مشکلی را حل نمی‌کند. به فرض پذیرش این سخن نیز مسئله همچنان باقی است، زیرا انسانهایی با مشخصات انسان آرمانیِ اقبال در زمرهٔ استثنائاتی بسیار نادر به شمار می‌آیند؛ حال آنکه ما در عالم استثنائات زندگی نمی‌کنیم، بلکه در عالم انسانهای معمولی نفس می‌کشیم و برای ادارهٔ امور اجتماع نمی‌توانیم قرنها منتظر بمانیم تا چنین انسانی پدید آید.

او ما را به پیروی از سنت و حفظ آن فرا می‌خواند، اما هرگز مشخص نمی‌کند که کدام بخش از سنت را باید حفظ کرد و کدام بخش را باید کنار گذاشت. مگر تمامی پیشینه و سنت ملل شرق، مثبت و پذیرفتنی است؟ آیا هیچ خرافه، ضعف، ایراد و وجه مذمومی در سنت ما نیست؟ آیا در بست پذیرفتن سنت (با همه‌ی خوب و بد آن) نقص غرض نیست؟

شگفت‌آور است که اقبال می‌گوید در زمانه‌ی ما که زمانه‌ی انحطاط است، اجتهاد شخصی ممکن

است به گمراهی بینجامد و نتوان به کمک آن به حقیقت دست یافت؛ از این رو در این زمانه تقلید از پدران و پیشینیان، پسندیده‌تر از اجتهاد است!

ای پریشان محفل دیرینه‌ات!	مرد شمع زندگی در سینه‌ات
نقش بر دل معنی توحید کن	چاره‌ی کار خود از تقلید کن
اجتهاد اندر زمان انحطاط	قوم را بر هم همی پیچد بساط
ز اجتهاد عالمان کم نظر	اقتدا بر رفتگان محفوظ‌تر
عقل آبایت هوس فرسوده نیست	کار پاکان از غرض آلوده نیست

(رموز بیخودی)

در حالی که وهم و غم پیامبر اسلام این بود که به عرب‌های مشرک بفهماند تقلید از پدران و نیاکان ممکن است گمراهی را در پیش داشته باشد. مشرکان قریش پیامبر اسلام را به این دلیل طرد می‌کردند که با دین آباء و اجدادی آن‌ها به مخالفت برخاسته بود و آن‌ها را به راهی تازه دعوت می‌کرد. قرآن در برابر آن‌ها بارها بدین ترتیب پاسخ گفت که آیا حتی اگر پدرانتان گمراه باشند باید از آن‌ها تبعیت کنید؟

گذشته از این، چه کسی ثابت کرده است که عقل آبای ما هوس فرسوده نیست؟ مگر انحراف از خلافت مطلوب اقبال و تبدیل آن به سلطنت، در زمان عثمان خلیفه‌ی سوم روی نداد؟ پس چگونه می‌توان آباء و اجداد را دربست تأیید کرد؟

ضعف‌ها و ناسازگاری‌های اندیشه‌ی اقبال، بسیار بیش از این‌هاست، اما من در مجال کوتاه به همین اشارت بسنده می‌کنم و می‌گذرم.

شعر

اقبال مشهورترین شاعر پارسی‌گوی شبه قاره‌ی هند در دوران معاصر است. حتی نزد غربیان، او مشهورترین شاعر پارسی‌گوی این خطه در همه‌ی دوران‌هاست؛ هر چند که اگر ملاک‌ها و معیارهای نقد ادبی در کار آید و بدون توجه به تعصبات و تبلیغات داوری کنیم، اقبال تنها یکی از شاعران بزرگ پارسی‌گوی شبه قاره‌ی هند خواهد بود نه چیزی بیش از آن.

پیش از بحث درباره‌ی مرتبه‌ی شاعری اقبال لاهوری، بهتر است قدری از آغاز شاعری و زمینه‌های بروز و ظهور ذوق شعری او و نیز تأثیراتی که از دیگر شاعران پذیرفته است، سخن بگوییم.

الف) آغاز شاعری و تأثیر پذیرهای شعری

اقبال پیش از هیجده سالگی سرودن شعر را آغاز کرد. نخستین شعرهای او به زبان اردو بود. زمانی که او در کالج «اسکاچ میشن» سیالوکت درس می‌خواند، استادش سید میرحسن او را به سرودن شعر اردو تشویق کرد. سید میرحسن معمولاً جوانان را از شعر گفتن در آغاز جوانی منع می‌کرد، ولی نه تنها اقبال را از این کار باز نداشت، بلکه ذوق و قریحه‌ای را در او باز شناخت که موجب شد او را تشویق کند تا شاعری را پی بگیرد.

در دوره‌ی تحصیل در کالج دولتی لاهور و دانشگاه پنجاب، اقبال شعرهای میهن‌پرستانه می‌سرود و آن‌ها را در جمع دانشجویان و بعدها در محافل دینی و سیاسی لاهور و سیالوکت می‌خواند. در آن هنگام اشعارش را برای فصیح الملک نواب میرزا متخلص به «داغ دهلوی» می‌فرستاد تا او آن‌ها را نقد کند. اندکی پس از آغاز این مکاتبات، داغ به او نوشت که اشعارش بی‌نیاز از تصحیح است. از دیگر کسانی که شعرهای ابتدایی اقبال را می‌خواندند و نقد می‌کردند می‌توان به شبلی نعمانی اشاره کرد که کتاب شعرالعجم او در تاریخ ادبیات فارسی مشهور است.

پس از مدتی اقبال شعرهای خویش را در مجلات انتشار داد و شهرتش رو به فزونی گذاشت.

هر چه او به کمال و پختگی نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر احساس می‌کرد که زبان اردو برای بیان اندیشه‌هایش مناسب نیست. زبان اردو، زبان مسلمانان هند و پاکستان است و زبانی اصیل به شمار نمی‌آید. این زبان ترکیبی است از واژه‌های فارسی و قواعد هندی. گذشته از آن که شمار متکلمان این زبان چندان زیاد نیست، توانایی‌های آن نیز با فارسی غیرقابل مقایسه است. اقبال برای انتقال اندیشه‌ی خود، هم به مسلمانان هند و هم به مسلمانان جهان، زبان فارسی را مناسب تشخیص داد، گر چه زبان او حتی اردو نیز نبود و توانایی سخن گفتن و نثر نویسی به فارسی را نیز نداشت. او فارسی را با درس و مطالعه آموخت و مهم‌ترین اندیشه‌های خود را در قالب شعر فارسی ریخت.

بیش از هر شاعر دیگری، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی بر شعر او تأثیر گذاشته است. مهم‌ترین مثنوی‌های اقبال (اسرار خودی، رموز بیخودی، بندگی‌نامه، جاویدنامه، پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟! و مسافر) در وزن مثنوی و معنوی سروده شده است. تأثیرات اندیشگی، زبانی و مضمونی مولانا بر شعر اقبال چندان زیاد است که نیازی به ذکر مثال احساس نمی‌شود. خود اقبال نیز بارها به این نکته در شعرها و نوشته‌های خویش اشاره کرده است.

پس از مولانا، تأثیر هیچ شاعری بر اقبال بیش از شاعران پارسی‌گوی هند یا ساکن هند — به ویژه شاعران پیرو سبک هندی — نیست بیدل دهلوی، غنی کشمیری، نظیری نیشابوری، عرفی شیرازی، ظهوری ترشیزی و غالب دهلوی از جمله شاعرانی‌اند که توجه او را به سوی خویش جلب کرده‌اند و او خود به تأثیر پذیری از آن‌ها معترف است. در این میان، غالب دهلوی را استاد خود می‌داند و تأثیر بیدل نیز بر شعر اقبال بسامدی بالا و قابل توجه دارد.

بسیاری از نویسندگان ایرانی و پاکستانی، تحت تأثیر جو دانشگاه‌ها و محیط‌های آکادمیک، سبک هندی را مبتذل شمرده‌اند و تأثیر پذیری اقبال را از این سبک انکار کرده و یا سعی در کمرنگ جلوه دادن آن داشته‌اند. از جمله احمد سروش در مقدمه‌ی کلیات اشعار فارسی اقبال لاهوری می‌نویسد: «اقبال مطلقاً دنبال سبک معروف هندی نبوده»، اما شواهد گرایش او به سبک هندی به حدی است که نمی‌توان آن را انکار کرد. مثلاً بد نیست این بیت‌ها را بخوانیم و در مورد نزدیکی آن‌ها به سبک هندی یا دوری آن‌ها از آن بیندیشیم:

ای بلبل! از وفایش صد بار با تو گفتم　　　تو در کنار گیری باز این رمیده بو را

(پیام مشرق)

نفس شمار به پیچاک روزگار خودیم　　　مثال بحر خروشیم و در کنار خودیم

(زبور عجم)

بس که غیرت می‌برم از دیدهٔ بینای خویش　　　از نگه بافم به رخسار تو روبندی دگر

(پیام مشرق)

اگر چه سطوت دریا امان به کس ندهد　　　به خلوت صدف او نگاهدار خودیم

(زبور عجم)

استقبال‌های اقبال از شاعران سبک هندی و نیز تضمین مصراع‌ها و ابیاتی از آن‌ها در شعرهایش، دلیل دیگری بر گرایش او به این سبک است. مثلاً این بیت از غالب که در جاویدنامه آمده و اقبال در سفر خیالی خویش معنای آن را از خود شاعر پرسیده است:

قمری کف خاکستر و بلبل قفس رنگ　　　ای ناله! نشان جگر سوخته‌ای چیست!

و یا این بیت در همان مثنوی:

صدق و صفاست زندگی، نشو و نماست زندگی　　　تا ابد از ازل بتاز، ملک خداست زندگی

که مصراع دوم آن عیناً در یکی از غزل‌های بیدل به مطلع زیر آمده است:

عمر گذشت و همچنان داغ وفاست زندگی — زحمت دل کجا بریم؟ آبله پاست زندگی

مصراع اول نیز تغییر شکل یافته‌ی مصرعی از همان غزل بیدل است.

از همه‌ی این‌ها گذشته، اگر بدون پیشداوری به شعر اقبال بنگریم، در می‌یابیم که جوهر شعری در آثار او هرگاه که به سبک هندی نزدیک می‌شود، افزایش می‌یابد و هرگاه که از آن سبک دور می‌شود، فروکش می‌کند.

ب) عنصر اندیشه در شعر

مهم‌ترین عنصر از عناصر شعر اقبال، اندیشه است. او در اصل خود را شاعر نمی‌داند و شعر را وسیله‌ای برای انتقال افکارش می‌شناسد.

نه شعر است این که بر وی دل نهادم — گره از رشتهٔ معنی گشادم

به امیدی که اکسیری زند عشق — مس این مفلسان را تاب دادم

(ارمغان حجاز)

شاعری زین مثنوی مقصود نیست — بت پرستی، بتگری مقصود نیست

(اسرار خودی)

او در نامه‌ای می‌نویسد: «در شاعری به زیبایی کلمات و فنون ادبی و نازک خیالی توجهی ندارم. مقصودم فقط این است که انقلابی در افکار ایجاد کنم».

درباره‌ی اندیشه‌ی اقبال پیش از سخن گفتیم و در اینجا تنها به این نکته اشاره می‌کنم که اهمیت شاعری اقبال بسیار کمتر از اهمیت اندیشه‌ی اوست.

ج) جوهر شعری

از آنجایی که اقبال خود اشاره می‌کند که در پیِ شاعری نیست و خیال‌بندی و فنون ادبی را مقصود خویش نمی‌داند، شاید بحث درباره‌ی قوت و ضعف این وجه از شعر او محملی نداشته باشد. با این همه، اشاره‌ای کوتاه به این جنبه‌ی شعر اقبال خالی از فایده نیست.

در شعر اقبال غلبه با ادبیات تعلیمی است؛ منتها این ادبیات تعلیمی با نمونه‌های اخلاقی آن، که اغلب سراپا مستقیم‌گویی است، تفاوتی آشکار دارد. اندیشه‌ی اقبال رنگی عرفانی دارد و مضامین عرفانی، خود به خود خصلتی شاعرانه دارند و طرح آن‌ها نمی‌تواند خالی از جوهر شعری باشد.

شعر اقبال از نظر جوهر شعری در نوسان بین قوت و ضعف است. تراکم این جوهر در غزل‌ها بیش از دیگر قالب‌هاست. در دوبیتی‌ها و قطعات نیز جوهر شعری رقیق‌تر از قالب‌های دیگر است. مثنوی‌ها نیز بین این دو قطب در رفت و آمدند.

از نظر خیالبندی، شعر اقبال بیشتر به سبک هندی متمایل است و به همین دلیل خالی از مضامین نو و بدیع نیست. اساس سبک هندی بر مضمون‌یابی و جستجوی «معنی بیگانه» و «طرز تازه» است. با این همه، شعر اقبال اغلب از مضمون‌های دست فرسوده شاعران سبک هندی سود می‌جوید و مضامین بکر در آن به اندازه‌ی تازه دیگر شاعران این سبک نیست. مثلاً اگر خیال اقبال را با خیال شاعری چون بیدل مقایسه کنیم، شعر اقبال را بسیار کم بنیه می‌یابیم و ایمان می‌آوریم که مقایسه‌ی این دو به سود اقبال نیست.

از این‌ها گذشته، در مواردی هم که سبک شعر اقبال به شیوه‌ی مولانا نزدیک می‌شود، باز هم از نظر جوهر شعری، این دو شاعر را غیر قابل مقایسه می‌یابیم. اقیانوس بی‌کران خیال و جهان وسیع اندیشه‌ی مولانا، فاصله‌ای بسیار با جویبار خیال و دشت اندیشه‌ی اقبال دارد.

د) زبان

همان‌طور که پیش از این گفته شد، اقبال شعرهای خود را به دو زبان اردو و فارسی سروده است. نویسنده‌ی این کلمات، زبان اردو نمی‌داند و نمی‌تواند درباره‌ی شعرهای اردوی اقبال نظر دهد. این قدر هست که اغلب نویسندگان پاکستانی او را شاعری بزرگ در زبان اردو می‌دانند.

اما در بررسی عنصر زبان در شعرهای پارسی اقبال، باید همواره این نکته را در نظر داشت که او زبان پارسی را با مطالعه آموخته است و نباید از او توقع تسلط بر زیر و بم این زبان را داشت. خود او می‌گوید:

هندیم، از پارسی بیگانه‌ام   ماه نو باشیم، تهی پیمانه‌ام

گرچه هندی در عذوبت شکر است   طرز گفتار دری شیرین‌تر است

فکر من از جلوه‌اش مسحور گشت   خامهٔ من شاخ نخل طور گشت

پارسی از رفعت اندیشه‌ام   در خورد با فطرت اندیشه‌ام

خرده‌ی بر مینا مگیر ای هوشمند!   دل به ذوق خرده‌ی مینا ببند

(اسرار خودی)

او به درستی درباره‌ی زبان شعرهایش نظر داده است. شعر او خالی از ضعف‌های زبانی نیست. گاه نیز ویژگی‌هایی در زبان او بروز می‌کند که ربطی به ضعف زبان ندارد، بلکه مربوط به اختصاصات زبان فارسی شبه قاره‌ی هند است. این دست از ویژگی‌ها را نمی‌توان نقص زبانی خواند، بلکه آن‌ها را باید تأثیری از منطقهٔ زندگی شاعر دانست.

باید اعتراف کرد این مایه تسلط بر زبان فارسی برای شاعری که پارسی حتی زبان دوم او هم محسوب نمی‌شود، شگفت‌انگیز است.

۵. شکل

قالب مثنوی، مهمترین قالب شعری اقبال است، اما خواننده‌ی شعر او به سرعت متوجه تنوع قالب‌های شعری در کار او می‌شود. در اشعار او غزل، قطعه و دو بیتی حجم قابل توجهی را تشکیل می‌دهد و جز آن به قالب‌هایی چون ترجیع‌بند، ترکیب‌بند، مسمط، مستزاد و... نیز برمی‌خوریم. از این‌ها گذشته، اقبال گاه برای شعر خویش قالب‌های نو آفریده است. به عبارت دیگر، در آثارش به قالب‌های شعری بی‌سابقه نیز برمی‌خوریم.

ظهور قالب‌های نو را در کار اقبال باید از دو منظر توجیه کرد: نخست محوری بودن اندیشه در کار اقبال و نیاز اندیشه‌ی شعری او به فضاهایی متفاوت و باز برای بروز و ظهور، و دوم آشنایی اقبال با شعر مغرب زمین و تأثیر پذیری او از شیوه‌ها و سبک‌های تازه‌ی شعر اروپا.

در این میان، اهمیت عامل دوم بیشتر از عامل نخست است، مخصوصاً با توجه به این که تنوع و تراکم قالب‌های نو در مجموعه‌ی پیام مشرق بیشتر از دیگر مجموعه‌های شاعر است. این مجموعه نیز در پاسخ دیوان غربی گوته سروده شده و شاعر لازم دیده است در پاسخ یک دیوان غربی، از تنوع قالب‌ها و فضاهای شعر غربی سود جوید.

گذشته از قالب، استفاده اقبال از فضاهای شعریِ گوناگون و بهره‌گیری او از شیوه‌های بیانی خاصی چون بیان دراماتیک نیز بیشتر تحت تأثیر شعر و ادبیات مغرب‌زمین است.

این نکته نیز قابل توجه است که اقبال تماس نزدیکی با شعر اروپا داشته و از حرکت‌های نوگرایانه‌ی آن خطه به خوبی با خبر بوده است. درک اقبال از ضرورت نیاز به نوگرایی در شعر فارسی نیز برگرفته از همین آشنایی است. اما هم‌زمان با انتشار مجموعه‌ی پیام مشرق اقبال در هند — که مهم‌ترین بخش تلاش او را برای نوگرایی در عرصه‌ی شکل در برمی‌گیرد — در ایران نیز شاعری تازه نفس سرگرم تلاش برای

دگرگون ساختن بنیادین شعر فارسی بود و در این راه نخستین گام‌ها را بر می‌داشت. این شاعر، نیمایوشیج بود که در آن سال‌ها شعرهای «ای شب» و «افسانه» را سروده و منتشر ساخته بود.

هر چه قدر که حرکت نیما در عرصه‌ی نوآوری ماندگار بود و پیروان فراوانی یافت، حرکت نوگرایانه‌ی اقبال بی‌پشتوانه ماند و جز خودش هیچ‌کس دیگر را به تحرک وانداشت و پیروی نیافت.

در هر حال، شهرت اقبال بیشتر مدیون اندیشه‌ی اوست و مرتبه‌ی شاعری او آن قدرها بلند نیست که شایسته‌ی چنین شهرتی باشد. البته این نظر خلاف عرف باشد. در این مورد، گاه نظرهای بسیار اغراق‌آمیزی ابراز شده است و حتی او را تنها شاعر بزرگ فارسی پس از جامی دانسته‌اند. ولی با حضور شاعری چون بیدل دهلوی در میان پارسی سرایان هند، کم‌ترین حقانیتی برای چنین نظرات متعصبانه‌ای باقی نمی‌ماند.

شهرت جهانی اقبال نیز بیش از هر چیز تابع انتشار سریع ترجمه‌های آثار او در اروپاست. این ترجمه‌ها به دو علت صورت گرفته‌اند. نخست این که مترجمان آثار اقبال اغلب از دوستان نزدیک او بوده‌اند و به اتکای دوستی دست به ترجمه‌ی شعرهایش زده‌اند؛ دیگر آن که در ترجمه‌ی این آثار نیز بیشتر متوجه اندیشه‌ی اقبال بوده‌اند تا ارزش‌های شعری آن.

تأثیر پذیری دیگران از اقبال

اقبال از چهره‌های تأثیر گذار تاریخ اندیشه و شعر معاصر به شمار می‌آید. رگ و ریشه‌ی این تأثیر را در دو قلمرو می‌توان جست.

الف) در قلمرو اندیشه

پس از اقبال و هم‌زمان با او بسیاری از مسلمانان طرفدار احیای فکر دینی و تجدید بنای اندیشه‌ی مذهبی یا رنسانس اسلامی، از اندیشه‌های او تأثیر پذیرفته‌اند. در اینجا برای پرهیز از درازگویی، تنها به یک نمونه‌ی مشهور و شاخص اشاره می‌کنم و دامن بحث را برمی‌چینم.

اندیشه‌ی محوری اقبال که در نظریه‌ی «خودی» متجلی است، در منظومه‌ی فکری دکتر شریعتی به شکل نظریه‌ی «بازگشت به خویشتن» ظاهر می‌شود، با این تفاوت که شریعتی کمتر از اقبال درباره‌ی ابعاد فردی این نظریه سخن می‌گوید و بیشتر به ابعاد اجتماعی آن می‌اندیشد.

شریعتی نیز چون اقبال، تصوف و فلسفه و نگاه آغشته به این دو عرصه را انحراف از اسلام اصیل می‌داند و خواستار نگاهی دیگر گونه به مذهب است.

او نیز هم‌چون اقبال از نیازمندی و ضعف مسلمانان، سخت آزرده خاطر است و حضور پویا و زنده‌ی

دین در عرصه‌ی حیات امروزی را می‌طلبد. «شور» و «جستجوگری» در نگاه شریعتی نیز سخت ستودنی و مطلوب است.

شریعتی نیز بر اتکا بر سنن فرهنگی اصرار دارد و در اواخر عمر خود آن را با عبارت «تصفیه و استخراج منابع فرهنگی» توضیح داده است. در انتخاب الگوها و سمبل‌ها هم شریعتی از تأثیر اقبال برکنار نیست. الگوهایی چون علی، فاطمه و حسین(ع) و سمبل‌هایی چون کعبه و حج، پیش از آن که در نوشته‌های شریعتی ارائه شوند، در آثار اقبال خود را نشان داده‌اند.

آنچه گفتیم، بدان معنا نیست که افکار شریعتی یکسره برگرفته از آراء اقبال است و یا این که هیچ اختلافی در دیدگاه‌های این دو اندیشمند به چشم نمی‌خورد، بلکه حکایت از آن دارد که شریعتی در سلسله‌ی متفکرانی که پیش از او به رنسانس اسلامی اندیشیده‌اند، بیش از دیگران وامدار اقبال است.

ب) در قلمرو شعر

تأثیر اقبال بر شاعران پاکستانی و پارسی‌گویان هندی پس از او مسئله‌ای است که بسیاری از پژوهشگران آن خطه بدان اشاره کرده‌اند. نویسنده‌ی این کلمات به دلیل ناآشنایی با وضع شعر و ادبیات امروز آن سرزمین‌ها، قادر به اظهار نظر در این مورد نیست، اما نمی‌توان از تأثیر او بر شاعران ایران سخن نگفت.

هر چقدر که تأثیر اقبال بر اندیشمندان ایرانی آشکار و عمیق است، تا برهۀ پیش از انقلاب، تأثیر او بر شاعران ایران کم‌رنگ و اندک بوده است، به نحوی که اگر بگوییم اقبال بر شعر فارسی پیش از انقلاب ایران تأثیر چندانی نداشته است، به خطا نرفته‌ایم.

با وجود این، تأثیر او بر نسل اول شاعران پس از انقلاب غیر قابل انکار است. نسل اول شاعران پس از انقلاب با نگاهی اجتماعی و مذهبی به جهان می‌نگریستند و هر شاعری را که از نظر دور نمی‌داشتند. در این میان اقبال بیش از هر کس دیگر به نظرگاه‌های سیاسی، اجتماعی و مذهبی آنان نزدیک بود و از این رو، مطالعه‌ی آثار او و دقت در آن‌ها و قرار گرفتن در دایره‌ی تأثیر اندیشه‌ی او نخستین منزل این توجه بود.

تراکم مضامین گوناگونی چون ستیز با غرب، دعوت به وحدت مسلمانان، نفی ناسیونالیسم، احیای سنن فرهنگی، دعوت به سوی عرفانی ستیزنده، ستایش اقتدار و قدرت، وعده‌ی حاکمیت مسلمانان بر گیتی

و... نمی‌تواند بی‌تأثیر از اقبال و اندیشه‌های او باشد. اما این تأثیرپذیری دامنه‌ی خویش را حتی تا مرز متأثر شدن از زبان و تصاویر شعری او رساند. مثلاً به این نمونه‌ها توجه کنید:

اقبال:

هر زمان دیدن، تپیدن کار ماست　　　　بی پر و بالی پریدن کار ماست

(جاویدنامه)

قیصر امین‌پور:

اسطورهٔ بی بال پریدن ماییم...

اقبال:

از چمن تو رسته‌ام قطرهٔ شبنمی ببخش　　　　خاطر غنچه وا شود، کم نشود ز جوی تو

(زبور عجم)

حسن حسینی:

از خاطر غنچه‌ها دلم تنگ‌تر است...

جالب است بدانید که هر یک از این دو شاعر، نام یکی از کتاب‌های خویش را نیز با توجه به شعرهای اقبال انتخاب کرده‌اند. قیصر امین‌پور مجموعه‌ای از نثرهای نوجوانانه‌ی خود را بی‌بال پریدن نامیده است که به بیت پیشگفته اشاره دارد. حسن حسینی نیز مجموعه‌ای از شعرهای خویش را گنجشک و جبرئیل نامیده است که از عنایت به این بیت اقبال لاهوری حکایت دارد:

می‌توان جبریل را گنجشک دست‌آموز کرد　　　　شهپرش با موی آتش دیده بستن می‌توان

(زبور عجم)

بحث درباره‌ی تأثیر پذیری شاعران نسل اول انقلاب از اقبال، بسیار دراز دامن‌تر از فرصت این نوشتار است، تا جایی که حتی می‌توان مقاله‌ای مستقل را بدان اختصاص داد.

کلام آخر

اقبال از اندیشمندان و شاعران بزرگ و نزدیک به زمانه‌ی ماست که به ویژه در عرصه‌ی اندیشه تأثیری عمیق و ماندگار از خویش برجای گذاشته است. او که بی‌تردید بزرگ‌ترین شاعر پاکستان است، شهرتی جهانی دارد و نمی‌توان از کنارش بی‌اعتنا گذاشت.

شناخت اقبال، شناخت یکی از مطرح‌ترین اندیشمندان مشرق زمین در دوران معاصر، و آگاهی از پیشینه‌ی فرهنگی شرق است. این شناخت نیز ممکن نیست مگر با نگاهی موشکاف و منتقدانه که تنها در سایه‌ی تعمقی دقیق و به دور از پیش داوری دست یافتنی است.

نمونه اشعار اقبال لاهوری:

۱

کسی کاو فاش دید اسرار جان را   نبیند جز به چشم خود جهان را
نوایی آفرین در سینهٔ خویش   بهاری می‌توان کردن خزان را

۲

نخواهم این جهان و آن جهان را   مرا این بس که دانم رمز جان را
سجودی ده که از سوز و سروش   به وجد آرم زمین و آسمان را

۳

مسلمانی که داند رمز دین را   نساید پیش غیر الله جبین را
اگر گردون به کام او نگردد   به کام خود بگرداند زمین را

٤

منه از کف چراغ آرزو را   به دست آور مقام‌ها و هو را
مشو در چار سوی این جهان گم   به خود بازآ و بشکن چار سو را

٥

بیا ای عشق! ای رمز دل ما   بیا ای کشت ما! ای حاصل ما!
کهن گشتند این خاکی نهادان   دگر آدم بنا کن از گل ما

٦

زمین خاک در میخانهٔ ما   فلک یک گردش پیمانهٔ ما
حدیث سوز و ساز ما دراز است   جهان دیباچهٔ افسانهٔ ما

۷

چو قومی در گذشت از گفتگوها   ز خاک او بروید آرزوها
خودی از آرزو شمشیر گردد   دَم او رنگ‌ها برد ز بوها

۸

چه خوش صحرا که شامش صبح خند است   شبش کوتاه و روز او بلند است
قدم - ای راهرو! - آهسته‌تر نه   چو ما هر ذرهٔ او دردمند است

۹

چه لذت - یارب! - اندر هست و بود است؟   دل هر ذره در جوش نمود است
شکافد شاخ را چون غنچهٔ گل   تبسّم ریز از ذوق وجود است

۱۰

شهید ناز او بزم وجود است   نیاز اندر نهاد هست و بود است
نمی‌بینی که از مهر فلک تاب   به سیمای سحر داغ سجود است!

۱۱

نه هر کس از محبت مایه‌دار است   نه با هر کس محبت سازگار است
بروید لاله با داغ جگر تاب   دل لعل بدخشان بی شرار است

۱۲

خرد زنجیری امروز و دوش است   پرستار بُتان چشم و گوش است
صنم در آستین پوشیده دارد   برهمن زادهٔ زُنار پوش است

۱۳

به دست من همان دیرینه چنگ است   درونش ناله هایی رنگ رنگ است
ولی بنوازمش با ناخن شیر   که او را تار از رگهای سنگ است

۱۴

تو را اندر بیابانی مقام است   که شامش چون سحر آیینه فام است
به هر جایی که خواهی خیمه گستر   طناب از دیگران جستن حرام است

۱۵

دل من راز دان جسم و جان است   نپنداری اجل بر من گران است
چه غم گر یک جهان گم شد ز چشمم؟   هنوز اندر ضمیرم صد جهان است

۱۶

دلِ من روشن از سوزِ درون است جهان بین چشمِ من از اشک خون است

ز رمزِ زندگی بیگانه‌تر باد کسی کاو عشق را گوید جنون است

(مأخوذ از مقدمه شهرام رجب‌زاده)

شرح احوال پروین اعتصامی

پروین در ۲۵ اسفند سال ۱۲۸۵ خورشیدی، از پدری آزاده و روزنامه‌نگار (ماه‌نامه بهار) و ادیب که به زبان‌های فرانسه، عربی و ترکی تسلطی کامل و ید طولانی در فن ترجمه از زبان فرانسه و عربی داشت و تاریخ را چون مورخی پژوهشگر می‌شناخت، پای به جهان هستی نهاد. پروین از همان سال‌های نخستین عمر، که ذهن و اندیشه جوشان و سیال او در تب و تاب جستجوی و کشف حقایق جهان پیرامون خویش بود - در حجر تربیت پدر دانشمند و فاضل خود آقای یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام‌الملک) (۱۳۱۷—۱۲۵۳) پرورش یافته، فارسی و عربی و ادبیات این دو زبان را از آموزگاران خصوصی در خانه فراگرفته و زبان انگلیسی را در تهران در مدرسه آمریکایی دختران تحصیل کرده و دوره‌ی آن را به پایان رسانده است.

پروین در خطابه پایان‌نامه تحصیلی خود که در این مدرسه ایراد کرد، موجبات اعجاب و تحسین فوق‌العاده استادان خویش را فراهم کرد و آینده درخشانی را به او یادآوری و نوید دادند.

پروین که از همان سال‌های نخست نوجوانی، عشق و علاقه‌ی مفرطی به شعر و شاعری داشت، ابیات زیادی از شاعران متقدم و قدیم پارسی را در خاطر داشت و از حفظ بود و نیز با سبک‌های زبان و ادب شعر فارسی آشنایی و الفتی به سزا داشت. از همین رو، روح تأثیر پذیر او، سرودن شعر در قالب و شیوه قدمایی آغاز کرد. اشعار پروین که بیشتر در اسلوب قصاید و مثنویات بود، یکی بعد از دیگری در ماه‌نامه‌های ادبی، سیاسی و هنری، شرق، ارمغان، مهر و بهار و نیز نشریات دیگر چاپ و منتشر گردید. همین امر سبب تحسین سر آمدان زبان و ادب پارسی از جمله علامه محمد قزوینی، ملک‌الشعرا بهار و علامه علی اکبر دهخدا و عده‌ای دیگر را در مطبوعات آن زمان نسبت به خود فراهم و توجه همگان را به شعرش جلب کرد.

شعر پروین که به علت قدرت و انسجام کلامی و مضامین و تشبیهات بکر شعری که ریشه در فرهنگ و باورهای مردم فقیر شهر و روستا که از همه گونه حقوق اجتماعی و سیاسی محروم بودند

داشت، یک ساله ره صد ساله پیمود و مشهور خاص و عام و توجه فوق‌العاده همگان را به سوی خویش فراهم کرد.

در سال ۱۳۱۴ یوسف اعتصام‌الملک پدر نامور و ادیب پروین، دیوان اشعار او را جمع‌آوری و پس از تدوین، با دیباچه‌ی به یاد ماندنی ملک‌الشعرا بهار که به تقاضای پدر پروین زیور کلام یافته بود، چاپ و نشر شد و در اندک زمان با عطف به آن که در آن ایام، کتاب از رونق سزاواری برخوردار نبود و تیراژی پایین داشت، دیوان پروین اعتصامی مورد اقبال و استقبال عمومی قرار گرفت و چند صباحی چند بعد نایاب گردید که بعد نیز به دفعات و مکرر تجدید چاپ شد.

سبک و اسلوب شعری پروین در این دیوان، ترکیبی است از دو سبک و شیوه لفظی و معنوی، آمیخته با سبکی مستقل و آن دو، یکی شیوه‌ی شعرای خراسان است، خاصه استاد ناصر خسرو، و دیگر شیوهٔ شعرای عراق و فارس به ویژه مصلح‌الدین سعدی، و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکماء و عرفا است، و این جمله، با سبک و اسلوبی مستقل که خاص عصر امروزی، و بیشتر پیرو تجسم معانی و حقیقت‌جویی ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع به وجود آورده است.

پروین اعتصامی که مدارج کمال شعری و شهرت را پشت سر نهاده بود و شعر او در میان اقشار مردم جایگاه وال و زبانزد بود - در سال ۱۳۱۵ وزارت معارف نشان درجه ۳ علمی را برای او فرستاد، اما پروین با پیامی مبنی بر این که «شایسته‌تر از من بسیارند» نشان را پس فرستاد. و نیز دعوت در بار را جهت تعلیم زبان و ادبیات فارسی به ملکه دربار را نپذیرفت.

پروین چون جذب و معلم سرخانه دربار نشد رضاخان و خانواده سلطنتی ناکام ماندند.

- خانم پروین اعتصامی که در سلاست و متانت شعر، هم مرتبه‌ی استادان قدیم نظم و در میان زنان ایران به شهادت، تاریخ یگانه و فرید، گوهر رخشنده‌ی اکلیل مفاخر عصر حاضر است.

این شاعر بزرگ و جاودانه در سال ۱۳۱۷ در آستانه آشفتگی شبیخون زندان قصر، پدر، مراد و مرشد و پناه خود را که درس آزادگی و مردم دوستی و نیز سربندگی فرو نیاوردن را از تلمذ و آموخته بود و نیز سیلان اندیشه و غنای شعری خویش را به او مدیون بود از دست داد.

درگذشت و مرگ پدر، بر روح ناآرام و جوشان پروین که در آسمان ادب ایران چون دُر شهواری، درخشیدن گرفته بود و با جوشش شعری پیام گونه و نوید بخش خود، مردم را دعوت به وحدت و یکدلی و مبارزه فرا می‌خواند، اثر تلخ و جانگدازی گذارد، این شاعره‌ی نابغه که از نیش حاسدان قلم به مزد

حکومتیان که تلاش مذبوحانه و بی‌نتیجه‌یی بر انکار اصالت ادبی و شعر فاخر و ماندگار او داشتند، در امان نمانده بود، غم او را مضاعف و بر اندوه و درد او افزود ولی این خیمه شب‌بازی‌های ادبی! عافیت طلبانه مثمر ثمر واقع نشد و در گورستان غبار ایام برای همیشه مدفون شد و شعر پروین بر تارک ادب معاصر ایران چنان ستاره‌ی رقصان رخشانی به حیات خود ادامه داد و می‌دهد. و جای جای اشعار او که آدمی را به یاد نقاشی‌های شالیاپین و پل گوگن می‌اندازد، گواه بر این باورهاست.

پروین در سن ۳۶ سالگی که شعر او صد ساله به نظر می‌آمد، در بیست و سوم اردیبهشت ۱۳۲۰ چندی پیش از گشایش درهای زندان‌های دیکتاتور و وزیدن نسیم آزادی، در یک غروب ابری و بارانی، بر اثر بیماری و با قلبش از طپیدن باز ایستاد و روح نوشین روان او به جاودانگی پیوست. جنازه پروین بدون هیچ گونه تشریفاتی به شهر مقدس قم حمل و در جوار مرقد و بارگاه حضرت فاطمه‌ی معصومه علیهماسلام که آرامگاه ابدی پدرش نیز آنجا بود به خاک سپرده شد.

نمونه اشعار پروین اعتصامی

بهای جوانی

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر — که هر که در صف باغ است صاحب هنریست

بنفشه مژدهٔ نوروز می‌دهد ما را — شکوفه را ز خزان و ز مهرگان خبریست

بجز رُخ تو که زیب و فرش ز خون دل است — بهر رُخی که در این منظر است زیبو فریست

جواب داد که من نیز صاحب هنرم — درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثریست

میان آتشم و هیچگه نمی‌سوزم — هماره بر سرم از جور آسمان شریست

علامت خطر است این قبای خون آلود — هر آن که در ره هستی است در ره خطریست

بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد — بدست رهزن گیتی هماره نیشتریست

خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا — ولی میان زشب تا سحرگاه اگریست

از آن، زمانه بما ایستادگی آموخت — که تا ز پای نیفتم، تا که پا و سریست

یکی نظر به گل افکند و دیگری بگیاه — ز خوب و زشت چه منظور، هر که را نظریست

نه هر نسیم که اینجاست بر تو می‌گذرد   صبا صباست، بهر سبزه و گلشن گذریست
میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند   که گل بطرف چمن هر چه هست عشوه‌گریست
تو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین   بفقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زریست
ز آب چشمه و باران نمی‌شود خاموش   که آتشی که در اینجاست آتش جگریست
هنر نُمای نبودم بدین هنرمندی   سخن حدیث دیگر، کار قصه دگریست
گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت   بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست
تو روی سخت قضا و قدر ندیدستی   هنوز آنچه تو را می‌نماید آستریست
از آن، دراز نکردم سخن درین معنی   که کار زندگی لاله کار مُختصریست
خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت   که عمر بی ثمر نیک، عمر بی ثمریست
کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید   اگر به نام و نشانیش نیست، ناموریست

شوق پرواز

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز   بجرئت کرد روزی بال و پر باز
پرید از شاخکی بر شاخساری   گذشت از بامکی بر جو کناری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک   شدش گیتی به پیش چشم تاریک
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه   ز رنج خستگی درماند در راه
گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد   گه از تشویش سر در زیر پر کرد
نه فکرش با قضا دمساز گشتن   نه‌اش نیروی زان ره باز گشتن
نه گفتی کان حوادث را چه نامست   نه راه لانه دانستی کدامست
نه چون هر شب حدیث آب ودانی   نه از خواب خوشی نام و نشانی

فتاد از پای و کرد از عجز فریاد ز شاخی مادرش آواز در داد

کز ینسان است رسم خود پسندی چُنین افتند مستان از بلندی

بدین خُردی نیاید از تو کاری به پشت عقل باید بُرد باری

ترا پرواز بس زود است و دشوار ز نوکاران که خواهد کار بسیار

بیاموزندت این جرئت مه و سال همت نیرو فزاید، هم پر و بال

هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است هنوز از چرخ، بیم دستبرد است

هنوزت نیست پای برزن و بام هنوزت نوبت خواب است و آرام

هنوزت آنیده بند و قفس نیست بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست

نگردد پخته کس با فکر خامی نپوید راه هستی را به گامی

ترا توش هنر می‌باید اندوخت حدیث زندگی می‌باید آموخت

بباید هر دو پا محکم نهادن از آن پس، فکر بر پای ایستادن

پریدن بی پر تدبیر مستی جهان را گه بلندی، گاه پستی است

به پستی در، دچار گیر و داریم ببالا، چنگ شاهین را شکاریم

من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج ترا آسودگی باید، مرا رنج

تو هم روزی روی زین خانه بیرون ببینی سحر بازیهای گردون

از این آرامگه وقتی کنی یاد که آبش برده خاک و باد بنیاد

نه‌ای تا ز آشیان امن دلتنگ نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ

مرا در دامها بسیار بستند ز بالم کودکان پرها شکستند

گه از دیوار سنگ آید، گه از در گهم سر پنجه خونین شد، هی سر

نگشت آسایشم یک لحظه دمساز گهی از گربه ترسیدم گه از باز

هجوم فتنه‌های آسمانی / مرا آموخت علم زندگانی

نگردد شاخک بی‌بن برومند / ز تو سعی و عمل باید، ز من پند

(به نقل از مقدمه افروز ریاحی)

شرح احوال خیام نیشابوری

زندگی خیام:

حکیم ابوالفتح غیاث‌الدین عمربن ابراهیم خیام، یکی از چهره‌های درخشان علم و ادب ایران و از دانشمندان کم نظیر این سرزمین است که در دوره‌ی سلجوقیان ظهور نمود.

برخی گفته‌اند زادگاه این حکیم بزرگ شهر نیشابور و تاریخ تولدش در حدود ۴۰۷ هجری و تاریخ وفاتش در سال ۵۱۷ هجری قمری می‌باشد و در جوار بقعه امامزاده محمد محروق در نزدیکی نیشابور مدفون است.

وی یکی از شاگردان با استعداد امام موفق و با حسن طوسی و حسن صباح همدرس بوده و معروف است که پرورش یافتگان این معلم به مقامات بلند می‌رسیدند. و چون این سه تن در میان شاگردان امام موفق از استعداد فوق‌العاده‌ای برخوردار بودند پیش‌بینی می‌کنند احتمالاً یکی از ایشان به مقام دیوانی برسند بنابر همین اساس با هم عهد و پیمان می‌بندند که هر یک به مقامی رسیدند دیگران را یاری دهند تا این که حسن طوسی در زمان سلطنت الب ارسلان سلجوقی به وزارت و صدارت می‌رسد و از آنجا که آدمی فوق‌العاده با سیاست و کیاست بوده با تدبیر وی پادشاه ایران در جنگ با رومیان پیروز می‌گردد و بدین جهت او را در تاریخ، الب ارسلان رومی خوانده‌اند و حسن طوسی با لقب خواجه نظام‌الملک با خدمات ارزنده‌ای که داشت در تاریخ ایران مشهور است.

بعداً در زمان سلطنت ملک شاه سلجوقی فرزند الب ارسلان رومی فراغتی پیش آمده بود، حکیم عمر خیام و حسن صباح به اتفاق به ملاقات خواجه نظام‌الملک بنابه عهد دوران شباب می‌روند و خواجه نیز با بزرگواری ذاتی خویش به عهد خود وفا نموده و مقدم ایشان را گرامی داشته و به گرمی می‌پذیرد، حسن صباح را یک کرسی از وزارت واگذار می‌نماید.

اما از آنجا که حکیم عمر خیام اهل علم بود و در بیشتر علوم زمان خویش مانند ستاره‌شناسی و فلسفه و فقه و ریاضیات زبردستی خاصی داشت، چنان که یکی از اعیان منجمان ملکشاه بود که به همراه

هفت تن دیگر به تغییر و اصلاح تقویم معروف جلالی پرداخت و به میل خود تن به کارهای دولتی نداد و فقط از خواجه تقاضا کرد که معاش مختصری برای او مقرر دارد و به همین اندازه اکتفا نمود و از علم به کار دیگر نپرداخت.

آثار خیام:

۱- اشعار عربی که چند قطعه بیش نیست.

۲- رباعیات فارسی.

۳- رساله‌ی جبر و مقابله به عربی، خیام اولین کسی است که کتاب جبر و مقابله کامل را تدوین نمود و معاملات را طبقه‌بندی کرد و معامله درجه سوم را حل نمود و قاعده‌ی به دست آوردن ضرائب بسط دو جمله‌ای را که امروز به نام اسحاق نیوتن کاشف جاذبه‌ی زمین معروف است کشف کرد و بیان نمود.

۴- رساله فی شرح اشکل من مصادرات کتاب اقلیدس

۵- زیج ملک شاهی

۶- مختصری در طبیعیات

۷- صحیفه‌ای بر زبان فارسی در علم کلیات

۸- رساله‌ای بر زبان فارسی در کلیات وجود

۹- رساله‌ای در کون و تکلیف

۱۰- رساله‌ای در شناخت سیم و زر به نام: «فی‌الحتیال لمعرفة مقداری الذهب والفضة فی جسم مرکب منها»

۱۱- رساله‌ای در صورت تضاد در جواب سه مسئله از حکمت

۱۲- رسالة لوازم المکنه

۱۳- ترجمه‌ی فارسی خطبة ابن سینا از عربی.

۱۴- قسمتی از روضه القلوب که به کوشش کریستنسن کشف شده

۱۵- نوروزنامه

۱۶- رساله نظام‌الملک راجع به حکومت

۱۷- دو گفتار فارسی و عربی در وجود

۱۸- دو رساله در سه مسئله از حکمت

۱۹- رساله‌ای در علم اعلی و حکمت اولی

پیش‌بینی خیام:

این حکایت شیرین را نظامی‌عروضی که خود از معاصران حکیم عمر خیام بوده در چهار مقاله آورده و چنین نوشته:

«در سنه ست و خمس مائه بشهر بلخ در کوی برده‌فروشان در سرای امیر سعدجره، خواجه امام عمر خیامی و خواجه مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم.

در میان مجلس عشرت از حجه‌الحق شنیدم که او گفت: گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان می‌کند. مرا این‌سخن مستحیل نمود و دانستم چنوئی گزاف نگوید. چون در سنه ثلثین به نیشابور رسیدم چهار سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی ازو یتیم مانده و او را بر من حق استادی بود. آدینه‌ای بزیارت او رفتم و یکی را با خودم ببرم که خاک او بمن نماید.

مرا بگورستان حیره بیرون آورده و بر دست چپ گشتم، در پائین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده و درختان امرود گلابی و زردآلود سر از باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفا بر خاک او ریخته که خاک او در زیر گل پنهان بود و مرا یاد آن حکایت که به شهر بلخ ازو شنیده بودم. گربه بر من افتاد که در بسط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمی‌دیدم ایزد تبارک و تعالی جای او در جنان کناد. بمنه و کرمه.

رباعیات خیام:

اینک که به طور اختصار با زندگی و مقام علمی این دانشمند بزرگ آشنا شدیم به جاست که نظر مرحوم فروغی «ذکاالملک» را پیرامون فضائل علمی و رباعیات خیام در اینجا نقل کنیم:

«جای بسی تأسف است که هر چند خیام را این رباعیات نامی ساخته اما مردم ما از عارف و عامی قدر او را ندانسته و تصوراتی درباره‌ی او کرده‌اند که می‌توان گفت مظلوم واقع شده است و عابدان و مقدسان خشک، کلمات او را کفرآمیز دانسته، عامه مردم او را شراب‌خوار پنداشته و به اشعار او از نظر تحریض و ترغیب به می‌خوارگی نگریسته‌اند و جماعتی به همین جهت و بنابراین که او را بی‌اعتقاد به مبدأ و معاد فرض کرده‌اند هواخواه او شده‌اند و مقدسین از آن رو مطعونش شمرده‌اند...»

نمونه‌ی رباعیات خیام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
بر خیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

x x x

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را — حالی خوش دار این دل پر سودا را
می‌نوش بماهتاب ای ماه که ماه — بسیار بتابد و نیابد ما را

x x x

قرآن که مهین کلام خوانند آنرا — گه گاه نه بر دوام خوانند آنرا
بر گرد پیاله آیتی هست مقیم — کاندر همه جا مدام خوانند آنرا

x x x

بر خیز بتا بیا ز بهر دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه شراب ما تا بهم نوش کنیم — زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

x x x

گر می نخوری طعنه مزن مستان را — بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو غره بدان مشو که می می‌نخوری — صد لقمه خوری که می غلامست آنرا

x x x

چون در گذرم بباده شوئید مرا — تلقین ز شراب ناب گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا — از خاک در میکده جوئید مرا

x x x

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا — چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک — نقاش ازل بهر چه آراست مرا

× × ×

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و جام و جامه پر درد شراب

فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

× × ×

گر در بر من دلبر یاقوت لب است
ور آب خضر بجای آب عنب است

چون دل نبود شاد چه جای طرب است
گر زهره بود مطرب و همدم عیسی

× × ×

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت

بهرام که گور می گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

× × ×

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ خاک گلرنگ نمی‌باید زیست

این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزهٔ خاک ما تماشا گه کیست

× × ×

اکنون که گل سعادتت پر بار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است

می خور که زمانه دشمنی غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

× × ×

امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست

ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

× × ×

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت

می خور چو ندانی از کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

× × ×

گر گل نبود نصیب ما خار بس است
ور نور به ما نمی‌رسد، نار بس است

گر خرقه و خانقاه و شیخی نبود
ناقوس و کلیسیا و زنار بس است

× × ×

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است
در دهر زدن لاف سخنها هوس است

امروز چنین هر که خردمند کس است
داند که همه جهان همین یک نفس است

× × ×

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ توست

ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

× × ×

ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت

بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

شرح احوال بافقی وحشی

یازده سال پس از مرگ وحشی نخستین ترجمه‌ی حال وی را نوشته‌اند و پس از آن که کمتر کتابی درین زمینه هست که از ذکر وی تهی مانده باشد. نخستین کس که نامی ازو برده امین احمد رازی در کتاب هفت اقلیم است و آنچه در معتبرترین کتاب‌ها درباره‌ی وی نوشته‌اند به ترتیب تاریخ تألیف آن‌ها بدین گونه است:

۱- امین احمد رازی در هفت اقلیم که در ۱۰۰۲ یازده سال پس از مرگ وی به پایان رسانیده چنین نوشته است: «مولانا وحشی به لطف طبع ناظم خوشگوییست. لالی آبدار مثنویش قلادهٔ فصاحتست و فرایند شاهوار غزلش تمائم بازوی بلاغت،

نور معنی در سواد شعر اوست
چون سحر در زلف عنبر بار شب

مولانا هیچ وقت بی زمزمه‌ی دردی و سوزی نبوده و پیوسته نشانه‌ی عشق بر مزاجش غالب می‌گشته».

۲- شیخ ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی کازرونی انصاری در سلم السماوات که در ۱۰۱۴ به پایان رسانید هم‌چنین آورده است: «مولانا وحشی، گلشن یزد را بلبلی خوش‌نوا و عندلیبی نغمه‌سرا بود. بخوش نوایی او هیچ مرغ ازآن گلشن برنخاسته و به نغمه‌سرایی او هیچ مطرب آن انجمن نیاراسته. طبع سخن پردازش از نظم غزل‌های گزین بازار جوهری شکسته و خامهٔ‌اعجازش در قصهٔ فرهاد و شیرینش، که نسخه‌ای ناتمامست، در غایت انتشار... مولانا وحشی با مولانا ضمیری و مولانا محتشم معاصر بوده و سه سال قبل از سنهٔ الف وفات نموده...»

۳- صادقی کتابدار در مجمع الخواص که پیش از سال ۱۰۱۶ تألیف کرده شرحی درباره‌ی وحشی به زبان ترکی دارد که ترجمه‌ی آن را آقای دکتر عبدالرسول خیام‌پور در چاپی که از آن کرده بدین گونه آورده است: «مولانا وحشی بافقی (بافق قصبه‌ایست از توابع کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد) به هر حال شاعریست خوش‌طبع و پخته و انواع شعر را و به خصوص غزل را خوب می‌گوید. در جواب خسرو و شیرین به نظم یک مثنوی شروع کرد ولی به اتمام آن موفق نگردید. در واقع اگر به انجام می‌رسید آیتی می‌شد...»

۴- شاه حسین بن ملک غیاث‌الدین محمود سیستانی مؤلف کتاب احیاء الملوک در تاریخ سیستان در کتاب خیرالبیان که در ۱۰۱۹ به پایان رسانیده چنین نوشته است:

«در اصل مولانا وحشی بافقیست و در یزد نشو و نما یافته... و ممدوح مولانا وحشی عالی‌جناب سعادت منقبت میر میران یزدیست». جای دیگر درباره‌ی شجاع کاشانی غزل‌سرای در گذشته در ۹۷۰ یا ۹۹۰ نوشته است: «با اکثر شعرا مثل مولانا ضمیری و محتشم و وحشی و دیگر اعزه اشعار در میان آورده و محتشم توجه کلی مولانا داشته».

۵- تقی‌الدین معین‌الدین محمد بن سعدالدین محمد حسینی اوحدی دقایقی بلیانی اصفهانی در عرفان العاشقین و عرصات العارفین که در ۱۰۲۴ به پایان رسانیده چنین آورده است:

«افصح المتکلمین، ابلغ المتاخرین، املح البلغا، شهر الفصحا، خلاصه الشعرا، کدخدای اقلیم سخنوری، استاد کارخانه معنی پروری، شیر بیشهٔ سخن، نافهٔ غزال ختن، ادیب دبستان عاشقی، با شاهد توفیق در عین موافقی، مولانا کمال‌الدین وحشی بافقی، ارشد انام و استاد کلامست. صاحب روش تازه و ملاحت بی‌اندازه است. در صید سخن چون شیر نخجیراند ازو در هوای معانی چون عقاب در پرواز بوده‌ست. سلیمان طبعش را جن و انس خیال مسخر و محیط فکرش را خس و خاشاک از گوهر. الحق از متأخرین تا این غایت

هیچ کس به درستی کلام و شاعری و تازه‌گویی او نبوده. اشعار او، خصوصاً غزلیات، همه عالیست. هر چه از مطلوب می‌دیده به نظم می‌آورده، لهذا این قدر مؤثرست. کلیات او را بنده نه هزار بیت جمع کرده‌ام، مبنی بر قصاید غرا و مغازلات و ترجیعات و ترکیبات، از مدایح و اهاجی و مقطعات و رباعیات و مثنویات، چون ناظر و منظور و خلد برین، که تمام کرده و فرهاد و شیرین، که عالم‌گیر شده، اما ناتمامست و یک هزار و صد و پنجاه بیت باشد.

ملا وحشی برادر کوچک مرادی باقیست و هر دو از شاگردان مولانا شرف‌الدین علی باقی‌اند. وقتی که مولانا محتشم طنطنهٔ شاعریش قاف تا قاف را گرفته بود او در برابر آمد و طرز نوی در عرصه‌ی او زد. هم در زمان حیات او طرز او را منسوخ گردانید. بنده در بدایت حال تتبع روش او، خصوصاً در غزل بسیار کرده‌ام و وی در دارالعباد یزد رحل اقامت افکنده، مداحی اولاد شاه ولی بسیار کرده و قاسم بیک قسمی از شاگردان او بود. مضجع وی در یزد در سر بر جست، قریب به حصار شهر و وی عرق تندی نوشید و خلعت بقا پوشید. لهذا به تاریخ فوت او من گفته‌ام، در اوایل حال:

چو سر مستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت　　روان شد روح پاک او بمستی سوی علیین

من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم　　بگفتا: هست تاریخش وفات وحشی مسکین

جمله‌ی «وفات وحشی مسکین» به حساب جمل ۹۹۱ می‌شود.

۶- محمد عارف لفقایی در مجمع الفضلا که در ۱۰۱۹ به پایان رسانیده چنین نوشته است: «مولانا وحشی، اصل وی از یزد است. شاعر متین بوده. خیالات پسندیده دارد. بحدت طبع و سرعت فهم از همگنان ممتاز بوده. در فنون فضایل از ابنای زمان سرافرازتر بوده. در سلوک وآداب بغایت ذوفنون فضایل وقت خود بوده. الحق شاعر شیرین سخنست. در تتبع شیخ نظامی در زمینهٔ خسرو و شیرین مثنویی گفته موسوم به فرهاد و شیرین، که بغایت ابیات نیکو دارد... از اقران محتشمست. دایم بمحنت گل اندامان مبتلا بوده. آبا واجدادش از مردم صاحب جمعیت و با سامان و توانگر بوده‌اند. دیوان مرتب نوشته...»

۷- ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در تذکره‌ی می‌خانه که در ۱۰۲۸ تمام کرده چنین نوشته است: «نادرالعصر مولانا وحشی یزدی، شاعری متین و نکته پردازی رنگینست. اشعارش اکثر بطرز وقوعست. الحق که این فن را خوب ورزیده و هر چه گفتی ناخنی بر دل می‌زند. مولدش از بافقست و این بافق دیهی از اعمال یزدست. در اول جوانی و عنفوان زندگانی، که هنوز واردات غیبی ریشهٔ فیضی به اندیشهٔ او نداده و از سر چشمهٔ فیض نامتناهی الهی لبی تر نکرده، از وطن خروج نموده، بکاشان آمد و در آنجا بمکتب

داری مشغول شد. گویند که: در آن وقت محمد سلطان نام شخصی حاکم شهر مذکور بوده. در ایام حکومت او اهل نظم رعایت بسیار می‌یافته‌اند و شعر و شاعری در شهر مذکور رواج تمام داشته است. عزیزی، که گفتار او نزد این محقق اعتبار تمام داشت، باین لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که: من قریب به یک سال علی‌التصال در عین نشو و نمای وحشی در خدمت او می‌بودم. روزی بتقریبی از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت و بلبل هزاردستان انجمن بلاغت پرسیدم که: اسم شما چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست؟ آن مرهم نه جراحت عشاق و تسکین ده خاطر ارباب فراق در جواب این نحیف گفت: اسم من شمس‌الدین محمدست. در آن ایامی که من در کاشان بمکتب‌داری اشتغال داشتم نمی‌گفتم، فأما برادرم قبل از من شعر می‌گفت و وحشی تخلص می‌کرد و هنوز مبتدی بود که از عالم فنا بدار بقا رحلت نمود. چون در سواد مذکور دیدم که موز و نیت اعتبار سرشماری دارد در مقام انتظارم نظم شدم و اول بیتی که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود، بیت:

اگرچه هیچ ندارم سر کلی دارم   و شب شود بسر خویش مشعلی دارم

القصه: رفته رفته این بیت به سلطان مذکور رسید. به همین تقریب مرا به حضور طلبید.

چون به ملازمت او رسیدم بار اول که چشمش بر من افتاد حقیر بنظرش درآمدم. گفت: این وحشی شعر می‌تواند گفت؟ حضار مجلس گفتند: بلی، آن شعر از آن این وحشیست. چون برادرم قبل از من وحشی تخلص می‌کرد و در حضور سلطان من نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنابراین تخلص وحشی کردم و اشعار برادر، آنچه بود، همه را بی تخلص در دیوان خود ثبت نمودم، تا به نظر هر کسی که برسد بداند که: اشعار بی‌تخلص از برادر و با تخلص از من است. کلیات اشعار وحشی به نظر این محقر درآمده. کتاب فرهاد و شیرینش، که در برابر خسرو و شیرین شیخ نامی گرامی گفته است، قریب به دو هزار بیت است و خلد برین، که در مقابله مخزن‌اسرار نظم کرده، قریب به پانصد بیت‌باشد. فأما هیچ کدام را به انجام نرسانده است. دیوانش قریب به چهار هزار بیت است. ترجیعی که به روش ساقی‌نامه گفته در ین می‌خانه بعوض مثنوی بر بیاض برد. امید که در نظر اهل هنر خارج ننماید. به تحقیق پیوسته که: این غزل در حال نزع گفته. الحال بذلوح مزار او که از سنگ رخامست ثبتست، غزل:

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش   گشتیم هیچ کارهٔ ملک وجود خویش

از چشم خود بمن نگر و منع کن مرا   بی‌اختیار اگر نشنوی در سجود خویش

یک وعده خواهم از تو، که باشم در انتظار — حاکم تو بی در آمدن دیر و زود خویش

من بودم و نبودی و باقی خیال دوست — رفتم که پرده‌ای بکشم بر نمود خویش

غماز در کمین گهرهای راز بود — قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش

گو جان و سر برو، غرض ما خیال تست — حاشا که ما زیان تو خواهیم و سود خویش

در سن پنجاه و دو ودیعت حیات را به موکلان قضا و قدر سپرد. مدفنش در محله‌ی پیربرج یزد در برابر زیارت شاهزاده فاضل، که برادر امام الجن و الانس امام رضا علیه‌السلامست، واقع شده. ملا قطب شده باف به جهت تاریخ فوت او این قطعه گفته، تاریخ فوت وحشی:

وحشی، آن داستان سرای معنوی — گشته خاموش و بهم پیوسته لب

از غم لب بستن وحشی گشاد — در پی افسوس گفتن بسته لب

سال تاریخش چو جستم از خرد — در جواب من گشود آهسته لب

دست بر سر، ای دریغا گفت و گفت: — «بلبل گلزار معنی بسته لب»

یکی از اکابر نیز فرموده که: «نظامی ز پا افتاد».

مصرع «بلبل گلزار معنی بسته لب» چنانچه آقای احمد گلچین معانی در حواشی تذکره‌ی میخانه اشاره کرده ۹۹۱ می‌شود و جمله‌ی «نظامی ز پا افتاد» ۱۰۰۱ می‌شود و مراد از پای نظامی حرف یاست که در حساب جمل ۱۰ است و چون از ۱۰۰۱ کم بکنند ۹۹۱ می‌ماند.

۸- اسکندر بیک منشی در تاریخ عالم آرای عباسی که در ۱۰۳۸ تمام کرده چنین می‌نویسد: «مولانا وحشی یزدی از شعرای سخنور و سخنوران فضیلت گستر بود. همیشه در دارالعباد یزد اقامت داشت. در غزل و مثنوی یگانه دهرست و کتاب فرهاد و شیرین، که از نتایج طبعش در رشتهٔ‌نظم کشیده، بین الجمهور مشهور و ابیات بلند شیرین و معانی رنگین بلاغت آیین مندرجست و ابیات بلند شاعرانه در آن کتاب بسیار... و از دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه بر زبان آشنا و بیگانه بسیارست...»

۹- میرزا طاهر نصرابادی در تذکره‌ی خود که در ۱۰۸۳ به اتمام رسانیده است چنین می‌گوید: «مولانا وحشی یزدی، در تاریخ مثنوی مشهور به ناظر و منظور یک مصرع گفته، چهار تاریخ ازو به ظهور می‌رسد چنانچه نقطه‌دار و بی‌نقطه و متصل و منفصل و این تصرف مخصوص اوست:

کتاب ناظر و منظور بین، که هر بیتش | ز آسمان کمالست آیتی منزل
چو درس دولت و اقبال می‌رسد به نظام | ازین کتاب که در بی مثالی است مثل
سزد که از پی تاریخ نظم وی گویم: | زهی نظام در درج درس درج دول
گره گشای خیالم، ز مصرعی که گذشت | چهار عقدهٔ تاریخ می‌کند منحل
یکی ز جمله حروفی، که داخل نقطه است | دوم از آنچه درونیست نقطه را مدخل
سوم از آن کلماتی که واصلند بهم | چهارم آن که درآید عکس آن بعمل

۱۰- محمد مفید بن نجم‌الدین محمود مستوفی بافقی یزدی در جامع مفیدی که به سال ۱۰۹۰ به پایان رسانیده چنین گفته است: «ناظم مناظم سخندانی مولانا وحشی، بافقی المولدست، فصاحت آثار. در میدان بلاغت و سخندانی گوئی مسابقت از شعرای زمان خود ربوده بود و همواره ابیات ظرافت‌آمیز و اشعار مزاح‌انگیز بر لوح بیان می‌نگاشت و در هیچ مجلس دقیقه‌ای از ندیمی و نکته‌پردازی نامرعی نمی‌گذاشت و بی‌شایبه تکلف نادره‌ی دوران و وحید زمان بود. در غزل و مثنوی سر خیل فصحا و شعرای آن اوان... و کتاب فرهاد و شیرین، که از رشحات کلک بلاغت آیات انتظام داده، بین الجمهور مشهور و معروف... مکارم اخلاق جناب فصاحت شعار و اشعار آبدار آن شاعر بلاغت آثار زیاده از آنست که این مختصر گنجایش بیان تمامی آن‌ها داشته باشد. لهذا به همین قدر اقتصار نمود. وفات آن جناب در شهود سنهٔ سبع و تسعین و تسع مائه در خطهٔ جنت نشان یزد اتفاق افتاد و در مرحلهٔ پیر برج مقابل مزار کثیرالنوار سلالهٔ دودمان رسالت، صلی‌الله علیه و آله و سلم، شاهزادهٔ واجب التعظیم، شاهزاده فضل رضا، علیه التحیع و الثنا، مدفون گشت، نظم:

وحشی شیرین سخن نکته سنج | کالبدش شد بزمین همچو گنج

و در وقتی که مقرب الخاقانی محمد علی بیک حسب الامر خاقان گیتی ستان کراق و متصدی سرکار خاصهٔ شریفه و در یزد می‌بود مقبره‌ای مختصر در غایت تکلف و صفا بر سر قبر آن بلاغت انتما ساخت و تا حالت تحریر این اوراق، که سنهٔ اثنی و ثمانین و الفست، دایر و در نظر بینندگان ظاهر. مولانا ضمیری و مولانا محتشم کاشی با آن جناب معاصر بوده‌اند».

جای دیگر دربارهٔ محمد علی بیک ناظر بیوتات سر کار خاصه در یزد جزو آثاری که ازو در آن شهر بوده چنین آورده است: «دیگر بر سر قبر ناظم مناظم سخندانی مولانا وحشی بافقی خطیره‌ای مختصر در نهایت تکلف ساخت».

پس از آن دربارهٔ مولانا شمس‌الدین محمد بافقی نوشته است: «بر سر قبر وحشی گنبدی ساخت».

۱۱- خوشگو در سفینه‌ی خود که در ۱۱۴۷ تدوین کرده چنین آورده است: «ملا وحشی بافقی از ولایت یزد است. شاگرد مولانا شرف‌الدین بافقی. اوایل عهد اکبرشاهی وارد سند شده، در مهینه سکونت گرفت. او به غایت اشتهار دارد...».

۱۲- نواب صمام‌الدوله میرعبدالرزاق خوافی در بهارستان سخن که در ۱۱۶۰ به پایان رسانیده چنین نوشته است: «مولانا وحشی یزدی، اصلش از بافقست و آن موضعیست از اعمال یزد. از سخنوران صاحب قدرت و شعرای بلاغت گستر عهد شاه طهماسب صفوی بوده. همواره در دارالعباد اقامت داشت و هیچ وقت بی زمزمهٔ عشق نبوده و پیوسته سوزی و گدازی داشته، چه گفته‌اند که: عاری بودن از لباس عشق و عاطل زیستن از پیرایه‌ی محبت نشان جفای طبیعت است، بلکه ایامی که بی‌عشق گذرد داخل حیات نشمرده‌اند... لهذا کلام مولانا وحشی چاشنی درد دارد. از دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه بر زبان آشنا و بیگانه بسیارست. در مثنوی فرهاد و شیرین، که از نتایج طبعش بین الجمهورست، ابیات بلند و معانی دقیق بسیار آورده. در سنهٔ نهصد و نود و یک وحشی روحش از قفس جسمانی به اوج آسمانی پرواز نمود.

وحشی، که نزد اهل سخن بود اوستاد تاریخ فوت اوست: نظامی ز پا افتاد...

گویند این رباعی در حالت نزع گفته، بر لوح مزارش کنده‌اند:

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش گشتیم هیچ کارهٔ ملک وجود خویش

غماز در کمین گهرهای راز بود قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش

تاریخ فوتش عزیزی گفته: «بلبل گلزار معنی بسته لب».

۱۳- علیقلی خان واله داغستانی در ریاض الشعرا که در ۱۱۶۱ به پایان برده چنین آورده است: «مولانا وحشی بافقی، غزالان وحشی معانی رام وی بوده‌اند.

دیوانش مشهور و عرایس ابکار را بر افکارش غیرت سدرهٔ‌جنان حورست. متتبع روش بابا فغانیست و لیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده و تغییری در طور بابای مرحوم داده است، که بعضی از آن‌ها

بسیار شیرین و نمکین افتاده و بعضی دیگر سست و کم رتبه واقع شده، زیرا که در وادی که مولانا ظهوری قدم نهاده جبرئیل را مجال پر زدن نیست. مایه و سلیقهٔ او مساعدت کرده که از عهده‌ی طرز خود برآمده است و هر که تتبع شعر او کرد اشعارش بی رتبه، بلکه بی‌معنی محض شده و هیچ کس را طرز او چنان که باید به دست نمی‌آید و این روش بر وی ختم شده است و دیگر مولانا وحشیست، که اکثر به روش روزمره‌ی عوام گفت‌وگو کرده، لیکن معنی اوستادی و مایه‌وری او فی الجمله مانع خامی و بی‌رتبگی کلامش شده است. دیگران را، که طرز گفت‌وگوی او خوش آمده و خواسته‌اند به روش او شعر بگویند، سخن ایشان یک باره از درجه‌ی فصاحت و پختگی افتاده و به جایی رسیده است که هر کس را قدری هم ازین عالم بهره باشد از شنیدن آن عار و تنفر می‌آید و هم چنین شوکتای بخارایی، که نازک خیالی‌ها را به جایی رسانده است که شهباز اندیشه پیرامون آن نمی‌تواند رسید، چون او را گم کرده، به ضلالت افتادند و پنداشتند که سخن ایشان نازک و بلند بلیغ شده است و اگر کسی از اغلاط افهام ایشان خبر دارد از وی آزرده شده، به مخاصمت و مجادلتش برخاسته، جرح سخندانی او نمودند و امثالشان تقویت و اعانت آن‌ها کردند. سخندانان زبان به کام خاموشی کشیدند و هرزه‌گویان روش خود را رواج داده، کار سخن را رساندند به جایی رسیده است. خصوصاً در زمان ما. که هر کس از افراد انسان را باید شاعر دانست و اگر خلافش ظاهر شود نادرست. به هر حال گویند که: مولانا وحشی به دست معشوق خود کشته شد و این شعر را در حالت نزع گفته است که این بیت از آنجاست:

مگر در من نشان مرگ ظاهر شد، که می‌بینم	رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب

«وحشی مسکین» تاریخ وفات اوست. میانهٔ وی و مولانا محتشم کاشانی مشاعرات و مهاجرت واقع شده. قصهٔ فرهاد و شیرین و ناظر و منظور او در مثنوی به کمال عذوبت و شیرین زبانی ادا فرموده...»
پیداست که تاریخ وفات چنانچه گذشت «وفات وحشی مسکین» می‌بایست باشد که به حساب جمل ۹۹۱ می‌شود و حال آن که «وحشی مسکین» تنها ۵۰۴ می‌شود.

۱۴- میر حسین دوست سنبهلی در تذکرهٔ حسینی که در ۱۱۶۳ به پایان رسانیده چنین نوشته است:
«وحشی، غزال مرغزار بافق بوده و در سال نهصد و شصت و یک رحلت نموده، بسیار خوشگوست...».

۱۵- حاج لطفعلی بیک آذر بیکدلی در آتشکده که تألیف آن را در ۱۱۷۵ خاتمه داده است چنین می‌گوید: «وحشی، اصل آن جناب از بافق من اعمال کرمانست، اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دارالعباد یزد به سر می‌برده مشهور به یزدی شده. الحق سخنانش ملاحتی تمام و حلاوتی مالا کلام دارد. از

مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش به این معنی گواه است، سه مثنوی دارد: یکی در بحر مخزن‌الاسرار مسمی به خلد برین، بد نگفته و یکی در بحر خسرو و شیرین مسمی به ناظر و منظور، بسیار بد گفته و یکی نیز در بحر خسرو و شیرین، که ناتمامست، مسمی به فرهاد و شیرین. اگر توفیق اتمام می‌یافت نهایت امتیاز داشت. گویند در مجلس باده پا به عالم بقا نهاده، دیوانش ملاحظه شد.»

۱۶– علی ابراهیم در کتاب صحف ابراهیم که در ۱۲۰۵ به پایان رسانیده چنین نوشته است: «ملا وحشی بافقی، طوطی شکرستان فن معانی و بیانست و بلبل شیرین زبان حدیقهٔ نکته‌سنجان. رشحات سحاب اقلام بلاغت انجامش در باغ نکته‌پروری داد شادابی و نضارت داده و نتایج افکار فصاحت آثارش بر دوش نهال سخنوری خلعت حضرت نهاده. اصلش دارالعباده یزد و مولدش قصبهٔ بافق، از عمدهٔ تلامذهٔ مولانا شرف‌الدین علی بافقی یزدی است. اوایل شاعری در کاشان تمکین و توطن اختیار ساخته، از خوان احساس سادات رفیع‌الدرجات آن‌ها، خصوصاً امیر رفیع حیدر معمایی نصیبهٔ وافر برداشته، اواخر میان مشارالیه و مولانا فهمی و بعضی شعرای آنجا در طرح اهاجی رکیکه پای ملال در میان آمد. بنابر آن مراجعت به یزد نموده، مشرف به منادمت شاه نعمت الله ولی گشت و مشغول به گفتن قصاید مدایح آن مراجعت به یزد نموده، مشرف به منادمت شاه نعمت‌الله ولی گشت و مشغول به گفتن قصاید مدایح آن خاندان والاشان بوده، خار عشق جانکاه رخان در دل می‌شکست. آورده‌اند که: مولانا مدام به شرب مدام می‌گذرانید و جام عیش و طرب از دست ساقیان نوش لب می‌کشد و هر شب به منزلی و هر روز در محفلی با جمعی از اهل مشرب شب را به روز و روز را به شب می‌رسانید، به غایتی که سه شبانه‌روز میل به غذا نفرموده، تجرع می‌نمود. بنابر آن نوبتی قی بر وی مستولی گشته و به نوعی مزاج تغییر یافته که اصلاً تدبیر و مداوا و مفید نمی‌گردید. هم در آن حال در سنهٔ نهصد و نود و یک طایر روحش از قفس بدن وا رهید. امیر حیدر معمایی در تاریخش این قطعه بسلک نظم کشیده:

وحشی، که شد نظامی ایام نام او　　　کش قدر مستوی بنظامی قدر فتاد

گردون: دور شد تعیمه می‌خواست بهر او　　　بر صفحهٔ زمانه دو تاریخ را سواد

گفتیم: دور شد ز سخن ناظم سخن　　　گفتند اهل نظم: نظامی ز پا فتاد

کلیاتش قریب دوازده هزار بیت، از آن جمله مثنوی فرهاد و شیرین ناتمام، در برابر خسرو و شیرین شیخ نظامی در کمال فصاحت و بلاغت گفته، چنان که راقم این مجموعه منتخب آن را در تذکره‌ی

خلاصة الکلام مندرج ساخته». جملهٔ «دور شد ز سخن ناظم سخن» به حساب جمل ۱۷۰۱ می‌شود و چون «سخن» را ۷۲۰ باشد از آن کم کنند و دور می‌شود ۹۸۱ می‌ماند و چون پای نظامی را که مراد یا باشد و ۱۰ می‌شود بر آن بیفزایند ۹۹۱ می‌شود.

۱۷– میر ابوطالب خان تبریزی در خلاصه الافکار که در ۱۲۰۶ پرداخته درین زمینه نوشته است:

«مولانا وحشی یزدی، از شعرای امتیازی و متتبعان طرز بابافغانی شیرازیست، مگر این که شوخی کلام و بستن روزمره‌ی عوام برآن افزوده و از عهد امر جدید چنان که باید برآمده، نهایتش مرتبه‌ی شعرا را پست ساخته، چه به سبب ابتذال اهل فن، که در اوایل موقوف علیه امور بسیار و تا آن زمان نیز قدری قلیل سوابق داشت بالکلیه از حیله‌ی اعتبار افتاد. چنان که رفته رفته کار به جایی رسید که درین ایام کمتر کسی به نظر می‌آید که ازین دعوی خالی باشد. گویند که آن شاعر بی‌نظیر بر دست معشوق بی‌مروت خود کشته گشت و تاریخ وفات و تخمین ابیات کلیاتش به وضوع نپیوست. مولانا محتشم وحشی معاصر هم بودند و در عهد شاه طهماسب مرحوم مغفور داد سخنوری می‌دادند... فرهاد و شیرین... پوشیده نماند که این مثنوی تا این مقام نظم شده بود که آن مرحوم کشته گشت، اما چون در نهایت شیرینی و عذوبتست بر السنه و افواه مشهور گردید و هم بدین سبب کسی به اتمام هم نتوانست پرداخت» چنین نوشته است:

«غزال بیشهٔ نکته سنجی و سخندانی مولانا وحشی بافقی الکرمانی، که اکثر اوقات در یزد به سر می‌برد، لهذا مشهور به یزدیست. در عهد شاه طهماسب صفوی در زمره‌ی فصحای نامدار سر به اعتبار می‌افراشت. اشعار دلاویزش معدن فصاحتست و گفتار شورانگیزش سرتاسر با لطافت. همواره به شغل عشق و عاشقی می‌پرداخت و نزد محبت با نازنینان گل اندام می‌باخت ازین جاست که کلامش چاشنی درد دارد و مستمعان را به وجد می‌آورد. از تألیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهورست و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور.آخرش در سنهٔ احدی معشوق خود شربت خوشگوار مرگ چشید...».

۱۹– امیرالشعرا رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا که در ۱۲۸۴ به پایان رسانیده درین زمینه چنین آورده است: «وحشی بافقی، از اهل بافق من توابع کرمان و معاصر سلاطین صفویه و مداح شاه طهماسب بزرگ، نورالله مرقده، بوده. دیوانش دیده شد. مثنوی فرهاد و شیرینش مشهور و مطبوعست، قصاید این شعرای متوسطین با قصاید متقدمین جلوه نیارد و پایه ندارد و لهذا اشعار مثنویات یا غزلیات عاشقانهٔ این گروه را نوشتن اولی است...».

۲۰- هم او در کتاب روضه‌الصفای ناصری چنین نوشته است: «مولانا وحشی بافقی، ظهورش در عهد شاه‌اسمعیل و تا زمان شاهِ طهماسب بن شاه‌اسمعیل در قید حیات بوده. صاحب دیوان و مثنوی فرهاد و شیرین مشهورست. چون در یزد سکونت داشته به یزدی شهرت نموده. شعرش در تذکره‌ها مسطور است».

۲۱- مولوی آغا احمدعلی در هفت آسمان که در ۱۲۹۰ در کلکته چاپ کرده چنین آورده است: «مولانا وحشی کرمانی، که هیچ گاه بی‌زمزمه‌ی دردی و سوزی نبوده...صاحب فهرست‌انگیزی گفته که در سنهٔ وفات او به قول تقی کاشانی ۹۹۲ یا ۹۹۱ و در مرآت العالم نوشته که: عزیزی تاریخ فوتش گفته: بلبل گلزار معنی بسته لب...». مراد از «صاحب فهرست‌انگیزی» شپرنگر خاورشناس معروف آلمانی ساکن هندوستان است که فهرستی بر قسمتی از کتاب‌های فارسی کتابخانهٔ پادشاهان اوده در هند نوشته است.

۲۲- امیرالملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر در شمع انجمن که در ۱۲۹۲ به آخر رسانیده است چنین می‌نویسد: «وحشی بافقی کرمانی، در یزد به سر می‌برد، به عهد شاه طهماسب صفوی به اعتبار می‌زیست. مرد عاشق مزاج بود. سخنش چاشنی درد دارد و مثنوی فرهاد و شیرین و دیوان شعر از وی یادگار است. در سنهٔ ۹۹۱ وحشی از وحش قفس جسم اوج‌گرای صحرای عدم گردید».

۲۳- مولوی محمد مظفر حسین صبا در روز روشن که در ۱۲۹۶ پرداخته است چنین می‌آورد: «وحشی، مولانا کمال‌الدین، از شعرای برگزیده‌ی بافق مضاف به کرمان و از ارشد تلامذهٔ شرف‌الدین علی یزدی و از دوستان ملا محتشم کاشانی و از سخنوران به نام و نشان دوران شاه‌عباس ماضی بود و از وطن گسیخته، اقامت شهر یزد اختیار کرده، از این جاست که یزدی شهرت یافته و بر انواع نظم به طریقه‌ی سهل و ممتنع قدرت داشته. مثنوی فرهاد و شیرین و ناظر و منظور و خلد برین از منظوماتش مقبول طبایع سخن شناسان است و ترکیب بند او خاص و عام را ورد زبان. وفاتش بمرض حمی محرقه در سنهٔ احدی و تسعین و به قولی احدی و ستین و تسعمائه اتفاق افتاده. در نشر عشق از ریاض الشعرا آورده که: از دست محبوب خود به قتل رسید و در حالت احتضار غزلی گفته، که چند شعرش اینست:

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب — وصیت می‌کنم: باشید از من با خبر امشب

مگر از من نشان مرگ ظاهر شد، که می‌بینم — رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب

مباشید ای رفیقان، امشب دیگر ز من غافل — که از بزم شما خواهیم بردن دردسر امشب

مکن دوری، خدا را، از سر بالینم، ای همدم — که من خود را نمی‌یابم چو شبهای دگر امشب

×××

گفتارهای مختلف را که درین ۲۳ کتاب درباره‌ی وحشی آورده‌اند چون نقد بکنیم و با هم بسنجیم نتیجه چنین به دست می‌آید:

نام لقب

نام وحشی را مؤلف عرفات‌العاشقین کمال‌الدین و مؤلف می‌خانه شمس‌الدین محمد نوشته‌اند. مؤلف عرفات خود با وی معاشر بوده و پس از مرگش دیوان وی را گردآورده است و مؤلف می‌خانه آنچه درباره‌ی او نوشته نقل قول از زبان دیگری است. در این صورت گفته مؤلف عرفات‌العاشقین ترجیح دارد و لقب او را کمال‌الدین باید دانست مگر آن که وحشی خود وقتی لقب خود را تغییر داده و کمال‌الدین را به شمس‌الدین بدل کرده باشد، چنان که گاه گاهی دیگران هم این کار را کرده‌اند و چون مؤلف می‌خانه نام شخصی وی را محمد نوشته شاید بهتر این باشد که نام و لقب او را کمال‌الدین محمد بدانیم.

زادگاه

در همه جا وحشی را بافقی و از مردم بافق دانسته‌اند، منتهی برخی کرمانی و بیشتر یزدی نوشته‌اند و این هر دو روایت را بسته به زمانی که نوشته باشند می‌توان پذیرفت، زیرا که بافق آبادی بزرگی است در میان یزد و کرمان در ۲۴ فرسنگی یزد بر سر راه کرمان و بدین جهت در تشکیلات اداری و حکومتی ایران در زمان‌های مختلف گاهی جزو قلمرو یزد و گاهی جزو قلمرو کرمان ولی بیشتر تابع حکومت یزد بوده است.

ولادت

یگانه جایی که به سن وحشی اشاره کرده‌اند در می‌خانه است که مؤلف تصریح کرده در ۵۲ سالگی از جهان رفته است. چون وی قطعاً در ۹۹۱ درگذشته پس ناچار در ۹۳۹ ولادت یافته است و جز این راه دیگری برای دانستن تاریخ ولادت وی نیست.

خاندان

محمد عارف لقابی در مجمع‌الفضلا نوشته است که: «آبا و اجدادش از مردم صاحب جمعیت و با سامان و توانگر بوده‌اند». این که لقب کمال‌الدین داشته و به او مولانا می‌گفته‌اند. پیداست که از خانواده‌ی دانشمندان بوده است، زیرا که این گونه القاب اختصاص به ایشان داشته و کلمه‌ی مولانا را نیز درباره‌ی

ایشان به کار می‌برده‌اند. وانگهی وحشی خود در آغاز چندی در کاشان مکتب‌داری کرده و مکتب‌داری نیز به این گونه مردم اختصاص داشته است.

در این که وحشی برادری داشته که مرادی تخلص کرده است تردیدی نیست زیرا که در تذکره‌ها بدین نکته تصریح کرده و گفته‌اند که هر دو برادر شاگرد شرف‌الدین علی بافقی بوده‌اند و این اشعار را از مرادی نقل کرده‌اند:

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را	ماند غزال چشم تو چشم غزاله را
بعد مردن تربت ما را عمارت، گو مباش	بر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است

×××

چون گردباد عمری در هر گل زمینی	گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

این برادر پیش از مرگ وحشی درگذشته و چنان که آقای گلچین معانی در حواشی تذکره‌ی می‌خانه اشاره کرده است وحشی در ترکیب‌بندی که در مرثیه‌ی او سروده به تخلص او که مرادی بوده چنین اشاره کرده است:

یاران، رفیق هم نفس و یار من کجاست؟	مردم ز غم، برادر غم‌خوار من کجاست؟
دل زار شد ز نوحه من نامراد را	ای همدمان، مراد دل زار من کجاست؟
گوهرشناس و جوهری نظم و نثر کو؟	جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست؟
یاری نماند و کار من از دست می‌رود	آن یار را که بود غم کار من کجاست؟
در خاک رفت گنج مرادی که داشتم	ما را نماند خاطر شادی که داشتیم

پیداست که برادرش مرادی هنگامی درگذشته است که وی به شاعری آغاز کرده بوده است. معلوم نیست این برادر همان کسی است که به گفته‌ی مؤلف تذکره‌ی می‌خانه پیش از او وحشی تخلص می‌کرده و اشعار وی را که تخلص وحشی نداشته در دیوان خود ضبط کرده است یا دو برادر داشته که یکی وحشی و دیگری مرادی تخلص کرده‌اند. غضنفر گلجاری شاعر که با وحشی هنگامی که در آغاز دوره‌ی شاعری در کاشان می‌زیسته معاصر بوده است درباره‌ی وحشی و برادرش این رباعی را سروده است:

وحشی و برادرش چو خلوت کردند	در ملک سخن ترک خصومت کردند

هر شعر، که در کهنه کتابی دیدند   بردند و برادرانه قسمت کردند

جزییات زندگی

در این که وحشی کل بوده است تردیدی نیست، زیرا به جز شعری که مؤلف تذکره‌ی می‌خانه نقل کرده است چنان که آقای گلچین معانی در حواشی آن کتاب آورده است وحشی خود جای دیگر بدین معنی چنین اشارت کرده است:

نشستم دوش در کنجی که سازم   سر کل را بزیر فوطه پنهان

در آن ساعت حکیمی در گذر بود   مرا چون دید زین سان، گشت خندان

پریشان حال بودم من در آن وقت   ز فعل او شدم از سر پریشان

به من گفتا که: دارویی مرا هست   کزان دارو سر کل راست درمان

بیا تا بر سرت پاشیم، که روید   ترا مو بر سر از خاصیت آن

کشیدم از جگر آهی و گفتم: مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان؟

«زمین شوره سنبل بر نیارد   درو تخم عمل ضایع مگردان»

همان غضنفر گلجاری درباره‌ی وی سروده است:

وحشی، که گرفته شوره گرد سر او   دایم ز سر کلمت شور و شر او

افتاد میان ما و او کشتی شعر   لیکن نتوان نهاد سر بر سر او

چنان می‌نماید که وحشی در آغاز چندی در شهر یزد زیسته و سپس به کاشان رفته و به مکتب داری پرداخته و در آنجا به شاعری آغاز کرده و با شاعران آن شهر مانند محتشم و ضمیری و فهمی و شجاع و غضنفر گلجاری در افتاده و کار ایشان به مهاجرت کشیده و شاید به همین سبب بار دیگر به یزد رفته و تا پایان زندگی در آن شهر زیسته و در آنجا درگذشته و مدفون شده است. هنگامی که در کاشان می‌زیسته از پشتیبانی و نیکی‌های شاعر معروف رفیع‌الادین میر محمد معمایی طباطبایی کاشانی متخلص به رفیعی برخوردار شده است. وی از شاعرانی بوده که یک قسمت از عمر خود را در ایران و قسمت دیگر را در هند گذرانده است و چون اشعاری در مرثیه‌ی شاه طهماسب ۹۸۲ سروده و از حوادث سال ۹۸۵ ایران نیز

در اشعار خود یاد کرده است پیداست که پس از ۹۸۵ از ایران رفته است. در دربار جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه معروف بابری هند از سرایندگان معروف به شمار رفته و چون در شعر تنها در فن تاریخ و معما دست داشته به او معمایی می‌گفته‌اند. سرانجام در پایان زندگی با خواجه حبیب‌الله از اعیان هند که از گجرات به لاهور رفته بود همسفر شد که به ایران بازگردد و اموال بسیار که در مدت اقامت در هند به دست آورده بود با خود برداشت و به کشتی نشست که به ایران رهسپار شود. نزدیک سواحل کیج و مکران کشتی شکست و هر چه داشت به تاراج رفت و بدین حال درگذشت. پیداست که پس از مرگ وحشی در ۹۹۱ از جهان رفته زیرا که آن قطعه را در تاریخ رحلت وحشی سروده است که پیش ازین نقل کرده‌ام. برادر وی میرجعفر نیز در تاریخ معروفست و سه پسر او که هر سه شاعر بوده‌اند نیز معروفند یکی میرسنجر کاشانی درگذشته در ۱۰۲۱ و دیگر میرزا ابوطالب طباطبایی و دیگر میر معصوم که بیغم تخلص می‌کرده است.

مولانا کمال‌الدین محتشم کاشانی پسر خواجه میراحمد متوفی در ۹۶۲ که خود در ربیع‌الاول ۹۹۶ درگذشته و در کاشان مدفونست شاعر نام بردار قرن دهم معروف‌تر از آنست که حاجت به معرفی داشته باشد. در میان شاعران قرن دهم که معاصر وحشی بوده‌اند چهار تن ضمیری تخلص کرده‌اند:

ضمیری اصفهانی، ضمیری سمرقندی، ضمیری همدانی و شیخ نظام‌الدین ضمیری بل‌گرامی، چنان می‌نماید ضمیری که با وحشی مشاعره داشته ضمیری همدانی بوده باشد که پسر حیرانی همدانی بوده و پدرش چندی در کاشان ساکن بوده است. حیرانی همدانی از مردم قم بوده و چون چندی هم در همدان زیسته به همدانی معروف شده بود و در ۹۰۳ در آذربایجان درگذشته است.

ممکن است پسرش ضمیری که او نیز به همدانی معروف بوده است در زمانی که پدرش در کاشان می‌زیسته در آن شهر ساکن بوده باشد. ضمیری اصفهانی که معروف‌تر از آن سه ضمیری دیگر است از شاعران اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم بوده و پس از وحشی تا زمان شاه عباس اول زنده بوده است و چنان می‌نماید که وحشی روابطی نداشته بوده باشد.

در قرن دهم و در زمان وحشی هشت تن فهمی تخلص کرده‌اند: شاه قاسم فهمی قزوینی، میرشمس‌الدین فهمی خبیصی، فهمی کاشانی، فهمی هرموزی، فهمی سمرقندی. فهمی استرابادی، میرفهمی بدخشی، میرفهمی بخارایی و شاه محمد خدابنده نیز فهمی تخلص کرده است. پیداست که معارض وحشی فهمی کاشانی بوده

که در کاشان کرباس فروشی می‌کرده و سفری به عتبات کرده و پس از محتشم او را بر شاعران دیگر ترجیح داده‌اند و وحشی او را هجو کرده است.

شجاع کاشانی از مردم متوسط کاشان و نابینا بوده و لکنت زبان داشته و به همین جهت به شجاع کور معروف بوده است و مردی دانشمند اما لاابالی بوده و چون حاکم کاشان را هجو کرده و وی بر او خشمگین شده بود از آنجا گریخت و نوشته‌اند در ۹۸۱ کسان حاکم وی را در اصفهان کشتند. تاریخ رحلت وی را در ۹۷۰ یا ۹۹۰ هم نوشته‌اند و چنان می‌نماید که هر سه تاریخ درست نباشد زیرا که در ماده تاریخی ۹۸۷ آمده است. قاسم بیک قسمی که نوشته‌اند شاگرد وحشی بوده پسر عباس سلطان افشار از امرای دربار شاه طهماسب و از امیرزادگان افشار کرمان و مردی کریم و بخشنده و دانش‌پرور به شمار می‌رفت و در ضمن عاشق پیشه بود و به دست خواجه زاده‌اش در ۹۸۹ کشته شد و غزل‌سرای زبردستی بوده و وحشی در کشته شدن او اشعاری سروده است. وحشی اشعاری نیز در هجو یاری یزدی دارد. مولانا شرف‌الدین علی بافقی که وحشی و برادرش مرادی از شاگردان وی بوده‌اند از شاعران نامی زمان خود بوده و چندی در شیراز می‌زیسته و در آنجا کسب دانش کرده بود و در دربار شاه طهماسب محترم و ندیم سام میرزا شاهزاده‌ی معروف صفوی بود و به نام وی رساله‌ای در حفظ الصحه و رساله‌ای در بحران نوشته و بوشش گران بوده و سرانجام در ۸۰ سالگی در ۹۷۴ یا ۹۷۸ در قزوین درگذشته و از بازماندگان شرف‌الدین علی‌یزدی مورخ معروف قرن نهم و مؤلف ظفرنامه بوده و در قصیده و غزل دست داشته و قصاید بسیار در مدح شاه طهماسب سروده است. شاعران دیگری که با وحشی روابطی داشته‌اند میزا محمد ولی دشت بیاضی متخلص بولی متوفی در ۹۹۹ و حافظ حاجی بیک قزوینی و قاضی‌قلندر هروی و آدینه قلی بیک تابعی بوده‌اند و ظهوری شیرازی و رامی اردوبادی و شرف زر دوز تبریزی را از شاگردان او دانسته‌اند.

عصر زندگی

این که وحشی را معاصر شاه اسمعیل و شاه طهماسب و شاه عباس اول دانسته‌اند چندان درست نیست، زیرا که وی در ۹۳۹ به جهان آمده و در ۹۹۱ از جهان رفته است: شاه اسمعیل از ۹۰۷ تا ۹۳۰ پادشاهی کرده و وحشی نه سال پس از رحلت وی ولادت یافته است. شاه طهماسب از ۹۳۰ تا ۹۸۴ فرمانروایی داشته و وحشی هفت سال پس از مرگ وی درگذشته است. شاه عباس از ۹۸۹ تا ۱۰۳۸ سلطنت کرده و وحشی در سال سوم پادشاهی او از جهان رفته است.

این که بند ابن داس خوش‌گو در سفینه‌ی خود نوشته است که وحشی در زمان جلال‌الدین محمد اکبر به هند رفته و در مهینه ساکن شده به هیچ وجه درست نیست زیرا که مطلقاً سندی در دست نیست که وی از کاشان و یزد به جای دیگر و از ایران به هند رفته باشد و در آثار وحشی اندک اشاره‌ای بدین نکته نمی‌توان یافت وانگهی معلوم نیست که مراد از میهنه در هندوستان که وحشی در آنجا زیسته باشد چیست به جز وحشی بافقی چهار تن دیگر این تخلص را داشته‌اند: وحشی بیرجندی، وحشی جوشقانی کاشانی، وحشی فرخ‌آبادی، وحشی دولت‌آبادی. وحشی دولت‌آبادی درگذشته ۱۰۶۳ و وحشی فرخ‌آبادی هر دو از شاعران هند بوده‌اند. به گمانم خوش‌گو یکی ازین دو تن را با وحشی بافقی آشنا کرده باشد و کسی که در زمان جلال‌الدین محمداکبر در هند می‌زیسته یا وحشی دولت‌آبادی و یا وحشی فرخ‌آبادی بوده باشد.

ممدوحان

مدایح وحشی بیشتر به نام شاه طهماسب و عبدالله خان اعتمادالدوله صدر اعظم و نواب محمد ولی‌سلطان حکمران کرمان و برادرش عباس‌بیک و پسرش بکتاش بیک است. نیز وی را مداح اولاد شاه ولی و میر میران یزدی و شاه نعمت‌الله ولی دانسته‌اند. عارف مشهور سید نورالدین نعمت‌الله بن عبدالله بن محمدبن عبدالله بن یحیی کوه بنانی که پدرانش از مردم حلب بودند در کوه بنان کرمان در روز پنج‌شنبه‌ی ۲۲ رجب ۷۳۱ ولادت یافت و پس از سفرهای بسیار در مصر و دیار مغرب و مکه و مدینه و بلخ و ماوراءالنهر به کوه بنان برگشت و سپس چندی در شهر کرمان و در قصبه‌ی ماهان و شیراز زیست و سرانجام در خانقاه خود در کوه بنان در روز پنج‌شنبه‌ی رجب ۸۳۴ در سن ۱۰۳ سالگی درگذشت و در آنجا مدفون شد. پس از آن برخی از بازماندگانش که پیشوایان طریقه‌ی نعمت‌اللهی بوده‌اند در یزد می‌زیسته‌اند و چون از سوی مادر از بازماندگان صفویه بوده‌اند مدت‌ها حکمرانی یزد داشته‌اند و از آن جمله شاه نورالدین نعمت‌الله باقی پسر امیر عبدالباقی صدر نوادهٔ شاه ولی و پسرش امیر غیاث‌الدین محمد میرمیران و پسر او شاه خلیل‌الله ثانی بوده‌اند امیر عبدالباقی صدر پسر امیر حبیب‌الله و وی پسر شاه نعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی و وی پسر شاه خلیل‌الله پسر شاه نعمت‌الله ولی بوده است.

شاه نورالدین نعمت‌الله باقی شوهر خانش بیکم خواهر شاه طهماسب در گذشته در ۹۹۰ و حمکران یزد بود و پس از او پسرش امیر غیاث‌الدین محمد میرمیران همین مقام را داشت و در ۹۹۸ درگذشت و پسرش خلیل‌الله ثانی در ۱۰۲۶ رحلت کرد. مراد از شاه نعمت‌الله که نوشته‌اند وحشی ندیم او بوده همین

شاه نورالدین نعمت‌الله باقیست و وحشی مدایحی به نام این پدر و پسر و پسرزاده‌ی او سروده است و پیداست در پایان زندگی که در یزد می‌زیسته از توجه این خاندان بهره‌مند شده است.

محمد سلطان حاکم کاشان که مؤلف می خانه او را ممدوح وحشی نیز دانسته است معلوم نشد که بوده است.

در گذشت

این که مؤلف تذکرهٔ حسینی و روز روشن در گذشت وحشی را در ۹۹۱ نوشته است چنان که، در ماده تاریخ‌های متعدد که سروده‌اند و پیش از این ثبت کرده‌ام همه جا به حساب جمل ۹۹۱ آمده است:

رفیق‌الدین میرمحمد معمایی این رباعی مستزاد را نیز سروده است:

در مثنوی از ذوق دلارا وحشی — تا خاتمه نارسیده اما وحشی

درها افشاند بدرها درماند — دوران پی مثنوی بی‌خاتمه‌اش

گفتیم که: مثنوی ملا وحشی — تاریخ جو خواست بی خاتمه ماند

جمله‌ی «مثنوی ملا وحشی بی‌خاتمه ماند» به حساب جمل ۹۶۱ می‌شود. این ماده تاریخ را تاریخ درگذشت وحشی دانسته‌اند، اما پیداست که مقصود از آن تاریخ نظم مثنوی فرهاد و شیرین اوست که در ۹۶۱ ناتمام مانده است. وانگهی وحشی خود در قطعه‌ای که پیش ازین آورده‌ام تاریخ اتمام مثنوی ناظر و منظور را ۹۶۶ قید کرده و آخرین تاریخی که در شعر آورده ۹۹۰ است.

این که نوشته‌اند در دم مرگ غزلی به این مطلع:

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب — وصیت می‌کنم باشید: از من باخبر امشب

یا غزلی بدین مطلع:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش — گشتیم هیچ کارهٔ ملک وجود خویش

سروده و این غزل دوم را بر سنگ خارم بر سر قبرش نقش بسته‌اند درست نمی‌نماید، زیرا که بسیاری از غزل‌سرایان ازین گونه اشعار که در هجران اظهار نومیدی از زندگی خود کرده‌اند سروده‌اند و این دلیل نیست که در دم مرگ باشند. پیداست غزل دوم را هم که بر سنگ مزارش کنده‌اند برای آن بوده است که خواسته‌اند از گفتار وی اشعاری که مناسب بوده است اختیار کنند. این که در مستی جان سپرده و یا به دست معشوق خود کشته شده است بیشتر به افسانه می‌ماند، چنان که مؤلف روز روشن گفته است که به

تب محرقه درگذشته است و آن هم پیداست تعبیری از «تب غم» در مصرع اول غزلیست که نوشته‌اند در دم مرگ سروده است.

گورگاه

چنان که گذشت نوشته‌اند که وحشی را در محله‌ی سر برج یزد در برابر مزار شاهزاده فاضل برادر امام هشتم به خاک سپرده‌اند. نام این محله در جامع مفیدی «پیر برج» آمده و پیداست که «سر برج» تحریفی از کلمه‌ی «پیر برج» است زیرا که در یزد این محله هنوز بنام «پیر برج» یا «پیره برج» معروف است. در قدیم بازارچه‌ای بوده است به نام بازارچه‌ی صدری که احتمال می‌رود از ساختمان‌های امیرعبدالباقی صدر نواده‌ی شاه ولی و پدر شاه نورالدین نعمةالله باقی بوده باشد. قبر وحشی در آن بازارچه روبه‌روی مزار شاهزاده فاضل بوده که آن را تبدیل به گرمابه‌ای کرده‌اند به نام حمام صدری که اکنون در میان خیابان افتاده و از آن سنگ سیاهی باقی مانده که سنگ مزار وحشی بوده و اینک در اول کوچه‌ی اهرک در «حظیرهٔ ملا» در کنار خیابان پهلویست.

در ۱۳۲۸ قمری در جایگاه کنونی اداره‌ی دارایی یزد چهارطاقی به عنوان قبر وحشی ساخته‌اند و سنگ سفیدی کنده و در آنجا گذاشته‌اند که اینک در موزه‌ی فرمانداری یزد است. هنگامی که جایگاه کنونی اداره‌ی دارایی یزد را ساخته‌اند آن چهار طاق را از میان برده‌اند.

مؤلف جامع مفیدی تصریح کرده است که نخستین ساختمان قبر وحشی را محمد علی بیک ناظر بیوتات یزد در زمان صفویه ساخته و سپس شمس‌الدین محمد بافقی گنبدی بر فراز آن قرار داده و تا سال ۱۰۸۲ که وی این ساختمان را دیده برقرار بوده است.

سخن وحشی

وحشی قطعاً یکی از زبردست‌ترین شاعران قرن دهم ایران بوده و سخن را بسیار عاشقانه و سوزناک و شورانگیز می‌سروده و طبعی بسیار روان داشته و شعر او در منتهای سادگی و بسیار مؤثر افتاده است.

اقسام مختلف شعر از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و ترکیب‌بند و ترجیع‌بند و مثنوی از او مانده و ترکیبات و ترجیعات و مسمطات و مثنویات او از شاهکارهای سرایندگان قرن دهم به شمار می‌رود. نوشته‌اند غزل را به روش فغانی شیرازی می‌سروده و اوحدی مؤلف عرفات‌العاشقین نوشته است که از وی پیروی می‌کرده است و برخی از غزلیات او نیز در نهایت شیوایی و دارای همان بیان عاشقانه‌ی پرشور

است. مؤلف عرفات‌العاشقین نوشته است که کلیات وی را در نه هزار بیت او گرد آورده و مؤلف می‌خانه دیوانش را شامل چهار هزار بیت دانسته است.

گذشته خلد برین بر وزن مخزن‌الاسرار نظامی در ۵۹۲ بیت، دوم ناظر و منظور بر وزن خسرو و شیرین نظامی در ۱۵۶۹ بیت که در ۹۶۱ به پایان رسیده است، سوم فرهاد و شیرین یا شیرین و فرهاد در ۱۰۷۰ بیت که ظاهراً در ۹۶۲ ناتمام مانده و وصال شیرازی شاعر معروف قرن سیزدهم در ۱۲۶۵ قمری آن را به پایان رسانیده است. آنچه از اشعار وی تاکنون انتشار یافته ۸۵۳۱ بیت می‌شود.

نمونه اشعار مولانا وحشی بافقی

(۱)

خیز و بناز ده قامت دلنواز را | چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

عشوه‌پرست من بیا، می زده مست و کفزنان | حسن تو پرده‌گو بدر پردگیان راز را

عرض فروغ چون دهد مشعلهٔ جمال تو | قصه به کوتهی کشد شمع زبان دراز را

آن مژه کشت عالمی تا بکرشمه نصب شد | وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را

نیمکش تغافلم کار تمام ناشده | نیم نظر اجازه ده نرگس نیم باز را

وعدهٔ جلوه چون دهی قدوهٔ اهل صومعه | در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشیم و جریده رو کعبه عشق مقصدم | بدرقه اشک و آه من قافلهٔ نیاز را

(۲)

چند بدل فرو خورم این تف سینه تاب را | در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را

تافته عشق دوزخی ز اهل نصیحت اندرو | بر من و دل گماشته صد ملک عذاب را

شوق بتازیانه گر دست بدین نمط زند | زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را

آن که خدنگ نیمکش میخورم از تغافلش | کاش تمام کش کند نیمکش عتاب را

خیل خیال کیست این کز در چشمخانه‌ها | میکشد این چنین برون خلوتیان خواب را

می‌جهد آهم از درون پاس جمال‌دار هان | صرصر ما نگون کند مشعل آفتاب را

وحشی و اشک حسرت و تف سموم بادیه　آب ز چشم تر بود ره سپر سراب را

(۳)

آه تا کی ز سفر باز نیایی بازآ　اشتیاق تو مرا سوخت کجایی بازآ

شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد　وقت آنست که لطفی بنمایی بازآ

کرده‌ای عهد که بازآیی و ما را بکشی　گر همان بر سر خونریزی مایی بازآ

رفتی و باز نمی‌آیی و من بی تو بجان　جان مه این همه بی‌رحم چرایی بازآ

وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی　گر چه مستوجب صد گونه جفایی بازآ

(٤)

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را　نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرسا را

توام سر رشته‌داری، گر پرم سوی تو معذورم　که در دست اختیاری نیست مرغ بند برپا را

من از کافر نهادی‌های عشق این رشک می‌بینم　که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را

بگنجشگان میالادام خود، خواهم چنان باشی　که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را

اگر دانی چو مرغان در هوای دامگه داری　ز دام خود به صحرا افکنی اول دل ما را

نصیحت این همه در پرده با آن طور خود رایی　مگر وحشی نمی‌داند زبان رمز و ایما را

(۵)

راندی ز نظر چشم بلا دیدهٔ مار　این چشم کجا بود ز تو دیدهٔ ما را

سنگی نفتد این طرف از گوشهٔ آن بام　این بخت نباشد سر شوریدهٔ ما را

مردیم بآن چشمهٔ حیوان که رساند　شرح عطش این دل تفسیدهٔ ما را

فریاد ز بد بازی دوران که برافشاند　این عرصهٔ شطرنج فرو چیدهٔ ما را

هجران کسی کرد بیک سیلی غم کور　چشم دل از تیغ نترسیدهٔ ما را

ما شعلهٔ شوق تو را به صد حیله نشاندیم دامن مزن این آتش پوشیدهٔ ما را

ناگاه به باغ تو خزانی بفرستند خرسند کن از خود دل رنجیدهٔ ما را

با اشک فرو ریخت ستم‌های تو وحشی پاشید نمک جان خراشیدهٔ ما را

(۶)

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا نغمه سنج تو، مبارک باد بستان ترا

خوان زیبایی به نعمت‌های ناز آراست حسن نعمت این خوان گرا را باد مهمان ترا

مدعی خوش کرد محکم در میان دامان سعی فرصتش بادا که گیرد سخت دامان ترا

باد پیمان تو با اغیار یارب استوار گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا

(۷)

من آن مرغم که افکندم به دام صد بلا خود را بیک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را

نه دستی داشتم بر سر نه پایی داشتم در گل به دست خویش کردم این چنین بی‌دست و پا خود را

چنان از طرح وضع ناپسند خود گریزانم که گر دستم دهد از خویش هم سازم جدا خود را

گر این وضعست می‌ترسم که با چندین وفا داری شود لازم که پیشت وا نمایم بیوفا خود را

چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه می‌داری نمی‌بایست کرد اول با این حرف آشنا خود را

ببین وحشی که در خوناب حسرت ماند پا در گل کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقا خود را

(۸)

طی زمان کن ای فلک وعده‌ی وصل یار را پاره‌ای از میان ببر این شب انتظار را

شد بامید دیدنی عمر تمام و من همان چشم بره نشانده‌ام جان امیدوار را

هم تو مگر پیاله‌ای بخشی از آن می کهن ورنه شراب دیگری نشکند این خمار را

شد ز تو زهر خوردنم مایه‌ی رشک عالمی بس که به ذوق می کشم این می ناگوار را

نیم شرر ز عشق کو تا ز زمین عافیت   دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را

وحشی اگر تو عاشقی کو نفس ترا اثر   هست نشانه‌ای دگر سینهٔ داغدار را

(۹)

نرخ بالا کن متاع غمزهٔ غماز را   شیه ربا بشناس قیمت، قدر مشکن ناز را

پیش تو من کم ز اغیارم و گرنه فرق هست   مردم بی‌امتیاز و عاشق ممتاز را

صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند   بهر صید پشه‌بند از پای بگشا باز را

انگبین دام مگس کردن ز کردن پیشه‌ایست   بر گذر نه دام مرغ آسمان پرواز را

حیفت از بازو نیاید دست بر سیمرغ بند   تیر بر گنجشک مشکن چشم تیرانداز را

برده ویران چه تازی کشوری تسخیر کن   شوکت شاهی مبر حسن به این اعزاز را

مهر بر لب باش وحشی این چه دل پردازی است   بیش ازین رخصت مده طبع سخن پرداز

(۱۰)

نبود طلوع از برج ما آن ماه مهر افروز را   تغییر طالع چون کنم این اختر بد روز را

کی باشد از تو طالعم کاین بخت اختر سوخته   گرداند از تأثیر خود صد اختر فیروز را

دل رام دستت شد ولی بروی میفشان آستین   ترسم که ناگه رم دهی این مرغ دست‌آموز را

بر جیب صبرم پنجه زد عشقی گریبان پاره کن   افتاده کاری بس عجب دست گریبان دوز را

کم باد این فارغ دلی کو صد تمنا می‌کند   صد بار گردم گرد سر عشق تمنا سوز را

با آن که روز وصل او دانم که شوق می‌کشد   ندهم به صد عمر ابد یک ساعت آن روز

وحشی فراغت می‌کند کز دولت انبوه تو   صد خانه پر اسباب شد جان ملال اندرز را

(۱۱)

بار فراق بستم و جز پای خویش را　　کردم وداع جملهٔ اعضای خویش را

گویی هزار بند گران پاره می‌کنم　　هر گام پای بادیه پیمای خویش را

در زیر پای رفتنم الماس ریزه ریخت　　هجر تو سنگریزهٔ صحرای خویش را

هر جا روم ز کوی تو سر بر زمین زنم　　نفرین کنم ارادهٔ بیجای خویش را

عمر ابد ز عهد نمی‌آیدش برون　　نازم عقوبت شب یلدای خویش را

وحشی یقین مجال تو در بزم وصل نیست　　طی کن بساط عرض تمنای خویش را

(۱۲)

عزت مبر در کار دل این لطف بیش از پیش را　　این بس که ضایع می‌کنی بر من جفای خویش را

لطفی که بدخو ساز دم ناید به کار جان من　　اسباب کین آماده کن خوی ملال اندیش را

هر چند سیل فتنه گر چون بخت باشد ور رسی　　کشتی به دیوار آوری ویرانهٔ درویش را

بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت　　بی‌جرم باید سوختن مفتی منم این کیش را

عشقم خراش سینه شد گو لطف تو مرهم منه　　گر الطافی میکنی ناسور کن این ریش را

چون نیش زنبورم بدل گو ز هر میریز از مژه　　افیون حیرت خورده‌ام زحمت ندانم نیش را

با پادشاه من بگو وحشی که چون دور از تو شد　　تاریخ میخوان گه گهی خوبان عهد خویش را

(۱۳)

منع مهر غیر نتوان کرد خویش را　　هر که باشد دوست دارد دوستار خویش را

هر نگاهی از پی کاریست بر حال کسی　　عشق می‌داند نکو آداب کار خویش را

غیر گو از من قیاس کار کن این عشق چیست　　می کند بیچاره ضایع روزگار خویش را

صید ناوک خورده خواهد جسته ما خود بسملیم　　ای شکار افکن بتاز از پی شکار خویش را

با تو اخلاصم دگر شد بس که دیدم نقص عهد　　من که در آتش نگر دانم عیار خویش را

بادهٔ این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست　　بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را

کار رفت از دست وحشی پای بستی کن ز صبر　　این بنای طاقت ناستوار خویش را

(۱٤)

چیست قصد خون من آن ترک کافر کیش را　　ای مسلمانان نمی‌دانیم گناه خویش را

ای که پرسی موجب این نالههای دلخراش　　سینه‌ام بشکاف تا بینی درون خویش را

اگر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست　　من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را

لطف خوبان گر چه دارد ذوق بیش از بیش، لیک　　حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را

حد وحشی نیست لاف عشق آن سلطان حسن　　حرف باید زد به حد خویشتن درویش را

(۱۵)

همت امید قوتی بخت ضعیف حال را　　مژدهٔ یک خرام ده منتظر وصال را

گوشهٔ ناامیدیم داد ز صد بلا امان　　هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را

رشحه وصل کو کزو گرد امید نم کشد　　وز نم آن بر آورم رخنهٔ انفصال را

نیم شبان نشسته جان بر در خلوت دلم　　منتظر صدای پا مهد کش خیال را

من که به وصل تشنه‌ام خضر چه آبم آورد　　رفع عطش نمی‌شود تشنهٔ این زلال را

دل ز فریب حسن او بزم فسوس و اندرو　　انجمنی بهر طرف آرزوی محال را

وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو　　حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

(۱٦)

بر سر نگشت در تب غم هیچ کس مرا　　جز دود دل که بست نفس بر نفس مرا

من سر زنم به سنگ و تو ساغر زنی به غیر　　این سرزنش میانهٔ عشاق بس مرا

روزی که میرم از غم محمل‌نشین خود　　بهر عزا بس است فغان جرس مرا

وحشی نمی‌زدم چو مگس دست غم به سر بودی اگر به خوان طرب دسترس مرا

(۱۷)

بر قول مدعی مکش ای فتنه گر مرا گر می‌کشی بکش به گناه دگر مرا

پیشت به قدر غیر مرا اعتبار نیست بی اعتبار کرده فلک این قدر مرا

شوقم چنان فزود که هر گه نهان شوی باید دوید بر سر صد رهگذر مرا

بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است زیرا که وا رهاند ز صد درد سر مرا

وحشی صفت ز عیب کسان دیده بسته‌ام ای عیبجو برو که بس است این هنر مرا

(۱۸)

ننموده استخوان ز تن ناتوان مرا پیدا شده فتیلهٔ زخم نهان مرا

تا زد به نام من غم او قرعهٔ جنون شد پاره پاره قرعه صفت استخوان مرا

عمری به سر سبوی حریفان کشیده‌ام هرگز اگر ببزم تو بند زبان مرا

وحشی ببین که یار به عشرتسرا نشست بیرون در گذاشت به حال سگان مرا

(۱۹)

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را

خواه آتش گوی و خواهی قرب معنی واحد است قرب شمع است آن خاکستر کند پروانه را

هر چه گویی آخری دارد به غیر از حرف عشق کاین همه گفتند و آخر نیست این افسانه را

گر ننشینند به طرف دامن آزادگان گر بر اندازد فلک بنیاد این ویرانه را

می ز رطل عشق خوردن کار هر بی‌ظرف نیست وحشیی باید که بر لب گیرد این پیمانه را

(۲۰)

ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را

پیش رندان حق‌شناسی در لباس دیگر است　　پر بها منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را

گنج صبری بیش ازین در دل به قدر خویش بود　　لشگر غم کرد غارت نقد این گنجینه را

روز مردن درد دل بر خاک میسازم رقم　　چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه را

گر بکشتن کین وحشی می‌رود از سینه‌ات　　کرد خون خود بحل، بردار تیغ کینه را

(مأخوذ از مقدمه دکتر سعید نفیسی)

استاد شهریار، شاعر افسانه‌ای

الف) شرح مختصر احوال و زندگانی شاعرانه‌ی او

سید محمد حسین بهجت تبریزی فرزند حاج‌آقا خشکنابی، مقارن انقلاب مشروطیت و بین سال‌های ۱۳۸۲-۱۳۸۵ شمسی در روستای خشکناب نزدیک بخش قره چمن متولد گردید. پدرش که در آغاز طلبه بود بعد مجتهد و سپس، از وکلای برجسته اول وکیل آذربایجان مردی بود فاضل، خوشنویس، کریم‌الطبع، باایمان، در سال ۱۳۱۳ شمسی مرحوم و در قم مدفون شد.

محمد حسین تحصیل را در مکتب‌خانه قریه‌ی زادگاهش با گلستان سعدی، نصاب، قرآن و حافظ آغاز کرد و نخستین مربی او ابتدا والد ما جدش و بعد مرحوم امیرخیزی بود. تحصیلات ابتدائی را در مدرسه‌ای متحده و فیوضات و متوسطه را در تبریز و دارالفنون تهران به پایان رساند در سال ۱۳۰۳ شمسی وارد مدرسه‌ی طب (دانشکده‌ی پزشکی امروز) شد. تا آخرین سال پزشکی را با هر مشقتی که داشت سپری کرد و در بیمارستان مراتب انترنی را می‌گذراند که به سبب پیشامدهای عاطفی و عشقی، از ادامه تحصیل منصرف شد و کمی قبل از اخذ مدرک دکتری، پزشکی را رها کرد و به خدمات دولتی پرداخت. به قول خود شهریار، این شکست و ناکامی عشق، موهبت الهی بود که از عشق مجازی به عشق حقیقی و معنوی رسید.

در اوایل جوانی و آغاز شاعری «بهجت» و پس از سال ۱۳۰۰ که به تهران رفت «شیوا» تخلص می‌کرد ولی به انگیزه‌ی ارادت قلبی و ایمانی که از همان کودکی و نوجوانی به خواجه‌ی شیراز داشت، برای یافتن تخلص بهتری وضو گرفت نیت کرد و دوباره از دیوان حافظ تفأل زد که هر دو بار کلمه‌ی «شهریار آمد» و چه تناسبی داشت، با غریبی او، و نیت تقاضای تخلص از خواجه:

غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم ... روم به شهر خود و شهریار خود باشم

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ ... که چرخ این سکه دولت به نام شهریاران زد

هر چند خود نیتی درویشانه کرده بود و تخلصی «خاک سارانه» می‌خواست ولی به احترام حافظ تخلص «شهریار را» پذیرفت.

ویژگی‌های شخصی او: شهریار شاعری مؤمن و مسلمان بود عمق اعتقادات قلبی او از خلال بسیاری از اشعارش به خوبی پیداست. از دیگر خصوصیات بارز او رقت و حساسیت فوق‌العاده فروتنی و درویشی همیشگی. مهمان دوستی و مهمان نوازی دائمی، اخلاص و صمیمیت ویژه با دوستان واقعی، علاقه‌ی مفرط به تمامی هنرها به خصوص شعر، موسیقی و خوشنویسی بود. او خط نسخ و نستعلیق به ویژه خط تحریر را خوب می‌نوشت. در جوانی سه‌تار می‌زد و آن طور نیکو می‌نواخت که اشک استاد ابوالحسن صبا را جاری می‌کرد و برای ساز خود می‌سرود:

نالد به حال زار من امشب سه‌تار من ... این مایه تسلی شبهای تار من

پس از مدتی سه‌تار را برای همیشه کنار گذاشت.

خاطرات کودکی و نوجوانی شهریار بیشتر در منظومه‌های: حیدر بابا (شاهکار کم‌نظیر ترکی) هذیان دل – مومیائی و افسانه‌ی شب مندرج است و با خواندن آن‌ها می‌توان دورنمای کودکی و نوجوانی او را کم و بیش مجسم کرد. تلخ‌ترین خاطره‌ی زندگی او مرگ مادر است که در تاریخ ۳۱ تیر ماه ۱۳۳۳ اتفاق افتاده و شاهکار خوب و ماندنی «ای وای مادرم» یادگار آن دوران است. مادرش هم‌چون پدر، در قم مدفون شد از سال ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۴ در اداره‌ی ثبت اسناد نیشابور و مشهد خدمت کرد. در نیشابور به خدمت نقاش بزرگ کمال الملک رسید و آن مثنوی معروف و زیبا را برای استاد سرود. در مشهد نیز همدم و معاشر استاد فرخ خراسانی –گلشن آزادی- نوید و دیگر شاعران گران مایه آن خط پربرکت بود در سال ۱۳۱۵ شمسی به تهران منتقل شد، مدتی در شهرداری پیشه و هنر سپس در بانک کشاورزی به کار پرداخت. چند سالی در عوالم درویشی سیر کرد و سرانجام به زادگاه اصلی خود تبریز بازگشت و تا زمان بازنشستگی در بانک کشاورزی تبریز خدمت کرد.

عاقبت پس از هشتاد و سه سال زندگی شاعرانه پربار و افتخار، روح این شاعر بزرگ در ۲۷ شهریور ماه ۱۳۶۷ به ملکوت اعلی پیوست و جسمش در مقبرةالشعرای تبریز که مدفن بسیاری از شعرا و هنرمندان آن دیار ارجمند است به خاک سپرده شد.

به مناسبت اولین سالگرد درگذشت او، وزارت پست و تلگراف با ابتکاری هنری در سری تمبرهای یادگاری خود و با عنوان: بزرگداشت استاد محمد حسین شهریار شهیر ایرانی، تصویر شهریار و مقبرةالشعرای تبریز را به همراه شعر معروف: «علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را» خط شکسته نستعلیق انتشار داد هم‌چنین یادنامه‌ی شهریار به خط خوشنویسان اصفهان و مجموعه‌ی نبسته مفصل دیگری به نام سوگ نامه و یادواره‌ی فارسی و ترکی شهریار از سوی کتاب‌فروشی ارک تبریز منتشر گردید.

ب) سبک آثار و گرایش‌های شعری او

شهریار هر چند به شاعری غزل سرا شهرت یافته - و این خود حقیقتی است انکار ناپذیر - ولی او مرکب اندیشه شاعرانه خود را در میدان‌های مختلف شعری به جولان درآورده و تا سرزمین‌ها و افق‌های دور دست و ناشناخته احساس و تخیل تاخته و شاهکارهای جاودانه‌ای با تصاویری زیبا و تأثیری گیرا و ژرف پدید آورده است که هر کدام در تاریخ ادبیات این مرز و بوم ثبت شده و ماندنی است. این شاعر پرشور در انواع شعر استاد و بسیار تواناست. از قصیده و قطعه و مثنوی و رباعی گرفته تا منظومه‌ها و حتی قالب‌های تازه و نو و به اصطلاح نیمائی آثاری دلپذیر، لطیف و استوار به وجود آورده است که همواره بر تارک ادب معاصر می‌درخشد. در غزل که محور سخن ماست و پایه و اساس این دفتر پر از سوز و شیفتگی گرمی و حال مخصوص و لبریز از وجد و شور است. عشق و شیدائی دوران جوانی شور و حال عاشقانه رقت احساسات سخنان آتشین مضامین بکر و لطیف و سوختگی ویژه‌ای که ذاتی اوست بیشتر در غزلیاتش متجلی است. غزل شهریار مشهور خاص و عام است و برخی از ابیاتش به صورت امثال سایره درآمده و بر زبان‌ها جاری، بر دل‌ها نقش و همواره زبان دل و بیان حال عشاق دل سوخته بوده و هست.

هر چند برخی از محققان متأخر تقسم‌بندی سبک‌های شعری فارسی را از دیدگاه متقدمین به شیوه‌های خراسانی عراقی - هندی (اصفهانی) صحیح نمی‌دانند و هنوز کتابی جامع و منطقی درباره‌ی سبک‌های شعر فارسی تدوین نشده است، با این وصف و طبق معمول می‌توان گفت که سبک شعری شهریار در اشعار کلاسیک عراقی یا طرز سعدی و حافظ به ویژه شیوه‌ی حافظ است. گهگاه برخی از ابیات غزل‌هایش از لطافت باریک‌اندیشی، تشبیه، استعاره و ارسال مثل‌های سبک هندی (اصفهانی) چاشنی

می‌گیرد، این‌ها همه صورت ظاهری کار اوست و در باطن سبک شهریار مخصوص به خود اوست و سخنش سخن دل است و از عمق جان و روح بسیار حساس و پر شور او مایه می‌گیرد. بیشتر مضامین و تابلوهای توصیفی و قطعات تازه، خلق ابداع و ابتکار خود شاعر است نه تکراری و کلیشه‌ای چرا که او: «عاریت کس نپذیرفته» است «آن چه که دلش گفت بگو گفته» است. در پاره‌ای از اشعارش، گاهی کلمات، ترکیبات و اصلاحات مردم کوچه و بازار را آگاهانه در شعر می‌آورد و منظور اصلی او از این هنرنمائی، پیوند عمیق‌تر با مردم و نیز بردن شعر به میان توده‌های عظیم افراد عادی در بعدی وسیع‌تر است و درین راه هر چند برخی از ادبا خرده می‌گیرند موفق است.

استاد دانشمند دکتر منوچهر مرتضوی در مقدمه (حیدر بابا) با جملاتی زیبا و مجمل و چکیده‌ی افکار، سبک و شگرد کار شهریار را به خوبی نشان داده است و هنر بزرگ او را، به حق شایسته در این چهار زمینه می‌داند:

۱- غزل‌های از دل برآمده و لاجرم بر دل نشسته او که نمونه‌های فراوان آن‌ها را در این گزیده می‌خوانند.

۲- ابداع تابلوهای رنگین و توصیفی مثل تخت جمشید - مولانا در خانقاه شمس - زیارت کمال الملک.

۳- خلق و ابداع آثار عاطفی و پر احساس مانند: ای وای مادرم، حیدر بابا، پیام به انشتین، صبا می‌میرد، کودک و خزان، دختر گل فروش.

۴- انتخاب و استخدام لغات و تعبیرات عامیانه و پیاده کردن آن‌ها در شعر، که این مهم در غزل‌ها، قصاید و هم در شاهکار کم نظیر (حیدر بابا) کاملاً مشهور است.

درباره‌ی حیدر بابا بسیار سخن گفته‌اند. لطف و رقت این منظومه را تُرک زبان‌ها بهتر از هر کس دیگر با تمام وجود درک و احساس می‌کنند. این شعر معروف بارها چاپ شده و به چند زبان خارجی نیز ترجمه گردیده است. شاید بتوان به طور خلاصه و فشرده گفت که: حیدر بابا نام کوهی نزدیک زادگاه شاعر و این شعر درد دلی است شاعرانه با همین کوه. در قسمت اول شعر بیشتر خاطرات کودکی شاعر نقاشی و تصویر شده است و در قسمت دوم، فرزند نامدار کوه شهریار شاعر معروف از غربتی چندین ساله باز می‌گردد ولی هر چه جستجو می‌کند اثری از دوران کودکی خود نمی‌بیند و مجبور است به خاطره‌های آن دوران دل خوش باشد. آثار شهریار بسیار متنوع و در بر دارنده‌ی انواع شعر و قالب‌های گوناگون است

و تا به حال به صورت‌های مختلف منتشر شده است. نخستین دفتر شعر او در سال‌های ۱۳۰۸ -۱۳۱۰ شمسی با مقدمه‌های استاد بهار - سعید نفیسی پژمان بختیاری از سوی کتابخانه‌ی خیام و آخرین مجموعه‌ی عرش پس از درگذشت (در تابستان ۱۳۶۹) به عنوان جلد سوم دیوان شهریار شامل اشعار منتشر نشده از سوی انتشارات رسالت تبریز در پانصد صفحه انتشار یافت. طبق شمارشی که از کلیات اشعار شهریار به عمل آمد. دیوان‌های مختلف او شامل بیست هزار و شصت بیت شعر سنتی و حدود پانزده منظومه و شعر آزاد در قالب‌های تازه است.

ج- نظر برخی از شعرا فضلا و تذکره نویسان درباره‌ی استاد شهریار

- شهریار، نه تنها افتخار ایران بلکه افتخار شرق است. ملک الشعرای بهار

- شهریار جوانی است با ذوق سرشار و قریحت بلند، ملول وشی است پر هیجان، عاشق پیشه صاحب دل، از کودکی به اقتضای عزیزی و اکتسابی به قول و غزل پرداخته و در شباب عمر شاعری مقتدر از کار بیرون آمده شهریار شاعری است شیوا، شیوه‌اش نو و مرغوب و نزد پیر و جوان مطلوب است. ملک الشعرای بهار

- برترین شاعر که مایه‌ی افتخار زبان فارسی است آفرین باد. سید محمد علی جمال‌زاده

- شهریار، افتخار ادب ایران است. وحید دستگردی

- شهریار به تجدد و نوآوری گرایشی محسوس دارد. ذوق نوجوانی و نو اندیشی در بسیاری از شعرهای او منعکس است. تازگی مضمون صور خیال و تعبیر حتی قالب شعر دیوان او را از بسیاری شاعران نسل وی متمایز کرده است دکتر غلامحسین یوسفی

- این شاعر با این که سی سال بیش ندارد، اشعارش در کمال پختگی است و می‌توان گفت فکر رسا، ظرافت الفاظ، لطافت معانی و نفوذی که یک شعر خوب باید داشته باشد در اشعار او هست.

محمد اسحاق استاد زبان و تاریخ ادبیات دانشگاه کلکته

- شهریار سخن دکتر محمد حسین شهریار یکی از مشهورترین شعرای معاصر است که همه اهل ذوق و ادب آثار وی را به جان مشتاقند. بسیاری از اشعار او در شمار او برشمار شاهکارهای شعر معاصر است که از لحاظ روانی و رسائی، بی‌نظیر و مورد اعجاب سخن شناسان است. سید عبدالحمید خلخالی

بی‌خود نیست که شهریار را حافظ معاصر استاد غزل و شهریار شعر ایران می‌گویند! و یگانه شاعریست که در زمان حیات خود مشهور آنان گردیده است. دکتر غلام حسین بیگدلی

استاد شهریار هرگز اشتهار خود را در استخفاف دیگران نمی‌جست به شعرای گمنام و کم شهرت ارج می‌گذاشت به حافظ و منظومه‌ی حیدر بابای خود علاقه‌ای وافر داشت هرگز نشد که صحبتی از این منظومه به میان آید و ابیاتی از آن خوانده شود و او نگرید. استاد می‌گوید: اول باید در شعر عروضی مسلط بود بعد رفت سراغ شعر نو والا آدم شکست می‌خورد. مطالعه‌ی اشعار کلاسیک برای هر شاعر لازم است. (محمد شفیع‌پور)

قسمتی از منظومه‌ی بیستون درباره‌ی شهریار

یادم آرد سکوت تو ای کوه — شاعری کز سخن بسته لب را

آن که از نای اندیشه عمری — دلکش افسان‌ها گفت شب را

داشت در ساز دل سوز و سازی — با شب و ماه راز و نیازی

گاه بر مسند خواجه تابید — «نغمه‌ها زد همه جاودانه»

گه به بزم نظامی بپا کرد — شوری از نغمه‌ی عاشقانه

گاه از نایی ملا نوا کرد — گه چو سعدی قیامت بپا کرد

خفته در آسمانی سرودش — شوکت کوه و ابهام جنگل

قصر آئینه بند خیالش — دارد از ماه و خورشید، مشعل

خنگ فکرش چو تابد عنان را — در نوردد ره کهکشان را

یا رب این نغمه ساز بهشتی — دردناک است خاموش باشد

تیرگی‌های نسیان روا نیست — پرده چشمه‌ی نوش باشد

آنکه دارد صفتی جهان را — چون به غم وانهد عاشقان را

دلکش آوای این مرغ قدسی — در جهان هنر شاهکار است

شاهد شعر ازو بست زیور — ملک اندیشه را «شهریار» است

نه همین شاعری نام از او یافت — طبع من نیز الهام از او یافت

ای میان بزم دل‌ها، شمع سوزان شهریار
آخرین سلطان ملک می‌فروشان شهریار

طعمه‌ی موج حوادث خسته سنگ بلا
شمع شب‌های خزان و مرغ طوفان شهریار

در محیط سرد امروزی که دل‌ها یخ زده است
نور خورشید است در فصل زمستان شهریار

کوه را او دوست می‌دارد که خود مانند کوه
پایی در دامن بود و سر در گریبان شهریار

یک زمان چو لاله‌ای در باغ سبز خشکناب
حالیا چشم و چراغ جمله ایران شهریار

نمونه اشعار شهریار

چه می کشم!

در وصل، هم ز عشق تو ای گل در آتشم
عاشق نمی‌شوی که ببینی چه می‌کشم

با عقل، آب عشق به یک جو نمی‌رود
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم

دیشب سرم ببالش ناز وصال و باز
صبحست و سیل اشک بخون شسته بالشم

پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
عمریست در هوای تو می‌سوزم و خوشم

خلقم بروی زرد بخندد و باک نیست
شاهد شو ای شرار محبت که بی غشم

باور مکن که طعنه طوفان روزگار
جز در هوای زلف تو دارد مشوشم

سروی شدم بدولت آزادگی که سر
با کس فرو نیاورد این طبع سرکشان

دارم چو شمع سر غمش بر سر زبان
لب می‌گزد چو غنچه‌ی خندان خامشم

هر شب چو ماهتاب به بالین من بتاب
ای آفتاب دلکش و ماه پریوشم

لب بر لبم بنه بنوازش دمی چو نی
تا بشنوی نوای غزل‌های دلکشم

ساز صبا به ناله شبی گفت شهریار
این کار توست من همه جور تو می‌کشم

جلوه‌ی جانانه

شمعی فروخت چهره که پروانه‌ی تو بود　　عقلی درید پرده که دیوانه‌ی تو بود

خم فلک که چون مه و مهرش پیاله‌هاست　　خود جرعه نوش گردش پیمانه‌ی تو بود

پیر خرد که منع جوانان کند ز می　　تا بود خود سبو کش میخانه‌ی تو بود

خوان نعیم و خرمن انبوه نه سپهر　　ته سفره خار ریزش انبانه تو بود

تا چشم جان ز غیر تو بستیم پای دل　　هر جا گذشت جلوه‌ی جانانه‌ی تو بود

دوشم که راه خواب زد افسون چشم تو　　مرغان باغ را به لب افسانه‌ی تو بود

هدهد گرفت رشته صحبت بدلکشی　　بازش سخن ز زلف تو و شانه‌ی تو بود

برخاست مرغ همتم از تنگنای خاک　　کو را هوای دام تو و دانه‌ی تو بود

بیگانه شد بغیر تو هر آشنای راز　　هر چند آشنا هم بیگانه‌ی تو بود

همسایه گفت کز سرش را دوش‌شهریار　　تا بانک صبح ناله‌ی مستانه‌ی تو بود

به مرغان چمن

خراب از باد پائیز خمار انگیز تهرانم　　خمار آن بهار شوخ و شهر آشوب شمرانم

خدایا خاطرات سرکش یک عمر شیدائی　　گرفته در دماغی خسته چون خوابی پریشانم

خیال رفتگان شب تا سحر در جانم آویزد　　خدایا این شب آویزان چه می‌خواهند از جانم

پریشان یادگاری‌های بر بادند و می‌پیچند　　به گلزار خزان عمر چون رگبار بارانم

خزان هم با سرود برگریزان عالمی دارد　　چه جای من که از سردی و خاموشی زمستانم

سه تار مطرب شوقم گسسته سیم جانسوزم　　شبان وادی عشقم شکسته نای نالانم

نه جامی کو دمد در آتش افسرده جان من　　نه دودی کو برآید از سر شوریده سامانم

شکفته شمع دمسازم چنان خاموش شد کز وی | به اشک تو به خون خوش کردم که می‌بارد به دامانم
گره شد در گلویم ناله جای سیم هم خالی | که من وا خواندن این پنجه پیچیده نتوانم
کجا یار و دیاری ماند از بی‌مهری ایام | که تا آهی برد سوز و گداز من بیارانم
سرود آبشار دلکش پس قلعه‌ام در گوش | شب پائیز به تبریز است و در باغ گلستانم
گروه کودکان سرگشته چرخ و فلک بازی | من از بازی این چرخ فلک سر در گریبانم
به مغزم جعبهٔ شهر فرنگ عمر بی‌حاصل | به چرخ افتاده و گوئی در آفاقست جولانم
چه دریائی چه طوفانی که من در پیچ و تاب آن | به زورقهای صاحب کشته سرگشته می‌مانم
ازین شورم که امشب زد به سر آشفته و سنگین | چه می‌گویم نمی‌فهم چه می‌خواهم نمی‌دانم
به اشک من گل و گل زار از شعر فارسی خندان | من شوریده بخت از چشم گریان ابر نیسانم
کجا تا گویدم و تا کی گویدم برخیز | بخوان اشک چشم و خون دل عمریست مهمانم
فلک گو با من این نامردی و نامردی بس کن | که من سلطان عشق و شهریار شعر ایرانم

زکوهٔ زندگی

شب همه بی تو کار من شکوه به ماه کردنست | روز ستاره تا سحر تیره به آه کردنست
متن خبر که یک قلم بی تو سیاه شد جهان | حاشیه رفتنم دگر نامه سیاه کردنست
جون تو نه در مقابلی عکس تو پیش رو نهیم | این هم از آب و آینه خواهش ماه کردنست
نوگل نازنین من تا تو نگاه می‌کنی | لطف بهار عارفان در تو نگاه کردنست
ماه عبادتست و من با لب روزه دار ازین | قول و غزل نوشتنم بیم گناه کردنست
لیک چراغ ذوق هم این همه کشته داشتن | چشمه بگل گرفتن و ماه به چاه کردنست
غفلت کائنات را جنبش سایه‌ها همه | سجده به کاخ کبر یا خواه نخواه کردنست

از غم خود بپرس کو با دل ما چه کند — این همه اگر چه شکوه شحنه به شاه کردنست

عهد تو «سایه» و «صبا» گو بشکفتن که راه من — رو بحریم کعبهٔ «لطف‌آله» کردنست

گاه بگاه پرسشی کن که زکوزهٔ زندگی — پرسش حال دوستان گاه بگاه کردنست

بوسه تو به کام من کوه نور تشنه را — کوزهٔ آب زندگی توشهٔ راه کردنست

خود برسان به شهریار ایکه درین محیط غم — بی تو نفس کشیدنم عمر تباه کردنست

روزه شکن

تا دهن بسته‌ام از نوش لبان می‌برم آزار — من اگر روزه بگیرم رطب آید سرباز

تا بهار است دری از قفس من نگشاید — وقتی این در بگشاید که گلی نیست به گلزار

هرگز این دور گل و لاله نمی‌خواستم از بخت — که حریفانه همه راز از من و من از همه بیزار

هر دم از سینهٔ این خاک دلی زار بنالد — که گلی بودم و بازیچهٔ گلچین دل آزار

گل بجوشید و گلابش همه خیس عرق شرم — که بیک خنده طفلانه چه بود آن همه آزار

چشم نرگس نگرانست ولی داغ شقایق — چشم خونین شفق بیند و ابر مه آزار

ابر از آن بر سر گل‌های چمنزار بگرید — که خزان بیند و آشفتن گل‌های چمنزار

شهریارست و همین شیوهٔ شیدایی بلبل — بگذارید بگرید به هوای گل خود زار

افسانهٔ روزگار

قمار عاشقان بردی ندارد از نداران پرس — کس از دور فلک دستی نبرد از بدبیاران پرس

جوانی‌ها رَجزخوانی و پیری‌ها پشیمانی است — شب بد مستی و صبح خمار از میگساران پرس

قراری نیست در دور زمانه بی‌قراران بین — سر یاری ندارد روزگار از داغ یاران پرس

تو ای چشمان بخوابی سرد و سنگین مبتلا کرده — شبیخون خیالت هم از شب زنده‌داران پرس

تو کز چشم و دل مردم گریزانی چه میدانی حدیث اشک و آه من برو از باد و باران پرس

عروس بخت یک شب تا سحر با کس نخوابیده عروسی در جهان افسانه بود از سوگواران پرس

جهان ویران کند گر خود بنای تخت جمشید است برو تاریخ این دیر کهن از یادگاران پرس

بهر زادن فلک آوازهٔ مرگی دهد با ما خزان لاله و نسرین هم از باد بهاران پرس

سلامت آن سوی قافست و آزادی در آن وادی نشان منزل سیمرغ از شاهین شکاران پرس

بچشم مدعی جانان جمال خویش ننماید چراغ از اهل خلوت گیر و راز از رازداران پرس

گدای فقر همت نداند تاخت تا شیراز به تبریز آی و از نزدیک حال شهریاران پرس

(به نقل از مقدمه یدالله عاطفی)

شرح احوال نظامی گنجه‌ای

در جهان باعظمت شعر و ادب ایران حکیم نظامی گنجه‌ای یکی از نوابغ نادرست، تا آنجا که در میان شعرای بزرگ و عالی مقام پارسی زبان جز سعدی و فردوسی هیچ کس را نمی‌توان شایان مقایسه و سنجش با نظامی دانست. تازه در مقام این مقایسه هم باید در نظر داشت که دو شاعر هم‌سنگ در طبیعت باز هر کدام در شیوه‌ی خاص خود بر دیگری مزیت دارد. بهترین دلیل آن که گر چه طبیعت نظامی و سعدی را در نبوغ و عظمت هم‌سنگ قرار داده است ولی به سبب کثرت ممارست، سعدی در غزل و نظامی در مثنوی سرآمد سخنوران دوران است.

به هر حال قدر مسلم این است که گرچه داستان‌سرائی در زبان پارسی پیش از او شروع شده و سابقه داشته لیکن تنها شاعری که تا پایان قرن ششم توانست این نوع شعر را به حد اعلای تکامل برساند نظامی است و نه تنها مردم پارسی زبان بلکه خاورشناسان سراسر جهان از درک این همه معنی و از تحسین این همه زیبائی در شعر نظامی لذت می‌برند. تا آنجا که هیچ دیوان شعری به اندازه‌ی خمسه‌ی نظامی استنساخ نشده است - حتی دیوان‌های سعدی و حافظ — به دلیل این که نسخ خطی نظامی هم اکنون بیش از آن‌ها وجود دارد و هیچ کتابخانه‌ی شخصی و عمومی نیست که چندین مجلد خمسه‌ی نظامی خطی در آن موجود نباشد.

تاریخ ولادت این استاد عالی‌قدر را به تحقیق نمی‌توان تعیین کرد زیرا در هیچ تاریخ و تذکره‌ای هم ذکر از آن نشده است. اما قرائنی در دست است که به موجب آن‌ها باید ولادت شاعر را در یکی از سال‌های میان ۵۳۴ و ۵۴۰ دانست. از جمله قرائنی که ما را بپذیرفتن این تاریخ وا می‌دارد ابیات مخزن‌الاسرار است.

نظامی سرودن مخزن‌الاسرار را در سال ۵۷۰ آغاز کرده است و شک نیست که به هنگام سرودن مخزن‌الاسرار شاعری جوان بوده است زیرا در همین مجموعه به شعرای پیری که نسبت به او حسد می‌ورزیده‌اند بدگوئی کرده است و به ظرفیت برخاسته و به سختی آنان را نکوهش و جوانان را ستایش کرده است.

و اما این که حکیم نظامی در چه شهری قدم به عرصه‌ی وجود نهاده است در اشعار خود او کم‌ترین کنایه‌ای در این باره وجود ندارد منتهی همه ی تذکره‌نویسان بر این عقیده‌اند که او در شهر گنجه متولد شده است و با این که همه جا عراق را ستایش کرده و از مسافرت به این شهر با شوق و شادی سخن گفته دلیلی در دست نیست که به گفته‌ی برخی از مورخین در عراق به دنیا آمده باشد و در کودکی به همراه پدرش بگنجه رفته باشد و نکته‌ی مسلم دیگر این است که اقامتگاه دائمی نظامی شهر گنجه بوده است و شاعر بیشتر و نزدیک به تمام عمر خود را در گنجه به انزوا و عزلت گذرانیده است و در چند جای از مثنویاتش به این نکته اشاره کرده است.

شهر قدیم گنجه از طرف طوایف ترک در کنار رودخانه معروف به «گن‌چای» بنا گردیده است و به نام همین رود نامیده می‌شود «گن‌چای» به معنای رودخانه‌ی پهن است و گنجه مخفف آنست. شهر قدیم گنجه تا قرن یازدهم میلادی آباد بوده است و شهر گنجه‌ی کنونی را شاه عباس صفوی در تاریخ ۱۰۱۵ یعنی در قرن هیجدهم میلادی بنا کرد. گنجه‌ی امروز یکی از شهرهای جمهوری آذربایجان شوروی است.

حکیم نظامی در سراسر عمر سه بار ازدواج کرده است و هر سه همسر او پیش از او در گذشته‌اند. از میان این سه زن همسر نخستین او آفاق معشوق و محبوب حکیم بود. آفاق را پادشاه دربند (فخرالدین بهرام‌شاه که مخزن‌الاسرار به نام اوست) در ضمن تحفه و هدایائی برای حکیم فرستاده است. نظامی خسرو و شیرین را در دوران عشق آفاق سروده است و در پایان همین داستان آفاق از دنیا رفت و فرزندی به نام محمد از او یادگار ماند. شاعر در پایان داستان خسرو و شیرین پس از مرگ شیرین با حسرت بسیار از

آفاق نام می‌برد و به تلویح و اشارت می‌رساند که این قصه افسانه نیست، بلکه حقیقت معاشقه و محبتی است که میان نظامی و آفاق وجود داشته است و مرثیت مرگ شیرین هم کنایه‌ای از مرگ آفاق است.

بعد از آفاق با زن دیگری ازدواج کرده است که او نیز در اوایل یا اواخر منظومه‌ی لیلی و مجنون درگذشته اما گویا شاعر به او تعلق خاطری نداشته است، زیرا در هیچ جای لیلی و مجنون نامی از این زن نبرده است.

پس از مرگ دومین همسر، نظامی بار سوم ازدواج‌کرده است گرچه به این سومین هم مهر و محبت فراوان داشته است و در اوایل اقبال‌نامه بر مرگ او اظهار تأسف می‌کند با این حال او را به اندازه‌ی آفاق عزیز نمی‌داشته است.

محمد که یادگار آفاق بوده است در پایان خسرو و شیرین هفت ساله و در آغاز لیلی و مجنون چهارده ساله و در آغاز هفت پیکر ۱۸ ساله بوده است و اندازه‌ی پدرانه‌ی حکیم نظامی همه جا راجع به اوست.

نظامی مانند اغلب اساتید متقدم در علوم ادبی و عربی، عقلی و نقلی کامل عیار بوده و در ردیف نوابغ حکمت و فلسفه‌جای داشته به تدریس و تألیف علوم حکمتی می‌پرداخته است. در علم طب نیز کاملاً دست داشته و در موارد مختلف اصطلاحات طبی و اندرزهای صحی را به خوبی به کار برده است. نظامی در عرفان و سیر و سلوک یکی از پیشوایان بزرگ و بلند مرتبه است.

درباره‌ی عقاید مذهبی او باید گفت که بعضی از متعصبان شیعه کوشش کرده‌اند که برای وی مقام تشیع را اثبات کنند اما باید اذعان کرد که تشیع نظامی ثابت نشده است، ولی طبق مذهب شافعی علی را به سبب مقام و علم و فضل بر دیگران مقدم می‌داشته است و این نکته از بیت معروف او «بمهر علی گرچه محکم پی‌ام» مفهوم می‌شود.

در مورد عقاید فلسفی با آن که نظامی به اصول و قواعد اسلامی پای‌بند بوده است ولی گاهگاه می‌بینیم بعضی از مسائل فلسفی را هم که سازگار با اصول اسلامی نیست در پرده تصدیق می‌کند.

در پاکی اخلاق و عصمت و تقوی در میان همه‌ی شعرای جهان نمی‌توان نظیر حکیم نظامی را یافت. در تمام دیوان او یک لفظ رکیک و یک سخن زشت دیده نمی‌شود و از آغاز تا پایان زندگی هرگز یک بیت هجا نساخته است تا بدانجا که رشگبران و حسودان را هم به جای نفرین دعا کرده است.

با این که نظامی در داستان‌ها معاشرت قهرمانانش را به زبان شعر بیان می کند و حتی نزدیکی‌ها و هم‌بستر شدن آن‌ها را به زبان شعر توصیف می‌کند با این حال هرگز یک کلمه رکیک و یک لفظ زشت به کار نمی‌برد. این روش پرهیزگاری و عصمت و حیای نظامی میان شعرا همانندی ندارد، مگر حکیم فردوسی که در اثر بزرگ وی شاهنامه هم از آغاز تا پایان یک کلمه رکیک و یک لفظ زشت دیده نمی‌شود.

نظامی در منظومه‌های خسرو و شیرین و لیلی و مجنون عشق آمیخته به عفت را به سر حد کمال تعریف و توصیف و ترویج کرده است و گوئی بدینسان خواسته کار شعرائی را که سراینده‌ی ویس و رامین‌ها هستند و کتابی دشمن ناموس و خصم تاریخ عظمت اخلاقی ایران به وجود آورده‌اند جبران کند و عظمت اخلاقی ایرانیان را نگهبان باشد.

از استاد بزرگ شش گنجینه در پنج بحر مثنوی به یادگار مانده است و استادان سخن و محققین و دانشمندان همگی بر این عقیده‌اند که پیش از نظامی هیچ کس دارای این گونه سخن نبوده است و بعد از نظامی نیز با آن که هزاران شاعر به تقلید از او برخاسته‌اند اما احدی از عهده‌ی پیروی درست برنیامده است.

هر یک از شش دفتر او بنا به درخواست یکی از سلاطین زمان به رشته‌ی نظم درآمده است و باید دانست که چون شرف‌نامه و اقبال‌نامه هر دو شامل داستان اسکندر است و این دو منظومه را با هم «اسکندرنامه» نامیده‌اند. معمولاً مجموعه‌ی این شش دفتر را «خمسه نظامی» می‌نامند.

مخزن‌الاسرار به نام ملک فخرالدین بهرام‌شاه پادشاه ارزنجان به سال ۵۵۲ پایان یافته است.

خسرو و شیرین به نام ابوطالب طغرل بن ارسلان پادشاه سلجوقی و اتابک شمس‌الدین ابوجعفر محمد ایلدگز ملقب به جهان پهلوان و برادر وی اتابک قزل ارسلان در حدود ۵۷۳ آغاز و در ۵۷۶ پایان یافته است.

لیلی و مجنون به خواهش ابوالمظفر شروان شاه که از نسل بهرام چوبین بوده است به نظم در آمده و سرودن آن فقط چهار ماه طول کشیده است و در ۵۸۵ به پایان رسیده است.

هفت پیکر که آن را «هفت گنبد» و «بهرام‌نامه» نیز نامیده‌اند به نام سلطان علاء‌الدین کرپ ارسلان در حدود ۵۹۳ انجام یافته است.

شرف‌نامه را حکیم نظامی به خواهش اتابک اعظم ملک نصرت‌الدین ابوبکر سلجوقی فرزند اتابیک محمد جهان پهلوان سروده است ولی اشاره‌ای که حاکی از تاریخ آغاز و انجام آن باشد موجود نیست اما مسلماً پس از ۵۹۳ سروده شده است. شرف‌نامه را در چاپ‌های مختلف قدیم «مقبل‌نامه» و اسکندرنامه‌ی بری نیز نامیده‌اند.

اقبال‌نامه به نام ملک‌عزالدین مسعود بن ارسلان سلجوقیست که در موصل پادشاهی داشته است نظامی اقبال‌نامه را در سال ۵۹۹ توسط یگانه فرزندش محمد نزد ملک‌عزالدین فرستاده است. در چاپ‌های خمسه‌ی نظامی اقبال‌نامه را اسکندرنامه‌ی بحری و اقبال‌نامه‌ی اسکندری نیز نامیده‌اند.

تاریخ وفات حکیم نظامی را باید بین سال‌های ۵۹۹ تا ۶۰۲ دانست. نظامی دارای بقعه و مرقد و زیارتگاه بوده است، که در طول قرن‌ها اندک اندک رو به خرابی نهاده بود. ولی در سال‌های گذشته از طرف دولت جمهوری آذربایجان شوروی نسبت به مرقد استاد بزرگ تعمیرات و اصلاحات اساسی به عمل آمده است.

نمونه اشعار نظامی گنجه‌ای

بسم الله الرحمن الرحیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روز بر آرندهٔ روزی خواران

مهره کش رشتهٔ باریک عقل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روشنی دیدهٔ تاریک عقل

داغ نه ناصیه داران پاک ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پختهٔ تدبیرها — عذر پذیرنده تقصیرها

شحنهٔ غوغای هراسندگان — چشمهٔ تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و صفات — هست کن و نیست کن کاینات

با جبروتش که دو عالم کمست — اول ما آخر ما یکدمست

کیست درین دیر که دیر پای — کولمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست — باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل — مشکل این کار نکردند حل

کز ازلش علم چو دریاست این — تا ابدش ملک چو صحراست این

اول او اول بی ابتداست — آخر او آخر بی انتهاست

روضهٔ ترکیب ترا حور از اوست — نرگس بینای ترا نور از اوست

کشمکش هر چه در او زندگیست — پیش خداوندی او بندگیست

هر چه جز او هست بقائیش نیست — اوست مقدس که فنائیش نیست

منت او راست هزار آستین — بر کمر کوه و کلاه زمین

تا کمرش در تتق نور بود — خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد — بند وجود از عدم آزاد شد

در هوس این دو سه ویرانه ده — کار فلک بود گره در گره

تا نگشاد این گره و هم سوز — زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهر عقد فلک دانه کرد — جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد — هفت گره بر کمر خاک زد

کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه — زین دو کله وار سپید و سیاه

زهــره میغ از دل دریـا گـشـاد　　　چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گـل شبـرنـگ ریـخت　　　جـرعهٔ آن در دهـن سنگ ریـخت

ز آتش و آبـی کـه بهـم در شکست　　　پـیـــه درو گـــردهٔ یاقـوت بست

خـون دل خـاک ز بـحـران بـاد　　　در جگـر لـعل جگـر گـون نهاد

باغ سخا را چـو فـلـک تـازه کـرد　　　مرغ سخـن را فـلـک آوازه کـرد

نـخل زبـان را رطـب نـوش داد　　　در سـخـن را صـدف گـوش داد

پـرده نـشیـن کـرد سر خواب را　　　کـسـوت جـان داد تـن آب را

زلـف زمـیـن در بـر عـالـم فـکـنـد　　　خـال عـصـی بـر رخ آدم فـکـنـد

روی زر از صـورت خـواری بشست　　　حـیض گـل از ابـر بـهـاری بشست

زنـگ هـوا را بـه کـواکـب سـتـرد　　　جـان صـبـا را بـه ریـاحـین سپرد

خـون جـهـان در جـگـر گل گرفت　　　نبض خـرد در مـجـس دل گـرفت

خـنـده به غم‌خوار گی لـب کـشانـد　　　زهـره بـه خـنـیـاگـری شب نشـانـد

نـاف شب از مـشـک فـروشـان اوست　　　ماه نـو از حـلـقـه به گوشان اوست

پـای سخـن را کـه دراز است دسـت　　　سنـگ سـرا پـردهٔ او سـر شـکـسـت

وهـم تـهـی پـای بـسی ره نـبشت　　　هـم ز درش دسـت تـهـی بـاز گشت

راه بـسـی رفـت و ضمیـرش نـیـافـت　　　دیده بسی جـسـت و نـظیـرش نیـافت

عـقـل در آمـد کـه طـلـب کـردمش　　　تـرک ادب بـــود ادب کـــردمـش

هـر کـه فـتـاد از سـر پـر گـار او　　　جـمـلـه چـو مـاهـمت طـلـبکار او

سـدره نشینـان سـوی او پـر زدنـد　　　عـرش روان نـیـز هـمین در زدند

گر سر چرخ است پر از طوق اوست ور دل خاک است پر از شوق اوست

زندهٔ نام جبروتش احد پایهٔ تخت ملکوتش ابد

خاص نوالش نفس خستگان پیک روانش قدم بستگان

دل که ز جان نسبت پاکی کند بر در او دعوی خاکی کند

رستهٔ خاک در او دانه‌ایست کز گل باغش ارم افسانه‌ایست

خاک نظامی که بتأیید اوست مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

(به نقل از مقدمه ناشر «انتشارات امیرکبیر»)

شرح احوال عطار نیشابوری

فریدالدین ابوحامد محمد بن ابوبکر ابراهیم بن اسحق، عطار کدکنی نیشابوری شاعر و عارف نام‌آور ایران در قرن ششم و آغاز قرن هفتم است.

کنیه‌ی او را ابوطالب نیز نوشته‌اند. ولادتش به سال ۵۳۷ و به قول دولتشاه سمرقندی و قاضی نورالله شوشتری در سال ۵۱۳ و به گفتار هدایت در ریاض‌العارفین و مجمع‌الفصحا به سال ۵۱۲ قمری در کدکن از روستاهای اطراف نیشابور اتفاق افتاده است.

عقیده‌ی دولتشاه بر این است که فریدالدین عطار در شهر شادیاخ به دنیا آمده است چنان که می‌دانیم پس از حمله‌ی غزان به سال ۵۴۸؛ شهر نیشابور ویران شد و چندی بعد شادیاخ که در جانب راست نیشابور واقع بود جای آن را گرفت و چون باز در حمله‌ی مغولان ویران گشت. این بار نیشابور به محل قدیم خود عودت یافت. بنابراین خواه عطار در شادیاخ و خواه در کدکن که هر دو از روستاهای اطراف نیشابور بوده‌اند. ولادت یافته باشد. وی منسوب به شهر نیشابور است و این که حاج خلیفه او را همدانی شمرده صحیح نیست.

از ابتدای کار عطار اطلاعی در دست نیست. جز آن که نوشته‌اند پدر وی شادیاخ؛ عطاری بزرگی داشته و بعد از وفات او فریدالدین؛ کار پدر را دنبال کرد و دکانی آراسته داشته است. باید دانست که مراد از عطاری؛ دارو فروشی است.

معلوم نیست از کی عطار که عادة باید بر شخص عطر فروش ا طلاق گردد به این معنی در زبان فارسی به کار برده شده. لیکن گویا در اواخر قرن ششم و اوایل هفتم هجری قمری؛ چنین معنائی را در عرف فارسی زبانان داشته است.

مسلماً عطار در آغاز حیات و گویا تا مدتی از دوره‌ی تحقیق در مقالات عرفانی؛ شغل داروفروشی خود را که لازمه‌ی آن داشتن اطلاعاتی از طب نیز بوده حفظ کرده و در داروخانه سرگرم طبابت بوده است. خود در کتاب خسرونامه گوید:

بمن گفت: ای بمعنی عالم افروز   چنین مشغول طب گشتی شب و روز

و باز در مصیبت‌نامه گفته است:

مصیبت‌نامه کاندوه جهانست   الهی نامه کاسرار عیانست

بداروخانه کردم هر دو آغاز   چگونه زود رسم زین و آن باز

به داروخانه پانصد شخص بودند   که در هر روز نبضم می‌نمودند

در اشعار عطار اشاراتی دیگری بر همین امر هست ولی معلوم نیست که او طب را نزد که آموخته، جز آن که هدایت می‌گوید: در طب شاگرد مجدالدین بغدادی «حکیم خاصه‌ی سلطان محمد خوارزمشاه» بود.

به هر حال مجدالدین بغدادی هم مانند عطار در آغاز طبیب بود. لیکن گمان نمی‌رود که عطار طب را از او آموخته باشد.

با توجه به اشاره‌ی شاعر معلوم می‌شود که انقلاب حال او هم؛ در زمان پزشکی و داروگری دست داده بود و او آثاری در همان ایام پدید آوردند.

بنابراین افسانه‌ی معروفی که درباره‌ی انقلاب حال عطار موجود است ساختگی به نظر می آید. درباره‌ی این حادثه جامی چنین آورده است:

«گویند سبب توبه‌ی وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول به معامله بود. درویشی آنجا رسید و چند بار شیئی‌اله گفت، عطار توجهی به درویش نکرد. درویش گفت: ای خواجه تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت: چنان که تو خواهی مرد! درویش گفت: هم‌چون من می‌توانی مرد؟ عطار گفت: بلی! درویش

کاسه‌ی چوبین خود را زیر سر نهاد و گفت الله و جان داد. عطار را حال متغیر شد و دکان بر هم زد و به این طریقه درآمد.»

عرفا درباره‌ی مشایخ متقدم از این گونه اقوال بسیار دارند. مسلماً انقلاب حال عطار در همان اوان که از راه پزشکی و داروسازی به خدمت خلق سرگرم بود. دست داد. و او که سرمایه عظیمی از ادب و شعر اندوخته بود. اندیشه‌های عرفانی خود را به نظم روان دل‌انگیز درمی‌آورد و هم‌چنان به کار خود ادامه می‌داد و این حالت بسیاری از مشایخ بود که وصول به مقامات ومدارج معنوی آنان را از تعهد مشاغل دنیوی و کسب معاش باز نمی‌داشت.

جامی؛ یعنی قدیمی‌ترین کسی از متصوفه که به زندگی عطار اشاره کرده. او را از مریدان شیخ مجدالدین بغدادی معروف به خوارزمی از تربیت‌یافتگان شیخ نجم‌الدین بغدادی اشاره کرده است. لیکن در آنجا تصریحی نیست بر این که از پیروان و تربیت‌یافتگان وی باشد.

دولت‌شاه سمرقندی می‌گوید که عطار بعد از مشاهده‌ی حال درویش فانی دست از کسب مال برداشت و به صومعه‌ی شیخ‌الشیوخ عارف بزرگ؛ رکن‌الدین اکاف قدس‌سره که در آن روزگار عارف و محقق نامی بود رفت و به دست شیخ توبه کرد و به مجاهدت و معاملت مشغول شد. چند سال در حلقه‌ی درویشان شیخ بود. و در دنباله‌ی این مطلب می‌نویسد:

شیخ عطار خرقه‌ی تبرک از دست سلطان‌العارفین؛ مجدالدین بغدادی دارد و شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب‌الدین حیدر یافته و پدر عطار شیخ ابراهیم بن انسانی و عرفانی مقامی بسیار ارجمند دارد بلکه از حیث قالب لفظ هم در کمال فصاحت و بلاغت است. عطار خودش را درباره‌ی شعر و شاعری؛ در مصیبت‌نامه‌اش چنین بیان کرده:

شاعرم مشمر که من راضی نیم | مرد حالم شاعر ماضی نیم
عیب از شعر است و این اشعار نیست | شعر را در چشم من مقدار نیست
تو مخوان شعرش اگر خواننده‌ای | ره بمعنی بر اگر داننده‌ای
شعر گفتن چون ز راه وزن خاست | و ز ردیف و قافیه افتاد راست
گر بود اندک تفاوت نقل را | کژ نباید مرد صاحب عقل را

شیخ عطار علاوه بر داشتن داروخانه‌ای که در هر روز قریب پانصد بیمار به او مراجعه می‌کرده و نبض خود را به او نشان می‌داده‌اند. مردی متمول و متمکن بوده است. نه تنها احتیاج به کسی نداشته، بلکه بیش از آنچه باید؛ داشته است و از همه لحاظ و از همه کس فارغ بوده است. می‌گوید:

بحمداله که در دین باغم من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ به دنیا از همه کس فارغم من

هرآن چیزی که باید؛ بیش از آن هست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چرا یازم به سوی این و آن دست؛

و به مناسبت همین بی‌نیازی است که شیخ عطار مناعت طبع و همت بلند خویش را حفظ کرده و از قدر و قیمت سخن نکاسته و آن را به مدح و دم اشخاص نیالوده است.

لاجرم اکنون سخن با قیمت است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ مدح منسوب است و وقت حکمتست

دل ز منسوخ و ز ممدوحم گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ظلمت ممدوح در روحم گرفت

تا ابد ممدوح من؛ حکمت بس است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در سر جان من این همت بس است

درباره‌ی تمول و غنای عطار؛ هدایت در تذکرهٔ ریاض‌العارفین می‌گوید: اسحق عطار کدکنی نیز مرید قطب‌الدین حیدر بوده است. و به همین مناسبت؛ شیخ‌عطار حیدرنامه را در ایام شباب به نظم آورد. (به نقل دولت‌شاه سمرقندی؛ وفات قطب‌الدین حیدر در سال ۵۹۷ هجری قمری اتفاق افتاده است.)

به هر حال عطار قسمتی از عمر خود را به رسم سالکان طریقت در سفر گذراند و از مکه تا ماوراء‌النهر؛ بسیاری از مشایخ را زیارت کرد و در همین سفرها و ملاقات‌ها بود که به خدمت مجدالدین بغدادی نیز رسید.

می‌گویند در پیری شیخ فریدالدین عطار؛ هنگامی که بهاء‌الدین محمد پدر جلال‌الدین محمد به مولوی با پسر خود ملای روم؛ رهسپار عراق بود در نیشابور به خدمت شیخ رسید و شیخ نسخه‌ای از اسرارنامه‌ی خود را به جلال‌الدین که در آن هنگام کودکی خردسال بود بداد.

عطار مردی پرکار و فعال بود و چه هنگام اشتغال به کار عطاری و چه در دوره‌ی اعتزال و گوشه‌گیری که گویا در اواخر عمر دست داده بود. به نظم مثنوی‌های بسیار و دیوان غزلیات و قصائد و رباعیات و تألیف کتاب نفیس و پر ارزش تذکره اولیا سرگرم بود.

دولت‌شاه سمرقندی درباره‌ی آثار عطار چنین می‌گوید: «و شیخ را دیوان اشعار بعد از کتب مثنوی؛ چهل هزار بیت باشد. از آن جمله دوازده هزار رباعی گفته و از کتب طریقت؛ تذکره‌ی اولیاء را نوشته و

رسایل دیگری نیز به شیخ منسوب است. مثل: اخوان الصفاو... و از نظم آنچه مشهورست این است: اسرارنامه، الهی‌نامه، مصیبت‌نامه، جواهرالذات، وصیت‌نامه، منطق‌الطیر، بلبل‌نامه، حیدرنامه، اشترنامه، مختارنامه، شاهنامه و خسرونامه؛ می‌گویند: عطار؛ چهل رساله نظم کرده و پرداخته.

قصاید و غزلیات و مقطعات شیخ؛ به اضافه‌ی رباعیات و کتب مثنوی وی؛ قریب صدهزار بیت و بلکه بیشتر است.

غیر از آنچه دولت‌شاه از کتاب‌ها و رسائل عطار نام برده، آثار متعدد دیگری را نیز بدو نسبت داده‌اند و به قول رضا قلی‌خان هدایت در ریاض‌العارفین؛ «گویند کتب شیخ یک صد و چهارده جلد است (به شماره‌ی سوره‌ی قرآن).

منظومه‌های دیگری به نام: مظهرالعجائب، هیلاج‌نامه، لسان‌الغیب، مفتاح الفتوح و بیسرنامه (یا پسرنامه) را به عطار نسبت داده‌اند که بعضی‌از آن‌ها به واسطه‌ی رکاکت لفظ و سستی و فکر و اندیشه و تعصبات شدید مذهبی مسلماً از عطار نیست و از شعرای دیگر است که به عطار نسبت داده‌اند. با این حال باید اذعان کرد که نفی انتساب بعضی از منظومه‌های به عطار دلیل آن نمی‌شود که آثار منظوم او را اندک بدانیم. زیرا خود شاعر هم به کثرت اشتغال خویش به نظم منظومه‌های گوناگون اشاره کرده و با این که معاصرینش به همین سبب وی را «بسیار گوی» دانسته‌اند؛ اشاره می‌کند و در خسرونامه می‌گوید:

کسی کاو چون منی را عیب جویست — همی گوید که او بسیار گوی است

ولیکن چون بسی‌دارم معانی — بسی گویم تو مشنو؛ می تو دانی

گهر آخر بدیدن نیز ارزد — چنین گفتن شنیدن نیز ارزد

علی‌رغم با کثرت ابیات و اشعاری که عطار سروده، وی به شعر و شاعری اعتنا ندارد و شعر را در نظرش مقداری نیست. و حتی راضی نبوده که او را شاعر بشمارند و در زمره‌ی شعرا نامش را بیاورند.

عطار در سرودن شعر زیاد به وزن و ردیف و قافیه نمی‌اندیشد و خود را بیشتر مرد حال می‌داند و فقط به معنی توجه دارد. ولی با تمام این اوصاف باید به حق و انصاف او را از فصیح‌ترین شعرای زبان فارسی دانست.

یک محقق و صاحب نظر؛ باید صاحب عقل و ژرف‌بین و خوش ذوق باشد و در دریای پهناور و بی‌کرانه‌ی اشعار عطار به غواصی بپردازد و اشعار نغز او را که فراوانست جدا کنند و آن‌ها را با اشعار

فصیح‌ترین شعرای زبان فارسی مقایسه و مقابله کند و بسنجد تا دریابد که شعر عطار نه تنها از لحاظ بیان معانی و اندیشه‌های بلند نیشابوریان را از دم تیغ گذرانیدند مگر چهارصد تن از ارباب صنایع و حرف را که به اسم پیشه‌ور بیرون آوردند و به ترکستان بردند. و چون فتح و قتل عام نیشابور به تصریح عطا ملک جوینی در روز شنبه پانزدهم صفر سال ۶۱۸ هجری قمری اتفاق افتاده و تا پانزده روز ادامه داشته است، پس شهادت شیخ علی‌التحقیق در دوم صفر همان سال به وقوع پیوسته است...

به نص تاریخ ابن‌اثیر. شهر نیشابور در سال ۵۵۶ از بیخ و بن ویران گردید.

پس از خرابی نیشابور ؛ شادیاخ به جای شهر قدیم مرکزیت یافت و به گفته‌ی یاقوت و دیگران ؛ شهری را که مغول ویران کردند، شهری تازه بوده است که در محل شادیاخ به وجود آمده بود و از این رو عطار در شادیاخ به قتل رسیده نزدیک به همین موضعی که فعلاً مقبره‌ی اوست.

اما روایات دیگر؛ که مقدم بر این تاریخ است (از ۵۸۶ تا ۶۱۰) مسلماً باطل است.

به دلیل آن که خواجه نصیر با عطار ملاقات کرده و او به سال ۵۹۷ متولد شده و تا حدود ۶۱۸ در شهر نیشابور می‌زیسته است.

و از نظر داوری او درباره‌ی عطار معلوم می‌شود که خواجه نصیر در آن هنگام؛ جوانی تمیز و دارای اطلاع بوده و ملاقاتش با عطار پیش از سال ۶۱۲ هجری قمری مستعبد است. و از طرف دیگر با تصریح ابن‌الفوطی و عبدالرحمن جامی و دولت‌شاه سمرقندی؛ همه گواه بر این است که شیخ فریدالدین عطار به دست مغولان کشته شده است.

بنابر این فرض شهادتش پیش از سال ۶۱۸ متصور نیست قول مربوط به تاریخ ۶۲۷ هم؛ با این که به تکرار در مآخذ مربوط به عطار آمده است. فقط ناشی از سهو و اشتباه جامی در نفحات‌الانس است.

برخی از تذکره‌نویسان؛ در چگونگی شهادت عطار اقوال نادرست و افسانه مانند نوشته‌اند که در کتب پیشینیان نیامده و شباهت تام به افسانه‌های هزار ویکصد ساله دارد.

نیستم من مرد وصف ذات تو — این قدر هم هست از برکات تو

وصف عقلم گر مبارز آمده است — عقل قاصر وصف عاجز آمده است

آن که او وصف خدا داند شنید — وصف کس آنجا کجا داند رسید...؟

فرزندان عطار: عطار فرزندانی داشته و یکی از آنان در سی و دو سالگی وفات یافته و این معنی از این دو رباعی مستفاد می‌شود:

تا چند کشم ز مرگ تو درد از تو!   وز سینه‌ی آتشین دم سرد از تو

ای چشم چراغ مرده؛ تدبیرم چیست!   من بردم رنج و خاک برخورد از تو

×××

دردا که بر چون سمنت می‌ریزد   زلف سیه پر شکنت می‌ریزد

ای سی و دو ساله‌ی من آخر بنگر   کان سی و دو در از دهنت می‌ریزد

و ظاهراً تا قرن سیزدهم هجری هنوز کسانی بوده‌اند که نسب خود را به عطار می‌رسانیده‌اند:

شهادت عطار:

قدیمی‌ترین مأخذ درباره‌ی پایان کار عطار؛ روایت ابن‌الفوطی است که به موجب آن معلوم می‌شود که عطار به مرگ طبیعی نمرده و در کشتار عام مغول در شهر نیشابور به شهادت رسیده است.

ابن‌الفوطی گر چه سال قتل او را تعیین نمی‌کند ولی این که شهادت به دست مغول و در شهر نیشابور اتفاق افتاده است قرینه‌ایست بر این که مسلماً قتل وی در حادثه‌ی اشغال نیشابور و کشتار عام آن شهر به دست مغول بوده است.

مغول به علت کینه‌ای که از مردم نیشابور به سبب قتل تغاجار کورگان داماد چنگیز داشتند آن شهر را چنان ویران کردند که مانند اراضی زراعتی صاف و هموار گردید. حتی سگ و گربه را هم به قصاص قتل وی زنده نگذاشتند و تمام.

مذهب عطار

چنان که ظواهر آثار عطار گواهی می‌دهد او مذهب اهل سنت داشته است.

اظهار عشق و علاقه‌ی آتشین به خلفای سه‌گانه و مدح و ستایش شافعی و ابوحنیفه در مثنوی خسرونامه و تکریم پیشوایان مذهب سنت در تذکرةالاولیاء دلیلی است ظاهر و غیرقابل انکار که عطار سنی بوده است. اندرزهای عطار به متعصبان که در آن‌ها روی سخن با شیعیان است و غلو او در دفاع از عقاید سنیان و صحت خلافت ابوبکر و عمر به حدی صریح و تند است که به هیچ روی تأویل نمی‌پذیرد و حمل آن بر تقیه، مکابره با اعیان است.

با تمام این احوال؛ اخلاص و ارادت و نحوه‌ی ستایش او از مولای متقیان و امیر مؤمنان، علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام به طوری صادقانه و متواضعانه است که قاضی نورالله شوشتری وی را شیعه‌ی پاک و خالص شمرده است.

سخن راست آن است که بزرگان اهل سنت هرگز منکر فضائل حضرت امیر^ع نبوده و نیستند و مرتبت آن حضرت و اختصاص وی به مقام نبوت آن اندازه آشکار و مدلل است که جز نواصب و خوارج هیچ کس را یارای انکار آن نبوده است.

شیخ ما؛ عطار خواه سنی و خواه شیعه، هر چه بوده، آنچه که مسلم تصوف است وی در مسلک تصوف قدم میزده است.

عشق عطار به حضرت رسول‌اکرم^(ص) بسیار است. ایمانش تقلیدی و کورکورانه نیست. محمد را مظهر تام و تمام حق می‌داند و بدین جهت به آن حضرت عشق می‌ورزد و این اشعار یکی از نغمات دلپذیر او به آستان مقدس خاتم‌الانبیاست.

ای زمین و آسمان خاک درت — عرش و کرسی خوشه چین جوهرت

تا که جان دارم و تا خود زنده‌ام — بند بندت را به صد جان بنده‌ام

از زبان جز ثنای تو مباد — نقد جانم جز وفای تو مباد

به هر جزوی هزاران کل علی‌الحق — بکل محبوب حق معشوق مطلق

شگرفی کافتاب این ولایت — در او می‌تابد از برج هدایت

سلیمان سخن در منطق الطیر — که این کسی بوسعید است ابن بوالخیر»

علاوه بر این عطار حکایت بسیار از ابوسعید؛ در مصیبت‌نامه، الهی‌نامه، منطق‌الطیر و اسرارنامه درآورده است.

عطار در مثنوی خسرونامه پس از ستایش خلفا و ابوحنیفه و شافعی از شخصی به نام سعدالدین ابوالفضل بن الربیب یاد می‌کند و او را قطب عالم عرفان می‌شمارد. ولی به تحقیق معلوم نیست که منظور او از این ربیب چه کسی است، ممکن است وی از فرزندان ربیب‌الدوله ابومنصور حسین بن ظهیرالدین وزیر محمد بن ملکشاه و محمود بن محمد بن ملکشاه بوده باشد.

مطالعه در آثار عطار نشان می‌دهد که بر علوم عقلی و نقلی تسلط و آشنائی داشته است و علاوه بر این مراتب و کمالات؛ در طب و داروسازی نیز سرآمد زمان خود بوده است.

اهتمام و علاقه‌ی او به گردآوری قصص آموزنده‌ی صوفیه امری آشکار و شایان توجه است. «چنان که از مقدمه‌ی تذکرةالاولیاء، عطار برمی‌آید و آثار خود عطار هم گواهی می‌دهد. او به تتبع احوال و جمع اقوال مشایخ صوفیه و گردآوردن حکایات آنان عشقی شگفت و ولعی عجیب داشته است.»

عطار هر جا می‌خواهد دردهای اجتماعی خود را بگوید، یا بر نظام آفرینش خرده بگیرد و یا عقاید دینی را نقد کند. آنجاست که پای هشیار سران به ظاهر دیوانه را به میان می‌کشد و از زبان‌شان نکته‌های نغز بیان می‌کند و نقدهای ظریف و اعتراضات سخت و لطف‌آمیز وارد می‌آورد و در این هنگام سخن عطار روح دیگری دارد و لطف و شور خاصی پیدا می‌کند و خواننده را به عالمی لبریز از حیات و معرفت و هوشیاری می‌کشاند.

یگه می‌رفت استاد مهینه	خری می‌برد بارش آبگینه
کسی گفتش که بس آهسته کاری	بدین آهستگی بر خر چه داری
چه دارم؟ گفت دل پر هیچ دارم	که گه خر می بیفتد هیچ دارم
چه پی بر باد دارد عمر هیچست	ببین کاین هیچ را صد گونه پیچست
چنین عمری کزو جان تو شادست	چو مرگ آید بجان تو که بادست

جامی در نفحات‌الانس اشارتی دارد که بعضی عطار را اویسی دانسته‌اند؛ یعنی کسی که مانند اویس قرنی به ظاهر پیر و مرشدی ندارد (اویسان به هدایت عشق به کمال می‌رسند) و مراحل کمال را با عشق معنوی طی می‌کنند.

«پس چنین معلوم می‌شود که عده‌ای قبل از جامی معتقد بوده‌اند که عطار در ظاهر خدمت پیری نکرده و دست ارادت به مرشدی نداده است.»

عطار در یکی از قصاید و نیز در اسرارنامه؛ ارادت خود را به خواجه ابوسعید ابوالخیر اظهار می‌دارد و معتقد است که هر دولت که دارد از او یافته است.

تا گل دل ز خاوران بشکفت	همه دل بوستان همی یابم
طرفه خاری که عشق خود گل اوست	در ره خاوران همی یابم

از دم بوسعید میدانم دولتی کاین زمان همی یابم

از مددهای او به هر نفسی دولتی ناگهان همی یابم

«بنابراین اگر بپذیرم که عطار از پیروان فرقه‌ی اویسی بوده است بی‌هیچ گمان؛ متأثر از روحانیت و شخصیت معنوی و جاویدان ابوسعید ابی‌الخیر بوده و فرط تعظیم او را نسبت به ابوسعید نیز قرینه‌ی دیگر توان شمرد. چنان که در اسرارنامه می‌گوید:

سخن بشنو ز سلطان طریقت سپهسالار دین، شاه حقیقت

و واقعی خود این سادگی و روانی را که به روانی آب زلال شبیه است؛ با فصاحت همراه داشته باشد.

وی اگر چه به ظاهر کلام خود وسعت اطلاع سنائی و استحکام سخن و استادی آن سخنور نامی را ندارد ولی زبان نرم و گفتار دلنشین او که از دلی سوخته و عاشق و شیدا برمی‌آید. حقایق عرفان را به نحوی بهتر در دل‌ها جایگزین می‌سازد و توسل او به تمثیلات گوناگون و ایراد حکایات مختلف هنگام طرح یک موضوع عرفانی؛ مقاصد معتکفان خانقاه‌ها را برای مردم عادی بیشتر و بهتر روشن و آشکار می‌دارد.

شاید به همین سبب است که مولانا جلال‌الدین بلخی رومی که عطار را پیشوای عشاق می‌دانسته او را به منزله‌ی روح و سنائی را چون چشم او معرفی کرده و گفته است:

عطار روح بود، سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم

و یا در جای دیگر گفته است:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

و عبدالرحمن جامی شاعر سخن‌شناس درباره‌ی او گفته است:

«آن قدر اسرار توحید و حقایق عرفان در مثنویات و غزلیات وی مندرج است که در سخنان هیچ یک از این طایفه نیست.

از اشعار اوست:

یافت مرد گور کن عمری دراز سائلی گفتش که چیزی گوی باز

تا چو عمری گور کندی در مغاک از عجائب هیچ دیدی زیر خاک؟

گفت این دیدم عجائب حسب حال کاین سگ نفسم همی هفتاد سال

گور کندن دید و یک ساعت نمرد یک دمم فرمان یک طاعت نبرد

و یا این داستان:

مراحل سلوک (یعنی: طلب، عشق، معرفت، استغناء، توحید، حیرت و فقر و فنا) بسیاری از پرندگان به علل گوناگون از پای درآمدند و از آن همه مرغان؛ تنها سی مرغ بی بال و پر و رنجور باقی ماندند که به حضرت سیمرغ راه یافتند و در آنجا غرق حیرت و انکسار و معترف به عجز و ناتوانی و حقارت خود شدند و به فنا و نیستی خود در برابر سیمرغ توانا آگهی یافتند تا سالیان درازی بر آنان بگذشت و بعد از فنا؛ زیور بقا پوشیدند و مقبول درگاه پادشاه (درگاه احدیت) گردیدند.

این منظومه‌ی عالی و کم نظیر که حاکی از قدرت ابتکار و تخیل شاعر در به کار بردن رموز عرفانی و بیان مراتب سیر و سلوک و تعلیم سالکانست، ازجمله‌ی شاهکارهای جاویدان زبان فارسی است. نیروی شاعر در تخیلات گوناگون قدرت وی در بیان مطالب مختلف و تمثیلات و تحقیقات و مهارت وی در استنتاج از بحث‌ها و لطف و شوق و ذوق مبهوت کننده‌ی او در تمام موارد و در تمام مراحل، خواننده را به حیرت می‌افکند و بدین نکته ذهن را متوجه می‌سازد که پرگوئی عطار از دست توانا و این عارف و اصل دانا. حقایق فراوان را به سرعت درک می‌کرد و با زبانی که در روانی و گشادگی از عالم بالا تأییدات بی‌منتهی داشت به نظم درمی‌آورد. شعر گفتن عطار در این مقولات ؛ به منزله‌ی سخن گفتن مردی بود که به فصاحت و بلاغت خود گرفته باشد و هرچه گوید فصیح و بلیغ باشد.

کتاب **تذکرةالاولیاء** عطار اثر بسیار مهم منثور اوست که در بیان مقامات عرفا نوشته شده است.

عطار به حق از شاعران بزرگ متصوفه و از مردان نام‌آور تاریخ ادبیات ایرانست کلام ساده و گیرنده‌ی او که با عشق و اشتیاقی سوزان همراهست، همواره سالکان راه حقیقت را چون تازیانه‌ی شوق به جانب مقصود راهبری کرده است.

وی برای بیان مقاصد عالیه‌ی عرفانی خود بهترین راه را که آوردن کلام بی‌پیرایه‌ی روان و خالی از هر آرایش و پیرایش است انتخاب کرده و استادی و قدرت کم نظیر او در زبان و شعر به وی این توفیق را بخشیده است که در آثار اصیل شیخ فریدالدین محمد؛ مانند آبای معظم خود صاحب ثروت و مکنت و جامع فضائل وحاوی خصائل و در حکمت الهی و طبیعی بی‌نظیر؛ و عطارخانه‌های نیشابور همگی متعلق به جانب شیخ بوده و خود در داروخانه‌ی خاصه همه روزه بیماران را معالجه می‌کرده و به اغلب‌آنان دارو به رایگان می‌داده؛ و استاد شیخ در این علم و عمل ؛ شیخ مجدالدین بغدادی حکیم خاصه‌ی خوارزم شاه

قطب‌الدین محمد بوده و بعد از فراغت از معالجات، شیخ به نظم مثنویات می‌پرداخته، چنان که در کتاب خسرونامه با این موضوع اشاره کرده است.

مصیبت نامه کاندوه نهان است | الهی‌نامه کاسرار عیان است
بداروخانه کردم هر دو آغاز | چگویم زو در ستم زین و آن باز
بداروخانه پانصد شخص بودند | که در هر روز نبضم می‌نمودند
میان آن همه گفت و شنیدم | سخن را به ازین رونق ندیدم
مصیبت‌نامه زادر هروانست | الهی‌نامه گنج خسروان است
جهان معرفت اسرارنامه است | بهشت اهل دل مختارنامه است
مقامات طیور ما چنان است | که مرغ عشق را معراج جان است
چو خسرونامه را طرزی عجیب است | ز طرز او که و مه با نصیب است

از میان مثنوی های عرفانی دل‌انگیز عطار؛ از همه مهم‌تر و شیواتر که باید آن را تاج مثنوی‌های عطار دانست. منطق‌الطیر است که منظومه‌ایست بالغ بر ۴۶۰۰ بیت. موضوع آن بحث طیور از یک پرنده‌ی داستانی به نام سیمرغ است.

مراد از طیور در اینجا سالکان راه حق، و مراداز سیمرغ وجود حق است.از میان انواع طیور که اجتماع کرده بودند هدهد سمت راهنمائی آن را پذیرفت و پیر مرشدشان شد و آنان را که هر یک به عذری متوسل می‌شدند (اشاره به دلبستگی‌ها و علائق بشر به جهان مادی؛ که هر یک به نحوی مانع سفر انسان به سوی حق می‌شوند) با ذکر دشواری‌های راه و تمثل به داستان شیخ صنعان؛ طیور را در طلب سیمرغ به حرکت درمی‌آورد و پس از طی هفت وادی صعب که اشاره است به هفت مرحله از یک شب و رموز حمزه و اسکندرنامه و خاورنامه دارد و یقین است که این داستان‌ها؛ ساخته و پرداخته‌ی مورخین قرن نهم به بعد است.

نمونه اشعار عطار نیشابوری

غزلیات

چون نیست هیچ مردی در عشق یار مارا | سجاده زاهدان را در دو قمار مارا

جایی که جان مردان باشد چو گوی گردان | آن نیست جای دندان با آن چه کار ما را
آمد خطاب ذوقی از هاتف حقیقت: | ای خسته، چو بیایی اندوه آر ما را
چون ساقیان معنی بر شاهدان نشینند | می زاهدان ره را، رنج خمار ما را
درمانش مخلصان را، دردش شکسته‌گان را | شادیش مصلحان را، رنج خمار ما را
جز درد نیست درمان، آنجا که درد باشد | کز پرده‌های غیبش شد آشکار ما را
ای مدعی کجایی تا ملک ما ببینی! | کز هر چه بود در ما برداشت یار ما را
عطار اندرین ره اندوهگین فرو شد | زیرا که او تمام است انده گمار ما را
خدایا، رحم بخش آن یار ما را | نگار دلبر عیار ما را
دلارامی که همچون زلف مشکین | پریشان کرد ناگه کار ما را
گهی در صلح باشم، گاه در جنگ | نبیند هیچ کس اسرار ما را
دریغا! هجر او ناگاه بشکست | ببوی وصل او بازار ما را
کسی خواهد که رنگ عشق بیند | بیا و گو ببین رخسار ما را
خداوندا، وصال یار بخشی | غلام عاشق عطار ما را

***

ای به عالم کرده پیدا از پنهان مرا | من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا؟
جان و دل پر درد دارم، هم تو در من مینگر | چون تو پیدا کرده‌ای این راز پنهان مرا
ز آرزوی روی تو در خون گرفتم روی، از آنک | نیست تو وی تو درمان چشم گریان مرا
گرچه از سرپای کردم، چون قلم در راه عشق | پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا
گر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم | تا ابد ره در کشد وادی هجران مرا
چون تو می‌دانی که درمان من سرگشته چیست | دردم از حد شد، چه می‌سازی تو درمان مرا!

جان عطار از پریشانیست همچون زلف تو　　جمع کن بر روی خود جان پریشان مرا

گفتم: اندر محنت و خواری مرا　　چون ببینی نیز نگذاری مرا

بعد از آن معلوم من شد کان حدیث　　دست ندهد جز به دشواری مرا

از می عشقت چنان مستم، که نیست　　تا قیامت روی هوشیاری مرا

گر بغارت می‌بری دل باک نیست　　دل ترا باد و جگر خواری مرا

از تو نتوانم که فریاد آورم　　زانکه در فریاد می‌آری مرا

گر بنالم زیر بار عشق تو　　باز بفزایی بسر باری مرا

گر ز من بیزار گردد هرچه هست　　نیست از روی تو بیزاری مرا

از من بیچاره بیزاری مکن　　چون همی‌بینی بدین زاری مرا

گفته بودی: کاخرت یاری دهم　　چون بمردم کی دهی یاری مرا!؟

پرده بردار و دل من شاد کن　　در غم خود تا بکی داری مرا!؟

چبود از بهر سگان کوی خویش　　خاک کوی خویش انگاری مرا!؟

مدتی خون خوردم و راهم نبود　　نیست استعداد پنداری مرا

نه، خطا گفتم که دل خاکی شدی　　گر نبودی از تو دلداری مرا

مانع خود هم منم در راه خویش　　تا کی از عطار و عطاری مرا!؟

***

چون شدستی ز من جدا، صنما　　ملتقی لم ترکت فی ندما

حق میان من و تو آگاه است　　هو یکفی من الذی ظلما

ور بدست تو آمدست عجلم　　قد رضیت بما جری قلما

گشت فانی ز خویش چون عطار　　گفت: غیر از وجود حق عدما

گر سیر نشد ترا دل از ما   یک لحظه مباش غافل از ما

در آتش دل بسر همی گرد   مانندهی مرغ بسمل از ما

ترمی گردان بخون دیده   هر روز هزار منزل از ما

چون ابر بهار می گری زار   تا خاک، ز خون کنی، گل از ما

آخر بچه میل همچون خامان   گه گاه بگرددت دل از ما!

یا در غم ما تمام پیوند   یا رشته‌ی عشق بگسل از ما

مگریز ز ما، اگر چه نامد   جز رنج و بلات حاصل از ما

کز هر رنجی گشاده گردد   صد گنج طلسم مشکل از ما

عطار درین مقام چونست!   دیوانه‌ی عشق و عاقل از ما

در دلم افتاد آتش ساقیا   ساقیا آخر کجایی! هین! بیا

هین! بیا کز آرزوی روی تو   بر سر آتش بماندم ساقیا

بر گیاه نفس بند آب حیات   چند دارم نفس را همچون گیا!

چون سگ نفسم نمکساری بیافت   پاک شد تا همچون جان شد پرضیا

نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت   ذره‌ای نه روی ماند و نه ریا

نفس ما همرنگ جان شد گوییا   نفس چون مس بود و جان چون کیمیا

ز آن بمیرانند ما را تا کنند   خاک ما در چشم انجم توتیا

روز روز ماست، می در جام ریز   من می و آن جام جان اولیا

آسیا بر خون بران از آب چشم   چند گردی گرد خود چون آسیا!

خویشتن ایثار کن، عطاروار   چند گویی لاعلی والاولیا

***

ای عجب دردیست دل را بس عجب! مانده در اندیشه آن روز و شب

اوفتاده در رهی بی پا و سر هم‌چو مرغی نیم بسمل زین سبب

چند خواهم گشت‌در وادی عشق؟ در میان خاک و خون در تاب و تب

پرده بر گیرند زود از پیش کار هر که دارند از نسیم او نسب

ای دل شوریده، عهدی کرده‌ای تازه گردان چند باشی در تعب؟

پر سخن دارم دلی، لیکن چه سود؟ چون زبانم کار گر نیست، ای عجب!

آشکارا آی و پنهانی نگر دوست با ما، ما فتاده در طلب

زین عجب‌تر کار نبود در جهان بر لب دریا بمانده خشک لب

بر گشادی بر دلم اسرار عشق گر نبودی در میان ترک ادب

اینت کاری مشکل و کاری دراز وینت رنجی سخت و کاری بوالعجب

دایم، عطار، با اندوه ساز تا ز حضرت امرت آید کالطرب

روز و شب چون غافلی از روز و شب کی کنی از سر روز و شب طرب؟

روی او چون پرتو افکند اینت روز زلف او چون سایه انداخت اینت شب

گه کند از پرتوش سایه نهان گه کند این زلف سایه زو طلب

صد هزاران محو در اثبات هست صد هزار اثبات در محو، ای عجب!

چون تو در اول مانده‌ای مانده‌ای از ننگ خود سر در کنب

تا نمیری و نگردی زنده باز صد هزاران بار هستی بی ادب

هر که او جایی فرود آید بغیر هست او را مرد دون همت لقب

چون ز ره باز او فتادی می‌شتاب تا ابد هرگز مزن دم بی‌طلب

طالب آن باشد که جانش هر نفس تشنه‌تر باشد و لیکن بی سبب

نی سببه نه علتش باشد پدید | نه بود از خود، نه از غیرش نسب
چون نباشد او صفت چون باشدش! | خود همه اوست، اینت کاری بوالعجب
گر ترا باید که این سر پی بری | خویش را از سیل خود سازی سلب
بر کنار گنج ماندی خاک بیز | در میان بحر ماندی خشک لب
چون رطب آمد غرض از استخوان | استخوان تا چند خایی بی رطب!
این شراب صرف در کش مرد وار | پس دو عالم پر کن از شور و شغب
مست جاویدان شو و فانی بباش | تا شوی جاوید آزاد از تعب
از دم آن کس که این می‌نوش کرد | دوزخ سوزنده را بگرفت تب
چون تو آزاد آیی از ننگ وجود | راستت این وقت گیرد حکم چپ
شم چون عطار این شراب صاف عشق | نوش کن از دست ساقی عرب

***

ای ز رشک روی خوبت چهره چون زر آفتاب | چون لبت هرگز نپرورده است گوهر آفتاب
چون ز هم بر می‌گشاید طوطی خط تو پر | می‌رود در سایهٔ آن پر به صد پر آفتاب
آفتاب از ذره‌ی خورشید رویت نیستی | نیستی چون روی تو هرگز منور آفتاب
سرخی روی تو چون دید آفتاب، از رشک تو | زرد رویی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب
ابزار آن پیدا شود کز رشک خورشید رخت | آستین بر رخ نهند با دامن تر آفتاب
روی را در حلقه‌ی زلفت میوش، ای ماه، از آنک | حلقه در گوشمت رویت را به صد در آفتاب
گر نبودی غیرت رویت که شمع آتشست | کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب!

***

برقع از ماه برانداز امشب | ابرش حسن برون تاز امشب

دیده بر راه نهادم همه روز	تا در آیی تو با عزاز امشب

من و تو هر دو تمامیم بهم	هیچ کس را مده آواز امشب

کارم انجام نگیرد، که چو دوش	سر کشی می‌کنی آغاز امشب

عمر من بیش شبی نیست چو شمع	عمر شد، چند کنی ناز امشب؟

مرغ دل از قفس سینه ز شوق	می‌کند قصد به پرواز امشب

دل عطار نگر شیشه صفت	سنگ بر شیشه می‌نداز امشب

***

چه شاهدیست که با ماست در میان امشب؟	که روشنست ز رویش همه جهان امشب

نه شمع راست شعاعی، نه ماه را تابی	نه زهره راست را فروغی در آسمان امشب

میان مجلس ما صورتی همی تابد	که آفتاب شد از شرم او نهان امشب

بسی سعادت ازین شب پدید خواهد شد	که هست مشتری و زهره را قران امشب

شبی خوشست و ز اغیار نیست کس بر ما	غنیمتست ملاقات دوستان امشب

(به نقل از استاد اسماعیل شاهرودی)

شرح احوال خاقانی شروانی

نام وی به احتمال یقین، بدیل است. چنان که خود می‌گوید:

بدل من آمدم اندر جهان سینایی را	بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

گر نهدر توست سجده جایم	پس من نه بدیل، بوالعلایم

بعضی از تذکره‌نویسان با استناد به بیت زیر نام او را ابراهیم دانسته‌اند:

به خوان معنی آرایی براهیمی پدید آمد	ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی

و بعضی دیگر عثمان نوشته‌اند و برخی فضل‌الله گفته‌اند و نام پدرش را ابراهیم و جدش را علی دانسته‌اند و نوشته‌اند: «فضل‌الله بن ابراهیم بن علی». لقب او افضل‌الدین است، چنان که امام مجدالدین خلیل که از بزرگان معاصر خاقانی است اشاره کرده:

افضل‌الدین امام خاقانی   تاجدار ممالک سخن است

و ابوالعلاء گنجوی، استاد وی گوید:

تو ای افضل‌الدین اگر راست پرسی   به جان عزیزت که از تو نه شادم

خاقانی خود در **تحفةالعراقین** و دیوان اشعارش به لقب خود اشاره می‌کند:

آزادان را نبینی افضل   از آزادی دو حرف اول

افضل ار زین فضول‌ها راند   نام افضل به جز اصل منهید

هم کرد مرا دعا که نزع   گفت افضل شرق و غرب بادی

و درمرثیه امام عمادالدین ابوالمواهب در **تحفةالعراقيني** گوید:

تا آخر دم ز روز اول   بودی به زبانش افضل افضل

او در آغاز حال یعنی پیش از آن که به خاقان اکبر منوچهر شروانشاه پیوندد حقایقی تخلص می‌کرده و خاقان اکبر به او لقب خاقانی داده است. شادی‌آبادی، در شرح این بیت خاقانی:

شاه سخن به خدمت شاه سخا رسید   شاه سخا سخن ز فلک دید برترش

گوید: «و نیز شروانشاه اخستان بن منوچهرمر امام خاقانی را به خطاب سلطان‌الشعرا مخاطب گردانیده بود» و خاقانی در ضمن این بیت قریب به همین مضمون گفته است:

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشاه   در جهان ملک سخن راندن مسلم مر مرا

عم وی کافی‌الدین عمر بن عثمان که خاقانی در خدمت او تربیت یافته است به او لقب حسان‌العجم داده است که در **تحفةالعراقيني** اشاره می‌کند:

چون دید که در سخن تمامم   حسان عجم نهاد نامم

در دیباچه‌ی *تحفةالعراقینی* نیز به لقب و تخلص‌های خود اشاره می‌کند: «مگر ناظم این تحفه حسان‌العجم الخاقانی الحقایقی وقتی خدمت این سلطان دریافت...» در دیوانش نیز خود را نایب حسان می‌نامد:

خاقانی که نایب حسان مصطفی است — مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است

چون ز راه مکه خاقانی به یثرب داد روی — پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده‌اند

به تخلص اول خود دو جا در اشعارش اشاره می‌کند:

چون کار به کعبتین عشق افتد — شش پنج زنش حقایقی باید

ز در تو چند لافم که تو روزی از وفا — به حقایقی نگفتی که سگ در منی

نام پدرش علی و پیشه‌ی او درودگری بوده است که خاقانی در اشعار خود بدان اشاره می‌کند:

وز سوی پدر درودگرم دان — استاد سخن‌تراش دوران

از بر خلایقم سبکبار — بر مائده علی نجار

او ضامن من به نان و جامه — من مادحش از بنان و خامه

او هست علی به نام و احسان — من قنبر او به طوع و فرمان

***

شیخ‌مهندس لقب پیر درودگر علی — کازر و اقلید سند عاجز برهان او

صانع زرین عمل پیر صناعت علی — کز ید بیضا گذشت دست عمل ران او

جدش جولا بوده است چنان که می‌گوید:

جولاهه نژادم از سوی جد — در صنعت من کمال ابجد

مادرش عیسوی نسطوری و از اسرای روم بوده و بعد از آزادی به دین اسلام مشرف گردیده و به شغل طباخی اشتغال داشته است. خاقانی همواره از مهر و عطوفت مادر یاد می‌کند و در سفرها هم او را فراموش نمی‌کند و با این که از شروان و شروانیان دل‌تنگ است، به خاطر مادر ناحیه اشتیاق دارد. در ستایش مادر خود می‌گوید:

کارم ز مزاج بد نرستی　　　　گر نه برکات مادرستی

آن پیرزنی که مرد معنی است　　　　آن رابعه‌ای که ثانیش نیست

وز رابعه در صیانت افزون　　　　بل رابعهٔ بنات گردون

کدبانوی خاندان حکمت　　　　مستورهٔ دودمان عصمت

مریم سکنات گاه بهتان　　　　زهرا حرکات وقت احسان

بگرفته ز عیش پنج روزه　　　　چون مریم چارماهه روزه

نسطوری و موبدی نژادش　　　　اسلامی و ایزدی نهادش

پس کرده گزین به عقل و الهام　　　　بر کیش کشیش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور　　　　آویخته در کتاب مسطور

کرد از پی مریم دل من　　　　دل موم سپید و لفظ روغن

حالات من از رضاش مرضی　　　　حاجات من از دعاش مقضی

افتاده به پای اویم اینجا　　　　مانند زمین چنین ز من پا

و در اشاره به شغل مادر می‌گوید:

هستم ز پی غذای جانور　　　　طباخ نسب ز سوی مادر

تولد خاقانی در شروان از بلاد اران است چنان که خود می‌گوید:

عیب شهری چرا کنی به دو حرف　　　　کاول شرع و آخر بشر است

عیب شروان مکن که خاقانی　　　　هست از آن شهر کابتداش شر است

پردهٔ فقرم مشیمه دست نطقم قابله　　　　خاک شروان مولد و دارالادب منشاب من

گفتم متعلمی سخندان میلاد من از بلاد شروان　　　　پرده فقرم مشیمه دست بطقم قابله

خاک شروان مولد و دارالادب منشای من　　　　گفتم متعلمی سخندان میلاد من از بلاد شروان

سال تولد او به تحقیق معلوم نیست. عده‌ای از محققین با توجه به بعضی از اشعار او تولد وی را سال ۵۰۰ هجری دانسته‌اند:

از لفظ من که پانصد هجرت چو من نزاد | ماند هزار سال دگر مخبر سخناش
دایگیی کن به نوازش که نزاد | پانصد هجرت از و به فرزند
پانصد هجرت چو من نزاد یگانه | باز دوگانه کنم دعای صفاهان
درو کمال پانصد هجرت شناس و بس | کان پانصد دگر همه دور محال بود
خلقند متفق که چون خاقانی نزاد | این پانصدی که مدت دور کمال بود

استاد بدیع‌الزمان فروزان‌فر با دلایلی که ارائه می‌کند سال تولد او را ۵۲۰ هجری می‌داند:

عباس اقبال آشتیانی در مقدمه‌ی حدائق‌السحر عقیده دارد: که سال تولد خاقانی را باید همان سال ۵۰۰ دانست بنابر اشاراتی که کرده و هم‌چنین بنابر آن که مکاتبه‌ی مابین او و رشید وطواط در بیست و پنج سالگی خاقانی بوده و مرثیه‌ای هم درباره‌ی عم خویش کافی‌الدین عمر بن عثمان سروده، که در سال ۵۲۵ یعنی بیست و پنج سالگی خاقانی فوت شده است و از قصیده‌ی خاقانی در جواب رشید، پیداست که مکاتبه‌ی آن‌ها در همین سال یعنی سال ۵۲۵ واقع شده است.

خاقانی از کودکی در دامان عم خویش کافی‌الدین عمر بن عثمان پرورش یافت که طبیب و فیلسوفی عالی‌قدر بود و مانند پدری مهربان به تعلیم و تربیت او همت گماشت و فلسفه و ادب و حکمت و طب و عربی را به او آموخت. خاقانی همه جا خود را مرهون نیکی‌ها و محبت او می‌داند. گویند چون خاقانی نمی‌خواسته است شغل پدر را پیشه کند و پدر اصرار داشته است از او رنجیده خاطر شده و نزد عمویش رفته و مدت هفت سال در کنف حمایت و پرورش عم خود بوده است چنان که در این بیت می‌گوید:

حافظ بده از پی کمالم | از آتش و آب هفت سالم

خاقانی در اشعارش از آن مرد بزرگ یاد می‌کند:

بگریخته‌ام ز دیو خذلان | در سایهٔ عمر بن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم عم | صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش | افلاطن و ارسطو عیالش

زین عم به من آن شرف رسیده است کز قرص خور آب و خاک دیده است

با من به یتیم‌داری آن مرد آن کرد که عم به مصطفی کرد

در ۲۵ سالگی عموی خود را از دست داد. چنان که می‌گوید:

چون دیده مرا زبان گشاده لوح خردم به دست داده

چون ز ابجد عقل در گذشته الحمد حقایقم نوشته

چون پای دلم به گنج در کوفت سالم در بیست و پنج در کوفت

چون دید کز اهل نطق بیشم از شادی آن بمرد پیشم

زین کلبه به کلبهٔ بقا رفت زان عالم بود باز جا رفت

خودگوی چنین توان به سر برد کابلیس بماند و بوالبشیر مرد

در مرثیه‌ی عم خویش قصیده‌ی پرشوری دارد با این مطلع:

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب کو هم نفسی تا نفسی رانم از این باب

و در ادامه گوید:

کو آن که سخندان مهین بود به حکمت کو آن که هنربخش بهین بود به‌آداب

کو صدر افاضل شرف گوهر آدم کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب

کو آن که ولی نعمت من بود و عم من عم چه که پدر بود و خداوند به هر باب

در دولت عم بود همه مادت طبعم آری ز دماغ است همه قوت اعصاب

زان عقل بدو گفته که ای عمر عثمان هم عمر خیامی و هم عمر خطاب

مدتی هم از تربیت پسر عم خود وحیدالدین عثمان برخوردار بود چنان که در ستایش او می‌گوید:

حجةالحق عالم مطلق وحیدالدین که هست ملجا جان من و صدر من و استاد من

بعد از درگذشت عم، خاقانی که استعداد سرشاری در فراگیری علوم داشت به نزد استاد و مربی دیگری که نظام‌الدین ابوالعلاء گنجوی بود رفت که او در دربار منوچهر شروانشاه استادالشعرا بود و

توسط او به دربار خاقان اکبر ابوالهیجا منوچهر بن فریدون شروان‌شاه راه پیدا کرد و تخلص خاقانی یافت. ابوالعلاء گنجوی به تربیت او همت گماشت و دختر خویش را به وی داد اما دیری نگذشت که بین استاد و شاگرد کدورت پیش‌آمد و ابوالعلاء که از او رنجیده خاطر شده بود درباره‌ی تربیت و خدمات خود گفته است:

تو ای افضل‌الدین اگر راست پرسی — به جان عزیزت که از تو نه شادم

چو رغبت نمودی به شاگردی من — به تحفه زر و صله سیم دادم

کمر را به تعلیم و شفقت ببیسم — زبان تو بر شاعری بر گشادم

چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان — به خاقانیت من لقب بر نهادم

و در جای دیگر از ناسپاسی او می‌گوید:

عمری به چشم خویشتن از عین مردمی — جا دادمش که گردد از اغیار ناپدید

از آب دیده نخل قدش پرورش گرفت — چندان که همچو سرو و گل از ناز بر کشید

چون طفل اشک عاقبت آن شوخ شوخ چشم — از چشم من برآمد و بر روی من دوید

نوشته‌اند که فلکی شروانی شاگرد ابوالعلاء بوده و پس از آن که ابوالعلاء دختر خود به خاقانی داد فلکی شروانی هم هوس دامادی او کرد ولی چون دست نداد رنجیده شد و خواست که سفر کند. ابوالعلاء بیست هزار درم به او بخشید و گفت این بهای پنجاه کنیزک ترکی است که همه بهتر از دختر ابوالعلایند و او را راضی کرد.

خاقانی نزد شروان شاه قربت و مکانت جست و درجه و مقام او از استاد درگذشت و به این جهت کار اختلاف استاد و شاگرد بالا گرفت و به هجو یکدیگر پرداختند. خاقانی در هجو ابوالعلاء اشعاری سروده و او را پیرو اسماعیلیان شمرده است:

بینی سگ گنجه را در این کوی — هم سرخ قفا و هم سیه روی

آن سرخ نه کزن مغمزی خواست — سرخی که ز دست مرغزی خواست

آن ملحد ابوالعلای سافل — چون وحش و بهیمه غفل و غافل

صباح شد این لعین بی‌دین مانا که نماند اهل قزوین

شروان که چو کعبه بود از این پیش گردش چو کنشت از آفت خویش

بر جبهتش از فنا رقم باد اهل السّموت را الم باد

خاقانی از غالب علوم و فنون ادب زمان خود از قبیل نجوم، هیأت، طب، فلسفه، حکمت، ریاضی، موسیقی، شطرنج، نرد و غیره اطلاع کامل داشته و در اشعار خود اصلاحات این علوم را به کار برده است.

بعد از ورود به خدمت منوچهر بن فریدون شروان‌شاه، اختصاص یافت وصلت‌های گران از آن پادشاه بدو رسید. علامه شبلی نعمانی در شعرالعجم می‌گوید: «خاقانی ملک‌الشعرای شروان‌شاه برای هر قصیده هزار اشرفی از دربار انعام می‌گرفت». نوشته‌اند که روزی خاقانی این بیت به خاقان فرستاد:

وشقی ده که در برم گیرد یا وشاقی که در برش گیرم

چون خاقان این بیت خواند، حکم کشتن خاقانی کرد. چون این حکم به خاقانی رسید از روی فراست دریافت و مگسی را گرفت و بال برکنده نزد خاقان فرستاد که گناه از من نیست، از مگس است که با وشاقی را یا وشاقی ساخته. خاقان دریافت و با خاقانی دل خوش کرد. خاقان از خاقانی رنجیده بود که چرا هر دو را طلب نکرده، همانا قصوری در همت من ملاحظه کرده!

خاقانی بعد از مدتی از خدمت شروان‌شاه ملول شد و آرزوی خراسان و عراق و آشنایی و دیدار با استادان خراسان یافت و با اجازه‌ی شروان‌شاه از راه ری عازم آن دیار شد. در ری سخت بیمار شد و از طرفی خراسان بر اثر فتنه‌ی غز در سال ۵۴۸ و حبس سلطان سنجر و قتل امام محمد بن یحیی گرفتار هرج و مرج و آشوب بود. بنابراین از مسافرت صرف نظر کرد و به آذربایجان و به شهر خود شروان بازگشت. درباره سفر به ری و بیماری و ممانعت والی ری از مسافرت او به خراسان و آرزوی دیدار خراسان می‌گوید:

گفتم به ری مراد دل آسان بر آرم ز آنجا سفر به خاک خراسان بر آرم

در ره دمی به تربت بسطام بر زنم وز طوس و روضه آرزوی جان بر آورم

ری دیده پس به خاک خراسان رسم چنانک حج کرده عمره بر اثر آن بر آورم

بر اوج آسمان به سر سدره بگذرم وز سدره سر به گلشن رضوان برآورم

ایزد نخواست آنچه دلم خواست لاجرم — هر لحظه آهی از دل سوزان بر آورم

و در قصیده‌ای به مطلع:

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری — دور از مجاوران مکارم نمای ری

می‌گوید:

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا — هم باز پس شوم نکشم بس بلای ری

گر باز رفتنم سوی تبریز اجازت است — شکرا که گویم از کرم پادشای ری

و باز در قطعه‌ای می‌گوید:

من به ری عزم خراسان داشتم — زان که جان بود آرزومندش مرا

والی ری بند بر عزمم نهاد — نیک دامن گیر شد بندش مرا

و در ناامیدی از سفر به خراسان و مرثیت امام محمد بن یحیی و حبس سنجر در قصیده‌ای با این مطلع:

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد — وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

می‌گوید:

گردون سر محمد یحیی به باد داد — محنت رقیب سنجر مالک رقاب شد

از حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد — وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد

آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود — اکنون به پای پیل حوادث خراب شد

عزمت که زی جناب خراسان درست بود — بر هم شکن که بوی امان ز آن جناب شد

بر طاق نه حدیث سفر زان که روزگار — چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در حبسگاه شروان با درد دل بساز — کآن درد راه توشهٔ یوم‌الحساب شد

خاقانی تا پایان عمر در آرزوی رفتن به خراسان بود و بر این آرزو قصایدی چند گفته است. از جمله قصیده‌ای با این مطلع:

ره روم مقصد امکان به خراسان یابم — تشنه‌ام مشرب احسان به خراسان یابم

و قصیده‌ی دیگر با این مطلع:

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند　　عندلیبم به گلستان شدنم نگذارند

و دیگر به مطلع:

به خراسان شوم انشاءالله　　آن ره آسان شود انشاءالله

در بازگشت خاقانی از ری شروان‌شاه مشغول بستن پل باقلامی بود. خاقانی در قصیده‌ای با مطلع:

از سر زلف تو بویی سر به مهر آمد به ما

جان به استقبال شد کای مهد جان‌ها تا کجا

شرح این اقدام را به نظم آورده است.

چندی بعد برای زیارت کعبه و گذاردن حج از شروان‌شاه اجازه‌ی سفر خواست و به عراق عجم آمد و در همدان به خدمت سلطان محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی رسید که در **تحفةالعراقین** به آن اشاره می‌کند:

طوبی لک اگر کنی تجشم زی روضهٔ کشور چهارم

مه قعده فلک جنیبه سازی لشگر گه پادشاه اعظم

پیشانی ملک یافت مقصود از داغ محمد بن محمود سپس به عراق عرب و بغداد و کوفه و از راه بادیه به مکه و مدینه رفت (سال ۵۵۱) و از آنجا به شام و موصل آمد. قصیده‌ای که با چهار مطلع در صفت مکه انشا کرده بود خواص مکه به آب زر نوشتند:

چه صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش

کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

در موصل خدمت جمال‌الدین محمد موصلی رسید و با معرفی این وزیر به خدمت المقتفی بالله خلیفه عباسی رسید و خلیفه به او تکلیف شغل دبیری کرد، ولی نپذیرفت. خود گوید:

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن　　که پایگاه تو را بر فلک گذارم سر

دبیرم آری سحر آفرین گه انشا　　و لیک زحمت این شغل را ندارم سر

به دستگاه دبیری مرا چه فخر که من　　به پایگاه وزیری فرو نیارم سر

چو آفتاب شدم با عطارِ دی چه کنم کلاه عاریتی را چرا سپارم سر

خاقانی در این هنگام سرگرم سرودن **تحفةالعراقین** بود. در **تحفةالعراقین** می‌گوید که بعد از سی‌سال خسف خواهدبود:

در گوش مقلّدان اقوال دادند خبر که بعد سی سال

سری است به سیر اختران در خسفی است به بیست و یک قران در

و چون قران کواکب در سال ۵۸۲ اتفاق افتاده است معلوم می‌شود که تاریخ نظم **تحفةالعراقین** در بازگشت از سفر اول حج در سال ۲-۵۵۱ بوده است. در راه بازگشت، خاقانی کاخ مداین را دید و قصیده‌ای غرا درباره ی آن کاخ مخروبه ساخت که از شاهکارهای او به حساب می‌آید:

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان

یک ره ز لب دجله منزل به مدائن کن وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران

***

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی و ما خاک توایم اکنون گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان

و در سر راه خود و ورود به اصفهان قصیده‌ای در وصف اصفهان و اعتذار از هجوی که مجیرالدین بیلقانی درباره‌ی آن شهر سروده و به خاقانی نسبت داده بودند انشا کرد و کدورتی که رجال آن شهر نسبت به خاقانی داشتند و نمونه‌ای از آن در قصیدهٔ جمال‌الدین عبدالرزاق به چشم می‌خورد، به صفا مبدل کرد:

نکهت حور است یا هوای صفاهان جبهت جوز است یا لقای صفاهان

دولت و ملت دوگانه زاد چو جوزا مادر بخت یگانه زای صفاهان

زیو رجیم آن که بود دزد بیانم گر دم طغیان زد از هجای صفاهان

او به قیامت سپید روی نخیزد زانکه سیه بست بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند من چه خطا کرده‌ام به جای صفا هان

جرم من آن است کز خزاین عرشی | گنج خدایم ولی گدای صفاهان
گر چه صفاهان جزای به بدی کرد | هم به نکویی کنم جزای صفاهان
خطهٔ شروان که نامدار به من شد | گر به خرابی رسد بقای صفاهان

از اشعاری که مجیرالدین بیلقانی در ذم اصفهان ساخته است، این رباعی به نام خاقانی شهرت یافته بود:

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد | لعلی است مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند | با این همه سرمه کز صفاهان خیزد

در بازگشت به شروان باز خاقانی به دربار شروان شاه پیوست لیکن میان او و شروان‌شاه به علت نامعلومی که شاید سعایت ساعیان بوده است کار به نقار و کدورت کشید و به حبس شاعر انجامید. در تذکره‌ی دولت‌شاه و تذکره‌ی مرآت‌الخیال آمده: «خاقانی بعد از این سفر می‌خواست از خدمت دولت کناره‌گیری کند و به حلقه‌ی اهل سلوک داخل گردد، ولی شروان‌شاه او را از این کار باز می‌داشت به این جهت به بیلقان گریخت ولی عمال شروان‌شاه او را گرفته به امر وی در قلعه‌ی شابران محبوس ساختند و حبس وی مدت هفت ماه به طول انجامید.»

علامه شبلی نعمانی در شعرالعجم روایت بالا را رد می‌کند و می‌نویسد: «علت اصلی این است که ملک‌الوزراء خواجه جمیل‌الدین موصلی انگشتری به خاقانی داده که بر نگین آن اسم اعظم منقوش بوده است. او از وی قول گرفته بود که آن را پیش خود نگاه داشته به احدی ندهد، چنان که در **تحفةالعراقین** چنین می‌گوید:

این مهره‌شناس نشرهٔ هوش | وقف ابدی است بر تو مفروش
بر گوشهٔ او به رغم اغیار | لایوهب و لا یباع بنگار

شروان‌شاه انگشتر نام‌برده را از خاقانی مطالبه کرد او انکار نمود و در پاداش این گستاخی و نافرمانی محبوس گردید، بعد از هفت ماه مادر پادشاه توسط نموده در نتیجه از قید نجات یافت.» عمادالدین زکریا بن محمد بن محمود قزوینی در آثار البلاد می‌نویسد:

«افضل‌الدین خاقانی حکیمی بود شاعر... که وقتی پادشاه شروان خواست او را به راهنمایی وزیر خود به شغلی بگمارد اما چون قبول آن را به خاقانی تکلیف کرد زیر بار نرفت و گفت من مرد این کار نیستم. وزیر، شاه را بر آن داشت که اجباراً این شغل را بر خاقانی تحمیل کند، لیکن باز نپذیرفت. بالاخره برای آن که وی به قبول این شغل تن در دهد به حبسش افکندند اما این عمل نیز نتیجه نداد پس او را از حبس انفرادی بیرون آوردند و در زندان جانیان و گناهکاران انداختند و با دزدان و راهزنان در یک منزل کردند. در این حبس غالباً دزدان و جانیان پیش خاقانی می‌آمدند و از او می‌پرسیدند که به چه جرم به این زندان رانده شده‌ای و بعضی از ایشان نیز از خاقانی می‌خواستند که قصیده‌ای در مدح آنان به نظم بیاورد. چون خاقانی خود را گرفتار چنین درد و در چنگال چنان مصاحبان ناجنس معذب دید به پادشاه پیغام داد که برای نجات از این حال به هر چه امر رود راضی است. به همین جهت او را از زندان بیرون آوردند و به همان شغل که ابتدا به او تکلیف شده بود گماشتند.»

به گفته‌ی پاره‌ای از تذکره نویسان، خاقانی به امر منوچهر شروان‌شاه زندانی شده است ولی از گفته‌های خود او و دیگران برمی‌آید که به امر اخستان بن منوچهر به زندان افتاده است. نوشته‌اند که در زمان اخستان به قصد سفر حج از شروان بیرون آمده و اخستان به وی نامه نوشته و او را باز خوانده، و او در جواب نامه‌ای نوشته (این نامه در مجله‌ی ارمغان، شماره یک و دو سال ششم به چاپ رسیده):

«به حکم آن که بنده را در جناب مکه حفهاالله بالعدل و الاحسان در بیضهٔ غرا و غرهٔ بیضا عظم‌الله قدرها نذری بلیغ رفته بود که تا زیارت سفر شام و سفر قدس برنیارد به مقام زاد و بود مراجعت نکند.»

و قصیده هم در مدح اخستان بن منوچهر گفته است با این مطلع:

کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش از این — دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش از این

تا آنجا که می‌گوید:

شه سلیمان است و من مرغم مرا خوانده است شاه — دانه مرغان دانا بر نتابد بیش از این

خط دست شاه دیدم چشم و اما خواند عقل — عقل را خط معما بر نتابد بیش از این

عقل را گفتم چه گویی شاه در سر ز من — بر تواند تافت! گفتا بر نتابد بیش از این

پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه — گویدت بر تابم اما بر نتابد بیش از این

من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا — در خضر ساز مهیا بر نتابد بیش از این

از پس تحریر نامه کرده‌ام مبدا به شعر
معجز آوردن به مبدا برنتابد بیش از این

دادمش تصدیع نثر و می‌دهم ابرام نظر
دانم ابرام مثنا برنتابد بیش از این

حبس خاقانی سبب سرودن چند قصیده‌ی حبسیه‌ی زیبا شد که در لطف و انسجام عدیم‌النظیر است. از قصاید حبسیات اوست به این مطلع:

صبحدم چون‌که کله بندد آه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

تا آنجا که می‌گوید:

تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد و یک بند پند آموز را
لاجرم زین بند چنبر وار بالای من

زان که داغ آهنین آخر دوای دردهاست
ز آتشین آه من آهن داغ شد بر پای من

از مصاف بولهب فعلان نپیچانم عنان
چون رکاب مصطفی شد مأمن و ملجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول‌الله که هست
در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

قصیده دیگری دارد با این مطلع:

فلک کژروتر از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا

تا می‌گوید:

مرا ز انصاف یاران نیست یاری
تظلم کردنم زان نیست یارا

علی‌الله از بد دوران علی‌الله
تبرا از خدا دوران تبرا

نه از عاسیان خواهم معونت
نه بر سلجوقیان دارم تولا

چو داد من نخواهد داد این دور
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

و قصیده‌ی دیگری با این مطلع:

راحت از راه دل چنان برخواست
که دل اکنون ز بند جان برخواست

خاقانی در سال ۵۶۹، در زمان پادشاهی اخستان، قصیده‌ای در مدح عصمت‌الدین سرود و از او خواست که برای گرفتن اجازه‌ی سفر حج شفاعت کند:

حضرت ستر معلا دیده‌ام — ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام

تا آنجا که گوید:

پیشت آرم ذات یزدان را شفیع — کش عطا بخش و توانا دیده‌ام

پیشت آرم نظم قرآن را شفیع — کز همه عیبش مبرا دیده‌ام

پیشت آرم کعبهٔ حق را شفیع — کآسمانش خاک بطحا دیده‌ام

پیشت آرم مصطفائی را شفیع — کاسم او یاسین و طه دیده‌ام

پیشت آرم چار یارش را شفیع — کز هدیشان عز والا دیده‌ام

پیشت آرم هفت مردان را شفیع — کاین سفر دل را تمنا دیده‌ام

و به شفاعت عصمت‌الدین دخت فریدون بار دیگر اجازه‌ی سفر گرفت و به حج رفت. چون از این سفر دوم بازگشت فرزندش رشیدالدین در عنفوان شباب، در سن بیست سالگی به سال ۵۷۱ درگذشت.

این حادثه شاعر را سخت متأثر کرد و در مرگ فرزند خود مراثی سوزناک سرود. یکی از این قصاید، ترنم المصاب نام دارد با این مطلع:

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید — ژالهٔ صبحدم از نرگس تر بگشایید

و قصیده‌ی دیگری که در بیماری و مرگ فرزند می‌گوید:

حاصل عمر چه داری خبر باز دهید — مایه جانی است از و وام نظر بازدهی

و قصیده‌ی بسیار سوزناک دیگری دارد که از زبان رشیدالدین می‌گوید با این مطلع:

دلنواز من بیمار شمائید همه — بهر بیمار نوازی به من آئید همه

و در ادامه می‌گوید:

من چو موئی و ز من تا به اجل یک سر موی — به سر موی ز من دور چرائید همه

سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز — به من آئید که آهوی خطائید همه

من چو گل خون به دهان آمده و تشنه لبم بر گل تشنه گه ژاله هوائید همه

پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان در سه دست از دو زبانم بستائید همه

در مطلع دوم همین قصیده می گوید:

سر تابوت مرا باز گشائید همه خود ببینید و به من دشمن بنمائید همه

پس بگوئید ز من با پدر و مادر من که چه دل سوخته و رنج هبائید همه

بدورد ای پدر و مادرم از من بدرود که شدم فانی و در دام فنائید همه

خاک من غرفهٔ خون گشت مگریید دگر بس کنید از جزع ار اهل جزائید همه

ای کسانی که ز ایام وفا می‌طلبید نوش دارو طلب از زهر گیائید همه

چه شنیدید اجل را، اجل آمد گوئی کز فنا فارغ و مشغول بقائید همه

خاقانی ترکیب‌بند جانسوزی نیز با این آغاز در مرثیهٔ فرزندش رشیدالدین دارد:

بر سر شمره عجزیم کمر بر بندیم رخت همت ز رصدگاه خطر بربندیم

و در بند آخر گوید:

در فراق تو ازین سوخته‌تر باد پدر بی‌چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر

تا شریکان تو را بیش نبینند در را از جهان بی‌تو فرو بسته نظر باد پدر

تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی بر سر خاک تو آلوده جگر باد پدر

تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر

ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل از دل مادر تو سوخته‌تر باد پدر

زان که چون تو دگری نیست و نبیند دگرت هر زمان نامزد درد دگر باد پدر

پسری کآرزوی جان پدر بود گذشت تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

چندی ازین واقعه نگذشته بود که مادر و خواهر خردسال رشیدالدین نیز سر در نقاب خاک کشیدند و خاقانی را بیشتر ماتم زده و عزادار ساختند و گویند از این پس خاقانی ترک علائق کرده گوشه‌ی عزلت برگزید. خاقانی در مرگ زن و دخترش اشعاری سروده است از جمله در قطعه‌ای گوید:

پسر داشتم چون بلند آفتابی | ز ناگه بتاری مغاکش سپردم

به درد پسر مادرش چون فرو شد | به خاک آن تن دردناکش سپردم

در جای دیگر گوید:

بس وفا پرورد یاری داشتم | بس به راحت روزگاری داشتم

آن نه یار آن یادگار عمر بود | بس به آئین یادگاری داشته‌ام

و نیز گوید:

چشمه‌ی خون ز دلم شیفته‌تر کس را نی | خون شو ای چشم که این سوز جگر کس رانی

آن جگر تر کن من کو که ز نانیدن او | خشک آخور تر ازین دیده‌تر کس را نی

غم او بر دل من پردهٔ زنگاری بست | کس چه داند که بر این پرده گذر کس رانی

و در مرگ دختر خردسال خود پس از مرگ رشیدالدین چنین می‌گوید:

دریغ میوهٔ عمرم رشید کز سر پای | به بیست سال برآمد به یک نفس بگذاشت

مرا ذخیره همین یک رشید بود از عمر | نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت

چو دختر آمدم از بعد این چنین پسری | سرشک چشم من از چشمه‌ی ارس بگذشت

مرا به زادن دختر غمی رسید که آن | نه بر دل من و نی بر ضمیر کس بگذشت

چون دختر انده من دید سخت صوفی‌وار | سه روزه عدهٔ عالم بداشت پس بگذشت

از این اشعار و دیگر ابیات نظیر آن چنین برمی‌آید که خاقانی از داشتن دختر چندان خوشحال نبوده است.

بعد از این‌ها کسی که مرگش دل خاقانی را به درد آورده مرگ پسر عمش وحیدالدین است که درباره‌ی او نیز مراثی بسیار سروده از جمله این قصیده‌ی پرسوز با مطلع:

جان سگ دارم به سختی ور نه سگ جان بودمی　　از فغان زار چون سگ هم فرو آسودنی

و در ادامه می گوید:

آه جان فرسایی اگر در سینه نشکستی مرا　　این که جان فرسودم از آه، آسمان فرسودنی

گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته　　تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی ز اشک خون　　تا زجان گم کردمی در اشک خون افزودنی

روی من کاهی است خاکین کاشک از خون گل شد　　تا به خون دل سر خاک وحید اندودمی

آن زمان کو جان همی داد من آنجا بودمی　　جانستانش را به صور آه جان بربودمی

اول از خوناب دل رنگین آزارش بستمی　　بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی

چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دست چرخ　　کاشکی در بافتن من تار او را پودمی

شعرای هم‌عصر خاقانی که با او مناظره و مشاعره داشتند عبارتند از: ابوالعلاء گنجوی که خاقانی شاگرد و داماد او بود و به وسیله‌ی او به دربار خاقان راه پیدا کرد و چنان که قبلاً آمد عاقبت بین استاد و شاگرد به هم خورد و تیغ زبان کشیده و به هجو یکدیگر پرداختند.

رشیدالدین وطواط که ابتدا بین آنان مناسبات دوستانه برقرار بود و یکدیگر را مدحی می گفتند. از جمله قصیده‌ی سی و یک بیتی رشید و طواط در مدح خاقانی با این مطلع:

ای سپهر قدر را خورشید و ماه　　وی سریر فضل را دستور و شاه

و خاقانی در پاسخ آن قصیده‌ای دارد به مطلع:

مگر به ساحت گیتی نماند بوی وفا　　که هیچ انس نیامد ز هیچ انس مرا

و در ادامه می گوید:

سزد که عید کنم در جهان به عز رشید　　که نظم و نثرش عید مؤید است مرا

اگر به کوه رسیدی روایت سخنش　　زهی رشید جواب آمدی به جای صدا

ز نقش خامهٔ آن صدر و نقش نامهٔ او　　بیاض صبح و سواد دل مراست زیبا

ولی این رشته‌ی صفا و مودت دیری نپائید و تبدیل به نقار و کدورت شد و به هجو یکدیگر پرداختند. از جمله خاقانی در هجو رشید می‌گوید:

این غر غر چه جغد دمن است　　نیست او را چو همای اصل کریم

چو کلاغ است نجس‌خوار و حسود　　چون خروس است زناکار و لئیم

نوشته‌اند که علت کدورت و اختلاف بین آنان غرور و خودستایی آن دو بود که دیگران را کوچک می‌شمردند و وقعی نمی‌نهادند. و علت دیگر آن که خاقانی به سنایی غزنوی ارادتی خاص داشت و او را احترام می‌کرد اما رشید وطواط به سنایی علاقه‌ای نداشت و در اشعارش به او طعن میزده است. خاقانی در یکی از اشعارش به رشید وطواط می‌گوید:

گواه حمق تو طعن در سنایی بس　　که احمقی است سر گفته‌های شیطانی

نظامی گنجوی، که با هم دوستی و الفتی استوار داشته‌اند و در سفر حج همراه یکدیگر بودند و نوشته‌اند که با هم قرار گذاشته بودند که هر کدام زودتر درگذرند دیگری او را مرثیه گوید. چون خاقانی زودتر درگذشت نظامی در رثای او گفت:

همی گفتم که خاقانی دریغا گوی من گردد　　دریغا من شوم آخر دریغا گوی خاقانی

مجیرالدین بیلقانی، که شاگرد خاقانی بود و ابتدا وی را مدح می‌گفت ولی آخر نسبت به استاد خود ناسپاسی کرد و به هجو او پرداخت.

جمال‌الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی، که میان آن دو مناظرت و مهاجات بسیار بوده است. جمال‌الدین پس از هجای خاقانی، قصیده‌ای مبنی بر معذرت برای او فرستاد با این مطلع:

کیست که پیغام من به شهر شروان برد　　یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

اثیرالدین اخسیکتی،که همواره با خاقانی معارضه داشته ولی خاقانی در مقام جواب بر نیامده است. دولت‌شاه می‌نویسد که اثیرالدین قصیده خاقانی را با این مطلع:

قحط وفاست در بنهٔ آخر الزمان　　هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان

جواب گفته و به خاقانی طعنه زده است:

باری فراخ سال سخن بیند آن که گفت　　«قحط وفاست در بنهٔ آخرالزمان»

فلکی شروانی، بعضی او را استاد خاقانی دانسته‌اند و برخی دیگر -همان طور که قبلاً اشاره کردیم- هر دو را شاگرد ابوالعلاء گنجوی می‌دانند. خاقانی در مرثیه‌ی او قطعه‌ی زیر را سروده است:

عطسهٔ سحر حلال من فلکی بود — بود به ده فن ز راز نه فلک آگاه

زود فرو شد که عطسه دیر نماند — آه که کم عمر بود عطسهٔ من آه

جانش یکی عطسه دیر نماند — هم ملک الموت گفت یرحمک الله

از علمای آن عصر نیز چند تن خاقانی را ستوده‌اند از جمله امام مجدالدین خلیل و امام نجم‌الدین خلیل در حق خاقانی گفته است:

افضل‌الدین امام خاقانی تاجدار ممالک سخن است

به اتفاق ائمهٔ عالم در زمانه فذالک سخن است

یا:

بر خلق جهان تفاخر امروز خاقانی را مسلم آمد — از جملهٔ صد هزار فرزند فرزند نجیب آدم آمد

و خاقانی درباره‌ی مجدالدین خلیل گفته است:

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند — دست هستی بر جهان خواهم فشاند

کس چه داند کاین نثار از بهر کیست — تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال و مجد مجدالدین خلیل — دُرّ مدحت بیکران خواهم فشاند

شرع را گنج روان از کلک اوست — عقل بر گنج روان خواهم فشرد

ملک را حرز امان از رای اوست — روح بر حرز امان خواهم فشاند

فیلسوف بزرگ افضل‌الدین ساوی وقتی که خاقانی به رسالت ارسلان سلطان رفته بود قطعه‌ای در حق او گفته:

کسی که پس از احمد روا بود مرسل — بزرگوار امیر امام خاقانی است

رسول شروان چو خوانی ان بزرگی را — که در جهان سخن ملک او سلیمانی است

رسول باز پسین را هزار گونه قسم   به جان پاک عزیز رسول شروانی است

و خاقانی در جواب افضل‌الدین ساوی قطعه‌ای گفته است:

گنج فضائل افضل ساوی شناس و بس   کز علم مطلق آیت دوران شناسمش

استاد حکمت آمد و شاگرد حکم دین   کز چند فن فلاطن یونان شناسمش

سلطان امیر خواند و من بر جهان فضل   سلطان شناسمش نه به سلطان شناسمش

او خواندم به سخره سلیمان ملک شعر   من جان به صدق، مورچه خوان شناسمش

امام نجم‌الدین ابوالفضائل احمد سیمگر در قطعه‌ای او را ستوده است:

گر چه کان خرد مرا دانی عاجزم در نهاد خاقانی

صورت روح پاک می‌بینم متدرع به شخص انسانی

افضل‌الدین امیر ملک سخن شارح رمزهای دو جهانی

و خاقانی درباره ی او قصیده‌ای گفته است با این مطلع:

الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان   بر کران شو زین مغیلانگاه غولان بر کران

و در دنباله می گوید:

گر حوادث پشت امیدت شکست اندیشه نیست   مومیایی هست مدح صاحب صاحبقران

حجه‌الاسلام نجم‌الدین که گردون بر درش   چون زمین بوسد نگارد عبده بر آستان

ثابت بدعت شکست اقبال حمد سیمگر   سکه نقش بت به زر دادن نیارد در جهان

چار پای منبرش را هشت حمالان عرش   بر کتف دارند کاین مرکز ندارد قدر آن

خاقانی علاوه بر مدیحه‌هایی که برای پادشاهان و وزرا سروده، برای بعضی از علما و بزرگان هم مدیحه و مرثیه گفته است. از جمله قصیده‌ای در مدح دو نفر از علمای بزرگ، رکن‌الدین رازی و رکن‌الدین خوئی (از فقهای شافعی) با مطلع:

الصبوح الصبوح که آمد کار　　النثار النثار کـه آمد کار

تا آنجا که می‌گوید:

دو امـام زمـان، دو رکـن‌الـدیـن　　دو قـوی رکـن کـعبـهٔ اسـرار

به موالات ایـن دو رکـن شـریـف　　هم تمسک کـنـم هـم استهضـار

که بـه عـمـر دوبـاره هست مـرا　　خدمت هـر دو رکـن پـذرفـتـار

هـر دو رکـن جـهـان مـردمی‌انـد　　آدم مـجـتـبـی و عـیـسـی یـار

روی ایـن در ری آفـتـاب اشـراق　　خوی او در خوی او رمـز آثار

بـا وجـود چنین دو حجت شـرع　　ری و خوی کوفه دان و مصر شمار

در مرثیه‌ی ابومنصور محمد بن اسعد عطاری طوسی معروف به حفده و مقلب به عمده‌الـدین الفقیـه الشافعی،از شاگردان غزالی، خاقانی قصیده‌ای سروده است. مرگ حفـده پـس از وفـات رشیدالدین فرزنـد خاقانی اتفاق افتاد و خاقانی در آن قصیده به مرگ فرزندش نیز اشاره می‌کند:

آن پـیـر مـا کـه صبح لـقـائی است خـضـر نـام　　هـر صبح بـوی چـشـمـهٔ خضـر آیـدش زکـام

و در ادامه می‌گوید:

آمـد مسیـح‌وار بـه بیمـار پـرس مـن　　کـآزرده دیـد جـان مـن از غصـهٔ لئـام

من چـفته چـنـگ و گم شده سر نای و چـون ربـاب　　خالی خزینـه از درم و کـاسه از طعـام

بنشست و خطبه کرد به فصل‌الخطاب و گفت　　گر مشکلت هـست سـؤالاتت کـن تمـام

سر بسته هم‌چو فندق اشارت همی شنو　　می‌پرس پوست کنده چو بادام کان کدام

گفتم به پایگـاه ملایـک تـوان رسیـد؟　　گفتـا تـوان اگـر نشـود دیـو پـایـدام

گفتم گلوی دیو طبیعـت تـوان بریـد؟　　گفتـا تـوان اگـر ز شریعت کنی حسام

گفتم هوا به مرکب خاکی توان گذشت؟　　گفتا شود اگر به ریـاضت کـنیش رام

گفتم کلید گنج معارف توان شنـاخت؟　　گـفتـا تـوان اگـر نشود نفس اسیر کـام

گفتم ز وادی بشریت توان گذشت؟ | گفتا توان اگر نبود مرکبت جمام

گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید؟ | گفتا توان اگر نشدی شاه شاهقام

خاقانیا به سوک پسر داشتی کبود | بر سوک شاه شرع سیه پوش بر دوام

کارواح سبز پوش سیه جامه‌اند پاک | بر مرگ زاده حفده خواجهٔ همام

شیخ‌الائمه عمدهٔ دین قدوهٔ هدی | صدرالشریعه حجت حق مفتی انام

خاقانی قطعات دیگری هم در مرثیه‌ی حفده دارد. از جمله این قطعه که در آن به مرگ عمده‌الدین حفده و فرزندش رشیدالدین اشاره می‌کند:

فرزند بمرد و مقتدا هم | ماتم ز پی کدام دارم

بر واقعهٔ رشید مویم | یا تعزیت امام دارم

سلطان ائمه عمده‌الدین | کز خدمتش احترام دارم

در مرثیه امام محمدبن یحیی- محیی‌الدین محمد بن یحیی ابی‌منصور نیشابوری- دانشمند و فقیه بزرگ شافعی و از شاگردان امام محمد غزالی و ابومظفر احمد بن محمد خوافی، خاقانی قصاید شیوا و مؤثری سروده است.

پس از استیلای غزان جماعت زیادی از علما و بزرگان ادب و مشایخ متصوفه به هلاکت رسیدند، از جمله امام محمد یحیی که خاک در دهان او کردند و طیلسان بر گردنش پیچیدند و در ماه شوال ۵۴۹ آن دانشمند بزرگ را به هلاکت رساندند.

علاوه بر قصیده‌ای که در صفحات قبل بدان اشاره کردیم، قصیده‌ی پرشور دیگری دارد به مطلع:

تا درد و محنت است در این تنگنای خاک | محنت برای مردم و مردم برای خاک

و در ادامه می‌گوید:

دوران آفت است چه جویی سواد دهر | ایام صرصر است چه سازی سرای خاک

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس | حق بود دیو را که نشد آشنای خاک

بر دست خاکیان خپه گشت آن فرشته خلق ای کاینات واحزنا از جفای خاک

دید آسمان که در دهنش خاک می‌کنند واگه نبد که نیست دهانش سزای خاک

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک

در ملت محمد مرسل نداشت کس فاضل‌تر از محمد یحیی فنای خاک

آن کرد روز تهلکه دندان نثار سنگ وین کرد گاه فتنه دهان را فدای خاک

خاقانی است خاک درت حافظش تو باش زین مشت آتشی که ندارند رای خاک

و دیگر دو قطعه در رثای او گفته است، یکی:

خاقانیا به سوک خراسان سیاه پوش کاصحاب فتنه گرد سوادش سپاه برد

عیسی به حکم رنگرزی بر مصیبتش نزدیک آفتاب لباس سیاه برد

دهر از سر محمد یحیی ردا فکند گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد

و دیگری:

های خاقانی تو را جای شکرریز است و شکر گر دهانت را به آب زهرناک آکنده‌اند

محیی‌الدین کو دهان دین به درّ آکنده بود کافران غز دهانش را به خاک آکنده‌اند

هرچند خاقانی در مذهب بر طریقه‌ی تسنن و پیرو شافعیه بوده و از اشعارش از طریقه‌ی تسنن و احکام آن سخن می‌گوید و برای ائمه‌ی شافعیه مانند محمد بن یحیی و ابومنصور حفده و دیگران مدیحه و مراثی سروده است و هم‌چنین در اشعارش از چار یار پیامبر یاد می‌کند و از آنان با احترام نام می برد، مانند:

بی مهر چار یار در پنج روز عمر نتوان خلاص یافت از این ششدر فنا

***

پیشت آرم چار یارش را شفیع کز هدی‌شان عز والا دیده‌ام

***

چار یارش تا تاج اصفیا نشدند   نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا

ولی عده‌ای او را شیعه دانسته‌اند. از جمله نویسنده‌ی طرایق‌الحقایق او را شیعه می‌داند و ابیاتی را نقل می‌کند و دلیل می‌آورد. از جمله:

علوی دوست باش خاقانی کز عشیره علی است فاضل‌تر

بدشان به ز مردم نیکو نیکشان از فرشته کامل‌تر

و دیگر در ستایش مشهد حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی‌طالب علیه السلام در تحفةالعراقین:

سرها بینی کلاه در پای   در مشهد مرتضی جبین سای

جان‌ها چو سپاه نحل پرجوش   بر خاک امیر نحل مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم   چون شاخ گوزن قد کنی خم

از حوض جنان به هفت دولاب   آن خاک طهور را زنی آب

و نیز قاضی نورالله در مجالس المؤمنین او را شیعه می‌داند و عقیده دارد که خاقانی در آن زمان تقیه می‌کرده و عقیده خود را صریحاً اظهار نمی‌کرده است. می‌نویسد: «در بعضی اشعار به توحید حق و فنای خود اشاره فرموده و گفته:

صورت من همه او شد صفت من همه او   لاجرم کس من و ما نشنود اندر سخنم

مخفی نماند هم‌چنان که مشرب عذب توحید داشته نقش مذهب حق اهل بیت علیهم‌السلام بر لوح اعتقاد می‌نگاشته، اما چون در روزگار حکیم خاقانی حکم اسم‌الباطن در جمیع مواطن جاری بوده و بلیه‌ی تقیه در طایفه‌ی علیه‌ی شیعه‌ی مرتضوی ساری، لاجرم بعضی از عقاید خود را در قطعه‌ی مشهور به طریق کنایه ادا نموده و طریق تعمیه و الغاز در آن پیموده تا غایت صورت مضمون آن از انظار ابنای زمان محجوب و مستور بوده و قطعه این است:

خط مجهول دیدم در مدینه   بدانستم که آن خط آشنا نیست

در آن خط اولین سطری نوشته   که جوزا نزد خورشید سما نیست

به جان پادشه سوگند خوردم   که نزد پادشا جز پادشا نیست

مراد از خط مجهول خط رجال‌الغیب یا ملائکه است و در بیت دوم جوزا که که برج دو پیکر است کنایه از ابوبکر و عمر است و خورشید حضرت رسالت، یعنی ابوبکر و عمر نزد آن حضرت نیستند، چنان که زعم اهل سنت و جماعت است و مراد به پادشاه اول و دوم در بیت سوم حضرت رسالت است...»

خاقانی در چند جا به رافضیان طعن می‌زند و می‌گوید:

گر معتقدتر از تو شنیدم هیچ میر — پس اعتقاد رافضیان رسم و سامان ماست

***

زان فقاعی که بستهٔ عمر است — رافضی نیستم چرا نخورم

خاقانی در آخر عمر در تبریز عزلت اختیار نمود و در سال ۵۹۵ هجری در همانجا وفات یافت و در محله‌ی سرخاب مدفون گردید. دولت‌شاه سمرقندی می‌نویسد:

«در سرخاب تبریز آسوده است و مرقد او الیوم مشهور و مقرر است. قبر ظهیرالدین طاهر بن محمد فارابی رحمةالله علیه و ملک‌الشعرا شاهفور بن محمد نیشابوری هر دو در پهلوی خاقانی است.»

چون در محله‌ی سرخاب جمعی از شعرا مدفون شده بودند آنجا را مقبرةالشعرا می‌نامیدند ولی در قرون بعد در نتیجه‌ی زمین لرزه‌های شدید این محله و این مقبره‌ها از بین رفته و اثری از آن بر جای نیست.

خاقانی از سخنگویان قوی طبع و بلند فکر و یکی از استادان بزرگ زبان پارسی و در درجه‌ی اول از قصیده سرایان عصر خویش می‌باشد. او از آن سخن‌سرایان است که به نیروی طبع بلند و اندیشه‌ی توانا و قریحه‌ی سرشار خود بر آوردن هر گونه معنی (مأنوس و نامأنوس) و نمایاندن همه‌ی مضامین در کسوت الفاظ توانا بوده و در رام کردن معانی صعب اقتداری بی نهایت داشته‌اند.

توانائی او در استخدام معانی و ابتکار مضامین از هر قصیده‌ی او پدید است، چه این گوینده‌ی استاد اگر چه در انجام دوره‌ی قصیده‌سرائی که گذشتگان بیشتر معانی و افکار مناسب آن را به دست آورده و تقریباً بر و بوم معنی را رفته بودن ظهور کرد و می‌بایست مانند اکثر هم‌عصران خود از کالای فکر و سرمایه‌ی الفاظ پیشینیان مایه‌ای به دست آورد و با تصرف مختصر یا بی‌هیچ تصرفی بازار سخن خویش را رواجی دهد و گرمی بخشد ولی فکر بلند پرواز و قریحت معنی آفرین و لفظ‌پرداز او پا از درجه‌ی تقلید برتر نهاد و آن معانی و مضامین که قدما از نظم کردن آن به واسطه‌ی وجود زمینه‌های روشن‌تر تن زده یا

بر آن ظفر نیافته بودند به نظم آورد و در عرصه‌ی شاعری روش و سبکی جدید به ظهور آورد که مدت‌ها سرمشق گویندگان پارسی به شمار می‌رفت.

التزام ردیف‌های مشکل و تصریح در قصائد بلند و طولانی با حفظ صحت و تناسب معانی که برای کمتر کس از شعرا بدان پایه از حسن و متانت میسر گردیده هم دلیل توانائی طبع فیاضا و توانا بود.

جنبه‌ی وصفی در اشعار خاقانی به ویژه وصف صبح و صبوحی کشان و بزم باده‌گساران و صفت بزم‌های زمستانی و اسباب آن و آلات طرب و توصیف بهار و خزان سخت قوی و دلرباست و او درین جهت سرآمد سخن‌سرایان عهد خویش است، و دقت فکر وی از همین قسمت به خوبی روشن می‌گردد زیرا برخلاف بسیاری از شعرگویان در هر چیز و هر منظره‌ای با نهایت دقت و باریک‌بینی مخصوص نظر می‌افکند و جزئیات آن را چنان که رسم نگارگران و نقش‌پردازان چیره‌دست است چنان جلوه می‌دهد که پنداری نقاش چین است و اگر عبارت وی در مقام وصف به جهت وضوح هم‌دوش اندیشه‌ی او می‌رفت جا داشت که او را در این طریقه از اکثر متقدمان برتر شماردند. می‌توان گفت که بسیاری اطلاع و احاطه‌ی خاقانی بر لغات فارسی و عربی و اصطلاحات فلاسفه و اطبا دقت ادبی او در ترکیب الفاظ سبب پوشیدگی آراء و افکار ساده‌ی وی گردیده، چندان که گمان می‌رود مضامین ابیاتش نیز سراسر پیچیده و فکر او از حد طبیعی بیرون است و این خیال اگر هم در قسمتی از ابیات او با واقع مطابقت کند ولی در بسیاری از آن با حقیقت سازگار نیاید.

و از اینجا پدید گشت که آشنا نبودن اکثر ارباب ذوق به اشعار خاقانی نه از آن است که پیچیده‌گی و اغلاق در افکار او می‌بینند یا این که اصل خیال بیرون از محیط خیال عموم است، چه این اگر در بعضی ابیات پذیرفته آید ولی آنجا که خاقانی در وصف مناظر طبیعی یا انتقاد اخلاق معاصرین یا مدح سخن می‌راند به هیچ روی درست نیست، زیرا این اصول به ذهن عموم آشنا و خیالات اصلی خاقانی هم در حد فکر عامه می‌باشد بلکه سبب دوری و ناآشنائی به دیوان او از جهت الفاظ و کیفیت تعبیرات اوست که بر اصول علمی و ذوقی متکی است و پسندیده‌ی ارباب فضل تواند بود و در برابر عامه که رعایت حد فهم و درجه‌ی تدبر آنان در ادراک لطائف کمتر شده و مقدمات دریافت آن لطائف و دقایق هم که در نظر خاقانی و امثال او روشن است حاصل نکرده‌اند از آن ابیات فاضلانه برخوردار نمی‌گردند.

راستی او در این روش یعنی بیان معانی ساده با عبارات عالمانه بدان ماند که پیوسته با خود سخن رانده یا همه‌ی شنوندگان را در داشتن مقدمات ادب و فلسفه و طب همتای خویش پنداشته است و الا

شاعری که خود را در محیط عمومی تصور کند ناچار است که در خور ادراک اکثریت سخن راند مانند فردوسی و حافظ و سعدی و مولوی که مطالب آسمانی و بلند را از اوج رفعت بر حد فهم زمینیان منزل ساخته و با بیانی هر چه روشن‌تر به نظم آورده‌اند.

خاقانی شاعری است که محیط سخن خود را محدود ساخته و معانی عادی را در عبارات بلندپایه جلوه داده است و اگر به حق توان داد که با طبقه‌ی مخصوص هم زبان شوند و این کار با اصل شاعری یعنی نمایاندن افکار شخصی یا حقائق مطلق به طریق تخیل که مناسب عامه است منافات نداشته باشد اعتراض بعضی منکران بر سخن خاقانی به کلی باطل خواهد بود.

بعضی متقدمان پنداشته‌اند که بیش از پانصد بیت از ابیات استاد دارای معنی محصل نیست و این سخن بیرون از انصاف است چه بعد از آشنائی به لهجه و طرز تعبیر او (که در ادراک مقصود هر نویسنده و شاعر به دست آوردن آن ضروری است) معلوم می‌گردد، که هیچ بیت بی‌معنی نمی‌باشد. ولی به قضیت انصاف باید گفت رنج خوانندگان در ادراک مقاصد او با نتیجه‌ای که پس از غور و دقت و مراجعه به شروح حاصل می‌کنند برابر نیست و از این روی همه خوانندگان را آن لذت که از تفکر در ابیات حافظ و مولوی دست می‌دهد، در مطالعه‌ی دیوان خاقانی میسر نمی‌گردد و گویا به همین نظر است که استاد حقیقت جوی شرق مولوی منطق‌الطیر خاقانی را به صدا و انعکاس صوت تشبیه کرده است.

جای هیچ سخن نیست که خاقانی از جهت ابداع تراکیب و ایجاد کنایات دلپذیر هم‌پایه و در ردیف بزرگ‌ترین شعرای ایران است و کم‌تر بیتی از ابیاتش توان دید که بر یک یا چند ترکیب تازه مشتمل نباشد و شاید اگر دیوانش را فرهنگ جامع لغات ادبی محسوب دارند. عمده‌ی براعت او در ترکیب مفردات است و او را در این زمینه دقائقی است که هیچ یک از پیروانش بدان دست نیافته و بدین جهت از عهده‌ی تقلید سبک او چنان‌که باید و شاید بر نیامده‌اند.

معلومات خاقانی در قوت وی بر ابداع این تراکیب دستیاری قوی بوده است. چه پس از تتبع و نظر ژرف بدین نتیجه می‌رسیم که رابطهٔ معنوی بسیاری از آن مفردات در حال ترکیب زاده‌ی تدبر علمی و اطّلاعات وسیع گوینده‌ی آن‌ها می‌باشد.

سبک او در حقیقت از روش سنائی منشعب است و قسمتی از قصائد به تقلید سنائی است و می‌رساند که خاقانی مدتی به تقلید او سخن‌سرائی کرده است و تدریجاً به ایجاد رویه‌ی خاصی که به زیادی تراکیب و غلبه‌ی لفظ بر معنی امتیاز دارد موفق شده است. قصائدش بیشتر به وصف بهار یا خزان از نظر نجومی و

صفت صبح و صبوحی‌کشان آغاز و آخر به مدح منتهی می‌گردد و غالب زمینه‌ی آن‌ها مکرر است. چنان‌که صفت صبح و بزم صبوحی بیش از بیست بار تکرار شده و صفت اسباب طرب بدون تصرف لفظی و معنوی آن اندازه تکرار می‌یابد که جز ملال خاطر ثمره‌ای به خواننده نمی‌دهد و گوئی ممدوحان بدان زمینه‌ها دلبستگی زیاد نشان می‌داده و استاد را به تکرار آن‌ها وامی‌داشته‌اند.

افکار صوفیانه و ابیات اخلاقی او اگر چه بعضی در زندگانی اجتماعی سودمند است و لیکن بیشتر آن‌ها خاصه آنچه در انتقاد اوضاع عهد اوست با احساسات شخصی آمیخته و اگر هم برای زندگی فردی نافع باشد دستور و سرمشق زندگانی اجتماعی نخواهد بود.

تشبیهات تازه که ظاهراً هیچ سابقه ندارد در اشعارش بسیار است و اگر چه بعضی از آن‌ها بر اثر فکر علمی حاصل شده لیکن قسمتی هم نتیجه‌ی احساس و قوت تخیل خود اوست که از همین معانی عادی و پیش پا افتاده استخراج کرده و با تصرف ماهرانه موضوع‌های معمولی و متداول ادبی را از حد ابتذال بیرون آورده و به گفته‌ی خود، پیرایه‌ی کهنه مطرا کرده و هر چند ریشه و جنس این گونه افکار در سخن گذشتگان یافت شود. بدون هیچ گونه شک و شهبت توان گفت که این نوع مخصوص، آفریده و زاده‌ی فکر خاقانی است.

اکثر تشبیهات او نیک و دلپذیر و بی‌حد شگفت‌آور است و الحق تخیلات او در موضوعات حسی که مشترک است و به فردی مخصوص اختصاص ندارد نوعی از ساحری یا وحی و الهام است زیرا او در آنچه همه بینند دقائقی ادراک می‌کند. و میان آن‌ها روابطی می‌یابد که عقل و ادراک عادی را از این مایه دقت، حیرت بر حیرت می‌افزاید که در آنچه می‌دید این لطائف و روابط چگونه پیدا شد و اهمیت شعرا در همین است که آنان در مأنوسات عرف و جمهور نکاتی احساس می‌کنند که اندیشه‌ی مردم از دریافت آن کوتاه است و چون به موضوعات هم آشنائی داشته و با این همه به روح آن پی نبرده‌اند ناچار سرانگشت حیرت به دندان می‌گزند.

یقین است که دقت و باریک اندیشی بسیار که خیال را از حد طبیعی بدان‌سو کشاند مطلوب نیست و بدین جهت گاهی اندیشه‌ی خاقانی به نظر بیرون از اعتدال می‌آید و به معما و لغز می‌ماند، هر چند در همین حال توانائی طبع وی محسوس است ولی خواننده را به غرض اصلی که تأثر از خیال گوینده باشد دسترسی نیست.

با این همه ژرفی فکر گمان می‌رود که استاد به مسامحه و سهل‌انگاری در مقام تشبیه هم گاهی متمایل می‌شده و با موافقت پاره‌ای جهات از تخلف بعض دیگر صرف‌نظر می‌کرده است چه در دیوانش ابیاتی دیده می‌شود که همه‌ی دقائق تشبیه را دارا نیست و به پایه‌ی دیگر تشبیهات خاقانی نمی‌رسد.

اگر چه خاقانی به اندازه‌ی برخی از هم‌عصران خود پای‌بند صنایع لفظی نیست و اعمال صنعت در نظر وی اصل و بنیاد فضیلت و برتری شعرا نمی‌باشد و غرض او بیشتر پرورش معانی و ایجاد ترکیبات تازه است، به هر وسیلتی که ممکن گردد با این همه به پیرایه‌های صناعی هم توجهی داشته و گاهی هم به کلفت هر چه تمام‌تر به آوردن محسنات بدیعی مقید می‌گردد. تبرز و قوی‌دستی او در همه یا اغلب علوم اسلامی به خصوص در فلسفه و ریاضی که همواره در اشعار خود از آن سرچشمه مدد می‌جوید و اطلاعش از عادات و رسوم طبقات مختلف دانشمندان و پیشه‌وران و مذاهب فلاسفه و ارباب دیانات و از همه بیشتر آرای مسیحیان به هیچ روی قابل انکار نیست و تأثیر آن در قصائدش در لفظ و معنی آشکار است و جز به راهنمائی و کمک آن علوم و اطلاعات، به مقاصد او راه نتوان یافت.

اکثر معاصرین به علم و اطلاع و تقدم او در فنون فضل گرویده و وی را فیلسوف و آیت حق می‌خوانده‌اند و او نیز خود را دبیر و مفسر و ادیب و در شعر عربی همپایهٔ حسان و برتر از لبید و بحتری و در نثر بهتر از حافظ و در شعر پارسی بالاتر از رودکی و عنصری و سنائی و معزی می‌شمارد و آنان را ریزه‌خور خوان خویش می‌پندارد و این سخن به ادعاهای شاعرانه تشبیه‌تر و خاقانی به خوبی از قدر و قیمت آن بزرگان که رهبر او و دیگرانند آگاهی داشته است.

غزلیات خاقانی اگر چه یک دست نیست و پست و بلند آن بی‌شمار است و بعضی الفاظ و اوزان و معانی آن‌ها با غزل چندان مناسب ندارد و لیکن متضمن ابیات لطیف و شورانگیز هم هست و می‌توان وی را از غزل‌سرایان خوب عهد خویش پنداشت. رویه‌ی غزل‌سرائی او که آن هم زاده‌ی سبک غزلیات سنائی است محل توجه آفتاب دانش و معرفت، استاد متفکرین مشرق، جلال‌الدین مولوی بلخی گردیده و نزدیک بدان رویه غزل سروده است چنان‌که در جای خود گفته آید.

نباید تصور کرد که استاد خاقانی، فقط از علوم و اطلاعات خویش متأثر بوده و از ذوقی طبیعی و وجد روحانی خود مدد نمی جسته چه بعضی از قصائد و غزلیات و گواه و شاهد ذوق و شوق خاطر وی می‌باشد و از آن مایه توان دانست که از آن پرتو یزدانی هم دلی تابناک و خاطری روشن داشته است.

اخلاق او

آراء و معتقدات و بالنتیجه اخلاق خاقانی به اختلاف ادوار زندگانی او تفاوت بسیار یافته است. به روایت تذکره‌نویسان خاقانی در آغاز زندگی شاعری مدح سرای بود و از ممدوحان صلات شایان و درخور می‌ستد و با ظرافت و لطف طبعی هر چه نیکوتر و تجملی هر چه تمام‌تر می‌زیست و از لوازم محتشمی هیچ کم نداشت، تا این که درد طلب دامن‌گیر او گردید و از درگاه شاهانش فارغ کرد و توبت و انابت پیش آورد و حج اسلام بگزارد و دامن از صحبت امیران درچید و تا آخر عمر به کنج عزلت بنشست.

هر چند جزئیات این روایات مورد تردید است و لیکن اصل و ریشه‌ی آن یعنی اختلاف سلیقه‌ی خاقانی در آغاز و انجام شاید انکارپذیر نباشد. چه ابیات و تاریخ احوال او شاهد است که این گوینده جز ستایشگری و زرپرستی و کامرانی آرزوهای معنوی هم داشته و در طلب جستجوی آن عمری سپری کرده است. چنان که خود وی، بسیار جای گوید غرض او از مدح‌پردازی تهیه‌ی پوشش و خورش نبود و شهرت و نام از نان و جامه بیش می‌خواست و از این روی هرگاه بی‌التفاتی می‌دید مناعت و شهامت نفسانی اجازت قرار و اقامت به وی نمی‌داد و با کمال بی‌اعتنائی از عطا و لقای ممدوح چشم می‌پوشید و به دیگر جای سفر می کرد.

علت توجه او در عنوان جوانی به حضرت شاهان این بود که مکنت و مقدرت پدر و مادرش با همت بلند و طبع افزون طلب وی مناسب نداشت و اگرچه ریزه‌روزی از ریزش ریسمان مادر و کفاف عیشی از نوک رنده‌ی پدر به دست می‌آورد، لیکن حاسدان و دشمنان نیرومند و همتی گردون نشین داشت و ناچار بود پشتیبانی قوی به دست آرد، تا به همراهی و پشت‌گرمی وی از کینه‌توزی خصمان آتش‌نهاد برهد و آن مایه از اعتراض دنیوی فراهم آرد که خود محتشمانه معاش کند و به دوستان و هواخواهان زر بخشد و سیم پاشد.

یک چند از عمر گران‌بهای خاقانی بدین طریق گذشت و آخر معلوم گردید که حشمت و جاه دنیوی با ریختن آبرو دل مشغولی بسیار مقرون و در حقیقت غنای مادر و سلطانی، بندگی است و درویشی یعنی استغنای معنوی سلطانی دائم و حقیقی است و بدین جهت به زهد و گوشه‌نشینی راغب گردید و ظاهراً بدبینی او به ستایش و مدح امیران عهد و رغبتش به زاهدی و اعراض از خدمت، بعد از چند سال مداحی به حصول پیوست، ولی به احتمال قوی‌تر او جز در اواخر عمر بدین مقصود نرسید.

همین تمایل خاقانی به زهد و آخرالامر به تصوف در افکار وی تأثیر قوی کرد و یک چند او به روش زاهدانه رغبت بسیار و اعتقاد بلکه تعصب دینی بسیار داشت و از باده‌گساری اجتناب می‌کرد و حتی

در اشعار خود بر باده‌پرستان انکار بلیغ می‌نمود و با این که خود از فلسفه آگاهی داشت فیلسوفان را بی‌دین و فلسفه را ضلال می‌پنداشت ولی تصوف تا حدی فکر و دماغ وی را تعدیل و تر و تازه کرد و از تعصب او کاست و با دیر و پیر مغانش آشنا ساخت هر چند اعتقادش به فلسفه و فلسفیان به واسطه‌ی دوری و اجتناب صوفیان از ارباب استدلال یعنی حکما به صورت نخستین باقی ماند.

ظاهراً سفرهای خاقانی به حجاز و قطع بادیه و رنج‌هائی که از عرب در طی بادیه و از سدنه بیت‌الله در ایام حج بدو رسید در کاهش تعصب باعثی قویث بود و او را که چندین چامه در اشتیاق این سفر با سوز و گداز تمام به نظم آورد چنان که گفته و رنجیده‌خاطر ساخت که به اختیار زبان به هجای عرب گشود و از کعبه‌ستائی دست باز داشت و محروم می‌شد و روی به پیر مغان و خرابات آورد و چون از حجاز با دل رنجور باز آمد و چشم بر مدائن افکند به یاد نیاکان خویش افتاد که سالیان دراز بر عربان فرمانروائی کرده و پرچم عظمت بر آسمان برده بودند و به چشم عبرت بدان کاخ بلند که به دست بیگانگان ویران شده بود نگریست و خوناب دل از راه دیده بر چهرهٔ خاک‌آلود بیفشاند.

اگر چه تعصب دینی خاقانی بسیار بود ولی بر وطن و نژاد ایرانی نیز مهر داشت و از ترکتاز ترکان به آتش اندوه می‌گداخت و این که بعضی او را غریق دریای تعصب و خامی و از دوستی ایران بی‌خبر می‌پندارند لااقل در همه‌ی ادوار زندگی وی مبنی بر تحقیق و تتبع کامل نیست.

تصوف او متوسط است و مانند سنائی و عطار در عالی‌ترین درجه نمی‌باشد و بدین جهت مانند صوفیان متوسط به تأویل ظواهر می‌گراید و بدان پای‌بند و سخنان صوفیانه‌اش بیشتر بیان احوال خویش و به ذوقیات این طبقه شبیه‌تر و کم‌تر متظمن حقایق و مطالب سودمند تصوف است.

عالم در نظر او تاریک و به دردهای گوناگون آمیخته، بلکه سرشت و نهاد آن از هر گونه خیر و نیکی برکنار و از انواع شرور مایه‌ور است، و جهان و مردم از وفا تهی و اهل و دوستان راست پیشه جایگزین عدمند و تنها روی و عزلت طریق سلامت است.

این افکار و تعالیم (با آن که خاقانی حکیم و صوفی مشرب و ناچار آگاه است که بر اصول حکما نظام عالم در نهایت اتقان و وجود منشأ بل عین خیر و جمال، و شرور اعدام است و به عقیده‌ی صوفیان عالم همه جلوه‌ی خدا و نیک و بد آن به نسبت و به حقیقت معشوق و مطلوب سالک است و واصل الا حق و خیر نبیند که از حیز نسبت برتر و انتزاع بدی از اشیاء و اشخاص از بدی و نقصان نفس ناشی است) ظاهراً از فرط اعتقاد خاقانی به فضائل و مقامات خود و بی‌اعتنائی به گذشته‌گان و معاصرین پیدا شده باشد

چه یقین است که با این عقیده توقع و انتظار بسیار انسانی را حاصل است و همه‌ی مردم چنان که او می‌خواهد به برتریش اعتقاد و بر وفق انتظارش عمل نمی‌کنند و در این صورت رنجش ضروری و شکایت طبیعی است. ولی مستلزم فساد عالم وجود در واقع هم نیست و به همین جهت خاقانی با کم‌تر کس از هم‌عصران خود سازگار شده و با اکثر آنان زد و خورد شاعرانه داشته است.

اخلاق عمومی به جهت نقصان تربیت و انتشار تعصب و اوضاع مملکت ایران هم به واسطه‌ی سرکشی امرا و دسته‌بندی رؤسای مذهبی و محلی و نبودن حکومت مقتدر و ثابت که آن هم در تغیر اخلاق تأثیر داشت نسبت به زمان‌های گذشته پست و آشفته شده بود استاد تا حدی حق داشت که اوضاع روزگار و فساد اخلاق و بی‌وفائی مردم شکایت کند ولی حکم او به تباهی نهاد بشر و سرشت عالم و تجنب وی از راهنمائی خلق که وظیفه‌ی امثال اوست جز بر اثر غلبه‌ی احساس نتواند بود.

آثار او

۱- دیوان قصاید و غزلیات معروف به کلیات خاقانی، که بزرگ‌ترین نسخ خطی آن حاوی بیست و دو هزار بیت است و یک بار هم در هند به طبع رسیده ولی در ضمن آن اشعار دیگران را هم به خطا آورده‌اند.

به واسطه‌ی اشکالی که اشعار خاقانی دارد شروح متعدد بر آن نوشته‌اند و از این میانه دو شرح به نظر رسیده است.

مطالبی که شارحین در تبیین و شرح ابیات آورده‌اند مشتمل بر فوائد بسیار است، ولی آنچه راجع به مذاهب نوشته‌اند اغلب شایسته‌ی قبول نیست.

۲- **تحفةالعراقین** که منظومه‌ای است به طرز مثنوی و خاقانی حوادث نخستین مسافرت خود را به مکه و منازلی که پیموده شرح می دهد و وصف می‌کند و در صفت هر شهر و ناحیت بزرگان آن را که از دیدارشان بهره یافته نام می‌برد و به بیان مقامات و مشاغلان می‌پردازد و در آخر منظومه راجع به خاندان و سوانح عمر خود اطلاعات مفیدی به دست می‌دهد و آن را به نام وزیر جمال‌الدین ابوجعفر محمد بن علی اصفهانی از اکابر قرن ششم که **تحفةالعراقین** را به او تقدیم کرده به انجام می‌رساند.

در آغاز **تحفةالعراقین** مقدمه‌ای است منثور از انشای خاقانی که در همه‌ی نسخ دیده نمی‌شود و پس از آن منظومه به مخاطبه‌ی آفتاب شروع و این قسمت در آغاز هر فصل مکرر می‌گردد.

اگرچه این منظومه که شاید اولین سفرنامه منظوم باشد، ابیات فصیح و قوی بسیار دارد و متضمن مطالب مفیدی راجع به بزرگان آن عهد می‌باشد و لیکن از حیث نتیجه و هم از جهت اشتمال بر قضایای کلی چندان مهم نیست.

سلاطین معاصر

۱- خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهر بن فریدون شروان‌شاه، خاقانی از آغاز عمر و ابتدای مدح‌سرائی به وساط استاد خود ابوالعلاء گنجوی که مدح‌گزار شروان‌شاه بود و به احتمال قوی‌تر میانه‌ی ۵۴۰-۵۵۰ بدو راه یافت ولی استاد بر وی برتری داشت و آخرالامر خاقانی مقدم گردید و صلت‌های گران می‌گرفت و استاد بر وی حسد می‌برد و خاقانی که عنصری و رودکی را ریزه‌خور خوان خود می‌پنداشت بوالعلاء و دیگران را به هیچ نمی‌شمرد و آتش کینه‌ی آنان را به باد بی‌نیازی دامن می‌زد و ایشان هم از سعایت و کینه‌توزی دست برنمی‌داشتند.

خاقانی به همه‌ی آداب ندیمی عمل نمی‌کرد و در بزم‌ها و مجالس طرب با حریفان همدستان نبود و شروان‌شاه او را نیز به می‌گساری می‌خواند و او تکمین نداشت و گویا بر اثر حسدورزی دشمنان و تکالیف سخت ممدوح که بر خاطر وی گران می‌آمد به عزیمت خراسان آهنگ عراق کرد و چون به ری رسید بیمار گشت و حادثه‌ی غز هم در خراسان پیش‌آمد و اوضاع آن مرز هر چه آشفته‌تر گردید و دولت سنجری به محنت بدل شد و بدین جهت خاقانی را از سفر خراسان که در اشتیاق آن بیت‌ها گفته بود بازداشتند و او به وطن بازگشت و در این هنگام شروان‌شاه به بستن پل باقلانی مشغول بود. خاقانی چنان‌که خود گوید به رهنمونی مرشد خرد و قاصد بخت که او را دل می‌داد و از سهم شاه ایمنی می‌بخشید، با همه‌ی کوفتگی و خستگی که از رنج راه و تف آفتاب داشت به عزم خدمت وی کمر بست به شرط آن که با ام‌الخبائث رجعتش نفرماید. لیکن چیزی نگذشت که به قصد حج و ظاهراً دیدن امرای عراقین اجازت خواست و در عراق خدمت سلطان محمد سلجوقی رسید و هم در موصل جمال‌الدین محمد بن علی اصفهانی وزیر صاحب موصل را دیدار کرد و خلعت و هزار دینار صلت یافت و گویا ملاقات او با جمال‌الدین پس از انجام حج دست داد.

این سفر که اولین حج خاقانی است از روی اشارت دیوان و تحفه‌العراقین، به سال ۵۵۱ اتفاق افتاد و از راه بادیه به مکه رسید و قصیده‌ای که در صفت مکه و راه آن گفته بود خواص مکه به زر نوشتند و

بازگشت او به سال ۵۵۲ واقع گشت و همان وقت که سلطان محمد سلجوقی بغداد را به محاصره گرفته بود و المقتفی بالله محمد بن المستظهر ۵۳۰-۵۵۵ خلیفه‌ی عباسی به دفاع می‌پرداخت.

جمال‌الدین خلیفه را از دانش و فضل خاقانی آگاه ساخته بود و او بدین وسیلت شرف آستین بوسی یافت و گویا همین خلیفه وی را دبیری فرمود و او نپذیرفت چه وضع زندگانی بغداد و بغدادیان به طبع بلند او سازگار نیفتاده بود.

پس از بازگشت به وطن باز هم مدح شروان‌شاه می‌گفت و با حاسدان کشمکش داشت تا این‌که به علت نامعینی به حبس افتاد. بنا به اکثر روایات خاقانی باز هم می خواست حج‌اسلام به جا آرد، شروان‌شاه مانع بود. بدین جهت فرار اختیار کرد لیکن به دست آمد و به حبس افتاد و به گفته‌ی بعضی او را تکلیف شغل کردند و او نپذیرفت تا پس از حبس شدید بدین کار تن در داد.

این هم مسلم نیست که حبس خاقانی به امر منوچهر یا پسرش اخستان بوده چه اتفاق تذکره نویسان و شارحین دیوان بر این است که منوچهر او را به زندان فرستاد و او به شفاعت عزالدوله از بند برآمد و عزیمت حج کرد لیکن حبس وی به شهادت اشعارش پس از سفر نخستین و حج دوم بالقطع والیقین در زمان اخستان واقع گردیده و از این رو اشکالات بسیار به هم می‌رسد و گویا فرض دوم یعنی حبس وی به امر اخستان به صواب نزدیک‌تر باشد.

آنچه از اشعار خاقانی بر می‌آید آن است که شروان‌شاه منوچهر را دشمنان بر وی بد گمان کرده بودند و او نیز که یک روز به یک جا نمی‌نشست و شاهان دیگر را که همسایه و نزدیک به ملک شروان بودند می‌ستود برای تهمت‌های حاسدان سند به دست می‌داد و بدین جهت میانه‌ی او و شروان‌شاه، رشته‌ی ارتباط می‌پیوست و می‌گسست و با این همه صلت‌هائی که منوچهر بدو می‌بخشید خوار مایه نبود و رسم سالیانه او هم به ۳۰۰۰۰ درم می‌رسید.

۲- خاقان کبیر جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر، آغاز و انجام شهریاری او پدید نیست ولی به احتمال قوی‌تر او به سال ۵۶۳ فرمانروائی شروان داشته و گویا این هنگام از وفات منوچهر چندان به دور نبوده و میانه‌ی سال‌های ۵۹۰ و ۵۹۷ آنگاه که نظامی شرف‌نامه‌ی اسکندری را به هم می‌پیوست در گذشته است.

اخستان هم به رسم پدر به خاقانی نظر داشت و وی را اکرام بی‌حد می‌کرد چنان‌که به گفته‌ی شاعر هر چه از خشک و تر دارم انعام اوست ولی خاقانی با همت برتر از کیوان بدین رتبه‌ها سر فرود

نمی‌آورد و عرصه را با فضای همت و عرصه‌ی آمال خویش بس تنگ مجال می‌دید و گاهی آهنگ عراق و وقتی قصد خراسان داشت و از این روی اگر چه در این هنگام دشمنان او ضعیف شده بودند و قوی‌ترین دشمنانش ابوالعلارخ در نقاب خاک کشیده و از رنج گیتی بر آسوده بود، باز هم شروان در نظر خاقانی نحوس خانه و شرالبلاد می‌نمود و از دربار شروان‌شاه کرانه می‌گرفت و پشیمانی از مدح شاهان اظهار می‌کرد، و وقتی هم از خراسان اعتراض نمود و وی نامه‌ای به خط خویش نوشت و خاقانی را بازگردانیدن می‌خواست، لیکن او نپذیرفت و به شروان باز نیامد.

خاقانی به احتمال قوی‌تر در سنه‌ی ۵۶۹ به شفاعت و میانجی‌گری عصمةالدین دخت فریدون اجازت سفر حج یافت و هلال ذوالقعده را برکنار دجله رؤیت کرد و از بغداد بر دشت و به راه بادیه به مکه رفت و ایام باحورا در بادیه بود و رنج بسیار از گرمی بادیه بدید و پس از زیارت کعبه و انجام مناسک حج، هم در این سفر و حج نخستین به زیارت مرقد نبوی در مدینه سرفراز آمد و دو قصیده مه نهایت اعتقاد وی را می‌رساند بر بالین پیغمبر انشاء کرد.

ظاهراً بعد از این سفر خاقانی به شروان باز آمد و چیزی نگذشته یعنی در سنه‌ی ۵۷۱ پسرش رشیدالدین که نزدیک به بیست سال داشت وفات یافت و هم بر اثر وی امام عمدةالدین محمد بن اسعد از ائمه‌ی شافعیه درگذشت و روزگار خاقانی از مرگ پسر و امام تیره و تار شد، و با دلی سوزناک و چشمی پر سرشک مرثیت پسر و تعزیت امام آغاز کرد.

باز در سنه‌ی ۵۸۰ خاقانی را هوای خراسان در سر افتاد و به احتمال قوی‌تر به قصد خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان ۵۶۸-۵۹۶ که با دبیر وی بهاءالدین‌محمد مربوط شده بود آهنگ خوارزم داشت و می‌خواست از راه طبرستان بدان ناحیت رود چه در سفر نخستین، ری بر وی مبارک نیامده و خاقانی نالان و ناتوان شده و ممالک خراسان بر اثر فتنه آشفته گردیده بود و ظاهراً این سفر از قوۀ خیال به حیز فعلیت نکشید و او به خوارزم نرفت.

به تحقیق توان گفت که شروان شاهان در پرورش خاقانی سعی وافی داشته‌اند و اگر هم وقتی او را به زندان فرستاده و بند آهنین بر نهاده، یا از رسم وی می‌خواسته‌اند کم کنند، تنها گناه آنان نبوده بلکه خود شاعر نیز اسباب آن را فراهم می‌ساخته‌است.

۳- علاءالدین اتسز بن محمد خوارزم‌شاه ۵۲۱-۵۵۱، خاقانی در مدح وی قصیده‌ای بس فصیح سروده و در این هنگام بیست و چهار سال از عمر وی رفته بود و در قطعه‌ای هم او را خراج‌خواه چارشهر

خراسان می‌خواند و گویا ارتباط وی با اتسز پس از او با سنجر و ادعای استقلال که سرمایه‌ی شهرت او شد دست داد و رشیدالدین وطواط دبیر اتسز بر اثر آن، قصیده چامه‌ای مشتمل بر ۳۱ بیت به خاقانی فرستاد و او هم در جواب قصیده‌ای گفت و از همان قصیده مستفاد است که در آن وقت از عمر خاقانی ۲۵ سال گذشته و این چامه یک سال بعد از قصیده‌ی نخستین به نظم آمده بود.

۴- نصره‌الدین اسپهبد اعظم ابوالمظفر لیالواشیر از فرمانروایان طبرستان، محل حکمرانی و آغاز و انجام شهریاری وی به دست نیامد. این قدر معلوم است که او در مازندران حکومتی داشته و با ترکان زد و خورد می‌کرده و آنان به ملک وی می‌تاخته‌اند و بنا به اشارت خاقانی دوران زندگانیش پیش از سنه‌ی ۵۵۹ به انجام رسیده‌است. خاقانی در مدح او قصیده‌ای بس زیبا و فصیح سروده که از غرر قصائدش به شمار می‌رفت و در آن به ترکان بر می‌گوید و به اتسز طعنه می‌زند و ایران دوستی به خرج می‌دهد و هم به گفته‌ی خودش سپهبد دو هزار دینار صلت این قصیده بدو بخشید، و او نیز در شکر و سپاس انعام وی قطعه‌ای سرود و چون سپهبد درگذشت مرثیتی جان‌گداز به نظم آورد که بر بسیاری مهر و اخلاصش نسبت به وی گواهی می‌دهد.

۵- غیاث‌الدین محمد بن محمود بن محمد بن ملکشاه از سلجوقیان عراق ۵۴۷-۵۵۴ خاقانی آن گاه که به عزم حج به عراق آمد، او را دیدار کرد، چنان که در **تحفةالعراقي** نیز در مدح او و صفت لشکرگاه و دارالملک همدان سخن می‌راند و چند قصیده هم در ضمن دیوان خاقانی به نام وی موجود است.

۶- رکن‌الدین ارسلان بن طغرل ۵۵۵-۵۷۱ خاقانی ترکیب‌بندی در مدح وی سروده و در آن از جنگ ارسلان با ابخازیان یاد می‌کند و از این رو باید این قصیده پس از سال ۵۵۶ به نظم آمده باشد.

۷- سیف‌الدین مظفر داری دربند، خاقانی آن گاه که از نخستین سفر حج بازگشته بود به خدمت او پیوست و انعام و صلت و جامه‌ی اطلس و مرکب ختلی و شاقان بستد و قصیده‌ای در مدح و سپاس انعام وی و صفت قلعه‌ی دربند بسرود ولی اقامت او در نزد سیف‌الدین دراز نکشید و به فاصله‌ی کمی به شروان باز آمد و بدان ماند که روزگار اقامتش در قلعه‌ی دربند ناهموار می‌گذشت و آخرالامر از مردم آن ناحیت هم تنگدل شد و شکایت آغاز کرد.

۸- سیف‌الدین اتابک منصور حکمران شماخی، نژاد و آغاز و انجام شهریاری وی پدید نیست. در بعضی از نسخ دیوان خاقانی ابیاتی است که در آن‌ها سیف‌الدین «سر آل بهرام و خاقان اکبر» خوانده می‌شود، و اگر این بیت‌ها الحاقی نباشد و او هم یکی از خاندان شروان‌شاهان خواهد بود.

این مسلم است که سیف‌الدین اتابک منصور در شروان فرمانروائی و با سلجوقیان پیوند داشته چه خاقانی او را شاه شروان و افسر آل‌سلجوق می‌خواند، ولی زمان حکومتش نامعلوم است، و در دیوان خاقانی بیش از یک چامه به نام وی نیست.

۹- مظفرالدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز ۵۸۱-۵۸۷، خاقانی از آغاز سپهسالاری و تابش اختر بخت قزل‌ارسلان یعنی از سنه‌ی ۵۵۶ بدو پیوست و قصائد بلند که از غرر مدائح‌است و ترکیب‌بندهای فصیح در مدح وی بسرود و گوئی بیشتر سبب توجه او به قزل ارسلان و یاد نکردن برادرش جهان‌پهلوان آن بود، که مجیر بیلقانی دشمن خانه‌زاد خاقانی، مدح جهان‌پهلوان می‌گفت و نزد او حشمتی داشت، و دیگر آن که قزل ارسلان در آذربایجان حکومت داشت و به خاقانی نزدیک‌تر بود. قزل ارسلان در نگه داشت خاقانی می‌کوشید و صلت و انعام از وی دریغ نمی‌کرد و گوئی میانه‌ی مادح و ممدوح رابطه‌ی دوستی قلبی برقرار شده بود و خاقانی قزل ارسلان را از دل و جان دوست می‌داشت و از روی اخلاص وی را ستایش می‌کرد. چنان که قصائد او حاکی است، و توان گفت که درجه‌ی اول اشعارش همان‌هاست که در مدح قزل ارسلان سروده است.

۱۰- علاءالدین تکش بن ایل ارسلان خوارزمشاه ۵۶۸-۵۹۲ بر حسب نقل مؤلف جهانگشا پس از آن که خوارزمشاه اصفهان را به سال ۵۹۲ بگشود خاقانی در تهنیت او بدین ابیاتی گفت و ظاهراً پیش ازین تاریخ با دبیر وی بهاءالدین محمد منشی بغدادی رسم دوستی پیش گرفته و قصیده‌ای در مدح او سروده بود و عزیمت خوارزم نیز داشت و لیکن بدین آرزو دست نیافت چنان‌که گذشت.

خاقانی جز این شهریاران بسیاری از امرا و وزرا و علما را که در ایران و بیرون از آن مسکن داشته‌اند مدح گفته و از دهش و بزرگداشت آنان بهره‌مند گردیده است.

شعرای معاصر

ابوالعلاء گنجوی که استاد خاقانی بود و به وسیلت سازی او به درگاه شروان‌شاه منوچهر بار یافت و دختر او به رسم زناشوئی در خانه‌ی خاقانی بود و آخرالامر استاد از شاگرد و داماد خود برنجید و به بدگوئی پرداخت و میانه‌ی این دو استاد مهاجات و بداندیشی به آخرین حد رسید و خاقانی در بسیاری از اشعار خود خاصه در **تحفةالعراقین** به تعریض و تصریح استاد را به بی‌مایگی و بدنیتی و بی دینی و بد کیشی یاد می‌کند و او را اسماعیلی و گردکوهی می‌خواند.

رشیدالدین وطواط که در آغاز کار با یکدیگر طرح دوستی ریخته و رشید قصیده‌ای مشتمل بر سی و یک بیت به نزد خاقانی فرستاده و او را بحر فضل و فیلسوف دین فزای کفر کاه خوانده بود، و خاقانی در موقعی که از مرگ عم کوفته خاطر و تافته جگر بود جواب آن بگفت و بر همان قصیده بر رشید که بر فضایل خویش می‌نازید بدین ستایش منت نهاد.

لیکن مودت این دو سخن سرای فاضل پایدار نماند چه هر یک از قیمت و قدر دانش خود آگاه بودند و دانش دیگران را وقعی نمی‌نهادند. علی‌الخصوص خاقانی که همه‌ی شعر را عیال و روزی خوار و دزد بیان خود می‌پنداشت، و بدین جهت صفای مودت به کدور بدل شد و کار به هجا کشید و رشته‌ی دوستی بگسیخت و گویا فرط اعتقاد خاقانی به استاد بزرگ و سخنگوی پر اندیشه سنائی غزنوی که وطواط در اشعار او طعن می‌زد و در قطع این رشته دخالت داشت.

مجیرالدین بیلقانی که از دبستان خاقانی برآمد و بر روی استاد دوید و هم‌چنان‌که خاقانی پاس استاد خویش ابوالعلاء گنجوی را نگه نداشت، مجیر نیز حق بزرگی و تربیت خاقانی را رعایت نکرد و خاطر او را به ناسزا و ناروا بیازرد.

جمال‌الدین اصفهانی که پس از هجا، قصیده‌ی معذرت به خاقانی فرستاد و او را بستود و خاقانی نیز وطن و هم‌وطنان وی را مدح گفت و نیز به تعریض از جفای آنان گله پیش آورد.

اثیرالدین اخسیکتی که به معارضه‌ی خاقانی برخاست و گویا استاد در صدد جواب بر نیامد. فلکی که خاقانی مرثیت او گفت و نظامی که در رثاء خاقانی ابیاتی به نظم آورد. گذشته از شعرای معروف عصر که با خاقانی مشاعره کرده‌اند، عده‌ای از علما که به شعر گوئی شهرت نیافته‌اند ابیاتی در مدح خاقانی سروده‌اند و او نیز قصائدی در جواب آنان پرداخته است.

از این اشارت به دست آمد که سخنگویان عصر بیشتر با خاقانی طرف بوده و بر مقام وی حسد می‌برده اند و استاد نیز تحمل آزار آنان نداشته و بی‌باکانه ایشان را هجو گفته است.

نمونه اشعار خاقانی

۱

ای دل سودای تو خون کرده جگرها　　بر باد شده در سر سودای تو سرها

در گلشن امید به شاخ شجر من　　گلها نشکفتند و بر آمد نه ثمرها

ای در سر عشاق ز شور تو شغبها وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها

آلوده به خونابهٔ هجر تو روانها پالوده ز اندیشهٔ وصل تو جگرها

در شش در عشق تو فرو بسته گذرها وی مهرهٔ امید مرا زخم زمانه

کردم خطر و بر سکوی تو گذشتم بسیار کند عاشق از این گونه خطرها

خاقانی از آنگه که خبر یافت ز عشقت از بیخبری او به جهان رفت خبرها

۲

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را خوی تو یاری گر است یار بد آموز را

دست خوش تو منم دست جفای بر گشای بر دل من بر گمار تیر جگر دوز را

از پی آن را که سب پردهٔ راز من است خواهم کز دود دل پرده کنم روز را

لیک ز بیم رقیب وز پی نفی گمان راه برون بستهام آه درون سوز را

دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو قدر چه داند صدف دُرّ شب افروز را

گر اثر روی تو سوی گلستان رسد باد صبا ارد کند تحفهٔ نوروز را

تا دل خاقانی است از تو همی نگذرد بو که در آرد به مهر آن دل کین توز را

۳

خوش خرامان می‌روی ای شاه خوبان تا کجا شمعی و پنهان می‌روی پروانه جویان تا کجا؟

ز انصاف خو وا کرده‌ای، ظلم آشکارا کرده‌ای وز ریز دلها کرده‌ای، خون کرده پنهان تا کجا؟

غبغب چو طوق آویخته فرمان ز مشک انگیخته صد شحنه را خون ریخته با طوق و فرمانتا کجا؟

بر دل چو آتش می‌روی تیز آمدی کش می‌روی در جوی جان خوش می‌روی ای آب حیوان تا کجا؟

طرف کله کژ بر زده گوی گریبان گم شده بند قبا باز آمده گیسو به دامان تا کجا؟

دزدان شب رو در طلب، از شمع ترسند ای عجب تو شمع پیکر نیم شب دل دزدی این سان تا کجا؟

هر لحظه ناوردی زنی، جولان کنی مرد افکنی — نه در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا؟

گر ره دهم فریاد را، از دم بسوزم باد را — حدی است هر بیداد را این حد هجران تا کجا؟

خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرورد تو — ای گوشهٔ دل خورد تو، ناخوانده مهمان تا کجا؟

٤

رفتم به راه صفت دیدم به کوی صفا — چشم و چراغی مرا جائی شگرف و چه جا

جائی که هست فزون از کل کون و مکان — جائی که هست برون از وهم ما و شما

صحن سراچهٔ او صحرای عشق شده — جان‌های خلق در او رسته به جای گیا

از اشک دلشدگان گوهر نثار زمین — وز آه سوختگان عنبر بخارا هوا

دارندگان جمال از حسن او به حسد — بینندگان خیال از نور او به نوا

رفتم که حلقه زنم پنهان ز چشم رقیب — آمد رقیب و سبک در ره گرفت مرا

گفتا به حضرت ما گر حاجت است بگو — گفتم که هست بلی اما الیک فلا

هم خود ز روی کرم برداشت پرده و گفت — ای پاسبان تو برو، خاقانیا تو درا

٥

ز خاک کوی تو هر خار سوسنی است مرا — به زیر زلف تو هر موی مسکنی است مرا

برای آن که ز غیر تو چشم بر دوزم — به جای هر مژه بر چشم سوزنی است مرا

ز بس که بر سر کوی تو اشک ریخته‌ام — ز لعل در بر هر سنگ دامنی است مرا

فلک موافقت من کبود در پوشید — چو دید کز تو بهر لحظه شیونی است مرا

از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده‌ام — بهر کجا که رفیقی است دشمنی است مرا

هر آن که آب من از دیده زیر کاه تو دید — یقین شناخت که بر باد خرمنی است مرا

به دام عشق تو در مانده‌ام چو خاقانی — اگر نه بام فلک خوش نشیمنی است مرا

۶

به زبن چرب جانا بنواز جان ما را   به سلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را

ز میان بر آر دستی مگر از میانجی تو   به کران برد زمانه غم بی‌کران ما را

به دو چشم آهوی تو که به دولت تو گردون   همه عبده نویسد سگ پاسبان ما را

ز پی عماری تو چه روان کنیم مرکب   چو رکیب تو روان شد چه محل روان ما را

به سرا و مجلس خود مطلب نشانی ما   چو تو بر نشان کاری چه کنی نشان ما را

گلهٔ فراق گفتم که نه نیک رفت باالله   به کرشمه مهر بر نه پس از این زبان ما را

به تو در گریخت خاقانی و جان فشاند بر تو   اگرش مزید خواهی بپذیر جان ما را

۷

به سر کرشمه از دل خبری فرست ما را   به بهای جان از آن لب شکری فرست ما را

به غلامی تو ما را به جهان خبر بر آمد   گرهی ز زلف کم کن، کمری فرست ما را

به بهانهٔ حدیثی حدیثی بگشای لعل نوشین   به خراج هر دو عالم، گهری فرست ما را

به دو چشم تو که از جان اثری نماند با ما   ز نسیم جانفزایت، اثری فرست ما را

ز پی مصاف هجران که کمان کشید بر ما   ز وصال مرد می کن، حشری فرست ما را

مگذار کز جفایت دل گرم ما بسوزد   ز وفا مفرحی کن، قدری فرست ما را

به تو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو   اگرش قبول کردی، خبری فرست ما را

۸

گر نه عشق او قضای آسمانستی مرا   از بلای عشق او روزی امانستی مرا

گر مرا روزی ز وصلش بر زمین پای آمدی   کی همه شب دست از او بر آسمانستی مرا

گر نه زلف پرده‌سوز او گشادی راز من   زیر این پرده که هستم کس چه دانستی مرا

بر یقینم کز فراق او به جان ایمن نیم	وین نبودی گر به وصل او گمانستی مرا

آفت جان است و آنگه در میان جان مقیم	گر نه در جان اوستی کی باک جانستی مرا

مرقد خاقانی از فرقد نهادی بخت من	گر به کوی او محل پاسبانستی مرا

۹

ای یار دوست بوده و امسال آشنا	وی از سزا بریده و بگزیده ناسزا

ای سفته درّ وصل تو الماس ناکسان	تا کی کنی قبول خسان را چو کهربا

چند آوری چو شمس فلک هر شبانگهی	سر بر زمین خدمت یاران بی وفا

آن را که خصم ماست شدی یار و هم نفس	با آن که کم ز ماست شدی یار و آشنا

الحق سزا گزیدی و حقا که درخور است	پیش مسیح مانده و پیش خر گیا

بودیم گوهری به تو افتاده رایگان	نشناختی تو قیمت ما از سر جفا

بی دیده کی شناسد خورشید را هنر	یا کوزه‌گر چه داند یاقوت را بها

ما را قضای بد به هوای تو در فکند	آری که هم قضای بلا باد بر قضا

ای کاش آتشی ز کنار اندر آمدی	نه حسن تو گذاشتی و نه هوای ما

حکم قضا بود و گر نه چنین بدی	خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

۱۰

اری فی النوم ما طالت نواها	زماناً طاب عیشی فی هواها

به جامی کز می وصلش چشیدم	همی دارد خمارم در بلاها

غرانی السحر و یحک ما عرانی	رعاها الصبر و یلی ما رعاها

به بوسه مهر نوش او شکستم	شکست اندر دلم نیش جفاها

بدت من حسبها فی القلب نار	کان صلّی جهنم من لظاها

خطا کردم که دادم دل به دستش　　پشیمان باد عقلم زین خطاها

۱۱

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا　　باز هم در خط بغداد فکن بار مرا

باجگه دیدم و طیار ز آراستگی　　عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا

رخت کاول ز در مصطبه برداشتم　　هم بدان منزل برداشت فرود آر مرا

سفر کعبه به صد جهد برآوردم و رفت　　سفر کوی مغان است دگر بار مرا

پیش من لاف ز شونیزیه شونیز مزن　　دست من گیر و به خاتونیه بسپار مرا

گوئیم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال　　این چنین تحفه مکن تعبیه در بار مرا

گوئیم کعبه ز بالای سرت کرد طواف　　این چنین بیهده پندار مپندار مرا

من در کعبه زدم کعبه مرا در نگشاد　　چون ندانم زدن آن در ندهد بار مرا

دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت　　در نگیرد چون نبینند دم کردار مرا

شیر مردان در کعبه مرا نپذیرند　　که سگان در دیر ند خریدار مرا

مغکده دید که من رد شدهٔ کعبه شدم　　کرد لابه که ز من مگذر و مگذار مرا

سوخته بید منم زنگ زدای می خام　　ساقی میکده به داند مقدار مرا

حجرالاسود نقد همگان را محک است　　کم عیارم من از آن کرد محک خوار مرا

زین سپس خال بتان بس حجرالاسود من　　زمزم آنک خم و کعبه در خمار مرا

خانقه جای تو و خانهٔ می جای من است　　پیر سجاده تو را داده و زنار مرا

باریا دین به بهشت نبرد وز سر صدق　　برهاند همه زنار من از نار مرا

نیست در زهد ریائیت به جو سنگ نیاز　　و اندرین فسق نیاز است به خروار مرا

اندران شیوه که هستی تو، تو را یار بسی است　　و اندرین ره که منم، نیست کسی یار مرا

لاله می‌خورد که از پوست برون رفت تو نیز   لاله خوردم کن و از پوست برون آر مرا

می‌خوری به که روی طاعت بی‌درد کنی   اندکی درد به از طاعت بسیار مرا

گل به نیل تو ندارم من و گلگون قدحی   می‌خورم تا ز گل گور دمد خار مرا

می‌خورم می که مرا دایه بر این ناف زده است   نبرد سرزنش تو ز سر کار مرا

چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدی   دست در گردن تیغ تو حلی‌وار مرا

از تو منت نپذیرم که ملک‌وار چو شمع   تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا

منتی دارم اگر بر سر نطعم چو چراغ   بنشانی خوش و آنگه بکشی زار مرا

کس به عیار فرستادی و گفتی که به سر   خون بریزد به سر خنجر خونخوار مرا

وز پی آن که ز سر تو خبردار شوم   کس فرستاد به سر اندر عیار مرا

تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من   هم تو کش کز تو نیاید به دل آزار مرا

تو نکوتر کشی ایرا تو سبک دست تری   خیز و برهان ز گرانجانی اغیار مرا

کافر و مست همی خوانی خاقانی را   کس مبیناد چو او مؤمن و هشیار مرا

۱۲

درد زده است جان من میوهٔ جان من کجا   درد مرا نشانه کرد درد نشان من کجا

دوش ز چشم مردمان اشک به وام خواستم   این همه اشک عاریه است اشک روان من کجا

او ز من خراب دل کرد چو گنج پی نهان   من که خرابه اندرم گنج نهان من کجا

یار ز من گسست و من بهر موافقت کنون   بند روان گسسته‌ام انس روان من کجا

گه گهی آن شکر فشان سر که فشان ز لب شدی   گرم جگر شدم ز تب سر که فشان من کجا

روز به روز بر فلک بخشش عافیت بود   آن همه را رسیده بخش ای فلک آن من کجا

نالهٔ خاقانی اگر داستان شد از فلک   نالهٔ من نبست غم داستان من کجا

۱۳

سر به عدم در نه و یاران طلب | بوی وفا خواهی از ایشان طلب
بر سر عالم شو و هم‌جنس جوی | در تک دریا رو و مرجان طلب
مرکز خاکی نبود جای تو | مرتبهٔ گنبد گردان طلب
ماندهٔ جان چو نهی در میان | جان به میانجی نه و مهمان طلب
روی زمین خیل شیاطین گرفت | شمع بر افروز و سلیمان طلب
ای دل خاقانی مجروح خیز | اهل به دست‌آور و درمان طلب
زهر سفر نوش کن اول چو خضر | پس برو و چشمهٔ حیوان طلب
خطهٔ شروان نشود خیروان | خیر برون از خط شروان طلب
سنگ به قرابهٔ خویشان فکن | خویش و قرابات دگرسان طلب
یوسف دیدی که زاخوه چه دید | پشت بر آسان به خراسان طلب
مشرب شروان ز نهنگان پر است | آبخور آسان به خراسان طلب
روی به دریا نه و چون بگذری | در طبرستان طبرستان طلب
مقصد آمال ز آمل شناس | یوسف گم کرده به گرگان طلب

۱٤

گر مدعی نه ای غم جانان به جان طلب | جان چون به شهر عشق رسد نور هان طلب
خون خرد بریز و دیت بر عدم نویس | برگ هوا بساز و نثار از روان طلب
دی یاسجی ز ترکش جانانت گم شده است | دل و اشکاف و یاسج او در میان طلب
گر نیست گشتی از خود و با تو توئی نماند | از نیستی در آینهٔ دل نشان طلب
تا از طلب به یافتن رسی سال‌هاست راه | بس کن حدیث یافت طلب را به جان طلب

خاقانیا پیاده شو از جان که دل تو راست بر دل سوار گرد و فلک در عنان طلب

اقطاع این سوار ورای خرد شناس میدان این براق برون از جهان طلب

۱۵

مست تمام آمده‌است بر در من نیم شب آن بت خورشید روی و آن مه یاقوت لب

کوفت به آواز نرم حلقهٔ در کای غلام گفتم کاین وقت کیست بر در ما ای عجب

گفت منم آشنا گر چه نخواهی صداع گفت منم میهمان گر چه نکردی طلب

او چون در آمد ز در بانگ برآمد ز من کانیت شکاری شگرف وینت شبی بوالعجب

کردم بر جان رقم شکر شب و مدح می کامدن دوست را بود ز هر دو سبب

گر نه شبستی رخش کی شودی بی‌نقاب ورنه میستی سرش کی شودی پر شغب

گفتم اگر چه مرا توبه درست است لیک درشکنم طرف شب با تو به شکر طرب

گفتم کز بهر خرج هدیه پذیرد ز من عارض سیمین تو این رخ زرین سلب

گفت که خاقانیا روی تو زر فام نیست گفتم معذور دار زر ننماید به شب

۱۶

به یکی نامهٔ خودم دریاب به دو انگشت کاغذم دریاب

به فراقی که سوزدم کشتی به پیامی که سازدم دریاب

درد من بر طبیب عرض مکن تو مسیح منی خودم دریاب

کارم از دست شد ز دست فراق دست در دامنت زدم دریاب

من از خیره‌کش فراق هنوز دیت وصل نستدم دریاب

الله الله که از عذاب سفر به علی الله در آمدم دریاب

دردمندم ز نقل خانهٔ آب به گلاب و طبرزدم دریاب

من که در یک دو نه سه چار یکی بستهٔ شش در آمدم دریاب
من که خاقانیم به دست عنا چون خیال مشعبدم دریاب

۱۷

ترک خواهش کن و با راحت و آرام بخست خاطر آسوده ازین گردش ایام بخست
به ریا خواب چو زاهد نبود بیداری چند جامی بکش از بادهٔ گلفام بخست
در هوای چمن ای مرغ گرفتار منال شب دراز است دمی در قفس و دام بخست
گر به خورشید رخی گرم شود آغوشی تا دم صبح قیامت ز سر شام بخشت
بالش از خم کن و بستر بکن از لای شراب بگذر از ننگ مبرا بشو از نام بخست
همچو محمل برو آفات به غفلت بگذار در جهان بی‌خبر از کفر وز اسلام بخست
نغمهٔ من بشنو باده بکش مست بشو شب ماه است به جانان به لب بام بخست

۱۸

رویم ز گریه بین گلین گاه زیر آب از شرم روی توست رخ ماغه زیر آب
ماهی تنی و می‌کنی از اشک من گریز نه ماهیان کنند وطن گاه زیر آب
نی نی توراست عذر که مشک و میی بهم نی مشک و می شود آنگاه زیر آب
تخم وفاست دانهٔ دل چون به دست توست خواهی به زیر خاک بنه خواه زیر آب
در اشک گرم غرقم و آنگاه سوخته کس دید غرق سوخته به نگاه زیر آب
دریا کشم ز چاه غمت گر بر آرم آه سوزد نهنگ را طپش آه زیر آب
گریم چنان که از دم دریای چشم من هر گوش ماهیی شود آگاه زیر آب
آبم برفت و گر شنود سنگ، آه من از سنگ بشنود علی‌الله زیر آب
ای در آبدار جوانی ز پیچ و خم در آب شد ز شرم تو صد راه زیر آب

حال من و تو از بن من و تو دور نیست زانک	تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب

خاقانیا به چاه فرو گوی راز دل	کز دوست راز دارتر آن چاه زیر آب

۱۹

کار عشق از وصل و هجران در گذشت	درد ما از دست درمان در گذشت

کار، صعب آمد به همت بر فزود	گوی، تیر آمد ز چوگان در گذشت

در زمانه کار کار عشق توست	از سر این کار نتوان در گذشت

کی رسم در تو پرداز جهان	خاصه می‌داند که سلطان در گذشت

جوی خون دامان خاقانی گرفت	دامنش چه کز گریبان در گذشت

(مأخوذ از دکتر بدیع‌الزمان فروزان‌فر)

شرح احوال مسعود سعد سلمان (۴۳۸-۵۱۵)

پیش از ورود در شرح حوادث عمر این شاگرد نامی از آنجا که دوره‌ی حیات او مقارن روزگار غزنویان بوده لازم است به اختصار شمه‌ای از تحول این سلسله را بنگاریم، بنابراین از دوره‌ی غزنوی آن قسمت که پیش از روزگار این شاعر است بر سبیل مقدمه ذکر می‌گردد و آنچه معاصر اوست در طی شرح حالش مبسوط‌تر نگاشته خواهد شد.

دولت غزنوی که با ظهور البتکین غلام نوح سامانی در سال ۳۵۱ شروع شد در ایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین به ذروهٔ تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل‌بویه و آل‌زیار و سامانیان و ملوک دیگر شد.

سلطان محمود در ۴۲۱ وفات یافت طخارستان و بخشی از ماوراءالنهر از سمت شمال و عراق و خراسان از جانب مغرب و سیستان و زمین داور و قزدار از طرف جنوب و مولتان و پنجاب و بخشی از ولایت سند از سوی مشرق قلمرو دولت او به شمار می‌آمد. به علاوه رایان دره‌گنگ و سواحل جنوبی هند و ملک غور و غرجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را گردن نهاده بودند.

از مختصات دولت غزنوی تسلط بر هندوستان بود که آن کشور هم در غزوات عدیده غنایم کثیر به دست می‌آورد هم مالی هنگفت به صورت خراج می‌گرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم نگاه می‌داشت. بادوام‌ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار به مرتبه پایتختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمد گردید.

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او به قوه سپاهی بود که از نژادهای مختلف و اقوام گوناگون فراهم می‌آمد مثل عشایر غوری و افغانی و ترک و خلج و هندیان پنجاب و سایر طوایف ایرانی.

حیات این دولت بسته به لشکرکشی به ولایات ایران و غزای هندوستان بود تا زمانی که سلطانی لشکرکش داشتند سپاهیان عظیم بر او گرد می‌آمد و چون زمام امور به پادشاهی بی‌کفایت می‌رسید قدرتشان رو به زوال می‌نهاد. این حکم که درباره‌ی اکثر سلطنت‌ها صادق است در حق غزنویان بیشتر صدق می‌کرد زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند و تکیه‌ی آن‌ها بر بیگانگان نژادی بود. در هندوستان موفق نشدند که عده‌ی قابل مهاجر غیر هندی را در اراضی فتح شده مستقر سازند.

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دیم و زبان و نژاد و تاریخ و غیره خود را حامل دو رکن نخستین کرد. در مدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست و چهار بار به هندوستان لشکر کشید و نیت جهاد کرد و ازین راه خود را قهرمان اسلامی ایران معرفی نمود. خدمات او هم به زبان فارسی مشهور است. لکن این دو رکن تنها کافی نبود که بنیان دولت غزنوی را استقرار تام ببخشد.

دو سیل بنیان کن که از جانب شمال و مغرب بساط دولت او را برچید یکی دولت خانیه ترکستان و دیگر دولت سلجوقی ایران که قدم به قدم متصرفات غزنوی را به قلمرو خود ملحق کردند.

لطمات پی در پی دشمنان خاصه سلاجقه کار را به جایی کشانید که در مرکز مملکت غزنوی فتنه‌ای بزرگ از جانب غوریان برخاست و عاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را به انقراض کشانید.

پس از وفات سلطان منازعات دو پسر توأمش محمد و مسعود و قتل جماعی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجربی که در زیر دست آن جهان‌گشای بزرگ تربیت شده بودند دولت غزنوی را ضعیف کرد.

سلطان مسعود که در شوال ۴۲۱ به تخت نشست پادشاهی بزرگوار و دلیر و پهلوان بود اما تندخویی و شراب‌خوارگی اما مزاج او را دیگرگون و عقل او را ضعیف و زبون کرده بود. اگر چه در سمت هند پیشرفت‌هایی نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هر لحظه حرکتی به ارکان

دولت او می‌داد تا عاقبت در جنگ دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت (ماه رمضان ۴۳۱) و از خراسان قطع‌امید کرد. یک سال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار و مقتول کردند.

کوتاهی دوره‌ی سلطنت پادشاهانی چون محمد، مجدود، مسعود ثانی، علی، عبدالرشید، طغرل (کافر نعمت)، فرخزاد که در مدت بیست سال آمدند و رفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی کافی است.

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره‌ی جدیدی از تاریخ سلسله‌ی غزنوی محسوب می‌شود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سعد و ملک ارسلان و بهرام‌شاه در ضمن ترجمه حال مسعود سعد سلمان مذکور خواهد شد.

پادشاهی بهرام‌شاه اگر چه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی به طول انجامید از سال ۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی بر او بود لکن عاقبت از حملات پی در پی طایفه غوری که شرحش از حدود کار ما خارج است قرین ضعف و فتور شد پسرش خسروشاه به امید یاوری سلطان سنجر به تخت نشست ولی سنجر در این هنگام گرفتار طوایف غز بود و مجال یاری کردن نداشت ناچار خسروشاه غزنین را ترک گفته رخت لاهور کشید و در ۵۵۵ بدرود حیات گفت.

فرزندش خسرو ملک تا ۵۸۳ در پنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری که مکرر غزنین را غارت کرده بود به هندوستان لشکر کشید و متصرفات غزنویان را به چنگ‌آورد. عاقبت خسروملک را با پسرش به غرجستان فرستاد تا در آنجا به سیاست رسید و چراغ دولت غزنوی خاموش شد. از نتایج تاریخی تسلط این دولت باز کردن راه هندوستان بر روی دول اسلامی بود که پس از غزنویه مکرر آنجا را محل تاخت و تاز قرار داده دین اسلام و زبان فارسی و فرهنگ ایرانی را رایج کردند.

زندگانی مسعود سعد

اصل مسعود سعد از همدان است. نیاکانش در زمانی که آوازه شوکت دولت غزنوی برخاست به غزنین آمده در سلک عمال آن دولت منتظم گشتند. لکن درست معلوم نیست که کدام یک از اجدادش نخست وارد این خدمت شده‌اند، زیرا که در یک جا مسعود گوید که «بنده‌زاده‌ی این دولتم به هفت تبار» و مسلماً اگر به حساب دقیق بخواهیم زمان اجداد او را تا مرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت غزنوی مقدم می‌شود پس مراد او فقط بیان خدمت خانواده خود بوده است.

پدرش سعد مدت شصت سال جزو عمال دیوان بوده است. شصت سال تمام خدمت کرد پدر بنده سعد بن سلمان که به اطرف بودی از اعمال گه به درگاه بودی از اعیان

و در روزگار سلطان مسعود بن محمود (سنهٔ ۴۲۷) هنگامی که این پادشاه فرزند خود مجدود را به فرمانروایی هندوستان فرستاد سعد را به سمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل رفعت مقام سعد تواند بود. ابوالفضل بیهقی گوید: «روز شنبه سم ذیقعده امیر مجدود خلعت پوشید به امیری هندوستان تا سوی لهور رود خلعتی نیکو چنان که امیران را دهند که فرزند چنین پادشاه باشد و وی را سه حاجت با سپاه دادند و بونصر پسر ابوالقاسم علی نوکی از دیوان با وی به دبیری رفت و سعدسلمان مستوفی و حل و عقد سرهنگ محمد بستد و با این ملک‌زاده طبل و علم و کوس و مهد بود.»

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا در شاعری نیز دستی داشته است در تذکره دولتشاه و تذکره تقی اوحدی آمده است که یکی از ظرفای زمان عجز شعرا را در دست سعد چنین بیان کرده است:

شاعر که به دست سعد سلمان افتاد   انگار که مفلس به زندان افتاد

از اشعار سعد چیزی به نظر نرسید جز این رباعی:

گر بگذاری مرا و گر بنوازی   از کوی تو نگذرم به بازی بازی
چون باد به پایت اندر آیم به مثل   گر چون خاک ز در برون اندازی

مسعود در باب فضل و کمال پدر گوید:

سعد مسعود را همان داده است   از براعت که سعد را سلمان

و در جای دیگر فضل همه نیاکان خود را ستوده است:

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم   ستوده نسبت واصلم زدوده فضلاست
گر چه اسلاف من بزرگانند   هر یک اندر همه هنر استاد
نسبت از خویشتن کنم چون گهر   نه چون خاکسترم کز آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم در ستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی که در طفلی و جوانی از فرزند خود مسعود کرده و او را به این پایه رسانیده است پی ببریم که خانواده‌ی آن‌ها کانون دانش و ذوق و شعر بوده است.

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم. مسعود در قصیده‌ای که پس از رهایی از قلعه‌ی نای در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم (جلوس‌سنه) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه فرمود

که به مولود خود هندوستان بازگردم و ضیاع و عقار پدر پیرم را سرپرستی کنم. از اینجا معلوم است که در آغاز دولت مسعود بن ابراهیم پدر پیر او در حیات بوده است و چون شصت سال از عمر را در عمل دیوانی گذرانیده و لااقل در بیست سالگی وارد خدمت شده است پس ولادت او در عشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است.

بعضی از صاحبان تذکره مثل عوفی در جلد دوم لباب‌الالباب (ص ۲۴۶) و تقی‌الدین اوحدی و امین احمد رازی و علی‌قلی خان واله مولد مسعود را همدان دانسته‌اند لیکن این اشتباه از شعری برخاسته که مسعود گوید اصل من از همدان است حق این است که مسعود در شهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در خلاصه الافکار و میرغلام علی آزاد در سجةالمرجان فی آثار هندوستان به این مطلب تصریح کرده‌اند.

مسعود خود در همان قصیده سابق‌الذکر گوید:

به هیچ نوع گناهی دگر نمی‌دانم

مرا جز این که درین شهر مولد و منشاست

و در جای دیگر خطاب به شهر لاهور گوید:

«تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است». دولتشاه سمرقندی و آذر و زنوزی و هدایت مسعود سعد را جرجانی گفته‌اند. لکن هیچ دلیلی بر این مدعای خود ندارند و در دیوان هم اثری نسبت نیست.

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده‌است، لکن استاد علامه آقای محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد بحثی در این باب دارند که خیلی نزدیک به حقیقت است و ما به اقتباس آن می‌پردازیم و در ضمن گفت‌وگو از مدت حبس مسعود در قلعه مرنج دلایل و اشعار لازم را ذکر خواهیم کرد در اینجا به اختصار گوئیم که مسعود در سال شصتم عمر خود محبوس بوده و در سال شصت و دوم آزاد و چون بنابر قول نظامی عروضی پس از جلوس سلطان علاءالدوله مسعود بن ابراهیم شاعر ما مدت هشت سال دیگر حبس شده است و جلوس آن سلطان در ۴۲۹ بوده پس خلاصی مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق افتاده است و اگر این سال شصت و دوم عمر او باشد پس ولادتش در سنه ۴۳۸ بوده است. علامه قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده‌اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ مردد شمرده‌اند و چنان که در احوال سیف‌الدوله محمود خواهیم گفت قدیم‌ترین قصیده که در مدح او گفته در یکی از سال‌های ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده و شاعر ناچار در آن وقت در حدود سی‌سال عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست.

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف با عهد سلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی بوده است حقا بایستی شرح حال او به شش فصل تقسیم می‌شد، لکن چون در عهد پادشاهی فرخزاد طفلی بیش نبوده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع می‌کنیم و فصل دوم را به زمان جهانداری مسعود بن ابراهیم تخصیص می‌دهیم و از آنجا که دوره پادشاهی شیرزاد و ملک ارسلان بسیار کوتاه بوده و شاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درک نکرده است. پس عهد این ۳ شهریار را هم در یک فصل ذکر خواهیم کرد.

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی‌الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود بن سبکتکین در سال ۴۲۴ متولد و در ۴۵۰ پادشاه شد و تا ۴۹۲ بر تخت سلطنت جای داشت. در اینجا شرحی را که صاحب طبقات ناصری راجع به فرخزاد و ابراهیم نوشته است با مختصر تصرفی نقل می‌نمائیم:

«طغرل که از بندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشورید و او را با ۱۱ پادشاه‌زاده دیگر بکشت و بر تخت غزنین بنشست و چهل روز ملک راند و ظلم بسیار کرد و نوشتکین صلاح دار او را به قتل آورد. از شاهزادگان مسعودی دو کس در قلعه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم و دوم فرخزاد و طغرل به جهت کشتن ایشان جماعتی را به قلعه بزغند فرستاده بود. کوتوال یک روز در گشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه مسرعان در رسیدند و خبر قتل طغرل بیاوردند. اکابر غزنین رو به قلعه نهادند و خواستند ابراهیم را بر تخت نشاندند اما ضعفی بر او عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد را بیرون آوردند و مبارک‌باد گفتند. ۲شنبه نهم ماه ذی‌القعده ۴۴۳ فرخزاد بعد از ۷ سال به قولنج درگذشت. برادرش سلطان ظهیرالدوله به نصیرالمله رضی‌الدین ابراهیم را به پادشاهی برداشتند. مردی حلیم و کریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد او را از بزغند به قلعه نای آورده بودند. سرهنگ حسن به خدمت او رفت به اتفاق اهل مملکت او را از قلعه نای آوردند و در روز شنبه به طالع میمون در صفه یمینی بنشست و روز دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد را به جایی آورد و تربت او و آباء و اجداد خود را زیارت کرد و همه‌ی اعیان و اماثل در خدمت او پیاده برفتند و به هیچ کس التفاتی نکرد و بدین سبب هیبتی از سلطنت او در دل خلق متمکن شد و چون خبر جلوس او به داود سلجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از داود پسرش الب‌ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالک اجداد خود در ضبط آورد و خللی که در

مملکت افتاده بود به سبب حوادث ایام و وقایع عجیب در عهد او به قرار باز آمد و کار مملکت محمودی از سر تازه شد و خرابی‌های ولایت عمارت پذیرفت و چند باره و قصبه بنا فرمود چون خبر آمد و ایمن‌آباد و دیگر اطراف. ولادت ابراهیم در سال فتح گرگان سنه ۴۲۴ بود به ولایت هرات آمد و آن پادشاه را چهل دختر بود و ۳۶ پسر جمله دختران به سادات کرام و علمای با نام داد و یکی را به جد منهاج‌السراج صاحب طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد.»

مدت سلطنت ملک ابراهیم چهل و دو سال بود و وفاتش در سنه ۴۹۲ روی داد. زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد با این که سلجوقیان در این زمان به اوج قدرت رسیده بودند و الب‌ارسلان مقارن جلوس سلطان ابراهیم پدر خود داود چغری بیک حکومت خراسان یافته و چهار سال بعد در ۴۵۵ به جای عم خود طغرل سلطنت همه ایران را به دست آورد و در نتیجه تخارستان و خراسان به کلی از دست غزنویان خارج گردید لکن سلطان ابراهیم به سبب حسن کفایتی که داشت در چنین موقع خطیری شالده سلطنت متزلزل غزنوی را از نو استوار کرد و آبرویی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ۴۵۶ دختر خود را به ارسلان ارغون پسر الب‌ارسلان داد و دختر ملکشاه سلجوقی که مهد عراق لقب داشت برای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او به پادشاهی رسید گرفت و این وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم ساخت و توانستند همه هم خود را به جانب کشور هندوستان خاصه ناحیه‌ی پنجاب معطوف کنند.

اول کسی از غزنویان که به تقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را در سکه خود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود و سلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند.

گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف‌الدوله محمود بوده که به فرمان پدر لشکرکشی‌ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمائی هندوستان یافته است در آنجا فتح‌ها کرده و از خلیفه لقب صنیع‌امیرالمؤمنین یافته است.

نباید آغاز فتوحات محمود را در هند از سال ۴۶۹ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب‌السلطنه هندوستان شده است بیش از آن مکرر به فرمان پدر در فاصله‌های کم حمله به اقطار هند کرده و از غزنین به آن سرزمین تاخته و باز آمده است.

مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده و فتوحات او را ستوده است و این از قصیده‌ای استنباط می‌شود که چند سال پیش از فرمانروائی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد در خدمت او بود.

خجسته بادت نوروز و این چنین نوروز　　هزار جفت شده با مه رجب دریاب

و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده‌اند و در بحث سال ولادت شاعر اشارت رفت در آن برهه از زمان سال‌هایی که عید نوروز در ماه رجب واقع می‌شد. ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده است. بنابراین مداحی مسعود از سیف‌الدوله مقدم بر نصب او به حکومت هندوستان است و سال‌ها قبل از تاریخ فرمانفرمایی رسمی در هند این شاهزاده ممدوح شعرای غزنین بوده است چنان که ابوالفرج رونی در سال ۴۶۰ محمود را نزد سلطان ابراهیم شفیع قرار می‌دهد که مقرری او را برساند:

خسروا بنده را در این دو سه سال　در مدیح تو شعرهاست متین

هر یکی کرده نا شدی انشاد　در سنه اربعمائه و ستین

پس از این که در چهار مقاله و غیره آمده است که هنگام نصب محمود به فرمانروائی هند مسعود سعد از خدمتگزاران او شده است صحیح نیست مدت‌ها پیش از آن تاریخ پدرش سعدسلمان که از اعمال معتبر غزنوی بوده او را در غزنین به محمود سپرده است چنان که شاعر (در مدح سلطان ابراهیم گوید):

رهی پسر را اینجا به تو سپرد امروز

که دی رهی را آنجا به تو سپرد پدر

قصاید مسعود در مدح سیف‌الدوله از اشعار اوایل عمر شاعر محسوب می‌شود و با وجود این در کمال جزالت و خوبی است.

به نظم و نثر کسی را گر افتخار سزاست

مرا سزاست که امروز نظم و نثر مراست

و مسلماً در جوانی سروده است دلیلی قوی بر قدرت طبع او تواند بود. در این قصیده شعر استاد لیبی را تضمین کرده است که گوید سخن که نظم کنند آن درست باید وراست» و خاندان خود را ستوده و از حاسدان شکایت کرده گوید:

اگر برایشان سحر حلال بر خوانم

جز این نگویند آخر که کودک و برناست

لکن قصاید این دوره او چون قبل از حبس است از چاشنی شکایات دردناک خالی است. مضامین آن هم متنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است.

از احوال مسعود در درگاه سیف‌الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آن که وقتی به سبب تهمت حاسدان مورد خشم و عتاب شاهزاده شده و ناچار از لاهور مهاجرت کرده و از دوری فرزند و مادر خود نالیده است:

اگر به کودکی امید دارم از فرزند　　چگونه باشدم امید پیری از مادر

ز زاد و بومم برکند و هر زمان اکنون　　همی نمایدم از صد هزار گونه عبر

هم‌چنین در اقتضای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است:

بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب

بروز بین که سپهری است پر ستاره بر آب

مسعود قصیده‌ای دارد که از خشم محمود و دور شدن از هندوستان نالیده و گوید پای برهنه از جیلم گذشتم و نیم شب به بلهیاره رسیدند و در منجلاب برسگال شبی تا صبح ماندند نیز مجدداً از خشم محمود و سعایت بدخواهان نالیده است.

این نهال نشانده را مشکن　　مکن آباد کرد خویش خراب

دنباله این رنجش معلوم نیست ولی در قصیده دیده شد که از محمود اجازه رفتن کعبه می‌خواهد که گوید مقدمه رفتن به خراسان است.

نیت کعبه کرده بنده تو بنده را زین مراد باز مزن با همه عتاب‌ها و خشم‌هائی که در این قصاید دیده می‌شود. دوره‌ی جوانی شاعر ما که در خدمت سیف‌الدله گذشته سعادتمندترین ادوار عمر اوست در این زمان است که املاک و دارائی پدر را در لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر و دختر خویش را سرپرستی نموده و در این امراء بزرگ به جنگ‌ها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده و در لاهور قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف آن قطعه انتشار کرده است و از مسعود جواب نشنیده است. در این عهد است که شعرای بزرگ مانند رشید سمرقندی و سید محمد ناصر علوی برادر بزرگ سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری و ناصر مسعود و غیره قصاید آبدار به خدمت او فرستاده‌اند.

در این زمان است که مسعود لذت امارت و سرداری لشگر را با ذوق و شاعری و سخن‌پردازی جمع کرده است:

به گاه مدحت بودم ز جمله شعرا

به وقت خدمت بودم ز زمره عمال عوفی در لباب‌الالباب عذر می‌خواهد که او را در ردیف امراء نیاورده و در زمره شعرا شمرده است و مسعود در ستایش خویش گفته است:

منم کاندر عجم و اندر عرب کس نبیند چون من از چیره زبانی

سجود آرد به پیش خاطر من روان رودکی و ابن هانی

در سخاوت شهرتی به سزا داشته است:

چو من دستگه داشتم هیچ وقت زبان مرا عادت نه نبود

روزی که راحتی نرسد از من مر خلق را ز عمر نپندارم

گر هیچ آدمی را بد خواهم از مردی و مروت بیزارم

معلوم نیست این دوره سعادت و کامرانی که او را محمود اقاصی وادانی می‌کرد چقدر دوام یافته است. سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی‌نیازی روزگار وزیدن گرفت و بخت او فرو خفت.

دشمنان حقیر که در نظر مسعود اعتبار و قدرتی نداشتند غنیمت شمردند و کار او را ساختند. نخست در لاهور به تصرف املاک و قدرتی نداشتند و چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد به جانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت به سلطان ابراهیم ببرد، لکن دشمنانش قبلاً او را در نظر سلطان متهم ساخته بودند چنان که به داداش نرسیدند سهل است فرمان به حبسش دادند.

در قصیده‌ای که پس از ده سال حبس به سلطان ابراهیم فرستاده چنین گوید:

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است که می بکاهد جان من از غم و تیمار

چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی که بنده زادهٔ این دولتم به هفت تبار

نه سعدسلمان پنجاه سال خدمت کرد به دست کرد برنج این همه ضیاع و عقار

به من سپرد و ز من بستدند فرعونان شدم بعجز و ضرورت ز خان و مان آوار

بحضرت آمدم انصاف خواه و داد طلب خبر نداشتند از حکم ایزد دادار

همی ندانم خود را گناهی و جرمی مگر سعایت و تبلیس دشمن مکار

ز من بترسد ای شاه خصم ناحق من　　　　که کار مدح به من باز گردد آخر کار

از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچ یک از امراء و بزرگان نمی‌داند بلکه شاعری حقیر می‌داند که در ظاهر پیش او سپر افکنده و در باطن از بیم آن که مبادا مداحی خاست سلطان به مسعود تعلق بگیرد او را متهم کرده است. حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت‌زننده که بوده است؟

در تذکره‌ها می‌نویسند که ابوالفرج رونی بر او رشک برده و او را تهمت زده است و دلیل آن هم این قطعه است که گوید:

بوالفرج شرم نامدت که ز خبس　　در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب به ابوالفرج نصر بن رستم می‌دانند که از امراء بزرگ بوده و شرح حالش می‌آید. در هر حال چون در شعری از این قطعه ذکر ۱۹ سال حبس و ابوالفرج را دشمن بونصر فارسی می‌شمارد. پس قطعه مذکور متعلق به این دوره از عمر شاعر ما نیست و مربوط به دوره‌ی حبس اوست چنان که در این باب بحث بیشتری خواهیم کرد لکن یک قطعه در دیوان ابوالفرج رونی به نظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن می‌رود که مرادش مسعود سعد باشد گوید:

مرا گوئی که تو خصم حقیری　　　　تو هم مرد دبیری نه امیری

مسلمان‌وار پندت داد خواهم　　　　تو خود پند مسلمان کی پذیری

فراوانت پلنگان است خصمان　　　　نگر با موش خصمی درنگیری

که گر چنگ پلنگی در تو آید　　　　بباید بر تو می‌زد تا بمیری

اگر واقعاً این ابیات خطاب به مسعود سعد باشد چنان که تقی‌الدین اوحدی در تذکره خود تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم می‌شود در زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرگ دانسته و اعتنایی به شعرای همکار خود نداشته و ابوالفرج در این قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری و امیر نیست دیگر این که بر فرض امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل پلنگ اگر تو را زخمی بزنند آن گاه ما دشمنان حقیر مانند موش بر جراحت تو بمیریم که دیگر بهبودی نیابد.

حال اگر تابع قول آنان شویم که تهمت زننده را در این دوره حبس مسعود ابوالفرج رونی نمی‌دانند باید تفحص کنیم که ساعی بوده است. از این که مسعود سعد در قصیده مذکور دشمن خود را یکی از

شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم می‌داند که مداح خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که می‌ترسیده است مسعود سعد از شاعری سیف‌الدوله محمود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شود و بازار او کاسد گردد. زیرا که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان در مقام شاعری او رشک می‌برده‌اند.خلاصه کید حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ جلوه کرد.

بنده مسعود سعد سلمان را بی‌گنه در سپرد مکاری

که نکرده است آنقدر جرمی که برد بلبلی بمنقاری

این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری خدمتگذار و نماینده خاندانی کهن را سال‌ها در قلعه‌های سخت زندان کرد و با وجود نهایت عجز و الحاح و ارسال قصاید جان‌گداز و برانگیختن شفیع و میانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم را جلب کند و رهائی بیابد؛ به قول نظامی عروضی در چهار مقاله «و جمله آن آزادمرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چه کنم، بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بددلی، در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمدت کرد» و نیز گوید «وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشمم برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد.»

یکی از علل دوام حبس او را می‌توان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود. یک بار گفته بود به زندان افکنید دیگر جایز نمی‌دید که بگوید او را واگذارید. علت دیگر دوام حبس او را باید عظمت تهمت دانست.

بهتانی که به مسعود سعد بستند به قدری در نظر پادشاه خطرناک و مهم جلوه کرد که به هیچ رویی به خلاصی او رضایت نمی‌داد و آن تهمت سیاسی بود. در چهار مقاله عروضی آمده است «صاحب غرضی قصه به سلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف‌الدوله امیر محمود نیت آن دارد که به جانب عراق برود به خدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و به حصار فرستاد و ندیمان او را بند کرد و به حصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود.»

پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعد خود عازم خدمت ملکشاه است و سیف‌الدوله را هم محرک شده است.

چون نظری به روابط دو سلسله‌ی غزنوی و سلجوقی بیاندازیم و از خصومت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درک توانیم کرد. سلطان ابراهیم اگر چه با سلجوقیان عهدی بسته بود و دختر ملکشاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خود داشت و مسلماً فرزندی رشید چون سیف‌الدوله اگر به جانب ملکشاه می‌رفت بهانه بزرگی به دست پادشاه سلجوقی می‌افتاد چنان که در قرن بعد پناهندگی بهرام‌شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید.

آیا این تهمت صحیح بوده؟ از پایداری سلطان ابراهیم معلوم می‌شود اساسی داشته است. در دیوان مسعود سعد ابیاتی می‌بینیم که اشاره به همین مطلب است.

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تا او را در دهک در خانه‌ای فرو نشانند و تحت نظر باشد دهک نام دو قلعه بود بیک بنابر قول ابن‌حوقلو استخری و مقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج کرسی سیستان و شهریست؛ از این قرار آن را از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهک هندوستان در انساب سمعانی آمده است که خلف ابن احمد را به امر سلطان محمود در قلعه کوزکانان نشاندند ولی چون معلوم شد با ایلک خان مکاتبه دارد او را به قلعه گردیز و از آنجا به قلعه‌ی دهک هندوستان فرستادند.

مدت حبس او در دهک معلوم نیست ظاهراً دشمنانش رضا و محمود پادشاه را آگاهی دادند که مسعود در دهک آزادی و راحتی دارد و سلطان او را به قلعه سو فرستاد که بر کوهی بلند و مکانی عفن قرار داشت و بند بر پای او نهادند. مکان قلعه سو معلوم نشد همین قدر آشکار است که بر خاک هندوستان نبوده است زیرا که در قصیده‌ای راجع به مادر خود گوید:

ولیک زالی دارم که در کنار مرا　　چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان

نیست هرگز او را خیال و نندیشید　　که من به قلعه‌ی او سومانم او به هندوستان

این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات در هند خواصه فتح جنگوان به خدمت سلطان ابراهیم بازگشته است.

در قلعه‌ی سو پیرمردی بهرامی نام منجم محبوس بود مسعود نزد او علم نجوم را فرا گرفت او مدح دیگری از علی خاص دارد که حکایت از غزنوهای او در هند می‌کند. در این وقت مسعود رنجور و بستری بوده است و در قصیده‌ی دیگری حملات علی خاص را به طوایف افغانی ذکر می‌کند.

مدت حبس او در حصار سو هم معلوم نیست ولی مجموع مدت حبس دهک و سو در این شهر تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه‌ی سو را مقدم آورده است:

هفت سال به سود سو و دهک　　　پس از آنم سه سال قلعه نای

قلعه نای

مشهورترین محبس مسعود قلعه‌ی نای است چنان که اسم سو و دهک را از بین برده است و حتی نظامی عروضی هم با قرب زمانی که داشته آغاز حبس او را از این قلعه دانسته است: «او را به قلعه‌ی نای فرستادند» علت این امر یکی شهرت قلعه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاه‌زادگان را در آنجا نگاه می‌داشته‌اند. بنابر شرحی که ذکر شد فرخ‌زاد و ابراهیم در قلعه بزغند محبوس بودند پس از آن که فرخ‌زاد به پادشاهی رسید امر داد محض اطمینان خاطر خود رقیب را که ابراهیم بود به قلعه نای بردند.

علت دیگر این که شاعر میان کلمه نای به معنی قلعه و نای به معنی آلت موسیقی مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در اشعار خود داد سخن داده است در صورتی که اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی به دست نمی‌داده است از این رو نای مشهور شده است.

امید مسعود به علی خاص بود در زمان حبس او در قلعه نای علی خاص وفات یافت و به جای او محمد پسرش به منصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح محمد بن علی گوید:

تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست　　شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

اندر پناه سایه او بود مأمنم　　تا بسر روان پاکش غالب نشد فنا

دیگر از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده جمال‌الملک ابوالرشد رشید بن محتاج است که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته و مسعود سعد او را به لقب عمده‌الملک خاص شاه ستوده است و پیش از آن که گرفتار زندان شود او را مدح کرده چنان که گوید بعد از سه هفته توقف در هندوستان از راه‌های بسیار سخت گذشته به غزنین آمدم که به خدمت رشیدخاص برسم. باری مسعود در زندان نیز این امیر را مدح نموده و از او مستعدی پایمردی شده است و از کج‌رفتاری‌های خود اظهار پشیمانی نموده است:

چون برستم ز حبس کج نروم　　پیش فرمان تو قلم کردار

یکی دیگر از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار گرفته است عبدالحمید بن احمد بن عبدالصمد شیرازی است. بنابر روایت فصیحی: «در سال ۴۵۰ ابوبکر بن صالح وزیر ظهیرالدوله ابراهیم

ابوسهل الجندی را به وزارت گماشت و آخر بر روی متغیر شده و او را میل کشید و بعد از او وزارت به خواجه عبدالحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبدالصمد شیرازی داد.

مسعود سعد در حق او قصاید غرا سروده و او را فخر گوهر بنی عباس گفته است و در قصیده‌ای از زنجیر و بندی که بر دست و پای او نهاده و او را از یار خویش جدا کرده‌اند بدو شکایت برده است:

تاکیم خانه سمج تاریک است　　تاکیم جای گواه ویران است

این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را به عزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار هموار است　　نه بهر وقت حال یکسان است

عاقبت دوره‌ی بدبختی او سرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان ابراهیم عمیدالملک عمادالدوله ابوالقاسم خاص او را از قلعه نای نجات داد.

باری مسعود سه سال در قلعه نای زندانی بود. به تحقیق نمی‌توان معلوم کرد که چه سالی از این حصار بیرون رفته است. نظامی عروضی گوید سلطان ابراهیم که از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رفتن به هند و رسیدگی به ضیاع و عقار پدر عنایت فرمود. پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از ۴۹۲) اتفاق افتاده است ولی نمی‌توان گفت که چند سال قبل آزادی یافته است. چون شروع گرفتاری او در دهک در سال ۴۸۰ نوشته‌اند اگر مدت حبس را در دهک و سو و نای ده سال بگیریم چنان که خود در شعر مذکور تصریح می‌کند پس سال نجات او ۴۹۰ می‌شود که دو سال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد.

زمان سلطان مسعود سوم (۴۹۲-۵۰۹)

«سلطان مسعود در عهد المستهظربالله احمد بن المقتدر به پادشاهی نشست و حیا و کرم به افراط داشت رسوم ظلم را بر انداخت و عوارض قلمی را که زوائد بود در تمامت سربند محمود و زابلستان همه محو کرد و باج و باز کل نواحی ممالک ببخشید و کل ملوک و امرا و اکابر ممالک را بر قراری که در عهد ابراهیم بوده بگذاشت.

امیر عضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد و حاجب طغاتکین از آب گنگ عبره کرد به جهت غزو هندستان و به جایی رسید که جز سلطان محمود

هیچ لشکر آنجا نرسیده بود و همه امور ملک در عهد او منظم بوده و هیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد ولادت او به غزنین بود در سنه ۴۵۳ مدت ملکش ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال و در سنه ۵۰۹ به رحمت حق تعالی پیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که او را مهد عراق گفتندی در حباله او بود.» (این شرح از طبقات ناصری نقل شد.)

از نظر تاریخ همین مختصر احوال سلطان مسعود بس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است، ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی که از جانب پدر مأمور فتح هندوستان و حکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است. از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم می‌شود سلطان ابراهیم بعد از آن که سیف‌الدوله محمود را عزل کرد و حبس کرد پسر دیگر خود مسعود را به جای او فرمانفرمایی هند داده است ابوالفرج گوید:

مسعود جهاندار چو مسعود ملک   بنشست به حق به جای محمود ملک

پس می‌توان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است دو دسته کرد. بعضی متعلق به زمان فرمانفرمایی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله دهک و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور به سرپرستی املاک پدر پیر خود همت گماشته است. در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳) قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است.

حکومت شیرزاد در هند

مسعود سعد سلمان در لاهور به ترمیم خرابی‌های املاک و مستغلات شهری پدری خود سرگرم بود که خبر سلطان ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ۴۲ سال پادشاهی و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ۴۹۲ اورنگ سلطنت را خالی گذاشت. طبعاً مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد که بر مسند شاهی جلوس کند با این که ابراهیم ۳۶ پسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر سلجوقی و شخصاً دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت نشست و

رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب‌السلطنه‌ی هندوستان کرد و قوام‌الملک نظام‌الدین هبه‌الله ابونصر فارسی را پیشکار و کدخدا و سپهسالار او نمود.

این مردی فاضل و شاعر و شاعرپرور بود صاحب لباب‌الباب شرحی در تمجید او نوشته و ابیاتی از او نقل کرده است.

ظاهراً عشق و علاقه ابونصر فارسی به شاهنامه فردوسی موجب شده است که مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را به نام اختیارات شاهنامه تدوین نماید. عوفی در لباب‌الباب جلد دوم صفحه‌ی ۳۳ گوید: هر کس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه‌الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی تا چه حد بوده است.

در مجلس شیرزاد بنابر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سپهسالار می‌نشسته است و با این که پیر و علیل بوده و از سر و شکم ناله داشته پی در پی جام شراب را ساقیان به او می‌داده‌اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف از شراب نمی‌کرده‌اند. در این مجالس که شرح آن‌ها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده به اشاره‌ی شیرزاد و تحریک ابونصر فارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرار آنان را روی دایره می‌ریخته است. این ابیات با بدیهه در مجلس بزم و هنگام سرگرمی از باده ناب ساخته شده یا در وقت دوری شاعر از بارگاه شیرزاد و توقف در چالندر بر سبیل مطایبه و برای یادآوری سروده شده است از تکلف خالی است و نکاتی در بر دارد که در سایر مثنوی‌های زمان دیده نمی‌شود مثلاً احوال و اخلاق هر یک از عمله طرب را با دقت و صراحتی بیاز کرده است علی نائی از نی‌زنان پیر دربار شیرزاد است سابقاً در خدمت سیف‌الدوله محمود هم بوده است ب محمد نائی که البته جوان و تازه کار است رقابت دارد. دلخوشی آن پیرمرد به پولی است که جمع کرده ، مرابحه می‌دهد. وصف کودک جعبه و رفتاری که شیرزاد داشته با او می‌کرده یک پرده نقاشی است.

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی در بارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر فارسی تقاضای شغل و عمل کرده است. اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد.

از ناحیه دهگان شبی خبر به لاهور رسید که سابری نام با ده هزار سوار و پیاده به عزم جنگ پیش می‌آید ابونصر فارسی شخصاً به مقابله او رفت و به یک منزل از آبراوه گذشت و در ناحیه سیرا به دشم رسید و چنان قرار دارد که آب‌راوه در برابر خصم و سپاه او در پس آن‌ها باشد سابری ناچار خود را ب آب افکند ولی در آن غرقاب به هلاکت رسید. در این جنگ مسعود سعد با ابونصر همراه بوده و وضع

بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندر که تا آن وقت به اختیار دولت لاهور نیامده بود مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را به مسعود سعد سپرد. چالندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملک شد. صاحب حدودالعالم گوید چالندر شهری است بر کوهی اندر سردسیر و ازو مخمل و جامه‌های بسیار خیزد از وصف‌هایی که مسعود راجع به راه چالندر کرده است هم‌چنین پیداست که ولایتی کوهستانی و صعب‌العبور بوده است.

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر به مسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او می‌کند. در همین قصیده مسعود به ابونصر فارسی می‌گوید رایان سله (که درآن جانب چالندر قرار دارند) در نهان عصیان می‌ورزند تو لشکر به چالندر بیاور من ضمانت می‌کنم که هر ده تن را گرفته در اختیار تو بگذارم.

این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود. وی به خواجه ناصر نامی می‌نویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شغلی دارم پر از بیم و امید گاهی در حضورم و گاه در بیابان‌های سخت و در نقاط بعید دور از دوستان شهری می‌گذرانم. درین وقت است که شاعران نامی درباره او قصاید ساخته از او توقع صله داشته‌اند. مثلاً عثمان مختاری شاعر معروف که سنائی در حق او می‌گوید:

نشود پیش دو خورشید و ده مه تاری و تیر

گر برد لمعهٔ از خاطر مختاری تیر

قصیده‌ای در مدح مسعود سعد ساخته است و از او صله طلب کرده است و این نکته دلیل عظمت جاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود. اختری شاعر قصیده ۳۴ بیتی نزد مسعود فرستاده و او جوابی به همین مقدار به التزام اختر در هر بیت داده است. این ترقی فوق‌العاده مسعود سعد یعنی مرزبانی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت و خود این امر را پیش‌گوئی کرده در قصیده‌ای خطاب به سلطان مسعود گوید سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا از قلعه‌ی نای بیرون آمده در لاهور به نگاهداری املاک پدری پرداختیم و کفاف عشیره به سایر خود را مهیا کردم. بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانی ولایتی ببخشد اگر کسی از این انتخاب تعجب کند باید به خاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامی را به حکومت ولایت لوکر گماشت. پس چه شگفتی است که من هم در عهد تو قهرمان چالندر باشم ؟ لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناکم، زیرا که سال‌ها در کوه و قلعه گرفتار بوده‌ام و می‌دانم که حسود چه می‌کند! از این جهت به احتیاط تمام قدم برمی‌دارم دشمنان بسیار دارم و جز حمایت پادشاه خود را در برابر آنان پناهی نمی‌بینم.

دشمن کار خود را کرد. درباریان مسعود در غزنین و خدمتگزاران شیرزاد در لاهور نمی‌توانستند ترقی فوق‌العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند و آسایش مسعود سعد را که طرفدار او بود ببینند پس بنای سعایت گذاشتند و نخست تیشه به ریشه قدرت ابونصر زدند و در نزد شیرزاد از او بد گفتند. در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از ابوالفجرج نامی می‌کند گوید:

بوالفرج شرم نامدت که بجهد   به چنین حبس و بندم افکندی

و آن قطعه را بعضی خطاب به ابوالفرج رونی شاعر می‌دانند. ابیاتی هست که معلوم می‌کند ابوالفرج ساعی از پروردگار ابونصر فارسی بوده و چندان او را پرورش داده و تربیت کرده که قوت گرفته و عاقبت بونصر را از بیخ برکنده است. بونصر خود هم می‌دانسته که ابوالفرج با دشمنان او هم‌دست شده و این سعایت را کرده‌اند. چنان که سابقاً بحث شد بعضی برآنند که این شخص نمام و بدگو ابوالفرج رونی نیست زیرا که او مرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پارسی و مسعود سعد را خوار کند پس گمان کرده‌اند که مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان هند باشد که از امراء بزرگ بوده و خواجه عمید لقب داشته و حکمران شهر لاهور بوده است. بدبختی او بعد از مغضوب شدن ابونصر پارسی به این ترتیب شروع شده است که نخست او را از حکومت چالندر معزل کردند و بعد به املاک او دست‌اندازی نمودند و جمعی از لشکریان را به ملک او فرستادند.

با این سخت‌گیری‌ها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده به دادخواهی رهسپار غزنین شد. امید او به دربار سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی ثقه الملک وزیر و خاص و خازن شاه بود که بنابر قول نظامی عروضی برادرزاده‌ی ابونصر منصور بن مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسائل سلطان محمود بزرگ و پسرش سلطان مسعود اول و استاد ابوالفضل بیهقی و صاحب کتاب مقامات بونصر مشکان بود.

از قصاید بسیاری که مسعود سعد در ستایش او گفته آشکار است که میان آنان از دیر زمانی سابقه‌ی الفت برقرار بوده است.

باری نظر به این سابقه مسعود سعد شکایت لاهور را به او برد و پیغام داد که شغلی تازه بدهند. خواجه طاهر پذیرفت و ابراز شادمانی کرد و مسعود بار دیگر مسرور گشت که از نایبان دیوان شده است.

گفتم آن شغل را بقوت این   ز سر امروز تازه گردانم

خواستم تا قباله بنویسم   نایبی را به شغل بنشانم

ولی آن کار را به او ندادند و بیگانه‌ای را بر او ترجیح نهاده او را در چشم دوست و دشمن خوار کردند و شاعر رنجیده چنین گفت:

چون ز من مهتر آمد اجنبی   خیره اکنون زنج چه بجنبانم!

در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی‌نیازی خود را از شغل‌های دیوانی ظاهر ساخته و توکل به خداوند نموده است. ظاهراً حاسدان این رنجش او را چنان آب و تابی دادند که ثقه‌الملک از حمایت او سرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا او را که فضول است در قله مرنج حبس کردند.

علل حبس

بنابر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکره‌ها دیده می‌شود علت این حبس بستگی مسعود سعد به ابونصر فارسی بوده است، ولی خود او در ضمن حبسیات چند چیز را سبب اصلی دانسته است:

۱- همت بلند و ذکاء که تن به خواری تملق نمی‌داده و بر همگنان گران می‌آمده است.

فغان کنم من از این همتی که هر ساعت

ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید

چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار

چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید

***

وین گنه طبع را نهم که همی   مایه فطنت و ذکا باشد

***

این همه رنج و غم از خویشتنم باید دید

تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکاء است

۲- حسد جاه و مقام: از قصیده‌ای که در زندان مرنج در جواب محمد خطیبی ساخته آشکار است که بلای خود را از شغل حکمرانی چالندر دانسته است. محمد طیبی نیز شاعر و عامل دیوان بوده و مسعود با او مشاعره داشته است.

۳- فریب و غرور: مسعود سعد خود را فریب‌خورده می‌داند ولی معلوم نیست که چه کسی و چگونه او را گول زده تا مرتکب جرمی شده و به حبس افتاده است. در همان قصیده به محمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگر چه جوشن و مغفر بپوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من از دوکدان او بگریخت و عمامه‌ی من از معجر او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله مخنث هستم. یاد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم و پدرم همیشه مرا گاوریش خطاب می‌کرد که به معنی نادان و گول است. فضایلی که می‌آموختم همه مایه‌ی عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل به درد نمی‌خورد از این رو پسر خود سعادت را به شغل جولاهگی گماشته‌ام.

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم   که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر

اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی   به سوی نقص گرای و طریق جهل سپر

ای فرزند اگر اقتضا کرد مثل سگ «عف‌عف» کن و مثل خر «عرعر» بزن، زیرا که چون شخص در محفل سگان و مجمع خران افتاد چاره جز هم‌رنگی با جماعت ندارد.

که بر درند سگان هر که را نگردد سگ   لگد زنند خران هر که را نباشد خر

در این قصیده وصف حالی از خود گفته و سلطان مسعود و طاهر ثقه‌الملک را ستوده و عذر خواسته است که اگر شعر محکم نیست در زندان مریض افتاده است. در جای دیگر از احمقی و فریب‌خوردگی خود می‌نالد:

دعوی زیرکی همی کردم   زد لگد ریش گاویم هنجار

در جهان هیچ آدمی مشناس   بتر از ریش گاو زیرک ساز

در قطعه‌ای که بر جوانی تأسف خورده گوید دشمن اگر مرا به خشم شاه گرفتار کرد برای خود نیکو دید و ابله نبود مثل شطرنج‌بازان خدعه کرد به من گفت شاه‌کش در صورتی که شاه در میدان نبود و تهمت او اصل نداشت.

گر این قصه او ساخت معلوم شد　　　　که جز قصه شیر و روبه نبود

در اشعاری که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر می‌کند. دشمن و دوست دیده بودند که پارسال من از جمله اعیام بودم و اسب و بنده بسیار مال و نعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت می‌دیدند. می‌گفتند کام کمتر کن و بر حذر باش من در عین مستی التفاتی نمی‌کردم و از چپ و راست اسب می‌دوانیدم اعتماد تام داشتم که کسی نمی‌تواند تهمتی بر من بنهد زیرا که عمر خود را در خدمت دیوان و ثنای سلطان گذرانیده بودم.

از عمل نیست یک درم باقی　　　　بر من از هیچ وجه در دیوان

هر چه دارم از دولت شاه　　　　وصله اشعاری است که سروده‌ام

من همی گفتم که این و هاتف گفت　　　　سبلت و ریش گنده کم جنبان

با این که این علت‌ها را می‌شمارد، ولی در حقیقت نمی‌داند که چرا گرفتار شده است. (در قصیده‌ای، در مدح ثقه‌الملک) گوید:

گر بدانم که چرا بسته شدم بیزار

از خدایی که همه وصفش بی چون و چراست

قصیده‌ای دیگر گوید:

محبوس چرا شدم نمی‌دانم　　دانم که نه دزدم و نه عیارم

نز هیچ عمل نواله‌ای خوردم　　نز هیچ قباله باقئی دارم

و متعجب است که شاعر چه می‌تواند بکند که این قدر خطرناک و مستحق این بند گران باشد.

باری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقه‌الملک سودی دارد نه فضل و کمال و سابقه خدمت! او را در حصار مرنج که از قلعه‌های مشهور بوده به زندان افکندند. فرش او پاره بوریا و غذای او نان کشکین پای او در زنجیر جامه او از بلال و شال خدمتکار او غلام و کنیزکی بود غلام از بیم سرما هر شب در جوالی فرو می‌شد و هر سه تن سه روز یک بار به یک من گال (گاورس) برای خوراک قانع می‌شدند. در قصاید حبسیه مسعود سعد ناله بسیار از فراق اولاد دیده می‌شود.

یکی از فرزندان او سعادت است که ذکری از او شد و هنگام حبس شدن در مرنج او را او به یکی از خواجگان لاهور موسوم به مظفر کریوه سپرد.

سعادت بعد از پدر باقی بود و بنابر قول امین احمد رازی بهرام‌شاه او را آزمود و سعادت این رباعی را بدیهه گفت و سلطان دهانش پر زر کرد.

همزاد رخ نگار ما بوست نه گل　　زین روی رخ نگار نیک است نه گل

ما را رخ دوست باید ای دوست نه گل　　زیرا گل چشم ما رخ اوست نه گل

غیر از سعادت پسر دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس پدر در قلعه مرنج وفات یافته است. در چند جای هم بر مرگ این فرزند نوحه می‌کند.

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر و پدر و مادر خود یاد می‌کند و بعد از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود و در عهد ملک ارسلان از عیال بی حد و اطفال بسیار از عوران بی‌نهایت نالیده است. در حصار مرنج از یاد این عائله بی‌شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی‌های زندانیان و صعوبت مکان او را به خود مشغول می‌کرد.

اکنون در این مرنجم در سمج بسته در　　بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان

رفتن مرا ز بند بزانوست یا بدست　　خفتن چو حلقه‌هاش نگون است یا ستان

سکباجم آرزو کند و نیست آتشی　　جز چهرهٔ بزردی مانند زعفران

در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال　　هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان

در این زندان گاه به یاد جوانی مویه می‌کرد:

تاری از موی من سفید نبود　　چون بزندان مرا فلک بنشاند

ماندم اندر بلا و غم چندان　　که یکی موی من سیاه نماند

گاه از تنگی جای می‌نالید:

از ضعیفی دست و تنگی جای　　نیست ممکن که پیرهن بدرم

در سمجی چون توانم آرامیدن　　کز تنگی آن نمی‌توان خسبیدن

یارب که همی بچشم خواهم دیدن	جائیکه در آن فراخ بتوان ریدن

تاریخ و مدت حبس

سابقاً گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی در قلعه‌های دهک و سو و نای در زمان سلطان ابراهیم، چنان که خود می‌گوید:

هفت سالم بکوفت سو و دهک	پس از آنم سه سال قلعه نای

دیگر در قلعه مرنج در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم. آغاز این حبس را ظاهراً باید یک سال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع شد قرار داد زیرا که دوره‌ی کامرانی مسعود سعد و حکمرانی او در چالندر بسیار کوتاه بوده است چنان که ذکر شد.

از اشعاری که در مرنج ساخته است از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال می‌شود. از این رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان‌های مسعود سعد ۱۳سال بوده است و این که بعضی ۱۹ و ۳۲ سال نوشته‌اند خطاست.

من بنده سیزده سال محبوس مانده‌ام	جان کنده‌ام ز محنت در حبس و در حصار

ولی این دو دلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی که گوید به مناسبت قربت ابونصر فارسی ۸ سال دیگر او را حبس کردند دیگر قول خود او در قطعه‌ای که خطاب به ابوالفرج ساخته و گوید:

مر ترا هیچ باک نامد از آنک	نوزده سال بوده‌ام بندی

پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملک ارسلان خطای نویسندگان است و باید آن را نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده‌ام» و این عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده سال حبس‌های عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی و عروضی است صحیح‌ترین اقوال است.

دوره‌ی رهائی

بنابر آنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود واقع شده و در تشکر از این رهائی گفته است:

در بندگیت ازین پس چون کلک و چون دوات	بندم میان به جان و گشایم به مدح فم

و این عفو از پایمردی ثقه‌الملک بود چنان چه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح کرده‌اند و مسعود خود در دو رباعی گوید:

چرخ خم چو به خواست کشت بی هیچ گمان　　جاه تو به زندگانیم کرد ضمان

گوییم همه شب ز شام تا صبحدمان　　ای دولت طاهر علی باقی مان

از این زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره‌ی پیری و ناتوانی را طی می‌کرد و ثقه‌الملک و پادشاه شغلی مناسب این روزگار به او سپردند و آن کتابداری دربار سلطنتی بود. لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد. کم‌کم آه و ناله‌ی او برخاست وقتی سلطان مسعود لشکرآرایی کرد، برای رفتن به غزو هندوستان و از دارالملک غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و به شعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد یادی ننمود مسعود سعد قصیده در مدح او سرود و گفت سلطان محمود بزرگ از غزنین اموال خود وقف مداحان کرده بود غضایری رازی به هر قصیده که از شهر ری می‌فرستاد هزار دینار زر حلال می‌گرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود به شعر من فخر می‌کرد. مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان ابراز ملالت کرده و گفته است:

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم به سلم　　بس ای ملک که نه گوهر فروختم به جوال

من گفتار او را به چیز نمی‌شمارم　　من سال‌ها خدمت کرده‌ام

وقت مدح از جمله شعرا بوده‌ام　　هنگام خدمت از زمرهٔ عمال

نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف　　نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال

چه گوییم آخر با مردمان لوهاور　　چو باز گردم و از حال من کنند سؤال

تاریخ این لشکرکشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرگ در موکب خویش داشته است. شکایتی هم از ثقه‌الملک می‌بینیم که گوید:

امروز به من رسید پنجی زان ده که مرا امید کردند

وز پنج دگر نیافتم هیچ می‌ترسم کز میان ببردند

زمان ملک ارسلان و بهرام‌شاه

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی در سنه ۵۰۹ بدرود حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود به جای او نشست ولی پسر از اندک مدتی شیرزاد به دست برادر خود ملک ارسلان مقتول شد.

ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در سال ۴۷۷ نوشته‌اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج بر سر نهاد و غزنین را به تصرف آورده برادران را به زندان افکنده و جمعی از آنان را بکشت و چند تن را از حلیه بصرعاری کرد.

یکی از برادرانش بهرام‌شاه از پیش او گریخته در خراسان به سلطان سنجر سلجوقی پناه برد و چون ملک ارسلان نسبت به مادر سببی خود یعنی خواهر سلطان سنجر ملقب به مهد عراق استخفاف روا داشته بود مهد عراق شکایت برد و او را برانگیخت تا بهرام‌شاه را مدد کرده و به غزنین لشکر کشید.

در دوره کوتاه و پرآشوب ملک ارسلان مسعود سعد دارای احترام و جلالی شد در آغاز سلطنت او قصیده‌ای به خدمت فرستاد از پیری و درویشی و عیال و اولاد بسیار ناله کرد و حبس‌های خود را به یاد آورد. شاه به او توجه کرد و از همان آغاز سلطنت وی را محل اکرام و انعام خویش قرار داد و ولایتی به او داد. یکی از حوادث ناگواری که در مهد ملک ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرگ ابونصر فارسی بود که در ۶۳ سالگی بدرود حیات گفت معلوم نیست که ابونصر پس از حبس شدن در زمان سلطان مسعود کی خلاصی یافته است.

مسعود سعد به یاد محبتهای چهل ساله ابونصر قصیده‌ی مرثیه مؤثری ساخته و به پادشاه توصیه کرده است که:

فرزندگانش را پس مرگش عزیز دار

کو خود به عمر جز غم فرزندگان نداشت

این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چون ابونصر فارسی هم دلیل رفعت مقام مسعود در دربار ملک ارسلان است. مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملک ارسلان باکمال حسرت بر جوانی و تأسف بر سلامت و نیرومندی خویش می‌گذرانید و با رنجوری و پیری در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلادیده ما بی دوامی عهد آن پادشاه جوان را احساس می‌کرد و هر لحظه خطر سلاجقه را که حامی بهرام‌شاه بودند در نظر می‌آورد و ایام سلطنت دو ساله ملک ارسلان را

انگشت شمار و ناپایدار می‌دانست از این رو اشعاری در وصف روزها و هفته‌ها و ماه‌های دوره‌ی پادشاهی ملک ارسلان سروده است.

بهرام‌شاه

عاقبت چنان که ذکر کردیم خشم سلطان غلیان کرد و با سپاهی گران شخصاً به غزنین آمد و ملک ارسلان دستگیر و مقتول شد (سنه ۵۱۱ و در ماه جمادی‌الاولی سنه ۵۱۲).

بهرام‌شاه از پادشاهان دانش‌پرور و شعر دوست بود. بیش از ملک ارسلان در حق مسعود سعد اکرام کرد چنان که سه سال بقیه عمر شاعر که مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرام‌شاه بود به راحتی و عزت گذشت. احترام و عزت مسعود در خلمت بهرام‌شاه به حدی رسید که شعرای خراسان من‌جمله معاصر او ملک الشعراء امیر معزی آن را در قطعه خود ص ۷۳۲ یاد کرده است.

شاه بهرامشاه بن مسعود　　　خواجه مسعود سعد را بنواخت

در واقع عزتی را که همه عمر طلب می‌کرد وقتی به او دادند که عمرش آفتاب لب بام یا چراغ سحری بود و بیش از سالی سه از این نعمت متنعم نگردید، آن هم در کمال ضعف مزاج و با تطاول امراض گوناگون. لکن چنان که بیان کرده‌ایم ناملایمات روزگار فتوری در همت عالی و امید قوی و طبع وقاد او وارد نکرد تا روز آخر عمر اشعار با نشاط گفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنان که قصاید او در مدح بهرام‌شاه که بین هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث با مدایحی که در عنفوان شباب برای سیف‌الدوله محمود گفته است یکسان می‌نماید.

پس این که گفته‌اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل تصوف درآمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را به مذاق سنائی و مولوی نزدیک کند دیده نمی‌شود. یکی از قطعات او که نزدیک‌تر به این معانی است:

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق　　　که جهان منزل فناست کنون

مدتی مدحت شهان کردم　　　نوبت خدمت دعاست کنون

و دولت‌شاه سمرقندی آن را دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی بر این امر ندارد و علاوه بر این که ممکن است آن قطعه از سنائی باشد بر فرض که تعلق آن را به مسعود قبول کنیم عمل او حکایت می‌نماید که هیچ وقت از مدحت شهان و طلب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی بر سبیل موعظت به

مذمت دنیا و لزوم ترک و قناعت و غیره سخن رانده است در واقع احوالی است که هر کس را روی می‌دهد و دلالت بر دخول او در سلک خرقه پوشان ندارد. دیوان مسعود بهترین گواهی است بر وفور فضل و روانی طبع و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر یک قصیده هم از او مانده است شخص بر کمال دانش و اعتراف می‌کرد. عوفی در جلد دوم لباب‌الاباب (ص ۲۴۶ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده و در حق او گوید: «مسعود سعد از نوادر ایام و افاضل انام بود گاه به بال اقبال در فضای هوای جلال پروزا کردی و گاه در صباح و رواح زمانه مقصوص‌الجنان شدی و گاه چون نی‌شکر فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حادثه تجرع نمودی و در بلاد هند کارها با نام می‌کرد و زندگانی به نیکو نامی و دوست‌کامی می‌گذرانید و بر او رنگ بیان سلطان بود به یک رباعی و به یک قطعه کاروان‌ها نعمت به سایلان بخشید و حق او آن بود که او را در زمره‌ی صدور آورده شدی فأما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی به تازی و یکی به پارسی و یکی به هندوئی بدان سبب او را در سلک شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است.»

رشید وطواط در حدایق‌السحر در صنعت‌الکلام الجامع گوید:

«بیشتر اشعار مسعود سلمان کلام جامع است خاصه آنچه در حبس گفته است و هیچ کس از شعراء عجم در این شیوه به گرد او نرسند نه در حسن معانی و نه در لطف‌الفاظ» و دو بیت از قطعه «تبارک‌الله از این بخت و زندگانی من» به شاهد آورده است.

رشید وطواط علاوه بر استنادی که در اغلب صناعات بدیعی به شعر فارسی مسعود سعد کرده است از ابیات عربی او هم شواهدی نقل نموده است.

حال آیا مقدار اشعار عربی او چنان که عوفی گفته است به حد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است. مسعود خود مکرر به استادی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است.

راجع به دیوان هندی اثری به دست نیامد. البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما و کیفا به حدی بوده است که آن را دیوان بتوان نامید؟ آنچه مسلم است مسعود به دانستن زبان هندی فخر نمی‌کرده والا جای آن بود که به جای دانستن دو زبان گاهی سه زبان می‌گفت.

مسعود علاوه بر دانستن فارسی و عربی گاهی از هنرهای دیگر خود نام برده است. گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده‌اند معلوم می‌شود که در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است و او را به بزرگی و سخا و جاه و عظمت مرتبه شاعری ستوده‌اند و کس ندیم جز خاقانی شروانی که نسبت به این استاد زبان طعن و دق گشوده باشد چنان که گفته است:

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش ... که هر که زادهٔ سخت تست خصم تست

گرچه دلت شکست ز مشتی شکسته نام ... بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست

چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل ... چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست

مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فحل ... کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست

بر طرز عنصری رود و خصم عنصری است ... کاندر قصیده‌هاش زند طعنه‌های چست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد.

در قرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص و عام گردید و بعضی مضامین و مصراع‌های او مثل سایر گشت و شاعران آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت به اشاره به نام گوینده اصلی ندیدند چنان که کمال اسمعیل دو قرن بعد از او این بیت را با اندک تصرفی خود آورده است:

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ... این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم

و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است مثل معروف زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز تحریفی از این مصراع مسعود است که گوید:

تا نیابی مراد خویش بکوش ... تا نسازد زمانه با تو بساز

آیا خواجه شیراز به این بیت نظر نداشته است؟

نه هر که بست کمر راه سروری ورزد ... نه هر که داشت زره نهمت و خطر دارد

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلای متقدم و معاصر از احوال مسعود سعد سلمان به
ست آمد بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این به کوشش دانشمندان متبحر و به استعانت نسخ
خطی جدید تاریکی‌های این زندگانی دراز پر سوز و گداز روشنائی پذیرد و بیش از این‌ها احوال آن شاعر
زرگ و مقام ادبی او معلوم گردد.

نمونه اشعار مسعود سعد سلمان

ای ترک لاله رخ بده آن لاله گون شراب	تابان ز جام چون رخ لعل از قصب نقاب
من گویمی گلابست آن می که می‌دهی	گر هیچ گونه گونهٔ گل داردی گلاب
جز دوستی ناب نیابی ز من همی	واجب بود که از تو بیابم نبید ناب
تیره نگردش آتش آنگه که آب بود	اکنون که آتش است ضعیفش مکن به آب
آبست و آتش است وز و خراب غم	نشگفت ار آب و آتش جایی کند خراب
آسایش است و خرمی از آب دیده را	اینست و زان بلی که کند دیده را به خواب
از لطف بر دوید بسر وین شگفت نیست	روح است و روح را سوی بالا بود شتاب
در مغز و طبع افتاد آتش ز بهر آنک	دست تو بر نبید و بلور است و آفتاب
تا ندهیم نبیدی چون دیدهٔ خروس	باشد به رنگ روزم چون سینهٔ غراب

***

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت	تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت
بی رنج عشق نبود گفتم نیم به رنج	فرسوده چند باشد ازین ای نگار گفت
جز انتظار روی ندارد ترا همی	گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت
این روزگار با تو بدست این ازو شناس	گفتم که نیک کی شود رزوگار گفت
چون گشت زایل این سخط شهریار راد	گفتم که کی شود سخط شهریار گفت
چون بخت رام گردد تا تورسی به کام	گفتم که بخت کی شودم جفت ویار گفت

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو   این گفت در کریم نبی کردگار گفت

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست   نیست کس را آنچه از گیتی تراست

قد و روی و زلف سرو و ماه مشک   مشک پیچان ماه تابان سرو راست

تا مرا مهر تو اندر دل نشست   از دل من بیش مهر کس نخاست

ای نگار از طاعت تو چاره نیست   راست گویی خدمت خسرو علاست

شاه مسعود آفتاب داد و دین   آن که بر شاهان گیتی پادشاست

از نهیبش ماه با رخسار زرد   وز شکوهش چرخ با پشت دوتاست

خسروان را آب حوضش زمزم است   سرکشان را خاک قصرش کیمیاست

شاه گردون همت گردون محل   خسرو دریا دل دریا عطاست

از بقا و عز و دولت شاد باد   تا به گیتی دولت و عز بقاست

***

دیده گر در فراق خون بارد   حق او هم تمان گزارد

با غمش هیچ برنیارم دم   گر جهان بر سرم فرود آرد

در وفا داشتنش جان بدهم   تا مرا بی‌وفا نپندارد

آرزومانی ار شود زنده   هر یکی خواهدش که بنگارد

این به رنده چو او نپردازد   و آن به خامه چو او نبگذارد

روی او هم‌چو گل همی خندد   چشم من هم‌چو ابر می‌بارد

نشمرد نیم ذره جرم رهی   چونکه روز فراق نشمارد

یا دل او مرا نمی‌خواهد   یا به من آمدن نمی‌یارد

رفت و ترسم که او به نادانی

***

به کسی دل به مهر ای ترک لاله رخ بده آن لاله گون شراب — تابان ز جام چون رخ لعل از قصب نقاب

من گویمی گلابست آن می که می‌دهی — گر هیچ گونه گونهٔ گل داردی گلاب

جز دوستی ناب نیابی ز من همی — واجب بود که از تو بیابم نبید ناب

تیره نگردش آتش آنگه که آب بود — اکنون که آتش است ضعیفش مکن به آب

آبست و آتش است وز و خراب غم — نشگفت ار آب و آتش جایی کند خراب

آسایش است و خرمی از آب دیده را — اینست و زان بلی که کند دیده را به خواب

از لطف بر دوید بسر وین شگفت نیست — روح است و روح را سوی بالا بود شتاب

در مغز و طبعم افتاد آتش ز بهر آنک — دست تو بر نبید و بلور است و آفتاب

تا ندهیم نبیدی چون دیدهٔ خروس — باشد به رنگ روزم چون سینهٔ غراب

***

گفتم که چند صبر کنم ای نگار گفت — تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت

بی رنج عشق نبود گفتم نیم به رنج — فرسوده چند باشد ازین ای نگار گفت

جز انتظار روی ندارد ترا همی — گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت

این روزگار با تو بدست این ازو شناس — گفتم که نیک کی شود رزوگار گفت

چون گشت زایل این سخط شهریار راد — گفتم که کی شود سخط شهریار گفت

چون بخت رام گردد تا تو رسی به کام — گفتم که بخت کی شودم جفت و یار گفت

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو — این گفت در کریم نبی کردگار گفت

***

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست　　نیست کس را آنچه از گیتی تراست

قد و روی و زلف سرو و ماه و مشک　　مشک پیچان ماه تابان سرو راست

تا مرا مهر تو اندر دل نشست　　از دل من بیش مهر کس نخاست

ای نگار از طاعت تو چاره نیست　　راست گویی خدمت خسرو علاست

شاه مسعود آفتاب داد و دین　　آن که بر شاهان گیتی پادشاست

از نهیبش ماه با رخسار زرد　　وز شکوهش چرخ با پشت دو تاست

خسروان را آب حوضش زمزم است　　سرکشان را خاک قصرش کیمیاست

شاه گردون همت گردون محل　　خسرو دریا دل دریا عطاست

از بقا و عز و دولت شاد باد　　تا به گیتی دولت و عز بقاست

***

دیده گر در فراق خون بارد　　حق او هم تمان گزارد

با غمش هیچ بر نیارم دم　　گر جهان بر سرم فرود آرد

در وفا داشتنش جان بدهم　　تا مرا بی‌وفا نپندارد

آرزو مانی ار شود زنده　　هر یکی خواهدش که بنگارد

این به رنده چو او نپردازد　　و آن به خامه چو او نبگذارد

روی او هم چو گل همی خندد　　چشم من هم چو ابر می‌بارد

نشمرد نیم ذره جرم رهی　　چونکه روز فراق نشمارد

یا دل او مرا نمی‌خواهد　　یا به من آمدن نمی‌یارد

رفت و ترسم که او به نادانی　　به کسی دل به مهر بسپارد

همه شب در هوس همی باشم　　که نباید که عهد بگذارد

در همه گر کبوتری بینم گویم از دوست نامه‌ای آرد
باد اگر گرد بام من بوزد گویم از یار مژده ای دارد
هر کجا هست شاد باد بدانک از من دل شده به یاد آرد

***

مرا در غم فرقتت ای پسر دو دیده چو ابرست و دامن شمر
وزین دل بر افروختست آتشی کش از درد و رنجست دود و شرر
دو چشمم بمانده به هنجار راه دو گوشم بمانده به آواز در
امید وصال ار نبودی مرا که روزی درآیی ز در ای پسر
پر از گرد جعد و بر آشفته زلف گشاده خوی از روی بسته کمر
بر آوردمی جان شیرین ز تن بیالودمی چشم روشن ز سر

***

بدان دو عارض چون شیر و آن دو زلف چو قیر به ابروان چو کمان و به غمزگان چو تیر
به زیب قدی کش بنده گشت سرو سهی به حسن رویی کش بنده گشت بدر منیر
به چشم چشمی کش سرمه بود سحر حلال به بوی زلفی کش دانه بود مشک و عبیر
که گر تنم را زین پس کنی به مهر عذاب وگر دلم را زین پس کنی به عشق زحیر

***

در دل چو خیره کند عشق خار خار با رنج دیر دیر کند صبر دار دار
در تن خزد ز بویهٔ وصل تو مور مور در من جهد ز انده هجر تو مار مار
سر در کشم به جامه در از شرم زیر زیر گریم ز فرقت تو دل آزار زار زار
بس دیده‌ام چو اشک زند یار تیر تیر پیچان شوم چنان که کنم جامه تار تار

آویـزدم نـظـر نـظـر انـدر مـژه مـژه　　از دانـه دانـه لـؤلـؤ دیـده چـو هـار هـار

تـا کـی بـرآزمـاییـم ای دوسـت نیـک نیـک　　تـا چـنـد بـر گـراییـم ای یـار بـار بـار

گـل گـل فـتـاده بـر دو رخ مـن رده رده　　تـا تـازه تـازه در جـگـرم خـست خـار خـار

غم کم خورم که هست زیـانـکـار خـیـر خـیـر　　دل خوش کـنم کـه هست جفـاکـار یـار یـار

از راهـهـا کـه هـست مـخـوفـست راه راه　　وز کـارهـا کـه هست نـه خـوبـست کـار کـار

مـرا روی تـو ای نـازنـیـن نـگـار　　بـه دی مـاه بـسی خـوشتـر از نـوبـهـار

مـن از روی تـو چـون زرد شـد چـمـن　　گـل و لالـهٔ سـوری چـیـنـم ز بـار

***

نـه چـون قـد تـو سـروی بـه بـوستـان　　نـه چـون روی تو نقشی بـه قـنـدهـار

چـه خـوشتـر بـه جـهـان از جـمـال تـو　　مـگـر مـجـلـس سلـطـان کـامـگـار

جـهـان داور مـسـعـود تـاجـدار　　زمـیـن خـسرو مـسـعـود شـهـریـار

بـقـای شـرف از روزگـار اوسـت　　بـقـا بـادش تـا هـسـت روزگـار

طـعـنـه زنـی کـه یـار کـنـم دیـگـر　　طـعـنـه مـزن کـه مـن نـکـنـم بـاور

تـو جـان و دل ز بـهـر مـرا خـواهـی　　مـن از دل تـو آگـهـم ای دلـبـر

جـان و جـهـان مـن بـه تـو خـوش بـاشـد　　ای روی تـو ز جـان و جـهـان خـوشتـر

ای طـیـره گـشـتـه از رخ تـو لالـه　　وی شـرم خـورده از لـب تـو شـکـر

شـاد آن زمـان شـوم کـه تـرا بـیـنـم　　تـابـان چـو مـاه و نـازان چـون عـرعـر

بـگـشـایـی آن دو بـسـد پـر لـؤلـؤ　　بـفـشـانـی آن دو چـنـبـر پـر عـنـبـر

گـاهـی ربـایـم از لـب تـو بـوسـه　　گـاهـی سـتـانـم از کـف تـو سـاغـر

ای گـشـتـه دل مـن بـه هـوای تـو گـرفـتـار　　دل بـر تـو زیـان کـرد چـه سـودست ز گـفـتـار

از غم دل جوشان مرا بسار گران کرد — آن عنبر پر جوش بر آن اشهب پر بار

ای نرگس بیمار تو بر خواب چو نرگس — چشمم همه شب در غم بیمار تو بیدار

تو سخت جفا کاری و من نیک وفا جو — من سخت کم آزارم و تو نیک دل آزار

هر چند که من بیش کنم پیش تو زاری — تو بیش رمی از من دلسوختهٔ زار

منمای مرا رنج و مکن بر تن جور — کز جور تو و رنج تو تن گشت گرانبار

باشد که من از جور تو در پیش شهنشه — جامه بدرم روز مظالم به گه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم — سلطان جهانبخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشک فکنده به قمر بر — خندیده لب پر شکر تو به شکر بر

چون قامت تو نیست سهی سرو خرامان — چون چهرهٔ تو نیست گل لعل به بر بر

تا تو کمری بستی باریک میان را — گویی که عیان بستی ویحک به خبر بر

مانا که رخم زرین کردی ز رفاقت — کردی ز رخم طرف و نشاند به کمر بر

چندان غم و اندوه فراز آمده در دل — کاندوه شد انده و غم یک بدگر بر

دل شد سپر جان ز نهیب مژهٔ تو — تا چون مژه زخمی زند آخر به جگر بر

جان و تن بیچاره در مانده نمانند — گر زخم جگر دوز تو آمد به جگر بر

تا هجر نشستست به نزدیک تو ساکن — این وصل سراسیمه بماند دست بر در بر

بر تو گذرم روی بتابی همی از من — گویی که ندیدی تو مرا جز به گذر بر

من بر تو همی هر چه کنم دست نیابم — ای رشک قمر دست که باید به قمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز — دوش نزد من آن نگار طراز

زلف پر پیچ بر شکست به گل — چشم پر خواب سرمه کرده به ناز

بر نهاده بر ابروان چوگان — تیر غمزه به چشم تیر انداز

گفتمش چون روی به نومیدی | چنگ مانند ناز کرد آغاز
ای نیازی مرا نیاز به تست | ورچه دارد به من زمانه نیاز
من چو پرداختم به مهر تو دل | تو زمانی به وصل من پرداز
ای می لعل راحت جان باش | طبع آزاده را به فرمان باش
روزگار بخست مرهم شو | دردمندم ز چرخ درمان باش
بی تو بیجان تنی است جام بلور | تن پاکیزه جام را جان باش
دلم و از قحط مهر شک شده است | بر دلم سودمند باران باش
گر تو زندان کشیده‌ای چو من | مر مرا یار بند و زندان باش
اختر شب شد آشکار به تو | کس نگوید ترا که پنهان باش
نامه‌ای می‌نویسم از شادی | بر سر آن نبشته عنوان باش
بچهٔ آفتاب تابانی | نایب آفتاب تابان باش
شمع اگر نیست تو چون روشن شمع | پیش مسعود سعد سلمان باش
در بزم پادشا نگر این کار و بار گل | وین باده بین شده به طرب دستیار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود | وز بهر آن دراز کشید انتظار گل
دیدار گل شدست همه اختیار خلق | تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل
گلبن ملونست چو دیبای هفت رنگ | تا لعل سبز گشت شعار و دثار گل
تا با می کهن گل نو سازوار شد | گل پیشوای می شد و می پیشکار گل
در بزم تو گل است در آمیخته بهم | با هم نثار زر بود و هم نثار گل
خیزد گل از نشاط که پر زر ساده شد | همچون کنار سایل خسرو کنار گل
فخر و شرف نبینی جز در شمار شاه | لهو و طرب نبینی جز در شمار گل

شاها همه ز شادی بزم رفیع تست این سرخ رویی گل و این افتخار گل
از روزگار گل دل و جان شاد و خرمست یارب چه روزگارست این روزگار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم زده پیشم از بی نیازی علم
همه گوی از روی او لاله رنگ همه حجره از موی او مشک شم
نشاط اندر آمد ز در چون نسیم ز روزن برون رفت چون درد و غم

ز اندوهت گران شد جان چو از عشقت سبک دل شد تو بر دل نه اکنون سختی هلا از بار جان ای جان
ز هجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواند تو یاری ده یکی جان را که هستی یار جان ای جان
چون تو نزدیک جان داری همیشه تیز بازاری چرا نزد تو فاسد شد چنین بازار جان ای جان
ز مهرش جان چو گلزاری شده زو زندگانی خوش که هر ساعت گلی روی بدان بازار جان ای جان
چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه به وصف کسوتی بافد ز پود و تار جان ای جان

ز شادی رویش بخندید جام ز اندوه جانم بنالید بم
چو نرگس همه چشم گشتم از آنک چو لاله همه روی بود آن صنم
بدو گفتم ای کرده جانم غمی بدو گفتم ای کرده پشتم به خم
نعم از برای چه ناموختی همه زلف تو پر حروف نعم
به من گفت اینم که بینی همی نه افزون شوم زینکه هستم نه کم
گزیده‌ترین عادت من جفاست ستوده‌ترین خصلت من ستم
مپیوند با یار بد مهر مهر مکن پیش معشوقه محتشم

«از زبان پادشاه»

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من وی سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من

ای جان دل عزیزتر از هر دویی و هست   ایزد بر این که دعوی کردم گواه من

ای دوست بی گناه مرا متهم کنی   جز دوستی خویش چه دانی گناه من

گفتی چرا گرفتی جعد دراز من   و آن گه چرا کشیدی زلف دو تاه من

ای مهر و ماه چند کشم در غم تو آه   ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من

ما هر دو پادشاهیم ار نیک بنگریم   من پادشاه گیتی تو پادشاه من

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان منم   کامروز عدل و مردی و رأیست راه من

پر کلاه من که بیرون آید از حجاب   نجم پرن بسوزد بر کلاه من

آباد شد زمانه ز جاه من و که دید   اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من

باک از سپاه دشمن کی باشدم چو هست   گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من

افکنده گشته دشمن وافتاده دوست مست   در رزمگاه من بود و بزمگاه من

حق دستیار من شد و من دستیار عدل   من در پناه ایزد و دین در پناه من

من شادمان ز بخت و ز من ملک شادمان   من نیکخواه خلق و فلک نیکخواه من

به چشم دل همی بینم غم و تیمار جان ای جان   به اندیشه همی دانی همه اسرار جان ای جان

به حاجت جان ترا خواهد به رغبت دل ترا جویم   مجوی آزرم جان مخواه آزار جان ای جان

ز اندوهت گران شد جان چو از عشقت سبک دل شد   تو بر دل نه کنون سختی هلا از بار جان ای جان

ز هجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد   تو یاری ده یکی جان را که هستی یار جان ای جان

چون تو نزدیک جان داری همیشه تیز بازاری   چرا نزد تو فاسد شد چنین بازار ای جان

ز مهرش جان چو گلزاری شده زو زندگانی خوش   که هر ساعت گلی روی بدان بازار جان ای جان

چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه   به وصف کسوتی بافد ز پود و تار جان

(به نقل از مقدمه رشید یاسمی)

شرح احوال طبیب اصفهانی

طبیب- از قد مای معاصرین است - اسمش میرزا عبدالباقی، از سادات موسوی، خلف‌الصدق میرزا حکیم‌باشی شاه سلطان حسین صفوی برادر مهتر میرزا عبدالوهاب حاکم اصفهان بود در عهد شاه عباس ماضی جد ایشان از فارس به عراق آمده در اصفهان متوطن و نسلاً بعد نسل به خدمت و طبابت سلاطین صفویه مفتخر بوده در کمال احترام و اعتبار می‌زیسته‌اند.

میرزای مزبور مدتی به طبابت نادر شاه سرافراز و در اصفهان ساکن و کلانتری اصفهان نیز کرده خالی از فضیلتی نبوده و به صحبت ارباب کمال مایل و دیوانی خود در عهد حیات ترتیب داده در سنه ۱۳۲(کذا) به سرای آخرت تحویل کرده.

«آتشکده آذر»

طبیب اسمش میرزا عبدالباقی از سادات موسوی خلف صدق میرزا محمد رحیم حکیم‌باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی جد ایشان میرزا سلیمان از فارس به عراق آمده و در اصفهان متوطن شده نسلاً بعد نسل به خدمت سلاطین صفویه مفتخر بوده‌اند در کمال اعتبار و احترام می‌زیسته، میرزای مزبور مدتی به طبابت نادر شاه سرافراز بوده و بعد از آن ساکن و کلانتری اصفهان نیز کرده صحبتش بسیار میسر شده خالی از فضیلتی نبوده به صحبت اهل کمال مایل و دیوانی در عهد حیات ترتیب داده و این اشعار ازو انتخاب و ثبت این کتاب شد.

قصاید

پویم به چه سامان ره نعت که نشاید — کس مشت خسی تحفه برد باغ ارم را

با دست تهی آمده‌ام زآنکه نه زیبد — جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

×××

قسمتم کاش بدان کوی کشد دیگر بار — که ازان مرحله من دل نگران بستم بار

بی‌تو بر سینه زنم هر چه درین ناحیه سنگ — بی‌تو در دل شکنم آنچه درین بادیه خار

همه در وصل و ندانم به که گویم در هجر همه سرمست و ندانم به که گویم ز خمار

با گدایی تو از خواجگیم باشد ننگ با غلامی تو از خسرویم باشد عار

×××

منزل بسی دور و بیا ما را شکسته خارها واماندگان را مهلتی ای کاروان سالارها

غزلیات

منم که روز ازل از من آسمان و زمین محبت پدری مهر مادری برداشت

خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ در شاخ گل نشسته و فریاد می کند

×××

از کین گر آن بیدادگر بر سینه‌ام خنجر زند بادا بحل خون منش گر خنجر دیگر زند

شکرانه خواب خوشت مپسند در بیرون در ناکرده خوابی صبحدم گر حلقه‌ای بر در زند

×××

در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد نمیدانم به امید چه بلبل آشیان بندد

×××

چه دامست این که هر مرغی که می گردد گرفتارش نمی‌آید به خاطر پر گشودنهای گل زارش

×××

فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد از بهر تماشا بتی از سنگ بر آریم

×××

چه تمتع است ما را ز تو ای نهال سرکش که به میوه تو دستی نتوان دراز کردن

×××

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس آمد پیری و شد جوانی افسوس

بازآ که گذشت عمر و اینت رسید　　آن روز که گوئی از فلانی افسوس

دایره‌المعارف فارسی

طبیب اصفهانی شهرت میرزا عبدالباقی موسوی فوت ۱۱۶۸ ه‍. ق اجدادش در زمان شاه عباس اول صفوی از فارس به اصفهان رفتند و در آن شهر مسکن گزیدند پدرش میرزا محمد رحیم، حکیم‌باشی شاه سلطان حسین صفوی بود خود او طبیب و ندیم نادر شاه افشار بود پس از نادر شاه کلانتر اصفهان گردید و پس از چندی این کار را به برادرش میرزا عبدالوهاب واگذاشت و خود با شعرا و ادبای اصفهان به سر می‌برد دیوانش شامل قصاید و مدح حضرت رسول(ص) و حضرت امیر(ع) و قطعات و رباعیات و مثنوی محمود و ایاز است و در حدود ۳۰۰۰ بیت می‌باشد.

لغت‌نامه‌ی دهخدا

طبیب اصفهانی –رضاقلی هدایت آرد– نامش میرزا عبدالباقی از اجله سادات موسوی و در طبابتش هم عیسوی، فرزند محمد رحیم طبیب حکیم‌باشی شاه سلیمان صفوی بوده، و خود، خدمت نادرشاه افشار را می‌نموده کمال جلال را داشته، بعد از نادر در اصفهان کلانتری کرده و به رغبت طبع عالی خویش، آن شغل بزرگ را به برادر کوچک خود، میرزا عبدالوهاب واگذاشته، به فراغت پرداخته. برادر مذکورش چندی نیز ایالت اصفهان کرده. علی‌الجمله وی در سنه ۱۱۶۸ رحلت نمود. دیوانش دو سه هزار بیت و حاضر است از اوست.

منزل بسی دور و به پا ما را شکسته خارها　　واماندگان را مهلتی ای کاروان سالارها

گر باغبان روزی بما بندد در گلزارها　　ما را نگاهی بس بود از رخنهٔ دیوارها

×××

تا بر دلت از ناله غباری ننشیند　　از بیم تو در سینه نهفتیم نفس را

×××

درین گلشن از آن شادم که نو پرواز مرغان را　　رسد عهد گرفتاری چو بال و پر شود پیدا

نمی‌دانم زیان و سود محبت را همین دانم　　که کالای وفا کمتر شود پیدا

×××

حسرت مرغ اسیری کشدم کز دامی | کرده پرواز و به کنج قفسی افتاده است

×××

به خدنگم چو زدی سینه‌ی گرمم بشکاف | که ز پیکان تو در دل اثری پیدا نیست

زورق اشکسته و امید سلامت دارم | در محیطی که ز ساحل اثری پیدا نیست

تا کی نصیحتم که به خوبان مبند دل | ناصح ترا چکار دل من دل تو نیست

×××

دلخراش است دگر ناله مرغان چمن | در خم دام مگر تازه گرفتاری هست

بر هم زدم از ذوق اسیری پر و بالی | ورنه سر پرواز ز کنج قفسم نیست

تاریخ و محل تولد طبیب

به طور قطع و یقین محل تولد طبیب شهر اصفهان بوده است.

باید گفته شود با این که از عصر طبیب تا این زمان ایام زیادی نگذشته است ولی ما از سال تولد و دوران کودکی و جوانی و ازدواج طبیب چیز زیادی در دست نداریم و این‌ها جزء مسائل مبهم زندگی طبیب اصفهانی است و نیز باید گفته شود با این که طبیب از خانواده معتبری بوده است و در عصر خود به جز طبابت و کلانتری شاعر بزرگی بوده است. اما امروز مردم پارسی زبان فقط اشعار طبیب را در دست دارند.

ولادت

فقط در تذکره‌ی ریاض‌الشعرای داغستانی آمده است که واله می‌گوید: در زمان اقامت نادر در دهلی به مدت ۵۸ روز «از روز نهم ذیحجه سال ۱۱۵۱ تا روز هفته صفر سال ۱۱۵۲» در خدمت طبیب اصفهانی در دهلی بوده است و متحمل است. واله تاریخ تولد طبیب را از خود طبیب پرسیده باشد زیرا با دقت می‌گوید «تولدش در سنه هزار و صد و بیست و هفت در داالسلطنه اصفهان واقع شده».

لازم به یادآوری است در تذکره روز روشن به اشتباه تاریخ «سبعین و مأ و الف» «۱۱۷۰ ه.ق»آمده است که نادرست بودن آن مسلم است.

پدر طبیب میرزا رحیم حکیم‌باشی شاه سلیمان و شاه سلطان حسین بوده است وی به تدریج به شاه صفوی نزدیک می‌شود.

از کارهای طبی میرزا محمد رحیم جز این که حکیم‌باشی با نفوذی بوده و عزل و نصب اطباء به دست وی انجام می‌گرفته ما اطلاع دیگری نداریم و از او کتابی در رشته طب باقی نمانده است و لیکن می‌دانیم که میرزا محمد رحیم در دستگاه شاه سلطان حسین نفوذ بسیاری داشت و در فتنه افغان جان خود را از دست داده است و به علت قرب زیاد به شاه سلطان حسین ابتداء افاغنه پس از تصرف اصفهان پول زیادی از او گرفته و سپس او را کشته که کلهارت در کتاب خود در دو مورد بدین امور اشاره کرده است کلهارت نوشته است که در تاریخ بعد از ظهر روز هفتم یا هشتم فوریه سال ۱۷۲۵ میلادی محمود افغان دستور قتل حکیم‌باشی و دیگران را در دربار صفوی داده است.

شغل طبیب اصفهانی

میرزا عبدالباقی از سادات موسوی و حکیم‌باشی نادرشاه بود از دیر زمان خانواده‌اش به طبابت اشتغال داشته‌اند و جد او حکیم سلمان را شاه عباس ماضی از شیراز به اصفهان آورده او را طبیب مخصوص خویش گردانید. مؤلف آتشکده ذیل حالات نامی پسر عموی طبیب می‌نویسد «اجدادش قریب یک صد و پنجاه سال میشود که حسب‌الحکم سلاطین صفویه از فارس به اصفهان آمده به طبابت سرکار سلاطین صفوی مشغول بوده‌اند» تذکره آتشکده آذر ذیل طبیب آورده است.

در عهد شاه عباس ماضی جد ایشان میرزا سلیمان از فارس به عراق آمده در اصفهان متوطن شده نسلاً بعد نسل به خدمت سلاطین صفویه مفتخر بوده و در کمال اعتبار و احترام می‌زیسته‌اند.

نظر به این که در آن زمان مشاغل جنبه خانوادگی و ارثی داشته اگر آدم مستعدی در شغلی وارد میشد این شغل سال‌ها بلکه قرن‌ها در آن سلسله باقی بوده است و از این جمله است طبابت در خانواده طبیب اصفهانی که حداقل از شش الی هفت پشت او به او به ارث رسیده بوده است و آن طور که بعداً خواهیم گفت تا این اواخر در خانواده طبیب باقی بوده است.

همه‌ی تذکره نویسان که در ترجمه حال طبیب و خانواده او سخنی آورده‌اند به شغل طبابت طبیب اصفهانی تصریح کرده‌اند.

در تذکره‌ی روز روشن آمده است. وی از اطباء معزز نادرشاه بوده و بعد از درگذشت نادرشاه طبابت و رفاقت کریم خان زند اختیار نموده است.

طبیب خود از عنوان طبیب بودن گاهی ایجاد مضمون کرده و از آن جمله گفته است:

از طبیب خسته گر احوال پرسندت

بگو دیدمش در بستر غم ناتوان افتاده است

و نیز گفته است:

آئین وفا کار طبیب است که باشد   او را غم یاران و کسی را غم او نیست

و نیز در قصیده‌ای آورده است:

مفرحی که پی خستگان کنم ترکیب   برون برد ز مزاج نسیم بیماری

طبیب و کلانتری

طبیب اصفهانی مدتی کلانتر اصفهان بوده است و باید یادآور شویم که قبول شغل کلانتری برای طبیب بدین جهت بوده است که علاقه‌مند بوده با پذیرش این شغل که از مقامات مهم آن عصر بوده است بتواند به مردم مظلوم کمکی کند و پس از آن که متوجه می‌شود کاری از پیش نمی‌برد کنار می‌رود و انزوا می‌گیرد. و باید گفته شود که تذکره نویسان به شغل کلانتری طبیب اصفهانی تصریح کرده‌اند و اعقاب او هم به نام کلانتری معروف گشته‌اند. لازم به یادآوری است که شغل کلانتری در اواخر طبیب و هنگام پیری او بوده است که بدین شغل اشتغال داشته است. و باید گفته شود شغل کلانتری و کدخدایی شغلی بوده است که از دوران صفویه به بعد با داروغه‌گی مفارقت و جدایی داشته است و کلانتران از اهالی شهرها و محلات بوده‌اند و مردمی محبوب القلوب بین مردم بوده‌اند و طبیب هم در آن زمان این محاسن را داشته است و باید گفت کلانتری متصدی سر پرستی اصناف بوده است.

مدت عمر شریف طبیب

به نظر می‌رسد عمر شریف طبیب چهل و چهار سال بوده است و اگر قول ۴۴ سال صحیح باشد در زمان فتنه افغان و مرگ پدرش وی ده ساله و احتمال دارد مادرش نیز خیلی زود و قبل از دوران بلوغ او از دنیا رفته باشد زیرا خود گفته است:

منم که روز ازل از من آسمان و زمین   محبت پدری مهر مادری برداشت

وفات طبیب

در تاریخ در گذشت طبیب نیز اختلاف زیادی به چشم می‌خورد بر روی سنگ مزار شریف طبیب نوشته شده است «توفی فی احدی و سبعتین و مأه بعد الالف =۱۱۷۱» و تذکره نویسان اقوال دیگری آورده‌اند از جمله:

الف) مرحوم جابری انصاری که خود را از احفاد طبیب می‌داند در کتاب «ری و اصفهان و همه جهان» سال هزار و یک صد و شصت و هفت آورده است.

ب) هدایت در جلد هشتم «روضه‌الصفا» در سال هزار و یک صد و شصت و هفت به اندک تأخیر آورده است.

ج) اختر گرجی در تذکره – اختر» سال ۱۱۶۸ آورده است که این قول را هدایت نیز آورده و آقای این‌یوسف نیز در صفحه ۳۴۳ «فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی» نقل کرده‌اند.

د) مرحوم صدر هاشمی در شماره هفتم سال دوم «مجله یغما» سال «۱۱۷۱» آورده است.

ه) آقای سید مصلح‌الدین مهدوی در شماره ۱۰۶ ملحقات «تذکره‌القبور» به نقل از حضرت آیت‌الله‌العظمی آقای نجفی مرعشی «ره» سال «۱۱۷۱ ه.ق» آورده است.

و) محمد قدرت‌الله گوپاموی هندی صاحب «تذکره نتایج‌الافکار» سال ۱۱۷۲ آورده است.

ز) فاضل‌خان گروسی متخلص به راوی «انجمن خاقان» سال ۱۲۰۸ آورده است.

البته قول صدر هاشمی و آقای مهدوی و حضرت آیت‌الله نجفی مرعشی به صحت نزدیک‌تر است.

ح) ماده تاریخ وفات طبیب «بزم جنت منزل آن زبده سادات باد» اثر صبا است که روی سنگ مزار مرحوم طبیب آمده است. (۱۱۷۱ ه.ق)

ط) مرحوم معلم حبیب‌آبادی از قول استاد جلال‌الدین همایی سنه ۱۱۷۱ نگاشته است.

مقبره

مزار شریف طبیب اصفهانی به قول مرحوم صدر هاشمی «در تخت پولاد» اصفهان رو به طرف لسان‌الارض واقع شده است و روی آن سنگ مرمری به مساحت (۳۵ × ۱۵۰ سانتی‌متر) قرار گرفته است.

در دوره سنگ به خط نستعلیق اشعاری از صبا آمده است و در وسط سنگ عبارت ذیل آمده است.

اعقاب طبیب اصفهانی

قبل از طبیب خانواده طبیب از خاندان‌های قدیم و اصیل و نجیب اصفهان بوده‌اند و پس از طبیب نیز این خاندان به شاخه‌های متعدد و متنفذ تقسیم و مشهور شده‌اند ازجمله شخصیت‌های مهم این خاندان

نشاط اصفهانی است که نواده طبیب است نام شریف نشاط میرزا عبدالوهاب بن میرزا محمد رحیم بن میرزا عبدالخالق طبیب است که از شعرای بنام ایران است.

میرزا عبدالباقی نبیره میرزا عبدالباقی طبیب و پسرعم معتمد الدوله نشاط است او هم با وجود کلانتری مردی شاعر بوده است و «باقی» تخلص می‌کرده است.

یکی دیگران از شاعران خانواده طبیب و عموزادگان او نامی اصفهانی است برای شناخت بهتر اعقاب حکیم‌سلمان جد طبیب و اعقاب طبیب اصفهانی به رساله عالمانه و مفصل استاد مرحوم کیوان سمیعی که در پایان این کتاب خواهد آمد مراجعه فرمائید.

ترتیب اشعار طبیب

اشعار طبیب اصفهانی در این دیوان به ترتیب زیر آمده است:

۱- ۱۲ قصیده که یک قصیده آن ناقص است. ۲ قطعه که یکی تقاضای استمهال وام است و دیگری قطعه‌ای در سه بیت.

۲- مثنوی که یکی مثنوی محمود و ایاز است و دیگری که ساقی‌نامه است. ۱۶۴ غزل آمده است که تمام غزل‌ها تخلص دارد. ۲۹ رباعی و یازده دوبیتی. ابیاتی فرد آمده است که تعداد آن‌ها هفده بیت است.

باید گفته شود به دلیل این که در حیات طبیعت اصفهانی دیوان وی زیر نظر خود طبیب تنظیم شده است یحتمل شعر دیگری از طبیب نیست که در این دیوان نیامده باشد.

در اینجا لازم است سری به دیوان طبیب بزنیم و بررسی‌ای در مورد اشعار طبیب داشته باشیم.

بررسی اشعار طبیب

طبیب چندین قصیده مهم داغ رد که همه آن‌ها در مدح حضرت رسول اکرم(ص) و حضرت علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام است. در این قصاید طبیب بیشتر به «غم» پرداخته است در صورتی که یکی از مشخصات و خصوصیات شعر فارسی شادی آفرین بودن و نشاط‌آور بودن شعر است و لیکن طبیب شاید به دلیل ضربه‌ای که به روح حساس و آرام وی در حمله افغان وارد شده باشد زیرا می‌دانیم که طبیب در حدود ده سالگی شاهد حمله افاغنه بوده است و خونریزی و کشت و کشتار و قتل پدر و اقوام روح حساس شاعر را آن چنان رنجانیده است که طالب غم بوده است و این ها غیر از اشعاری عارفانه وی است.

ای عشرتیان این همه انکار ز غم چیست   رفتم به چشمان به شما لذت غم را

و نیز می‌گوید:

غـم نـیست اگـر بـر شکنـد محفل عـشرت — یـا رب کـه شکـستی نـرسـد مـجلس غم را

وقتی که طبیب مدح حضرت علی علیه‌السلام را می‌نماید می‌گوید:

سینـه پـر خـون، طبـع مـحزون، کـام خشک و دیده تر

بـخت تـار و تن نـزار و جـان فـگـار و دل کـبـاب

در جایی که وصف بهار می‌کند:

مـژده بلبـل را کـه آمـد گـل بـه بـاغ از شاخسار شـد

دگـر صحـن چـمـن چـون مـحفـل از رخـسـار یـار

که چه شعر فاخری است، وقتی طبیب به اشعار عربی می‌پردازد آن چنان فصیح سخن می‌گوید که در حد اعجاز است.

انت غیث‌الندی الذی الاحسان انت بحرالسخالدی الافضال

از ویژگی مهم شعر طبیب استفاده از کلمات سالم و صحیح و دوری از کلمات مهجور است.

چـنـد در خـوابـی ای مـبـارک پـی — چـنـد در خـوابـی ای هـمـایـون فـال

داستان محمود و ایاز را شاعران و سخنوران بسیار به رشته نظم آورده‌اند اما نظم طبیب همانند شعر شعرای بزرگی چون نظامی است.

بـه هـر کـاریـش بـودی صد بـهـانـه — نـبـودی تـا ایـازش در مـیـانـه

تا آنجا که می‌گوید:

ز جـور دهـر جـانـت در امـان بـاد — دلـت بـا زیـر دستـان مـهـربـان بـاد

که خاطره مثنوی‌های نظامی بزرگ را در ذهن می‌آورد و کام جان را شیرین می‌سازد.

چو از این سرزمین بـنـدید مـحمـل — کـدامـیـن شـهـر را سـازیـد مـنـزل

بسیاری از اشعار طبیب بدلیل شیوایی و پر محتوایی ورد زبان مردم شده است و به صورت ضرب‌المثل درآمده است.

نـدهـی گـوش خـود بـه فـریـادم — یـا بـه گـوشـت نـمـی‌رسـد دادم

تو که خفته‌ای به راحت دل تو خبر ندارد　　　که شب دراز هجران ز قفا سحر ندارد

طبیب بسیار مناعت طبع دارد:

چرا شکایت خود پیش روزگار　　　برم که آشنا نبود رحم با دل کافر

اما شور و حال و زیبایی کلام طبیب در غزلیات اوست. اکثر غزلیات طبیب کوتاه و موجز و با شور و حال است.

گو باغبان بر روی ما بندد در گلزار را　　　ما را نگاهی بس بود از رخنه دیوارها

و نیز گوید:

گویند که هر تیره شبی را سحری هست　　　گویا سحری نیست شب تیره‌ی ما را

و گوید:

کند دریوزه خورشید از چراغم روشنائی را　　　شبی آن ماه طلعت گر شود محمل فروز من

طبیب غزل‌های عرفانی فراوان دارد و می‌توان گفت با این شیوه تحولی در شعر پدید آورده است.

وارسته ز خود شدیم و گردید اوج فلک آشیانه‌ی ما

از دولت عشق پادشاهیم غم لشکر و دل خزانه‌ی ما

و گوید:

دارد به سحر دعا اثرها دست منو دامن سحرها

از باخبران نشد سراغی جستیم خبر ز بی خبرها

افزود غمی چون به غم دیگرم امشب

زنهار مگیرید ز کف ساغرم امشب

طبیب گاهی چون سوخته‌ای فریاد بر می‌دارد

ای خواجه ببخشای به درماندگی ما　　　دادیم ز کف مایه و ماندیم تهیدست

او بر رفته‌گان حسرت می‌خورد:

مانده داغ رفته‌گان در دل　　　مرا آتشی از کاروانی مانده است

می‌گوییم که شرکت در انجمن مشتاق و هم‌نشینی با شعرای بزرگ زمان مانند عاشق اصفهانی لطف‌علی آذر، سید محمد شعله، میرزا محمد نصیر، میرسید علی مشتاق، آقا محمد تقی صهبا، سید احمد هاتف صاحب ترجیع‌بند معروف، حاج سلیمان صباحی، حسین رفیع اصفهانی، میرمحمد صادق نامی عموزاده طبیب و به غنای شعر طبیب بسیار افزوده است، زیرا غزلیات طبیب در نوع خود بی نظیر و جزء غزلیات زیبا و محکم زبان فارسی است تا جائی که فیلسوف بزرگ حاج ملا هادی سبزواری متخلص به اسرار بسیار به استقبال شعر طبیب رفته است نه فقط جهت ظاهر که از جهت معنی هم طبیب می‌گوید:

در آن گلشن که گلچین در به روی باغبان بندد

نمی‌دانم به امید که بلبل آشیان بندد

و اسرار مگوید:

هر آن که دیده بگشاید بر او چشم از جهان بندد

ز جان یک سر برید آن کس که دل بر جان بندد

طبیب گفته است:

به ساقی گفت در میخانه مستی | به دستی ساغر و مینا به دستی

که عهد دوستی با ما نگارا | چرا بستی و بی موجب شکستی

و اسرار گفته است:

تو چون پیمان عهدت می‌شکستی | چرا با ما نخستین عهد بستی

سحرگاهان برون شد مست و مخمور | به دستی ساغر و خنجر به دستی

طبیب به شعرای معاصر خود در اشعارش اشاره‌ای نکرده فقط در غزلی به مشتاق اشاره دارد.

رسد این طرفه غزل کاش به مشتاق طبیب

وای بر آن سخنی کو به سخندان نرسد

و در یک رباعی اشاره ای به میرزا جعفر راهب دارد:

راهب غم باد پیر دیری بوده است | پیمانه حریف گرم سیری بوده است

این مشت گلی که گشته خشت سر خم — میخواره عاقبت به خیری بوده است

و در غزلی دلگیری خود را از راهب یادآور شده است:

خوش باش طبیب ار شنوی طعنه ز راهب — افسوس که آن عهد شکن را نشناسی

طبیب در غزلی اشاره به کلیم کاشانی دارد:

که از «کلیم» سخن سنج این ترانه عشق
میان من و آن بی وفا نشانی هست

مأخذ از مقدمه دکتر مجتبی برزآبادی فراهانی

منابع و ماخذ

- فرهنگ سخنوران ، دکتر خیام پور ، دایره المعارف مصائب .
- گلزار ادب ، حسین مکی ، انتشارات علمی ۱۳۴۱ .
- گزیده ی شعر کلیم و صائب ، مقدمه ی مهدی سهیلی .
- تذکره شاعران کرمان ، دکتر حسین بهزادی اندو هجردی ۱۳۷۰ .
- تاریخ بیهقی ، به کوشش و شرح و متعلقات دکتر خلیل خطیب رهبر ، چاپ ۱۳۷۳ .
- وحید دستگردی و مقدی دکتر عباس اقبال آشتیانی ۱۳۷۳ .
- تاریخ اصفهان ، صادق هدایت .
- لغت نامه ی دهخدا ، علی اکبر دهخدا .
- تاریخ ادبیات ایران ، ادوارد براون .
- دیوان ابن یمین ، به تصحیح و مقدمه ی حسینعلی باستانی راد ، چاپ ۱۳۴۴ .
- تذکره دولتشاه سمرقندی به اهتمام محمد رمضانی ، چاپ ۱۳۶۶ .
- تذکره ی مجمع الفصحا ، رضاقلی خان هدایت ، چاپ ۱۳۴۵ .
- تاریخ جهانگشای جوینی ، به اهتمام عبدالوهاب قزوینی .
- دین و دولت در ایران عهد مغول ، شیرین بیانی ، اسلامی ندوشن ، چاپ ۱۳۷۰ .
- قیام شیعی سربداران ، یعقوب آژند ، چاپ ۱۳۶۳ .
- تاریخ ادبیات ایران ، دکتر ذبیح الله صفا .



مؤلف کتاب :

سید عبد الهادی قضایی

۹۶۴-۹۴۶۰۰-۸-X
قیمت : ۳۶۰۰ تومان
ناشر : شرکت چاپ ونشر رویداد دهکده جهانی